



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

نسخ السورح

زندگانی حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

تألیف

نور شیری و اشتمد محترم عباس سلیمان پور

جلد ۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ناسخ التوارىخ در احوالات امام رضا عليه السلام

نويسنده:

محمد تقى لسان الملك سپهر

ناشر چاپي:

مطبوعات ديني

ناشر دييجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	ناسخ التواریخ در احوالات امام رضا علیه السلام جلد ۶
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۸	[دنباله داستان هارون الرشید با خلیفه جعلی]
۸	اشاره
۲۲	حکایت هارون الرشید و جعفر بن یحیی برمکی با علی عجمی
۲۸	حکایت هارون الرشید با مسرور خادم و ابن الفاربی
۳۰	حکایت هارون الرشید یا علی بن منصور دمشقی و سرگذشت او از بدور
۵۷	حکایت هارون الرشید و جعفر برمکی از علی نور الدین و صبیبه و کیفیت حال آنها
۱۲۷	حکایت بیرون آوردن هارون صندوق را از دریا و صبیبه مقتوله
۱۷۱	حکایت شخصی که انگشتهای پا و دست او را در زمان زبیده خاتون زوجه رشید بریده بودند
۱۸۱	حکایت حمال و دختران و هارون الرشید و جعفر برمکی
۱۹۶	حکایت غانم بن ایوب و دخترش فتنه و زبیده خاتون زوجه هارون
۲۲۸	حکایت علی بن بهار و شمس النهار و أبو الحسن علی بن طاهر و هارون الرشید
۲۹۱	حکایت کردن جمیل بن معمر عذری شاعر داستان خود را برای رشید
۲۹۹	حمایت کردن حسین خلیع داستان ضمرة ابن مغیره را که بدو گفته بود ، در خدمت هارون الرشید
۳۰۶	بیان پاره خرابات هارون الرشید با پاره جواری و حکایت رشید با أبو نواس و جاریه
۳۰۸	حکایت کردن جعفر بن یحیی از جواری خود در خدمت هارون الرشید
۳۱۰	حکایت هارون الرشید با چند جواری مختلفه که با هریک مقامی را بگذرانیده است
۳۱۸	حکایت عباس بن احنف و عرض شعر او بر رشید و سرور رشید در عتاب جاریه اش مارد
۳۲۵	حکایت هارون الرشید و جاریه و حضور ابو یوسف قاضی و فتوای او
۳۳۲	حکایات هارون الرشید با پاره جواری و أبو نواس و جز ایشان
۳۴۴	حکایات هارون الرشید خلیفه روی زمین در خریداری پاره جواری و مطایبات طرفین

۳۶۲	پاره حکایات متفرقه که بعضی کسان از بعضی مردان و زنان برای رشید گفته اند
۳۷۴	حکایت کردن ابونواس برای هارون الرشید از پسران خوبیچهر
۳۸۵	حکایت زهیر بن دعبوس از پاره جواری که در قصر رشید جای داشت
۳۸۷	پاره حکایات رشید یا پاره ظرفا و باز نمودن قصص خود را برای رشید
۴۰۲	بیان پاره روایات هارون الرشید با بعضی از اعیان روزگار
۴۱۵	فهرست
۴۱۹	درباره مرکز

مشخصات کتاب

زندگانی حضرت رضا علیه السلام

تألیف

مورخ شهیر دانشمند عباسقلیخان سپهر

بتصحیح و حواشی دانشمند محترم محمد باقر بهبودی

از انتشارات:

موسسه مطبوعات دینی قم

1349 شمسی

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم شهناز محققیان

ص: 1

اشاره

[دنباله داستان هارون الرشید با خلیفه جعلی]

اشاره

چون جوان این سخن بشنید تبسمی کرد و گفت : حکایت من بس عجیب ، و امری بس غریب است ، اگر بر صفحه دیدار بر نگارند موجب اعتبار است ، آنگاه نفسهای تند بر کشید و این اشعار اندوه شعار را خواندن گرفت:

حدیثی عجیب فاق کل العجائب *** و حق الهوی ضاقت علی مذاهبی

فان شئمو ان تسمعوا لی فأنصتوا *** ویسکت هذا الجمع من کل جانب

و أصغوا إلى قولی فقیه إشارة *** و إن کلامی صادق غیر کاذب

فانی قتیل من غرام و لوعة *** و قاتلتی فاقت جمیع الکواعب

لها مقلة کحلاء مثل مهند *** و ترمی سهاما من قسی الحواجب

و قد حس قلبی أن فیکم إمامنا *** خلیفة هذا الوقت و ابن الأطائب

و ثانیکم و هو المنادی بجعفر *** لدیة وزیر صاحب و ابن صاحب

و ثالثکم مسرور سیاف نقمة *** فان کان هذا القول لیس بکاذب

لقد نلت ما أرجو من الأمر کله *** و جاء سرور القلب من کل جانب

مرا حکایتی بس عجیب و داستانی بس غریب است که رفتار و کردار و خواب و خور را بر من دیگرگون نموده است! اگر خواهان شنیدن این داستانید گوش با من سپارید و دیگران از هر سوی لب از سخن بر بندند و حدیث مرا که مشحون براستی و مصون از کاستی است بشنوند، چه من کشته عشق ماهروئی دلپذیر و آفتاب دیداری بی نظیر و نارپستانی بیهمال و سرو بوستانی با غنچ و دلال هستم که با هر دو چشمی سیاه، و هر دو ابروانی چون کمان است، و با تیر مژگانش هر زمانم جگر پر خون گرداند!

و هم اکنون نظر حساس و دیدهٔ بینای دلم گواهی میدهد که امام ما و خلیفه این زمان و زاده آزادگان و فرمانفرمای جهان بر محفل شما ناظر و دستور بلندتدبیر جعفر وزیر و سیاف بی نظیر مسرور کبیر در مجلس شما حاضرند؟؟ اگر آنچه گفتم مقرون بکذب نباشد همانا بآنچه آرزومندم رسیده ام و آنچه اسباب سرور قلب و شادی دل است از هر طرف روی نموده است!

چون این سخنان را بشنیدند جعفر سوگندی بتوریه بخورد که ایشان آنکسان نیستند که وی نام برده است!

جوان بخندید و گفت: ای آقایان من! دانسته باشید من امیر المؤمنین نیستم و خویشان را با این نام خواندم که از اهل این شهر آنچه می خواهم در یا بم! نام من محمد علی بن علی جوهری است، پدرم در شمار اعیان بود، چون بمرد اموالی بسیار از طلا و نقره و گوهر و مرجان و یاقوت و زبرجد و انواع جواهر و دهات و عقارات و حمامات و باغها و بوستانها و عمارات و دکاکین و طواحین و غلامان و کنیزان برای من مخلف گشت، تا چنان اتفاق افتاد که یکی روز که در دکان نشسته و خدم و حشم برگردم انجمن کرده بودند، ناگاه دیدم جاریه بر استری سوار پدیدار و در خدمتش سه تن جواری مانند اقمار و لؤلؤ شاهوار نمودار گردیدند.

و چون بمن نزدیک شد در دکه من فرود شد و نزد من جلوس فرمود و با من گفت: آیا محمد علی گوهری تویی؟ گفتم: آری، من مملوک تو و بنده تو هستم!

گفت: آیا نزد تو گوهری درخشنده که شایسته من باشد حاضر است؟ گفتم: ای خاتون من! هرگونه جواهری که دارم در حضرت تو عرضه می‌دارم، اگر چیزی پسند خاطر لطافت مظاهر تو گشت از سعادت و نیکبختی این غلام زر خرید است، و اگر نه از بدبختی این کمتر عبید خواهد بود!

و نزد من یکصد گردن بند از جواهر آبدار بود، بجمله را در حضور آن گوهر شاهوار بگذرانیدم و هیچیک دلپسند آن نازک دل نگشت و گفت: ازین جمله بهتر خواهم! و سوای این گردن بند ها به گردن بند کوچک داشتم که پدرم یکصد هزار دینار سرخ در بهای آن تحفه بی بها داده بود و مانند آن نزد هیچیک از پادشاهان بزرگ عالم نبود.

گفتم: ای خاتون من! یک گردن بند دیگر از جواهر و نگین های قیمتی باقیست که هیچیک از اعیان و ارکان عالم مانندش را ندیده اند، گفت: بمن بنمای چون آن گوهر بی عدیل بر آن عقد بی بدیل نظر کرد گفتم: مطلوب من همین است و این همان گردن بندی است که در تمام ایام عمر خود آرزو همی بردم که گردن بچنین عقدی مقید نمایم! بفرمای بهایش چیست؟

گفتم: پدرم علی جوهری یکصد هزار دینار زر ناب در بهای این جوهر نایاب داده است! گفت: پنجهزار دینار نیز اضافه دهم تا فایدهت بری، گفتم: ای سیده من! این گردن بند و صاحبش که غلام حلقه در گوش است در حضورت حاضر است و هرگز خلاف و کذبی با من نیست! گفت: ناچار بایستی ترا فایدهتی رسد و بعلاوه منتهی زانده بر من داری!

پس از آن برخاست و بسرعت بر استر بر نشست و گفت: ای سید من! بسم الله، تفضل کن و در صحبت ما قدم بگذار تا بهای آن بستانی! همانا امروزه تو بواسطه وجود ما سفیدتر و مطبوعتر از شیر است!!

من برخاستم و دکان را قفل برزدم و در کمال امن و امان در رکاب آن ماه آفتاب نصاب روان شدم تا بر در سرائی عالی بنیان رسیدیم و نشان نیکبختی نمایان

دیدیم ، در آن سرای با زر ناب و سیم مذاب و لاجورد آراسته ، و بریق و لمعانش دل و دیده ها را ربوده و این دو بیت بر آن نگاشته بود :

ألا يا دار الا يدخلك حزن *** و لا يغدر بصاحبك الزمان

فنعلم الدار أنت لكل ضيف *** إذا ما ضاق بالضيف المكان

دیر زی ای سرای نعمت و ناز *** ناز و نعمت تو بلند آواز

خلق دوران میهمانی تو *** صاحبت را همی برند بناز

هیچگاهت ز حزن و آفت غدر *** از جهان بر جهان مباد نیاز

أهل عالم زفر در گه تو *** جمله را باد خود نشیب و فراز

تا ابد گوش هیچکس از تو *** نشنود جز سرود و نغمه و ساز

هرکه بدخواه صاحبت باشد *** باد او را همیشه سوز و گداز

پس آن دختر سیمبر از استر فرود و باندرون سرای روی نمود و مرا در پیشگاه سرای نشستن فرمود تا گاهی که صراف بیاید ، چون ساعتی بر آمد دخترکی در آمد و گفت : ای سید من ! خاتون جهان می فرماید : بدرون سرای اندر آی و در گوشه بنشین تا مال خود را بستانی .

من از سکوی پیشگاه برخاستم و درون سرای شدم و لحظه بنشستم ، بناگاه تختی از زر بدیدم که پرده از حریر - که لطیفتر از پرده دل عشاق بود - بر آن بر کشیده بودند ، و هم در همان هنگام پرده را بلند کردند و آن دختر ماهروی که آن گردن بند را از من خریدار شده بود پدیدار گشت ، نقاب از چهره بر گرفته ، مانند قرص ماه دو هفته ، و آن گردن بند را بر گردنی که هزاران پادشاهزاده ماه - دیدار در بند بندگیش در آورده بیامد .

از دیدار آن رشك هور و ناهید و نمایش آن نوگل نورسید مرغ خرد از آشیانه سرم پرواز و مغزم را از سوز عشق تافته ، هوشم پریدن و دلم طپیدن و دل در درونم لرزیدن گرفت :

ندانم قرص خورشید است یا رو؟!

چون آن پری پیکر مرا بدید بغارتگری دل و دین از فراز کرسی بزمین آمد و چون سرو ماه کلاه نزد من خرام نمود و لب شکرین برگشود و دندانهای گوهرین بنمود و شکر بقند پیا لود و گفت: ای فروغ دیده من! آیا هر کس چون تو خوبروی نمکین دیدار باشد نباستی بر محبوبه خودش نظر عنایت بنماید و باب رحمت برگشاید؟!

گفتم: ای خاتون من! حسن و محاسن عالم و جمال و کمال بنی آدم همه در شمایل دلفریب و دیدار پر آزیب تو است و این یکی از معانی ارجمند و مبانی دلپسند تو است! خوان نمکدان و خاتون ماهرویان جهان تویی! محبوبه جهان و معشوقه دوران تویی! ما را اگر نمکی است از پرورش خوان پر نمک تو است!

گفت: ای جوهری! دانسته باش که من ترا از دل و جان دوستدار و خواهان هستم! اما هرگز از قوت بخت و طالع بیدار امیدوار نبودم که چنین ماهی را از آسمان دلربائی بچنین سرائی فرود آورم:

چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش؟!

اینوقت چون سرو نوان بسویم میلان نمود و روی نازنین با دولبم آشنا کرد، او را ببوسیدم، وی نیز مرا ببوسید و بوئید، و همی چون گل بشکنید، و بخود بر کشید، و بر آن سینه بلورین برآورد، و از اینگونه کردار و رفتار بر وی معلوم شد که وصالش را از دل و جان خواهانم.

پس زبان برگشود و گفت: ای آقای من! آیا همی خواهی از من بر طریق حرام کام بر گیری؟ سوگند با خدای، هرگز چنین نخواهد شد؟ کدامکس را قدرت مبادرت بچنین معصیت است؟! همانا دختری دوشیزهام، هرگز کسی مرا ندیده و ناشناس نیستم! آیا میدانی من کیستم؟

گفتم: ای خاتون جهان! سوگند بروزی دهنده روزی بران، نمی دانم ماه کدام خاندان و سرو کدام دودمانی؟! گفت: من سیده دنیا و خاتون روزگار دختر

ص: 6

یحیی بن خالد برمکی و خواهر جعفر وزیرم!

چون این سخن شنیدم از وی و مصاحبتش بیندیشیدم و گفتم: ای سیده من! اگر بر وجود نازکت تهجمی نمودم نه گناهی بر من است! چه تو خود مرا بخویشتن بخواندی و در وصالت بطمع افکندی، گفت: باکی بر تو نیست و چاره جز اینکه بمراد خود بررسی و کامیاب شوی نباشد، لکن بطوری که خدای را خشنودی باشد! همانا امر من و تزویج من باختر خود من می باشد و قاضی ولی من است، و مقصود این است که من زن تو و تو شوهر من باشی!

پس از آن بفرمود تا قاضی و جمعی شهود را حاضر کردند و با ایشان گفت: مجال علی بن علی گوهری طالب تزویج من شده است و این گردن بند را در کابین من بمن داده است، من نیز قبول کردم و رضا دادم!

پس ایشان قباله نکاح را بنوشتند و سجل و گواهی بر نگاشتند و من بمجلس خاص سیده دنیا در آمدم، آلات و ظروف باده آرغوانی و سرود خسروانی حاضر، و ساقیان صبح و کنیز کان ملاح اقداح راح بگردش در آوردند، و چون خمر خمار افکند و در مغز و عقل اثر انداخت سیده دنیا بجاریه ماه سیما که از نوای چنگی و عود چرخ کبود را از گردش فرو بستی بفرمود تا عود بر گرفت و بنغمات گوناگون سرود نمود و این اشعار بخواند:

بدا فآرانی الظبی و الغصن و البدرا *** فتبا لقلب لا بییت به مغری

ملیح أراد الله إطفاء فتنة *** بعارضه ، فاستؤنفت فتنة أخرى

اغالط عدالی إذا ذکروا له *** حدیثا کأنی لا احب له ذکرا

و اصغی إذا فاهوا بغير حدیثه *** بسمعی ، و لکنی أذود به فکرا

نبی جمال کل ما فیہ معجز *** من الحسن لکن وجهه الایة الکبری

أقام بلال الخال فی صحن خده **** یراقب من لالاء غرته الفجرا

یرید سلوی العاذلون جهالة *** و ما کنت أرضی بعد ایمانی الکفرا

ماهرونی پر غنچ ودلال چون بدر و غزال نمودار شد، چندانش ملاحظ دیدار

و صباحت رخسار است که فتنه های بزرگی در چشم پر خمار و گیسوی تا بدارش خفته و دل جمعی در هوای موی پریشانش آشفته است ، چون نکوهشگران از وی حدیثی آورند به اغلوطه پردازم گوئی دوست نمیدارم نامش را بر زبان بیاورم یا حدیثش را بگوش بشنوم ، اما چون حدیث از دیگران در میان آورند بگوش ظاهر بشنوم لکن بیاد او روان بسپرم!

اگر بکمال جمال و دیدار فرشته همال دعوی إعجاز نماید بعید نشاید شمرد ! و هرگز نتوان از عشق او دل بدیگر دلبنده بسپرد .

پس هر یک از جواری فرخاری سرودن و نواختن گرفتند و با نغمات جانفزا جسم و جان را لذت و قوت بخشیدند ، اینوقت سیده دنیا عود بر گرفت و راههای خوش بنواخت و رهزن دین و عقل آمد و این ابیات را بسرود :

قسم بلین قوامك المیاس *** اینی لنار الهجر منك اقاسی

فارحم حشا بلطی هواك تسعرا *** یا بدر تم فی دجی الاغلاس

أنعم بوصلك لی فانی لم أزل *** أجلو جمالك فی ضیاء الكاس

ما بین ورد نوعت ألوانه *** و زهت محاسنه خلال الاس

قسم با آن خرام آن گل اندام *** ز من از نار هجرت رفته آرام

ترحم کن باین جان نژندم *** که در عشقت غزالی پای بندم

از وصل خویش کام من بر آور *** مر این هجران و انده را سر آور

اگر کام دل ما را بر آری *** مرا از آتش هجران در آری

چون سیده دنیا از قرائت و سرودن پرداخت عود را از وی بگرفتم و ضربات و نغمات غریبه بکار بردم و از آن پس در این ابیات بتغنی و سرود پرداختم :

سبحان ربی جمیع الحسن أعطاك *** حتی بقیت أنا فی بعض أسراك

یا من لها ناظر تسبی الأنام به *** علی الأمان لنا من سهم مرماك

ضدان : ماء و نار فی سنا لهب *** حوتهما بغریب الشكل خداك

أنت السعير بقلبي و النعيم له *** فما أمرك في قلبي و أحلاك

زفر حسن آن چهر مبارك *** كه بخشيدت خداوند تبارك

جهان يكسر أسير بند عشقت *** فقيرت أهل بغداد ودمشقت

از آن مزگان و ابروی كمانت *** غلام در گهت خلق جهانت

ز چهرت آب و آتش هردو پيدا *** نمودی چشم و دل را هردو شيدا

چه سازد با تو عاشق يا حبيبت *** بجمع ضد و أطوار عجيبت

گهی آتش نمائی و گهی آب *** خورد زين هر دو قلب دوست خوناب

زنی آتش بقلب و آب در چشم *** دمی رحمت نمائی و دمی خشم

ترحم پيشه کن ای مه عذارا *** اگر چه باشدت دل سنگ خارا

چون سیده دنیا این صوت دلارا و نغمه جانفزا از من بدید ، سخت شادمان و گونه اش بر گونه ارغوان گشت و کنیزکان را رخصت انصراف داد .

آنگاه با هم بیای شدیم و بمکانی سخت زیبا و مفروش بحریر و دیبا و انواع اسباب تجمل در آمدیم ، پس هر چه جامه بر تن داشت از اندامش در آوردم و باوی برای سفتن بخفتم و سیده دنیا دوشیزه گرامی یحیی بن خالد برمکی را گوهری ناسفته و حوری با غلمان نخفته یافتم ، پس گوهرش را با آلت سفتن بسفتم و حریرش را با سوزن تدبیر آژده (1) نمودم ! آنگاه این دو بیت را قرائت کردم :

طوقته طوق الحمام بساعدی *** و جعلت كفی للثام مباحا

هذا هو الفوز العظيم و لم نزل *** متعاقبن فلا نريد براحا

چنانش تنگی آوردم در آغوش *** که روز هجر یکسر شد فراموش

نمودم ساعدم بر گردش طوق *** رخ و اندام او بوسیدم از شوق

چو با وی جفت آمد آشنائی *** شدم جفت وی و بر شد جدائی

ص: 9

1- آژدن به معنی خلائیدن است ، و آژده یعنی خلا نیده شده

دوجان چون شد یکی ثالث پدیدار *** نماید دست غیب آخر بدیدار

پس یکماه کامل در خدمت آن بدر تام کار بکام و روزگار بر وفق مرام داشتم و از دکان و منزل و مأوی بی خبر ماندم، پس از آن یکی روز آن مهر دل افروز گفت: ای فروغ دیدار و سرور قلب! ای آقای بزرگوار! همی خواهم بگرما به شوم و تن بشویم، تو بر همین تخت که هستی بمان و تا من باز آیم بدیگر جای مشو! و بر این جمله مرا سوگند بداد، گفتم: فرمان ترا با دل و جان اطاعت کنم!! و دیگر باره تجدید عهد و سوگند فرموده با کنیزکان روی بحمام نهاد.

ای برادران من! سوگند با خدای جاوید! هنوز قدمی چند از سرای بیرون نرفته بود که در را گشودند و پیره زالی کهنسال پدیدار شد و گفت: ای سید من! ای محمد! همانا سیده زبیده ترا می خواند، چه مراتب ادب و ظرافت وصیت صوت و سرود مسعودت را بدو عرضه داشته اند، در جواب عجز گفتم: سوگند با خدای! تا سیده دنیا باز نگردد از جای خود قدمی بدیگر جای بر نگیرم.

عجز گفتم: ای سید من! غضب سیده زبیده را آسان مشمر و او را بر خود خشمناک و دشمن مپسند، بیای شو و او را سخنی بگذار و بازگرد! ناچار برخاستم و بخدمتش روی نهادم و عجز در پیش رویم بیوئید تا بسیده زبیده ام باز رسانید، سیده زبیده فرمود: ای نور چشم! آیا معشوق سیده دنیا توئی؟! گفتم: مملوک و بنده توام! گفتم: هر کس ترا بحسن و جمال و ادب و کمال توصیف کرده است برآستی گفته است! همانا توفیق وصف و مقالی، هم اکنون سرودی بنمای تا بشنوم گفتم: سمعا و طاعة! پس عودی بیاوردند، برگرفتم و این شعر بخواندم:

قلب المحب مع الأحباب مقلوب *** و جسمه بید الأسقام منهوب

ما فی الحال و قد زنت رکائبهم *** إلا محب له فی الרכب محبوب

أستودع الله فی أطنا بکم قمرا *** یهواه قلبی و عن عینی محبوب

یرضی و یغضب ما أحلی تدلله *** و کل ما یفعل المحبوب محبوب

قلب عاشق آسیر محبوب است *** جسمش از رنج عشق معیوب است

آنچه عاشق کند بر او جرم است *** و آنچه محبوب کرد محبوب است

جای معشوق باشد اندر دل *** گرچه از هر دو چشم محبوب است

چون ازین تغنی فراغت یافتم زبیده خاتون فرمود : خداوند جسمت را سالم و نفست را طیب بگرداند ! همانا در حسن و آدب و غناء و جمال بحد کمالی ، هم اکنون برخیز و از آن پیش که سیده دنیا باز گردد و ترا نیابد و بر تو خشم گیرد ، بمکان خود باز شو !

پس در حضورش زمین بیوسیدم و بیرون شدم ، و آن عجز نیز در پیش روی من راه برشمرد تا بهمان در رسیدم که از آنجا بیرون آمدم ، پس درون سرای آمدم و بجانب تخت برفتم و دیدم سیده دنیا از گرما به بیرون آمده و بر روی تخت بخفته است ، پس در پائین هر دو پایش نشستم و مالش دادم ...

هر دو چشم بر گشود ، و مرا در آنجا بدید ، چنانم با پای بر سینه بزد که از بالای تخت بیفتادم ، و با خشم و ستیز گفت : ای خائن ! سوگند بدروغ خوردی و در عهد و یمین خیانت ورزیدی و حال اینکه مرا وعده نهادی که از اینجا قدم - بر نداری و خلف وعده کردی و نزد سیده زبیده برفتی ! سوگند با خدای ، اگر از رسوائی نمی اندیشیدم قصرش را بر سرش خراب می کردم !!

آنگاه با غلام خود گفت : ای صواب ! بشتاب و گردن این خیانتگر کذاب را بزن که ما را حاجتی بدو نیست ! خادم بتاخت و پاره از دامنش ببرید و هر دو چشم مرا بر بست و خواست گردنم را بزند .

در این حال کنیز کان از بزرگ و کوچک بخدمت سیده دنیا بتضرع و خشوع بیامدند و گفتند : ای خاتون ما ! همانا وی اول کسی نیست که خطائی نموده باشد وی بر خلق و خوی تو عارف نبوده است و چنان گناهی از وی روی نموده است که موجب قتل باشد؟؟!

گفت : قسم بخدای ! بناچار باید با وی کاری کنم که در وی اثر کند ! پس

بضرب من فرمان داد و ایشان بر أضلاع من بزدند ، و آنچه دیدید نشان این ضرب است ! و از آن پس امر کرد تا بیرونم کنند ، پس مرا بیرون و از قصر دور نمودند بهر حال که بود افتان و خیزان بمنزل خود در آمدم و جراحی در آوردم و آن ضربت را بنمودم ، جراح را دل بر من بسوخت و در معالجه مساعی جمیله بکار برد .

چون صحت یافتم و بگرمابه برفتم و آن دردها و رنجهای پایان رسید و بادکان برفتم ، هر چه در دکان داشتم فراهم کرده بفروختم و بهایش را جمع نمودم و چهارصد غلام بخردم که هیچیک از ملوک جهان جمع ننموده است !

و از آن روز هر شبی دویست تن با من بر نشستند ، و این زورق را بساختم ، و پنج هزار دینار سرخ بر آن صرف نمودم و خود را خلیفه نامیدم و خدام خود را هر يك بنام و نشان أتباع خلیفه بنامیدم و بهیئت ایشان در آوردم و حکم دادم تا ندا- بر کشیدند : هر کس در دجله تفرج کند گردنش را میزنم و او را در نگ نمی دهم و اینک یکسال تمام است بر این منوال می گذرانم و از سیده دنیا خبری نمی شنوم و بر نشان او واقف نیستم !

چون محمد گوهری داستان خود را باین مقام پایان آورد نشان اندوه در وی نمایان شد و اشک دیده چون مروارید غلطان روان کرد و این شعر بخواند :

و الله ما كنت طول الدهر ناسيها *** و لا دنوت إلی من لیس یدنيها

كأنها البدر فی تكوين خلقتها *** سبحان خالقها سبحان باريها

قد صيرتني حزينا ساهرا دنفا *** و القلب قد حار مني فی معانيها

لمؤلفه

نمی آرم بدل هرگز فراموش *** بطول دهر آن ماه قصب پوش

ز نور مهر و ماهش کرد خلقت *** خداوندش وز آب چشمه نوش

اگرچه ساخت زار و مستمندم *** ورا باشم غلامی حلقه در گوش

چو از جان و روان مدهوش اویم *** بدل مهرش نهم تا بسپرم هوش

چون هارون الرشید این آیات بشنید و این سوز و گداز و شور و شرار و عشق

و محبت بدید در حیرت و تعجب اندر شد و گفت: بزرگ است خداوندی که برای هر چیزی سببی مقرر فرماید! آنگاه از آن جوان اجازت انصراف خواستند، وی رخصت بداد، رشید برای انجام مقصود و نهایت انعام و اکرامش خاطر بر نهاد.

چون بدار الخلافه در آمدند و جامه خود را تغییر دادند و در مجلس خلافت بنشستند و مسرور سیاف با شمشیر کشیده با یتاد، رشید با جعفر گفت: آن جوان را که دیشب بر خوانش بودیم حاضر ساز!

جعفر خود نزدیک جوان شد، و او را سلام داد و گفت: فرمان خلیفه روی زمین را اجابت کن! جوان با جعفر بجانب قصر روی نهاد و در حضور خلیفه زمین ببوسید و دوام عز و اقبال و بلوغ آمال و استدامت عظمت و عافیت را زبان بدعا بر گشاد و گفت: السلام عليك يا أمير المؤمنين و حامی حومة الدین! پس از آن این دو بیت را بخواند:

لا زال بابك كعبة مقصودة *** و ترابها فوق الجباه رسوم

حتى ینادی فی البلاد بأسرها: *** هذا المقام و أنت إبراهیم

لمؤلفه

تا جهانستی سرایت کعبه مقصود باد *** خاک درگاهت جباد خلق را مسجود باد

دیر مانی در جهان چندانکه در خلق جهان *** نام از اقبال و بخت و اختر مسعود باد

این مقام و این خلافت با تو تا یوم القیام *** ثابت و فرخنده و آزاده و محمود باد

خلق دنیا سر بسر گویند: بیت است و مقام *** تو براهیمی و خصم جاحدت نمرود باد

هر که باشد دشمن و بدخواه و بد اندیش تو *** همچو شیطان رجیم از لطف حق مردود باد

ص: 13

هر که میخواهد زوال دولت و جاه توراً *** بهره او از زمانه آتش موعود باد

آن حسامی کش نه سر بهر سر خصمت برون *** از نیام آرد ، هماره تا ابد مغمود باد

و آنکه می خواهد جلال و رفعت و عز توراً *** جاودان اندر پناه خالق معبود باد

هارون در رویش بخندید و سلامش را جواب بداد و اِکرام و اِعزازش فرموده در حضورش بنشانند و گفت : ای محمد بن علی ! همی خواهم از آنچه در آن شب از عجایب روزگار بتورسیده مرا حدیث کنی ! جوان عرض کرد : ای امیر المؤمنین ! عفو و گذشت و مندیل امان عطا فرمای تا بیم من ساکن و قلبم مطمئن گردد ! گفت : ترا از خوف و احزان امان است !

پس آن داستان را از آغاز تا انجام بعرض رسانید ، رشید بدانست وی عاشق و از معشوق مفارق است ، پس بدو گفت : آیا دوست میداری سیده دنیا را بتو باز گردانم ؟ گفت : منوط بفضول و بزرگی امیر المؤمنین است ! و این دو شعر را بخواند :

التم أنامله فلسن أناملا *** لکنهن مفاتح الأرزاق

واشکر صنائعه فلسن صنائعا *** لکنهن قلائد الأعناق

هست انگشت او کلید نجات *** روزی خلق را از او مفتاح

مدح او را بشکر صنعت او *** بر زبان آورم مسا و صباح

راحت روح از أنامل اوست *** شکر الله خالق الأرواح

هارون الرشید چون این شعر بشنید روی بجعفر برمکی آورد و فرمود : ای جعفر ! در همین ساعت خواهرت سیده دنیا دختر وزیر بزرگی یحیی بن خالد برمکی را حاضر کن ! گفت : سمعا و طاعة یا امیر المؤمنین ! پس برفت و فی الفور او را در حضور هارون حاضر کرد .

هارون با سیده گفت: آیا این شخص را می شناسی؟ سینه دنیا گفت: ای امیر المؤمنین! از کجا باید زنان مردان بیگانه را بشناسند؟! هارون بخندید و گفت: ای دنیا! وی حبیب تو محمد بن علی جوهری است و تفصیل حال و حکایت را از آغاز تا انجام دانسته ایم و ظاهر و باطش را بفهمیدهایم، و هیچ کاری مخفی نخواهد ماند هر چند در پرده باشد!

سیده گفت: یا امیر المؤمنین! «کان ذلك فی الكتاب مسطورا» این امریست که قلم تقدیر بر آن بگردیده و من در حضرت خداوند عظیم از آنچه از من بگذشته استغفار می نمایم و از فضل تو عفو و گذشت را خواستار می شوم!

هارون الرشید از کلمات او بخندید و بفرمود تا قاضی و شهود را حاضر ساختند و دیگر باره سیده دنیا را با محمد بن علی گوهری بعقد ازدواج در آوردند و هر دو تن را از وصل یکدیگر خرم و خشنود نمودند، و رشید بفرمود تا محمد گوهری را در - سلك ندمای خودش منسلك ساختند، پس مدتها خوش و مسرور بگذرانیدند تا مرگ در میانه جدایی افکند!

بنده نگارنده گوید: اینگونه حکایات و افساندها اگر بصدقت توأمان باشد البته برای مزید ملاحظت و میلان قلوب کم و زیاد گردانند!

اما بعید می نماید که مردی گوهر فروش با دختر یحیی برمکی وزیر کبیر روزگار باین ترتیب پیوند جوید، و از آن پس یکسال در دجله بغداد که نزدیک بدارالخلافه و مورد وصول مراکب و وافدین و تجار و جماعات است با حشمت خلافت حرکت، و از ذهاب و ایاب کشتیها و زورقها مانع و با آن وضوح قدغن، و راکب را تهدید بقتل نماید، و هیچکس ملتفت و متعرض نشود، و مفتشین بعرض امارت و خلافت نرسانند و أهل سرای وزیر خبر دخترش را بعرض او نرسانند با اینکه زبیده خاتون در اوائل حال معلوم کرده باشد، یا اینکه زبیده او را بخواند و جوانی نیکو شمایل خوش آواز را بحضور خود بخواند و بتغنی امر فرماید و آن جوان آنگونه اشعار

بهجت انگیز بسراید و زبیده او را بچنان کلمات مخاطب دارد، و رشید هیچ خبر نداشته باشد، و چون بجمله را بشنود آنگونه اقدام نماید؟ اگرچه تقنن خلفای بنی عباس خصوصا هارون و مأمون و چند تن دیگر واحشام وعظمت ایشان باندازه بوده است که می توان اینگونه حکایات را واین اقوال و افعال را بعید نشمرد، چنانکه حالت آهانی قصر و نوازندگان و جواری خاصه ایشان و مقالات و حالات پاره شاعران با ایشان شهادت بر این جمله می دهد. بعلاوه عداوت زبیده خاتون نیز با جماعت برامکه ترتیب پاره مقدمات را تصدیق می نماید، چنانکه ازین پیش پاره اشارت رفت، و الله أعلم.

حکایت هارون الرشید و جعفر بن یحیی برمکی با علی عجمی

در پاره کتب افسانه و حکایات مسطور است که شبی هارون الرشید را قلقی روی داد و خواب از چشم گرفت، وزیرش جعفر را بخواند و گفت: ای جعفر! امشب قلقی بر من چیره شده است و سینه ام تنگی گردیده است، از تو می خواهم چاره بیندیشی و قلب مرا برگشائی! گفت: ای امیر المؤمنین! مرا صدیقی است که او را علی عجمی خوانند، از نوادر حکایات و افسانه های شیرین چندان در ذهن دارد که دل را از اندیشه و اندوه میرهاند!! رشید گفت: هم در این ساعت او را حاضر ساز!

جعفر در طلب علی عجمی بیرون شد و یکی را بفرستاد تا حاضر شد و گفت: خدمت امیر المؤمنین را اجابت نمای! چون در حضور خلیفه بایستاد هارون اجازت نشستن داد و بدو فرمود: امشب سینه ام تنگ شده است و مرا گفته اند ترا حکایات و نوادری در خاطر موجود است و همی خواهم حکایتی بازگوئی که بار اندیشه از دل برگشائی و غبار از آینه فکر بزدائی!

گفت: یا امیر المؤمنین! ترا حدیثی نمایم که بچشم دیده ام یا بگوش شنیده ام؟ هارون گفت: از آنچه دیدی داستان کن! گفت: یکی سال ازین شهر بغداد که در آن زاده ام راه بر گرفتم، پسری با من بود و انبانی نازک با خود داشت.

پس در نورد راه بشهری در آمدم، و در آن میان که بفروش و خرید پرداخته بودم ناگاه مردی کردستانی ستمکار ستم پیشه از اندازه بیرون تاز بر من بتاخت و انبان را از من بگرفت و گفت: این انبان از آن من و هر چه در آن است متاع منست! من از فزونی شگفتی فریاد بر آوردم: ای گروه مسلمانان! مرا از چنگ نا بکار ترین ستمکاران رستگاری بخشید!

مردمان یکز بان گفتند: بسوی قاضی شوید و هر چه فرمان کرد پذیرفتار گردید! ناچار بسوی فرمانگذار رهسپار شدیم، و چون در پیشگاهش بایستادیم قاضی گفت: بچه دعوی آمده اید و قضیه شما چیست؟ گفتیم: ما دو تن خصم هستیم که بخدمت تو ترافع نموده ایم و بحکم تو راضی شده ایم!

قاضی گفت: کدامیک مدعی هستید؟ کردی قدم پیش نهاد و گفت: آید الله مولانا قاضی! این انبان انبان من و آنچه در آن است از آن من است، چنان افتاد که مفقود شد، و از آن پس با این مرد بیافتم! قاضی گفت: کدام زمان گم کردی؟ گفت: دیروز مفقود کردم و از فقدان آن دیشب خواب در چشم نیاوردم، قاضی گفت: اگر بر آن شناسائی از بهر من توصیف کن آنچه را که در آن می باشد!! کردی گفت:

«فی جرابی هذا مرودان من لجین و فیه إكحال للعین و منديل للیدین، و وضعت فیه شربتین مذهبتین و شمعدانین و هو مشتمل علی بیتین و طبقتین، و ملعتین و مخدة و نطعین و إبریقین و صینیة و طستین و قدرة و زلعتین و مغرفة و مسلة و مزودین و هرة و کلبتین و قصعة و قعیدتین و جبة و فروتین و بقرة و عجلین و عنزا و شاتین و نعجة و سخلین و صیوانین أخضرین و جملا و ناقتین و جاموسة و ثورین و لبوة و سبعین و دبة و ثعلبین و مرتبة و سریرین و قصر و قاعتین و رواقا»

در این انبان من دو میل سرمه دان سیمین و سرمه های عنبرین و دو چراغدان زرین و دستمالهای حریر و تنگهای مذهب است، و این انبان مشتمل است بر دو خانه علاوه دو طبقه و دو کبچه و مخده زرنگار و دو نطع و دو ابریق و یک سینی سیمین و دو طشت بزرگ و دیگی کلان و خنور(1) و دو توشه دان و آبخور و گر به و دو سگ و قدح و دو پالان و یک جبه و دو پوستین و یک گاو ماده و دو گاو کار کن و گوساله سمین و یک بز و دو گوسفند و میش و دو بزغاله و دو جامه دان سبز و دو شتر ماده و یک گاو میش و یک شیر درنده و دو حیوان درنده تیز چنگ و یک خرس و دو رویاه و یک پله و دو تخت و یک قصر و دو بیابان و یک رواق و دو نشستگاه با طمطراق و یک مطبخ دو در ، و جماعتی از أكراد گواهی میدهند که این انبان انبان من است !

قاضی روی با من کرد و گفت : ای شخص ! تو در جواب چه گوئی ؟ پس من قدم پیش نهادم و سخنان کردی مرا متحیر و مبہوت ساخته بود و گفتم : أعز الله القاضي ! أما من همی گویم :

«ما فی جرابی هذا إلا دویرة خراب وأخری بلا باب و مقصورة للكلاب ، و فيه للصبيان كتاب و شباب يلعبون الكعاب و فيه خيام و أطناب و مدينة البصرة و بغداد و قصر شداد بن عاد و كور حداد و شبكة صياد و عصا و أوتاد و بنات و أولاد و ألف قواد يشهدون أن الجراب جرابی»

نیست در این انبان من جز سراچه خراب و خانه دیگر بدون باب و مقصوره برای کلاب و دبستانی برای صبیان و کودکان و شباب که بازی می کنند با کعاب ، و در آن است خیمه ها و اطناب و شهر بصره و بغداد و قصر شداد بن عاد و کوره های حداد و شبکه و تور صیاد و چوب و میخها و اوتاد و دخترها و پسرها و اولاد ،

ص: 18

و هزار تن سرهنگی و قواد گواهی میدهند که این انبان انبان من است!

چون کردی این سخن بشنید بگریست و بنالید و صیحه بر کشید و گفت: یا مولانا القاضی!

«ان جرابی هذا معروف وکل ما فيه موصوف! فی جرابی هذا حصون و قلاع و کراکی و سباع و رجال یلعبون بالشطرنج و الرقاع، و فی جرابی هذا حجرة و مهران و فحل و حصانان و رمحان طویلان، و هو مشتمل علی سبع و ارنیین، و مدینه و قریتین و قحبة و قوادین شاطرین و مخنث و علقین و أعمی و بصیرین، و أعرج و مکسحین و قسیس و شماسین و بطریق و راهبین، و قاض و شاهدین، و هم یشهدون أن الجراب جرابی»

این انبان من معروف و هر چه در آن است موصوف است! در این انبان من است حصنها و قلعه ها و کرکیها و سباع و مردمانی که بازی می کنند بشطرنج و رقاع و در این انبان من است یک سوراخ (1) و دو کره و یک نرینه و دو مادینه و دو نیزه دراز، و این انبان مشتمل است بر شیری در نده و دو خرگوش و یک شهر و دو قریه پر خروش و یک زن قحبه نا بکار و دو جاکش راهسپار و یک مخنث و دو مشک، و یکتن کور و دو بینا و یک مرد لنگ و دو جارو، و یکنفر قسیس و دو شماس و کشیش و یک نفر بطریق و سرهنگ نصاری و دو تن راهب گذشته از دنیا و یک قاضی و دو تن شاهد، و ایشان بجمله گواهی میدهند که این انبان انبان من است!

قاضی با من گفت: ای علی! تو چه می گوئی؟ من پر از خشم و غیظ شدم، و قدم پیش گذاشتم و گفتم: خداوند تعالی مولای ما قاضی را مؤید بفرماید!...

ان فی جرابی هذا زرد و صفاح و خزائن سلاح و ألف کبش نطاح و فیه للغنم مراح و ألف کلب نباح و بساتین و کروم و أزهار و مشموم و تین و تفاح و صور و أشباح و قنانی و أقداح و هرج و صیاح و أقطار فساح و إخوة نجاح

ص: 19

1- کلمه «حجرة»، در متن عربی - بکسر حاء - بمعنی اسب ماده است، مؤلف «حجره» بضم جیم خوانده و «سوراخ»، ترجمه کرده است

ورفقه صباح و معهم سيوف و رماح ملاح و قسى و نشاب و اصدقاء و احاب و خلان و اصحاب و محابس للعقاب و ندماء للشراب و طنبور و نايات و اعلام و رايات و صبيان و بنات و عرائس مجليات و جوار مغنيات و خمس حبشيات و ثلاث هنديات و اربع مدنيات و عشرون روميات و خمسون تركيات و سبعون عجميات و ثمانون كديات و تسعون جرجيات ، و الدجلة و الفرات و شبكة صياد و قد احة و زناد و ارم ذات العماد و ألف علق و قواد و ميادين و اصطبلات و مساجد و حمامات و بناء و نجار و خشبة و مسمار و عبيد اسود بمزمار و مقدم و ركبدار و مدن و أمصار و مائة ألف دينار ، و الكوفة مع الأنبار و عشرون صندوقا ملانة بالقماش و خمسون حاصللا للمعاش و غزة و عسقلان و من دمياط إلى أسوان و أبوان كسرى أنوشروان و ملك سليمان و من وادي نعمان إلى أرض خراسان و بلخ و إصبهان و من الهند إلى بلاد السودان و فيه أطال الله عمر مولانا القاضي غلائل و عراضى و ألف موسى ماضى تحلق ذفن القاضى إن لم يخش عقابى ولم يحكم بان الجراب جرابى !

در این میان من زره ها و شمشیرها و خزانه های اسلحه کارزار و هزار قوچ شاخ زن شاخدار است ، و در این انبان است آغل گوسفندان و هزار سگ بد پوزه بد زوزه و بوستانها و نخلستانها و غنچه ها و گلهاى خوشبوى و مشومات و انجیر و سیب و صورتها و أشباح و خم ها و سبوا و أقداح و عروسها و نوازندگان و أفراح و آوازا و صياح و أقطار پهناور و برادران مهر گستر و رفیقان صبيح المنظر ، و با ایشان است شمشیرهای بران و نیزه های درخشان و تیر و کمان ، و دوستداران و صديقان و أخلاء و أصحاب و أشیانهای کرکس و عقاب و ندیمان شراب و طنبور و رباب و رود و نى ، و علمها و بیرقها و کودکان و دختران و عروسان تا بنده روى خوش خرام و کنیزکان سرودگوى ملاحظت ارتسام و پنج کنیز حبشیه و سه تن نوازنده هندیه و چهار تن خواننده مدنيه و بیست تن رامشگر رومینه و پنجاه تن خوالیگر(1) ترکیه و هفت مغنیه عجمیه و هشتاد تن عود نواز کرده و نود تن نغمه پرداز

ص: 20

گر جیه و دجله و فرات و شبکه و تور صیاد و آتش زنه و زناده و ارم ذات العماد و هزار مشك و قواد و میدانها و اصطبلها و مسجدها و گرما به ها و دیوار گر و نجار و خشبه و مسمار و غلام سیاه و مزمار و جلودار و رکابدار و شهرها و أمصار و یکصد هزار دینار و شهر کوفه با شهر انبار و بیست صندوق آکنده از قماش تا بدار و پنجاه زراعت و حاصل برای معاش روزگار و شهر غزه و عسقلان و از حدود دمیاط تا زمین اسوان و ایوان کسری أنوشیروان و مملکت سلیمان و از وادی نعمان تا زمین خراسان و بلخ و اصفهان و از زمین هندوستان تا بلاد سودان ، و در این انبان است گردن بند ها و ساما کچه ها و جامه ها ، و هزار تیغ موی تراش که ریش قاضی را اگر از عقاب من نترسد و حکم نفرماید که انبان انبان من است می تراشند !!

چون قاضی این سخن بشنید عقلش تیره و ستاره بچشم اندرش خیره و بخشم اندر شد و گفت : شما دو تن را جز دو شخص نحس یا دو تن مرد زندیق بدکیش نمی بینم که با قاضیان روزگار و حکام زمان بازیچه و سخره کار می کنید و از ملامت نمی ترسید و ندامت نمی گیرید ! زیرا که تمام واصفان روزگار و شنوندگان حکایات و اخبار تاکنون عجیبترا از آنچه شما توصیف نموده اید بوصف نیاورده و ما تند سخنان شما بر زبان نیاورده اند !

سوگند با خدای ! از حد چین تا شجره ام غیلان ، و از بلاد فارس تا زمین سودان و ازوادی نعمان تا زمین خراسان گنجایش آنچه را که شما نام بردید و بر شمردید ندارد و تصدیق دعوی شما را نمی کند ! آیا این انبان شما دریائی است بی قرار با پهنه رستاخیز است که جامع ابرار و فجار است ؟ یا هفت آسمان است یا عرش خداوند سبحان ؟!

پس از آن قاضی فرمان داد تا انبان را بر گشودند ، جز مقداری نان و لیمون و پنیر و زیتون اندرونش نیافتند ؟ پس آن انبان را در جلو کردی بیفکندم و برفتم .

چون هارون الرشید این داستان را از علی عجمی بشنید چنان بخندید که بر پشت افتاد ، و جایزه بزرگش بداد .

نگارنده این کلمات گوید: چنین مکالمات در محضر قاضی سخت غریب است که بشنود و از نخست ایشان را نراند و نرنجانند! و اگر ایشان مضحکه و معروف باین صفت بوده اند شاید؟ و اگر علی عجمی یا دیگری این جمله را بهم بر بسته و داستانی بدروغ بگذاشته تا رشید را مسرور نماید آسانتر است! چه در آن روزگار اینگونه اقوال و اطوار و افکار بسیار روی می داده است، چنانکه در ذیل داستان سفاح و آن کنیزک و نکوهش قبائل و همچنین پاره ادبای دیگر با خلفای دیگر مذکور شد.

حکایت هارون الرشید با مسرور خادم و ابن الفاربی

در بعضی کتب حکایات نوشته اند که شبی از شبها هارون الرشید را اضطرابی سخت روی داد چنانکه نیروی خوابیدن و آرمیدن از وی برفت، با وزیرش جعفر ابن یحیی برمکی فرمود: امشب حالتی ناخوش پیدا کرده ام و چنانم سینه تنگ و اندیشه رنگارنگ آمده است که هیچ ندانم چه سازم!؟

مسرور خادم نیز در حضورش ایستاده بود، بی اختیار بخندید، خلیفه را حال بگشت و گفت: این خنده بیگانه از چه بود؟؟ یا ما را سبک شمردی یا جنونی در تو راه کرده است و از تو روی می دهد!

مسرور گفت: لا-والله! ای امیر المؤمنین، سوگند با قرابت تو بسیدالمرسلین صلوات الله علیهم أجمعین! این خنده که مرا روی داد باختیار من نبود، لکن دیروز بیرون شدم و در بیرون قصر راه می سپردم تا بکنار دجله رسیدم، مردمان را در یکجای انجمن دیدم و بایستادم و مردی را دیدم که مردمان را خندان می کند و او را ابن الفاربی می خواندند، در این وقت سخن او را بیاد آوردم و خنده بر من چیره شد، ای امیر المؤمنین! اینک از تو خواستار عفو و گذشت هستم!

خلیفه گفت: هم در این ساعت او را نزد من حاضر کن!!

مسرور شتابان برفت تا به ابن فار بی رسید و گفت: فرمان امیر المؤمنین را اجابت نمای! گفت: سمعا و طاعة! مسرور گفت: لکن بأن شرط باید بیائی که چون بخدمت رشید اندر شدی و چیزی در انعام تو عطا کرد چهاریک آن از آن تو و بقیه مرا باشد! ابن فار بی گفت: یک نیمه آن از آن تو و نیمی دیگر مخصوص بمن باشد! مسرور گفت: پذیرفتار نمی شوم! ابن فار بی گفت: یک ثلث از من و دو ثلث از تو باشد! مسرور بعد از کوشش بسیار از وی پذیرفتار شد.

پس از آن با مسرور راه گرفت، و چون بخدمت رشید رسید بروی سلام براند و بتحیت خلافت تهنیت گذاشت و در حضورش بایستاد، هارون گفت: اگر مرا بخنده در نیاوردی ترا سه مره با این انبان میزنم! ابن فار بی با خود گفت: مگر از زدن این انبان چه زحمتی و صدمتی با من خواهد رسید؟ با اینکه ضرب تازیانه های بسیار بمن آزاری نرسانیده! و با خود همی گفت و گمان می برد که آن انبان را چیزی ثقیل در میان نیست.

پس زبان برگشود، و حکایات و کلماتی بر زبان براند که هر خشمناکی و اندوهگینی را بخنده در می آورد، و هارون الرشید هیچ نخواند بلکه تبسم هم نمود، ابن فار بی ازین حال و عدم شکفتگی رشید در شگفتی شد و سخت منضجر و بیمناک آمد.

هارون گفت: هم اکنون مستحق ضرب گردیدی! پس ضربتی از انبانه بروی فرود آورد و در آن انبان چهار دانه گلوله آهنین نهاده بودند که هر یک را دو من وزن بود، و آن ضربت بر گردن ابن فار بی چنان فرود آمد که بی اختیار چنان نعره سخت بر کشید که ناله اش در قصر در پیچید، و در آن حال بی نوائی و غربت در ضربت از شرط و عهدی که در میان او و مسرور روی داده بود بیاد آورد و گفت: العفو؟؟ ای امیر المؤمنین! دو کلمه از من گوش کن!

رشید گفت: هر چه بخاطر آورده بازگویی! گفت: مسرور با من شرطی بر نهاده است و من و او در قبول آن متفق شده ایم! و آن این است که قرارداده ایم

که از انعام و احسان امیر المؤمنین هر چه مرا رسد يك ثلث آن از آن من و دو ثلث از آن او باشد ، و اکنون که انعام خلیفه دوران ضربت انبان است من بهره خود را دریافتم ؟ و آن دو ضربت دیگر قسمت مسرور است که اینک واقف حضور خلافت - دستور است !

چون خلیفه این سخن را بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد ، آنگاه مسرور را نزدیک طلبید و چنانش انبان بزد که فغانش از کیوان بر شد و از راه عجز ولا به گفت : ای خلیفه ! مرا این يك انبان کافی است ! آن دیگر را نیز بدو عطا کن ؟؟

خلیفه دیگر باره بخندید و هریک را هزار دینار سرخ عطا کرده شادان روان کرد.

حکایت هارون الرشید یا علی بن منصور دمشقی و سرگذشت او از بدور

در پاره کتب حکایات ملیحه مسطور است که یکی شب هارون الرشید را خیالات گوناگون که پیشنهاد سلاطین روزگار و خلفای نامدار است فروگرفت ، و از خفتن و خویشتن را در جامه خواب نهفتن و مرغ بلند آشیان جان را از تنگنای قفص عنصری رهانیدن و بدن را در آخشیک خاک آرمیدن ممنوع و مهجور گردانید و از هر پهلو بدیگر پهلو بغلطید بلکه تواند آرمید مفید نگشت ، ناچار برخاست و مسرور را بخواست و حکایت بگذاشت و گفت : بنگر تا چه تدبیری کنی که مرا آسایش و آرامشی پدید آید !

مسرور گفت : ای مولای من ! هیچ رغبت داری در این بستان که باین سرای اندر است اندر شوی و بأزهار و گل‌های رنگارنگی و آبهای زلال تفرج کنی ؟ و بر این اخترهای درخشان که صفحه آسمان را مزین و درفشان و بر این ماه فروزان که بر آبهای روان منعکس گردیده و رونقی با صفا افکنده است نظاره کنی و روان از

همیان آب (1) تازه سازی؟؟ رشید گفت: ای مسرور! نفس من بهیچیک ازین جمله جنبشی ندارد!

مسرور گفت: ای مولای من! همانا در قصر تو سیصد تن همخواه آزاده و هریک را مقصوره جداگانه آماده است! فرمان کن تا هریک در کاخ خود تنها اندر شود و خلوت نماید و تو بگردش اندر آی و بطوری که ایشان ندانند و خود را آماده بدارند، هریک را بنگر؟؟ رشید گفت: ای مسرور! همانا این قصر قصر من است و جواری ملک من باشند، لکن نفس بهیچیک ازین جمله شوقمند نیست!

مسرور گفت: ای مولای من! فرمان کن علما و حکما و شعراء در حضورت حاضر گردند و از هر گونه مبحثی سخن بیاریند و اشعار بدیعه بخوانند و حکایات عجیبه و اخبار غریبه بعرض رسانند؟ گفت: بهیچیک ازین جمله نیز روانم جنبش نمی گیرد و گوهر طبعم آرایش نمی جوید!

گفت: ای مولای من! بفرمای تا غلامان بدیع الجمال و ندیمان ظریف المقال و ظریفان لطیف الخیال حاضر، و خاطر همایونت را از هرگونه داستان مشغول و خرسند گردانند! گفت: این جمله نیز اشتیاق ندارم!

چون مسرور این سخن بشنید و راهی دیگر ندید، گفت: ای مولای من! اگر چنین است گردن مرا بزن، شاید این آشوب و انقلاب از دلت برخیزد! رشید ازین سخن بخندید و گفت: ای مسرور! بنگر تا از ندیمان آستان کدامیک بر در حاضرند! مسرور برفت و بازگشت و گفت: علی بن منصور خلیع دمشقی بر در است؟ گفت: او را حاضر ساز! برفت و او را بیاورد.

علی سلام براند و جواب بشنید، رشید گفت: یا ابن منصور! از پاره اخبار خود با من حدیث کن! گفت: ای امیر المؤمنین! آیا با آنچه دیده ام داستان کنم یا با آنچه شنیده ام؟؟ رشید گفت: اگر چیزی غریب را دیده باشی با من حدیث کن! زیرا که خبر چون عیان، و شنیدن چون دیدن نیست! گفت: ای امیر المؤمنین!

ص: 25

گوش و دل خود را با من بسپار ، رشید گفت : اینک هرچه گوئی بگوش خود می شنوم و بچشم خود می بینم و با گوش دل اصغاء می نمایم !

علی بن منصور گفت : ای امیر المؤمنین ! دانسته باش که مرا در هر سالی مرسوم می از محمد بن سلیمان هاشمی سلطان بصره مقرر بود ، پس بر حسب عادت بخدمت او روی نهادم ، و چون بدو رسیدم آماده بسوی صید و شکار بود ، سلام براندم ، او مرا پاسخ بداد و گفت : یا ابن منصور ! با ما بشکار سوار شو ! گفتم : ای مولای من قدرت سواری ندارم ! پس مرا در مهمانخانه جای داد و حاجبان و نایبان را بمیز بانی و مهربانی من سفارش کرد و خود برای شکار رهسپار گشت ، آن جماعت نهایت اِکرام با من نمودند و نیکوتر میز بانی معمول داشتند .

من با خود گفتم : سخت عجب دارم که سالهاست از بغداد بصره می آیم ، و هنوز از اماکن و مساکن و منتزهات بصره خبر نیافته ام ، و جز اینکه از قصر به بستان و از بستان بقصر آمده ام تفرجی دیگر نموده ام ! و هرگز مانند این نوبت و این فراغت برای هرگونه گردش برای من فراهم نخواهد شد ، در این ساعت که فرصتی دارم برخیزم و تنها راه بگیرم و تفرجی بکنم و دل و جان را راحتی برسانم و آنچه خورده ام نیز هضم می شود !

پس فاخرترین جامه های خود را بپوشیدم و از يك جانب شهر بصره روان شدم و در کوچه های بسیار و پر طول بصره بهر سوی برفتم و راه را گم کردم ، و سخت تشنه شدم ، و در اثنای راه سپاری به دری بزرگی و حلقه های مسین رسیدم که از دیبای سرخ پرده داشت و دو سکو از دو سو بر آورده ، و دو درخت مو بر دار بست بر کشیده بودند ، پس در سایه آن بنشستم و بتفرج و تماشا نظر دوخته ، ناگاه ناله جانکاه با نغماتی اندوه پرور از دلی پر سوز و خواندن این اشعار بشنیدم :

جسمی غذا منزل الأسقام و المحن *** من أجل ظبی بعید الدار و الوطن

فیا نسیمی زرود هیجا شجنی *** بالله ربکما عوجا علی سکنی

و عاتباه لعل العتب یعطفه

و حسنا القول إذ يصغى لقولكما *** و استدرجا خبر العشاق بينكما

و أولياني جميلا من صنيعكما *** و عرضا بي و قولاً في حديثكما

ما بال عبدك بالهجران تتلفه

من غير ذنب جناه أو مخافة *** أو ميل قلب لغيرك أو محارفة

أو نقض عهد وثيق أو معاسفة *** فان تبسم قولاً في ملاطفة

و ما ضر لو بوصول منك - تسعفه .

فانه بك مشغوف كما يجب *** و طرفه ساهر بيكى و ينتحب

فان أبان الرضا فالقصد و الارب *** و إن بدا لكما في وجهه غضب

فغالطاه و قولاً : ليس نعرفه

لمؤلفه

جسم زارم مسكن أسقام و آفتها شده است *** از دو چشم و خط و خال آهوی دشت ختن

چشم من با نور چهر و قلب من با مهر او *** روز و شب در کار لکن باشدم دور از وطن

ای نسیم دلربای و ای صباى غم نشان *** راحتی بخشید ما را زین همه رنج و محن

با زبانی پر عتاب و پند و وعدهى خوش خطاب *** بر سر مهرش مگر آید دیگر ره بمن

چون ببینیدش که گوش آرد بگفتاری نصح *** نرم و نیکو و ستوده عرضه داریدش سخن

گاه گاهی در سخن نامی ز عشق و عاشقی *** در میانه بگذرانیدش ز اندوه و شجن

ص: 27

ور توانیدش بهنگام حدیث ذو شجون *** خوب و خوش پرسید کز بهر چه این دوری و سن (1)

خود گناهی سر زد از وی یا خلافی در وداد *** یا بدیگر کس ورا رغبت بد از خلق زمن

یا که پیمانی و عهدی یا که میثاقی شکست *** یا رهی بر کج نوشت و زو نفاقی شد علن

گر تبستم کرد و آثار محبت شد پدید *** از در پند و ره آداب قولاً لینا

خواستار مهر او گردید و میعاد وصال *** تا ابد گردم بر این بذل عنایت مرتهن

عرضه داریدش کزین اندوه جانفرسای یار *** گشته ام بیمار و زار و در فتادم در فتن

گر نشانی از رضا از چهره اش آمد عیان *** زنده گردد مرده کو پیرهن دارد کفن

اختر اقبال تابان گردد و مهر مراد *** از روان برخیزد این آشوب و این رنج از بدن

ور بدیدیش بچهر اندر نشان خشم و قهر *** ره بگردانید و اغلوطه دهید از مکر و فن

هیچ شناسیم خلاق آفرید اینگونه خلق *** یا ز چهر و قامت زیبای او مدح و سون (2)

تا مگر این بی نشانی وین حقارت در جهان *** با منش خندان بگرداند چو گل اندر چمن

ص: 28

1- بفتح اول بر وزن من بمعنی راه و رسم است

2- یعنی ستایش و ثنا

چون این اشعار آبدار شرر بار بشنیدم با خود همی گفتم: اگر گوینده این اشعار خواننده و نوازنده نمکین باشد، همای اوج ملاحظت و گوهر موج صباحت و بلای دین و آئین و فتنه زمان و زمین و جامع بین ملاحظت و فصاحت و حسن صوت و وجاهت است!

پس بان در نزدیک شدم و همی پرده را اندک اندک برکشیدم، ناگاه دخترکی سفید اندام چون بدر تام با ابروان پیوسته و دو چشم پر خمار و دو پستان برجسته چون دو تازه انار، و لبان نازک چون دو آقحوان، و دهانی مانند نگین سلیمان، و دندانها در هم پیوسته و محمود چون مروارید غلطان منصود که عقل نویسنده و مشاعر گوینده را ببازی می سپرد و بازیچه می شمرد! بر این صفت که شاعر گوید:

یا در ثغر الحیب من نظمك *** و أودع الراح و الأقاح فمك؟

و من أعار الصباح مبتسمك *** و من بقفل العقیق قد ختمك؟

أصبح من قد رآك من طرب *** یلیه عجباً فكیف من لثمك؟

لمؤلفه

کسی کو بیند آن سی در مکتوم *** نمی داند چگونه گشته منظوم

دهانش آنچنان گردیده شیرین *** که مات است اندر آن پرویز و شیرین

بخنده چون دو لب را برگشاید *** عقیق و نیشکر را می نماید

هر آنکس بیند آن چهر دلاویز *** همیشه کام او گردد شکر بیز

و نیز چنان است که این شاعر گفته است:

یا در ثغر حبیبی کن بالعقیق رحیما *** و لا تعض علیه ألم یجدك یتیما

لمؤلفه

ایا در دندان محبوب جانی *** ترحم بکن بر عقیق یمانی

براین هر دو لب گاز هر گز میاری *** که دیدت یتیم و نهادت بخانی

همانا مضمونی بدیع بکار برده است! چه عقیق نام مکانی است نزدیک بمدینه طیبه، و رسول خدای صلی الله علیه و آله را یتیم گویند چه مانندش در پهنه آفرینش نمایش -

نمی‌گیرد و نگرفته و نخواهد گرفت و آیه شریفه «أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَـأَوْىٰ» اشارت با نحضرت است، و هر چیز تنهائی و بی‌همتائی را یتیم گویند، و در یتیم مروارید بی‌همتا است! این است که شاعر خطاب کند و گوید: آیا این عقیق یعنی این دو لب معشوق که مانند عقیق در رنگ و آب است و ترا که دندانهای چون مروارید غلطان و بیمانند و در تیم هستی در دهان خود منزل و ماوی داده است بر وی زخم و آزار نباید و از این کارها گاز نشاید!

می‌گوید: آن دختر تمامت علامات بدایع جمال را دارا و فتنه نساء و رجال دنیا بود، هیچ بیننده از دیدارش سیر نبود! چنانکه شاعر گوید:

إن أقبلت قتلت وإن هی أدبرت *** جعلت جمیع الناس من عشاقها

شمسیه بدریه لکنها *** لیس الجفا و الصد من أخلاقها

جنات عدن فتحت بقمیصها *** و البدر فی فلك علی أطواقها

لمؤلفه

اگر روی آورد جانها ریاید *** و گر تابد بخود عاشق نماید

اگر چه روی دارد چون مه و مهر *** هزاران ماه و مهرش هست در چهر

و لکن ماهروئی با جفا نیست *** بخلقش غیر الطاف و وفا نیست

اگر بند قمیصش بر گشاید *** نسیم جنتش جان بر فزاید

تو گوئی این گل اندام سمن پوش *** دو صد ماهش بود زیر بناگوش

در آن حال که از خلال ستاره (1) بر آن رشگ ماه و ستاره در نظاره بودم، ناگاه التفاتی بفرمود و مرا بر در ایستاده بدید، با کنیز خود گفت: بنگر بر در کیست؟ جاریه برخاست و بسوی من آمد و گفت: ای شیخ! آیا ترا شرم نیست؟ آیا شیب را آلوده بعیب توان داشت؟! گفتم:

ای سیده! از حیثیت شیب و پیری چنانست که گوئی، اما عیب! گمان نمی‌برم که عیبی و نکوهشی را حامل باشم!!

خاتونش گفت: کدام عیب از آن برتر است که بر سرائی که نه سرای تو

ص: 30

1- یعنی پرده، از کلمه «ستر» عربی اشتقاق دارد.

است هجوم آوری و بحریمی که نه حریم تو است بنگری؟! گفتم: ای سیده من! مرا در این کار عذری است! گفت: عذرت چیست؟؟
گفتم: مردی غریب و تشنه و از شدت عطش در حالت جان سپردنم و از راه رسیده ام! گفت: این عذر تو را قبول کردیم!

آنگاه یکی از کنیزکان خود را بخواند و گفت: ای لطف! این تشنه را با کوزه زرین آب بیاشام! پس کوزه از طلای احمر مرصع به در و گوهر و مملو از آب و ممزوج بمشک اذفر و سر بسته بمنذیلی از حریر اخضر بیاورد و من همی- بنوشیدم و در آن آشامیدن بتائی میرفتم و طول می دادم و دزدیده نظر بدو داشتم، و از آن پس کوزه را بجاریه دادم و بایستادم.

گفت: ای شیخ! اکنون براه خود بازگرد! گفتم: ای سیده من! فکر و اندیشه ام مشغول است گفت: در چه چیز؟ گفتم: در گردش جهان و نمایش حدثان و گذارش روزان و شبان! گفت: شایسته تو است! چه زمان دارای عجائب است، اما بازگوی از عجائبش چه دیده باشی که اینچند در آن بفکر اندری؟

گفتم: در کار صاحب این دار در بحر تفکر غرقه ام! زیرا که در هنگام زندگانش با من دوست بود، گفت: نامش چیست؟ گفتم: محمد بن علی گوهری! و دارای دولتی وافر و بضاعتی کامل بود، آیا او را فرزندی باقی است؟ گفت: آری! يك دختر دارد که او را بدور نامند، و تمامت اموال و بضاعتش را بورااثت برد، گفتم: گویا تو دختر اوئی! گفت: آری! و بخندید.

پس از آن گفت: ای شیخ! همانا کار سخنرانی و خطاب را مطول ساختی، راه خود بگیر! گفتم: ناچار بایدم برفت! لکن محاسن تو را دیگر گون می نگرم مرا از کار و روزگار خود بازگوی! شاید بدست من تو را فرجی برسد، و خداوند گشایشی از بهر تو برساند! گفت: ای شیخ! اگر تو از اهل سر باشی سر خود را با تو مکشوف می داریم، اکنون با من بگوی تو خود کیستی؟ تا بدانم آیا محل سر هستی؟! بعد از آن راز دل با تو در میان آم! همانا شاعر گوید:

لا یکتُم السر إلا کل ذی ثقة *** و السر عند خیار الناس مکتوم

قد صنت سری فی بیت له غلق *** قد ضاع مفتاحه و البیت محروم

چو سری از دولب بیرون سپاری *** بیاید با کسی مأمون سپاری

چو با ناکس سپاری سر خود را *** چنان باشد که با هامون سپاری

بسا سرتی که در گنجینه صدر *** نهفتیم و نمایان شد چنان بدر

گفتم: ای خاتون من! اگر قصد تو این است که بدانی من کیستم همانا من علی بن منصور خلیع دمشقی ندیم امیر المؤمنین هارون الرشید هستم! چون آن زهره سیمین ذقن این سخن بشنید از تخت خود بزیر آمد و بر من سلام براند و گفت: مرحبا ای پسر منصور! الآن ترا از داستان خود باز گویم، و تو را از سر خود معلوم دارم!

من یکی عاشق از دیدار معشوق جدا مانده ام! گفتم: ای خاتون من! ترا ملاحظت دیدار بسیار است، البته جز با ملیحی دیگر عشق نمی ورزی! آنکس که مانند توئی عاشق اوست کیست؟ گفت: معشوق من جبیر بن عمیر شیبانی امیر بنی شیبان است!!

پس زبان توصیف و تمجید و برگشود و جوانی را بوصف در آورد که خوب روی تر از وی در بصره نیست! گفتم: آی سیده من! آیا در میان شما مواصلت و مراسلتی روی داده است؟ گفت: آری! جز اینکه عشق او نسبت بما از روی زبان است نه قلب و جنان، زیرا که او بوعده وفا نکرد و هیچ عهدی را با من محفوظ نداشت؟؟ گفتم: ای سیده من! سبب این مفارقت که در میان شما افتاده چیست؟

گفت: سبب اینست که روزی نشسته بودم و این کنیزک را که می بینی گیسوان مرا شانه می سپرد، چون از شانه سودن بر آسود گیسوان مرا بتاب آورده از نهایت حسن و جمال من از تاب برفته و سری بر من بجنش آورده از کمال شگفتی چهره ام را بوسیدن گرفت! جبیر بن عمیر در همین حال بدون خیر اندر آمد و این حال بدید

و نگران شد که جاریه بوسه بر رویم می گذارد ، در همان حال خشمناک شد و روی برتافت و عزیمت بر آن بر بست که از آن پس یکسره با من جدائی جوید ، و این دو شعر را بخواند و برفت :

إذا كان لي فيمن احب مشارك *** تركت الذی أهوی و عشت و حیدا

فلا خیر للمعشوق إن كان فی الهوی *** لغير الذی یرضی المحب مریدا

چون به بوسا گه من بوسه نهید دیگر کس *** مردم دیده من دیده بگیرد و پس

چونکه معشوق دلش زی دگران نیز رود *** هیچکس را نرسد عشق بر او جز ناکس

پس از همان زمان که غضبان برفت تا کنون خبری از وی نیامد و نامه از او نرسید و جوابی از نامه من نداد!

گفتم : اکنون چه خواهی ؟ گفت : نامه با تو بدو بفرستم ، اگر جواب نامه مرا بیاوردی پانصد دینارت عطا کنم و گرنه یکصد دینارت بپای رنج میدهم ! گفتم : هر چه بنظرت میرسد چنان کن ! گفت : سمعا و طاعة ! بعد از آن یکی از کنیزان خود را بفرمود تا قلم و قرطاس حاضر ساخت و این اشعار را بمعشوق بر نگاشت :

حبیبی ما هذا التباعد و القلا *** فأین التفاضی بیننا و التعطف

و ما لك بالهجران عنی معرضا *** فما وجهك الوجه الذی كنت أعرف

نعم نقل الواشون عنی باطلا *** فملت لما قالوا فزادوا و أسرفوا

فان تك قد صدقتهم فی حدیثهم *** فحاشاك من هذا و رأيك أعرف

بعیشك قل لی ما الذی قد سمعته *** فاك تدری ما یقال و تنصف

فان كان قولاً صح أنى قلته *** فللقول تأویل و للقول مصرف

و هب أه قول من الله منزل *** فقد بدل التوریه قوم و حرفوا

و بالزور کم قد قیل للناس قبلنا *** فها عند یعقوب تلوم یوسف

وها أنا و الواشی و أنت جمیعنا *** یكون لنا یوم عظیم و موقف

ای لعبت زمانه ای ماه ده چهاری *** این خشم وهجر از چیست وین بغض و کین سپاری
 رویت چو مهر روشن خویت بسان گلشن *** سامی به یار داری نامی به خوش عیاری
 و اکنون ترا دگرگون پندارم و جفا کار *** هرگز گمان نبردم این جور و زشتکاری (1)
 بودی تو ماه و من مهر واندر زبان مردم *** تو نوگل بهاری من لعبت حصاری
 صد گونه لعن و نفرین بادا بر آن سخن چین *** کافکنند در میانه این بعد و بی قراری
 باری گمان نبودم از فر دانش تو *** زایشان قبول داری وانگه ز من شماری
 با جان نازنیت سوگند هاست ما را *** کانچت ز من بگفتند باشد ز کینه داری
 فرضا اگر نمائی تصدیق و دانی از من *** تأویل هست و تعبیر اندر کلام باری
 تورات را نمودند قوم یهود تحریف *** من کیستم که تحریف در من روا نداری
 بسیار کذب و فریه پیشینیان بگفتند *** بشنو حدیث یوسف وز صدق و رستگاری
 یعقوب بود بر وی مشفق تر از روانش *** با وی برادرانش کردند هون و خواری

ص: 34

1- زشت کاری: کنایه از بد زبانی و دشنام دادن است - منه .

از وی همی نمودند در حضرت نبوت *** بسیارها نمیمت (1) غافل ز صنع باری
آخر نگشت مخفی آن خصمی حسودان *** یوسف ز صدق بنشست بر تخت کامکاری
روزی عظیم باشد ما را و واشیان (2) را *** چون داوری نماید دادار کردگاری
ثابت شوم چنان کوه چهرم سفید و روشن *** دامن زعیبها پاک نالوده از غباری
بی غم ز هر عقوبت بی خوف از جهنم *** از فر خوش شعاری وز عون خوش دثاری (3)
باری بحق نظر کن وز حاسدان حذر کن *** ای خسرو زمانه شیرین چرا گذاری
تو سرو بوستان و من نوگل شکفته *** من ماه آسمان و تو مهر مه سپاری
تو باده خوار یار و من خوشگوار باده *** جانا مجوی غفلت زین می باین گواری
ترسم شوی پشیمان کان باده روان بخش *** آمد نصیب خاک و در غفلت خماری
وز گردش زمانه اندر کنار و در دست *** جز حسرت و ندامت چیز دگر نداری
وز بوستان امید چون آن گل یگانه *** هرگز دگر نبینی هر چند گل بکاری

ص: 35

-
- 1- نمیمت : سخن چینی - منه
 - 2- واشیان : سخن چینان - منه .
 - 3- شعار : جامه چسبیده ببدن ، دثار : جامه بالای شعار - منه .

پس آن نامه را در هم پیچیده خاتم برزد و بمن بداد ، بگرفتم و بسرای جبیر بن عمیر شیبانی روی نهادم . بسواری و شکار رفته بود ، با نظارش بنشستم ، در همان اثنا از صید باز گشت ، چون مرا بدید از اسبش بزیر آمد و با من معانقه کرد و سلام و تحیت بفرستاد ، از آن حسن و جمال و لطف معانقه و مقال چنانم در خیال پیوست که با جمله جهان و جهانیان بمعانقت و مخالطت اندرم و با یکجهان مهر و ماه و قندوشکر در برم !

پس مرا بسرای خودش در آورده بر فراش خود بنشانند و بخوان طعام فرمان داد ، پس خوانی از خولنج(1) خراسانی که پایه های آن از زر ناب ، و بر رویش انواع خوردنی ها و اقسام گوشتهای کباب کرده و پخته و امثال آن بود حاضر ساختند ، چون در کنار خوان بنشستم و نظر بهر سوی بدو ختم ، این آیات را بر آن خوان نگاشته دیدم :

عج بالغرانیق فی ریع الصکاریج *** و انزل بحی القلایا و السکاریج

و اندب بنات القطا مازلت ائدیها *** مع المحمر فی وسط الفراریج

یا لهف قلبی علی لونین من سمک *** لدی رغیف طری فی المعاریج

لله دره العشا ما کان أحسنه *** و البقل یغمس فی خل الدکاکیج

کذا الأرز بألبان الجموس غدت *** فیه الأکف إلی حد الدما لیج

یا نفس صبرا فان الله ذو کرم *** إن ضقت ذرعا آتاک بالتفاریج

این اشعار بجمله حدیث از اقامت بر خوان طعام و مرغهای بریان و انواع نان و خورشهای ألوان و پالاهای مزعفر و ماهیان گوناگون و شربتهای رنگارنگ و اقداح ترید و آلودن انگشتان تا بند دستان در میان آن و لقمه افکندن بدهان و پر کردن شکم و لذت یافتن از آن ، و ترجمه فصیح و بلیغ آن حاجتمند دیوان بلاغت بنیان اشتها کشان بسحق اطعمه(2) علیه الرحمة والنعمد است !

بالجمله ، علی بن منصور می گوید : جبیر بن عمیر با من گفت : از طعام ما تناول کن و خاطر ما را خرم بدار ! گفتم : سوگند با خدای ! از طعام تو نخورم

ص: 36

1- یعنی تخته و الوار ساج .

2- شاعری است معروف

و لقمه بر نگیرم تا گاهی که حاجت مرا بر آورده بداری! گفت: حاجت تو چیست؟ پس آن مکتوب را بدو دادم.

چون بخواند و مفهومش را دریافت بر هم بدرید و بر زمین انداخت و گفت: یا ابن منصور! هرگونه حاجتی داشته باشی بر آورده گردانم مگر حاجتی که بصاحب این نامه علاقه داشته باشد، چه کتاب او را نیست جواب! پس خشمناک از جای - برخاستم، جبیر بدامان من بپسبید و گفت: یا ابن منصور! من تو را بانچه با تو گفته است خبر میدهم! اگر چه با شما حضور نداشتم.

گفتم: آنچه با من گفت چه بود؟؟ گفت: مگر نه اینست که صاحبه این کتاب با تو گفت: اگر جواب این نامه را بیاوردی پانصد دینار بتو میدهم و الا بیایمزدت یکصد دینار عطا کنم! گفتم: آری! گفت: امروز نزد من بنشین و بخور و بیاشام و لذت ببر و طرب بکن و پانصد دینار بستان! پس نزد او بنشستم و بخوردم و بیاشامیدم و بخفتم و بگفتم و لذت یافتم و شادی کردم.

پس از آن گفتم: ای سید من! آیا در سرای تو اسباب سرود و نوازی و سماعی نیست؟! گفت: مدتی است بدون سماع می آشامیم! پس از آن یکی از کنیزکان خود را بخواند و گفت: ای شجرة الدر! پس جاریه از مقصوره خودش جواب او را بداد، و با عودی از صنایع عهد ثمود در کیسه از ابریشم چهر برگشود و بیامد و بنشست و بیست و یک طریقه از طرق موسیقی بنواخت، آنگاه بطریقه نخستین بازگشت و نغمات طرب انگیز بکار برد و این شعر بسرود:

من لم یذق حلو الهوی مع مره *** لم یدر وصل حبیبه من هجره

و کذاک من قد عاد عن سنن الهوی *** لم یدر سهل طریقه من وعره

ما زلت معترضاً علی أهل الهوی *** حتی بلیت بحلوه و بمره

و شربت کأس مراره متجرعاً *** و خضعت فیہ لعبده و لحره

کم لیلۃ بات الحیب منادمی *** و رشفت حلورضنا به من ثغره

ما کان أقصر عمر لیل وصالنا *** قد جاء وقت عشائه مع فجره

نذر الزمان بأن يفرق شملنا *** و الا ان قد أوفى الزمان بنذره

حكم الزمان فلا مرد لحكمه *** من ذا يعارض سيدا في أمره

لمؤلفه

تا شربت هجر کس ننوشد *** در دیگی مهاجرت نجوشد

مقدار وصال یار دلدار *** و ان لذت عیش دیدن یار

هرگز نشناسدش بها چیست *** و اندازه و وصف آن صفا چیست

تا در طلب وصال جانان *** رنجان نشوی به هر بیابان

نشناسی ز صعب هموار *** دانا نشوی ز سهل و دشوار

همواره بعاشقان مهموم *** کافتاده ز درد هجر مغموم

بسیار نکوهش و ملامت *** سازی و نباشدت ندامت

آنگاه که از نوشت دیرین *** خوردی ز شراب تلخ و شیرین

نوشیدی و دیدی آن مرارت *** آمد تو سردی و حرارت

آگاه شوی ز رنج عشاق *** از رنجه و از شکنج عشاق

بسیار شبا که یار جانی *** بودیم چو ماه آسمانی

از نوش لبان آن شکر خند *** بودم بمذاق ، شکر و قند

افسوس که آن شب دل افروز *** ناگاه بخورد سیلی روز

ای کاش که روز چهره ننمود *** و ان ماه تمام در برم بود

این گردش چرخ لاجوردی *** کورا نه فتوت است و مردی

گویا که نموده عهد و میثاق *** سوزد ز فراق جان عشاق

پر کنده کند میان ایشان *** آتش بزند بجان ایشان

آخر برسید بر مرادش *** فریاد ازین کم و زیادش

چون جاریه از خواندن و نواختن و سرودن این ابیات پرداخت جبیر نعره سخت و نفیری عظیم بر کشید و بیهوش بیفتاد ، جاریه گفت : ای شیخ ! خداوندت باین گناه نگیرد ، چه مدتی است بر ما برمی گذرد و شرابی بی سماع و مجلسی

ص: 38

بی صداع می سپردیم تا آقای ما را چنین صرخه و صیحه پدیدار نگردد، اکنون باین مقصوره شو و براحه بخواب!

برفتم و تا بامداد بخفتم، در این اثنا غلامی بیامد، و پانصد دینار در کیسه بیاورد و گفت: این همان مقدار دینار است که سیدم بتو وعده نهاده بود، بستان و راه برگیر، لکن بجانب آن جاریه که ترا باینجا فرستاده بود باز نگرد! گویا نه تو این خبر را بشنیدی نه ما! گفتم: سمعا و طاعة!

پس آن کیس را برداشتم و راه بر نوشتم و با خود گفتم: همانا آن دختر ماه منظر بیدار من در انتظار می باشد و از دیروز چشم براه من بر سپرده است! سوگند با خدای ناچار نزد او شوم و از آنچه بر گذشت باز گویم، چه اگر بدو باز نشوم مرا و هر کس را که از شهر من طلوع نماید بدشنام بر سپارد.

پس بسوی وی برفتم و او را در پشت در سرای با انتظار دیدم، چون مرا بدید گفت: یا ابن منصور! تو حاجتی برای من برآورده نداشتی!! گفتم: از کجا بدانستی؟! گفت: یا ابن منصور! مرا مکاشفه دیگر نیز باشد و آن اینست که چون آن ورقه را بدو دادی پاره کرد و بیفکند و با تو گفت: یا ابن منصور! هرگونه حاجتی که تو را باشد بجای می آوریم جز حاجت نگارنده این ورقه را که او را نزد من جوابی نیست!...

و تو از پیش او خشمناک بر خاستی، و او بتو در آویخت، و گفت: ای پسر منصور! بنشین و روزی بمیهمانی ما بگذران و بخور و بیاشام و لذت ببر و طرب - نمای و پانصد دینار از بهر خود بستان! تو در خدمتش بنشستی و بخورد و بنوشیدی و بلذت و طرب و مسامره بگذرانیدی و آن جاریه بیامد و فلان صوت و فلان آواز را بسرود و جیبر بیهوش بیفتاد.

ای امیر المؤمنین! از کمال عجب و شگفتی با سیده بدور گفتم: آیا با ما بودی؟! زبان گوهر فشان برگشود و گفت: یا ابن منصور! مگر این شعر را نشنیده باشی؟

دل‌های عاشقان مهجور را دیده‌های حقیقت‌بینی است که بنگرند آنچه را در انظار پدیدار نیست و دیگران ننگرند!!

لکن ای پسر منصور! گردش روزگار هرچه را در سپارد دیگر گونش گرداند و نمایش لیل و نهار هیچ چیز را بر یک منوال باقی نگذارد! آنگاه چشم خویش را با سمان برافکند و عرض کرد: الهی و سیدی و مولای! چنانکه مرا بعشق جبیر بن عمیر دچار ساختی او را نیز بعشق من گرفتار، و این محبت را از قلب من بقلب او منقلب فرمای!

بعد از آن یکصد دینار در مزد پای رنج من بداد، بگرفتم و نزد سلطان بصره شدم، و اینوقت از شکار بازگشته بود، پس مرسوم خود را از وی بگرفتم و بسوی بغداد معاودت نمودم.

و چون سال دیگر همان موسم در رسید بشهر بصره سفر بر نهادم تا مرسوم خود را از والی بصره دریا بم، و چون از مهمم برداختم و آهنگ بغداد ساختم با ندیشه بدور افتادم و با خود گفتم: سوگند با خدای! بناچار بجانبش رهسپار می شوم و می نگرم تا حال او با جبیر بن عمیر بر چه صورت برآمد!

پس روی بسرایش نهادم و پیشگاه سرایش را رفته و شسته و آب زده و جمعی خدم و حشم را آماده و ایستاده دیدم، با خود گفتم: هیچ بعید نیست که آن ماهروی از گداز عشق و آتش شوق گداخته و بدیگر جهان روی نهاده باشد! و این سرای منزلگاه امیری محترم یا دبیری محترم گردیده است.

پس از آنجا بگذشتم و بسرای جبیر روی آوردم، مصطبه‌های آن سرای را ویران و هیچیک از غلمان را بر سان سابق بر هیچ مهمی آماده و نگران نیافتم، با خود گفتم: شاید مرده باشد! پس چندی بر در سرایش بایستادم، و از گذشته روزگاران بخاطر بگذرانیدم و اشک بریختم، و باین اشعار ندبه و ناله نمودم:

یا سادة رحلوا و القلب یتبعهم *** عودوا تعد لی اعیادی بعودکم

وقفت فی دارکم أنعی مساکنکم *** و الدمع یدفق والأجفان ملتطم

أَسائل الدار والأطلال باکیة *** این الذی کان منه الجود و النعم

اقصد سیبک فالاحباب قدر حلوا *** من الربوع و تحت الترب قدردموا

لا أوحش الله من رؤیا محاسنهم *** طولا و عرضا ولا خابت لهم شیم

لمؤلفه

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میروود *** آن دل که با خود داشتم با کاروانم میروود

منزلگه عیش و سرور خفتنگه مار است و مور **** زآفات این دار غرور دل با روانم میروود

آنجا که یار دلستان مانند سرو بوستان *** بودی دو گل در گلستان زیشان فغانم میروود

جائی که بودی در طرب روشن چه آئینه حلب *** چندان بشد تار از تعب کاش بجانم میروود

رفتند با جود و کرم بردند آثار نعم *** ماندند اندوه و تقم زین غم نشانم میروود

با صد هزار آندوهها بسیار دشت و کوهها *** یاد آر از آن انبوهها بر جان سنانم میروود

گرچه ازین ویرانه ها رفتند با جانانه ها *** در باغها و خانه ها خود خانمانم میروود

پس در این حال که بر این حال و این ندبه و ناله و مقال بودم و بر مردم آن سرای مردم پذیر مویه و گریه داشتم و این ابیات را می سرائیدم ،
ای امیر المؤمنین ناگاه غلامی سیاه از اندرون سرای بر من بتاخت و گفت : ای شیخ ! خاموش شو که مادرت بعزایت بنشیند ! از چه روی
باین ابیات بر این بیوت ندبه و نوحه میکنی ؟

گفتم : مرا دوستی در این سرای بود ! گفت : نامش چیست ؟ گفتم : جبیر بن

عمیر شیانی! گفت: مگر او را چه رسیده است؟! حمد خدای را، با همان بزرگی و توانگری و سعادت و ملک و دولت باقی است! لکن خداوندش بعشق ماهر خساری گلندام که او را سیده بدور نام است مبتلا ساخته، اینک در محبت آن روشنی بخش ماه و هور مغمور، و از شدت آسیب عشق مانند سنگ خارا بر زمین افتاده است! اگر گرسنه شود طعام نجوید، اگر تشنه آید آب نطلبید.

گفتم: رخصت بگیر تا بخدمتش اندر شوم! گفت: ای آقای من! آیا می خواهی بر بالین کسی اندر آئی که بفهمد و بداند یا نفهمد و نداند؟! گفتم: بهر حال که باشد بناچارش باید بنگرم! پس در طلب اجازت بسرای اندر شد و باز آمد، و مرا رخصت آورد، بر وی در آمدم و او را مانند یک پاره سنگی افتاده دیدم که نه باشارت و نه بصریح ملتفت می شود، با وی تکلم نمودم، هیچ سخن نکرد، یکی از أتباعش گفت: ای سید من! اگر چیزی از شعر محفوظ داری از بهرش بخوان و آوازت را بدو بلند کن! چون چنین کنی متنبه می شود و با تو مخاطبه می نماید!

. پس این دو بیت را بخواندم:

أسلوت حب بدور أم تتجلد *** و سهرت لیلک أم جفونک ترقد

إن کان دمک سائلا مهمولة *** فاعلم بأنک فی الجنان مخلد

آیا در مهر و عشق بدور توانائی صبوری داری یا نیرومند نباشی؟ آیا شب بیاد او بیدار بودی یا دیده بخواب بردی؟!

اگر اشک دیده ات در هوای آن حور بهشت روان است همواره ات در بوستان رضوان منزل و آشیان است!!

چون جبیر این ابیات و نام محبوبه را بشنید هر دو چشم برگشود و گفت: مرحبا و فرخا با بن منصور: همانا آنچه را بهزل و بازیچه می شمردیم سخت و جد گشت! گفتم: ای سید من! بازگویی با من حاجتی داری؟ گفت: آری! همی خواهم نامه بحضرت معشوقه عرضه دارم و بدستیاری تو بدو رسانم، اگر جواب آوردی هزار دینار بتو دهم، و اگر جواب نیاوردی یکصد دینار ت بیای رنج می دهم! گفتم:

هر چه بخیالت میرسد چنان کن!

پس با یکی از کنیزکان فرمود دوات و قرطاس حاضر ساختند ، و جبیر این ابیات را بنوشت :

سألتکم باللہ یا سادتی مهلا *** علی فان الحب لم یبق لی عقلا

تمکن منی حبکم و هواکم *** فآلبسنی سقما و أورثنی ذلا

لقدکنت قبل الیوم مستصغر الهوی *** و أحسبه یا سادتی هینا سهلا

فلما أرانی الحب أمواج بحرہ *** رجعت لحکم الله أعذر من یبلی

فان شئت أن ترحمونی بوصلکم *** و إن شئت قتلی فلا تنسوا الفضلا

لمؤلفه

ایا خاتون مه رویان بحال زار من بنگر *** که سوز عشق دیدارت نه عقلم ماند و نه جانی

ندانم این اثرها را نبینم این شررها را *** همی بینم که آتشفشانم هست پنهانی

بلای عشق را زین پیش کوچک خواندم و اندک *** بیابانش بسی هموار و طیش را باسانی

و لکن چون در افتادم ببحر عشق و أمواجش *** گرفتم زان نکوهشها که می کردم پشیمانی

هم اکنون گر تمتعها ز وصل خویش می بخشید *** سزا باشد که از بهرم نماند جان و ستخوانی

پس این مکتوب را خاتم بر نهاد و مرا بداد ، بگرفتم و بسرای بدور روی نهادم و بر حسب عادت قدیم پرده سرای را اندک اندک برافراختم و

ناگاه ده تن کنیزکان سرو قد ماه رخسار نار پستان چون بدر آسمان و گل بوستان ، و سیده بدور را در میان این اختران فروزان مانند ماه شب

چهارده در میان ستارگان یا خورشید تابان که از پشت ابر نمایان گردد ، با صحت بدن و رونق روی و صفای صورت و لطف

ص: 43

اندام بدیدم، و از قدرت خدای و آنگونه حسن و طراوت جمال در عجب همی بودم!

در این اثنا نظرش بمن افتاد که بر در ایستاده ام، گفت: أهلا وسهلا ومرحبا بك ای پسر منصور! اندر آی! چون داخل سرای شدم و سلام براندم و نامه بدادم و بگرفت و بخواند، دهان چون گنج لؤلؤ بخنده برگشود و گفت: ای پسر منصور همانا شاعر در اینجا دروغ نگوید:

فلا صبرن علی هواك تجددا *** حتی یجیء الی منك رسول

چندان بر گداز عشق و محبت او صبوری پیشه سازم و با جلادت و خویشتن - داری شکیبائی ورزم تا تو بیچاره شوی و بعجز و لابه رسول و نامه فرستی و در طلب وصال و هنگامه، انگیزش وسائل کنی!

ای پسر منصور! این جوابی برای او می نویسم و بدست تو میدهم تا آنچه تو وعده کرده است عطا نماید! گفتم: خداوندت پاداش خیر عطا فرماید! پس یکی از کنیزکان خود را بفرمود تا دوات و کاغذی حاضر ساخت و سیده بدور این آیات را به جبیر بن عمیر بنوشت:

مالی وفیت بعهدکم فغدرتم *** و رأیتمونی منصفاً فظلمتم

نادیتمونی بالقطیعة و الجفا *** و غدرتم و الغدر باد منکم

مازلت أحفظ فی البریة عهدکم *** و أصون عرضکم وأحلف عنکم

حتی رأیت بناظری ما ساءنی *** و سمعت أخبار القبائح عنکم

أیهون قدری حین أرفع قدرکم *** والله لو أکرتم لکرتم

فلا صرفن القلب عنکم سلوة *** و لأنغضن یدی یأساً منکم

چندانکه با شما بعهد و وفا کار کردم با من بغدر و جفا رفتار نمودید، و چون مرا در جاده انصاف و مروت دیدید باعثساف و ستمکاری پرداختید!

من همواره پیمان شما و عرض و ناموس و آبرومندی شما را محفوظ نمودم، اما شما بر خلاف آن روزگار بسپردید تا گاهی که چیزی که مرا خوش آیند نبود از نظر بسپردم و خبرهای ناخوب بشنیدم که مرا ناخوش افتاد!

آیا بایستی چون مقدار شما را بلند گردانم قدر مرا پست سازید؟؟ سوگند با خدای اگر اکرام میورزیدید مکرم میشدید!

لاجرم، ازین پس دل از شما برکندم و دست از محبت شما برداشتم، چه از شما نوید هستم!!

چون این اشعار خشم آمیز اندوه انگیز را بخواندم، گفتم: سوگند با خدای ای سیده من! ترا از حال محبوبت خبر نیست، چنان ضعف و نقاهت و رنج مهجوری در وی کارگر است که بمحض اینکه این نامه را بخواند در ساعت می میرد!! پس آن نوشته را پاره کردم و گفتم: خواستارم که دیگر گونه بدو جواب بنویسی؟ گفت: سمعا و طاعة! آنگاه قلم بگرفت و این ابیات را بدو بنوشت:

أنا قد سلوت و لذ فی طرفی الکرى *** و سمعت من قول العواذل ما جرى

و أجابنى قلبی إلی سلوانکم *** و رأت جفونی الان أن لا تسهرا

کذب الذی قال : البعاد مرارة *** ما ذقت طعم البعد إلا سکرا

قد صرت أکره من یمر بذکرکم *** متعرضا و أراه شینا منکرا

ها قد سلوتکم بکل جوارحی *** فلیعلم الواشی و یدری من دری

در این شعار نیز از کدورت خاطر خود و رغبت بجدائی و تن آسائی از مباحثت باز نمود، گفتم: ای خاتون من! سوگند با خدای این اشعار را جبر نخواند مگر اینکه جان از تنش بیرون شود! گفت: یا ابن منصور! همانا حالت انزجار و افسردگی خاطر من بانجا رسیده است که گفتم آنچه را گفتم!

پس گفتم: اگر بر افزون نیز گوئی حق بجانب تو است! اما عفو و گذشت نیز از شیمتهای کرام و بزرگان روزگار است.

چون این سخن از من بشنید هر دو چشم خمار آلودش را اشک فرو گرفت و ورقه بدو بنوشت، سوگند با خدای ای امیر المؤمنین؟ در دیوان تو از آن نیکوتر نوشته نیست، و این ابیات را بنوشت:

إلی کم ذا الدلال و ذا التجنی *** شفیت و حقک الحساد منی

لعلى قد أسأت و لست أدرى *** فقل لى ما الذى بلغت عنى

مرادى لو وضعتك يا حبيبي *** مكان النوم من عيني و جفنى

شربت كوس حبك مترعات *** فان ترنى سكرت فلا تلمنى

در این رقعه باز نمود :

عشقت نه سرسرى است كه جاى دگر شود *** مهتر نه عارضى است كه از سر بدر شود

عشقى تو در درونم و مهر تو در دلم *** با شير اندرون شد و با جان بدر شود

گرش بينى و دست از ترنج بشناسى *** روا بود كه ملامت كنى زليخا را

اگر از شراب ناب عشق توى تاب و خراب و مست و كباب هستم ، هيچ ملامت مكن ! زيرا :

بايد اول بتو گفتن كه چنين خوب چرائى؟! ***

پس اين نامه مهر ختامه را ختام اختتام بگذاشت و مرا داد ، گفتم : اى سيدة من ! اين رقعه ايست كه عليل را بقوت و تاب آورد و غليل را سيراب گرداند ! پس برگرفتم و روى براه نهادم ، چون بيرون شدم مرا بخواند و گفت : اى پسر منصور ! با جبير بگو : سيدة بدور امشب بر خوان تو ميهمان است ! ازين وعده ناگهانى آن ماه آسمانى بسيار شادان شدم و نامه را بجانب جبير بردم .

چون بر وى در آمدم ديدم چشمش را بر باب دوخته ، و منتظر جواب است ، چون ورقه را بدو دادم برگشود و قرائت فرمود و معنى آن را بفهميد ، و نعره سخت بر كشيد و بيهوش بغلطيد ، چون بخويش گرائيد بمن نگرید و گفت : اى پسر منصور آيا

اين خط و نشان از آن بنان است ؟ *** و اين نقل حديث از آن بيان است ؟

اين نامه كه وصل يار در اوست *** از جانب يار مهربان است ؟

آیا سیده این نامه را بدست خود بنوشت؟ و انگشتهای مبارکش آنرا مس نمود؟! گفتم: آری ای سید من! مگر مردم دیگر با پای خود نامه می نگارند؟؟ سوگند با خدای ای امیر المؤمنین هنوز سخنان من و جبیر بن عمیر پایان نرسیده بود که صدای خلخال آن حور آدمی تمثال از دالان سرای برخاست و درون خانه شد، چون جبیر بن عمیر با آنگونه حال ضعف و نقاهت آن یار دلدار و قوت قلب هرگونه بیمار را بدید چنان قوت گرفت که بر هر دو پای برخاست، گویا هرگز دردی و مرضی نداشته و با وی دست بگردن و معانقه در آمدند، چون معانقه لام و الف، و علتی که مدتها از تنش بیرون نمیشد بجمله بشد . .

پس از آن جبیر بنشست اما بدور نمی نشست، گفتم: ای سیده من! بچه سبب جلوس نمی فرمائی؟ گفت: یا ابن منصور! نمی نشینم مگر بهمان شرط که در میان ما گذشته است! گفتم: آن شرط چیست؟ گفت: عاشقان اسرار خود را با هیچکس در میان نمی گذارند!

پس دهانش را بر گوش جبیر بگذاشت و سخنی بگفت که هیچ ندانستم، جبیر گفت: سمعا و طاعة! آنگاه جبیر برخاست و با یکی از غلامان خود کلامی سر بسته بگفت، وی برفت و پس از ساعتی بیامد و قاضی و دو شاهد بیاورد، جبیر برخاست و برفت، و کیسی بزرگ حاضر ساخت که در آن یکصد هزار دینار بود، و گفت: أیها القاضی! این صبیبه را باین مبلغ برای من عقد کن!

قاضی با سیده بدور گفت: بگو: باین امر راضی هستم؟ گفت: این کار رضا دادم! پس صیغه عقد را جاری ساختند، آنگاه آن کیسه را بر گشودند، بدور از آن بدره هر دو دست خود را مملو کرده بقاضی بداد و شهود را نیز شاد کام ساخته کیسه را بجبیر باز داد، و قاضی و شهود برفتند و من و آن دو تن عاشق یکدیگر و معشوق همدیگر در يك بساط بماندیم و در کمال انبساط و انشراح قلب اندر شدم تا بیشتر از نیمی از شب بر گذشت، با خود گفتم: همانا دو تن عاشق که زمانی در رنج هجران بوده اند، و از اندوه فراق در بوته احتراق گداخته اند، امشب بهم رسیده اند، شایسته

چنان است که برخیزم و ایشان را بحال خود و کار خودگذارم و در مکانی که از ایشان دور باشد بخسبم ، تا آسوده خلوت نمایند و بی رقیب صحبت سپارند !

پس برخاستم ، سیده بدور دامانم بگرفت و گفت: ترا چه اندیشه پیشنهاد خاطر افتاد که بر خاستی ؟ گفتم : چنان و چنین ، گفت : بر جای بنشین ! هر وقت بخواهیم تو بدیگر جای شوی چنان می کنیم ، پس با ایشان بنشستم و از هر در حدیث پیوستم تا هنگام دمیدن صبح نزدیک شد ، اینوقت سیده بدور گفت : یا ابن منصور ! به این مقصوره اندر شو که برای تو مفروش کرده ایم و خوابگاه تو در آنجا است !

پس برخاستم ، و در خوابگاه خود تا صبحگاه بخفتم ، و چون روشنی روز بردمید ، غلامی پدید شد و طشت و ابریقی با خود داشت ، پس وضو ساختم ، و نماز بامدادی بگذاشتم و بر جای بنشستم ، در همان حال که نشسته بودم نگران شدم که جبیر و محبوبه او از گرما به که در سرای داشتند بیرون آمدند ، و هر يك از ایشان گیسوان خود را از آب می افشرد .

پس ایشان را بصباح خیر و تهنیت سلامت و اجتماع پس از مفارقت سخن کردم پس از آن با جبیر گفتم : اول شرط است آخرش رضا ! یعنی آنچه شرط کردی بجای آوردم ، اینک باید رضای من بعمل آید ، گفت : بصدقت گفتمی و اکرام و احسان در حق تو واجب گردیده است ! پس خزانه دار خود را بخواند و گفت : سه هزار دینار حاضر کن !

پس کیسی که سه هزار دینار در آن بود بیاورد ، جبیر گفت : باید بر ما بقبول این مبلغ تفضل نمائی ! گفتم : این داننیر را پذیرفتار نمی شوم مگر وقتی که سبب این انتقال محبت را از سیده بدور بقلب خودت با اینکه آنگونه سخت بودی بیان فرمائی ! گفت : سمعا و طاعة !

دانسته باش ! ما را عیدی است که عید النواریز نام دارد (1) در این عید مردمان از خانه های خود بیرون آیند و در زورق و کشتیهای کوچک اندر شوند و در دریا

ص: 48

1- گویا نوروز را به نواریز جمع بسته است .

تفرج نمایند ، پس من نیز با یاران خودم بیرون آمدیم و زورقی را بدیدیم که در میان آن ده تن جاریه مانند ماه تا بنده جای داشتند ، و سیده بدور در میان ایشان نشسته و عودی بدست اندر داشت و یازده طریقه بنواخت و دیگر باره بطریقه نخستین نغمه پرداز و سرود آور گردیده این دو شعر را سرودن گرفت:

النار أبرد من نيران أحشائي *** و الصخر ألين من قلبی لمولائی

إنی لأعجب من تألیف خلقته *** قلب من الصخر فی جسم من الماء

لمؤلفه

آنچنان آتش درونم تند *** که در او آتش است برد و سلام

قلب او سخت تر ز صخره سخت *** بوالعجب از لیالی و آیام

که چنین تربیت کند خلقی *** دل سنگی و جسم آب تمام

چون این سرود بشنیدم با بدور گفتم : این بیت و این طریقه را اعدادت نمای پذیرفتار نشد ، با کنیزکان نوییه گفتم : وی را سنگباران کنید ! چندانش نارنج از پس نارنج بریختند که بیم کردیم آن زورق غرق گردد ، و از آن پس سیده بدور براه خود برفت ، و همین حال و کردار اسباب این شد که محبتی که از من در قلب بدور بود از وی در قلب من نسبت با و انتقال گرفت ، سبحان من یحول القلوب و الأحوال !

پس ایشان را بفراهم شدن بعداز پراکندگی و مواصلت بعد از مفارقت تهنیت گفتم و آن کیسه و دنانیر را بگرفتم و بجانب بغداد روی نهادم ، چون هارون الرشید این داستان دلنواز را بشنید دلش از آن گرفتگی و اضطراب آسوده گشت .

حکایت هارون الرشید و جعفر برمکی از علی نور الدین و صبیبه و کیفیت حال آنها

در پاره کتب حکایات بدیعه و قصص عجیبه مسطور است که در پیشین روزگار حکمرانی عالی مقدار در شهر بصره بود که محمد بن سلیمان زینی نام داشت، فقراء و صعاليك را دوستدار بود و کسانی را که برسول خدای صلی الله علیه و آله ایمان داشتند از خاصه اموال خود بهره ور می نمود، دوتن کارگذار و وزیر داشت: یکی را معین بن ساوی و آن دیگر را فضل بن خاقان می خواندند.

فضل بن خاقان از تمامت اهل زمان خود نیکو کار تر و خوب روش تر بود، دل مردمان را بمحبت خود باز آورده، و عقلای روزگار را بمشورت می خواست، و چندانکه می توانست خیر جوئی و دفع شر می نمود، و اهل زمان طول عمر و بقای عز او را از خدای خواهان بودند، و معین بن ساوی سیرتی نکوهیده و افعالی ناستوده داشت، همیشه برای خلق جهان خواهان شر و گزند و زیان بود، و در طلب خیر و سود ایشان نبود، چنانکه بعضی شعرای عهدش در حقش گفته اند:

تجمعت من نطف ذاته *** فرکت من عنصر فاسد

لیس من الله بمستکر *** أن یجمع العالم فی واحد

لمؤلفه

چون گلت بسرشته شد از آبهای مختلف *** نیستی با خوی نیک و خلق نیکو مؤتلف

خود عجب از قدرت حق نیست بهر حکمتی *** از آبهای مردمان در یکتن آرد معتکف

بی گمان اخلاق گوناگون همی گردد پدید *** ز آن رحم کز آب گوناگون بگردد مغترف

ص: 50

و دیگری بمناسبت حال فضل بن خاقان گوید:

لذ بالکرام بنی الکرام فانما *** تلد الکرام بنو الکرام کراما

ودع اللئام بنی اللئام فانما *** تلد اللئام بنو اللئام لئاما

لمؤلفه

تا توانی چنگ اندر زن بدامان کریم *** کز کریم قوم هرگز می نمی زاید لئیم

وز لئام قوم جایز نیست امید کرم *** کز لئام خلق هرگز می نمی زاید کریم

در سرشت هر وجودی هر چه هست آید پدید *** از بهشتی ها بهشت و از جحیمی ها جحیم

این نه امری بس شگفتست و حدیثی بس عجیب *** بلکه در جنس بشر بسرشته گشته از قدیم

ز آفتاب آید فروغ و از سحاب آید مطر *** از زمین خیزد غبار و از هوا آید نسیم

آخشیشان جهان را بس ودیعتها بود *** کز ازل در هر یکی بنهاد رزاق رحیم

پس بهر یک هر چه بنهاده جز آن ازوی مجری *** ز آتش سوزان نباید خواست جنات نعیم

از نهاد خاک گیرد تربیت سنگ و رمال *** وز سرشت آب روید کشت و أشجار عظیم

وز مراج باد و آب اندر پدید آید سحاب *** از اختلاط این دو بارد برف و باران عمیم

کار خاک از آب و کار آب از آتش مجوی *** همچنین کار هوا ز آتش آیا مرد علیم

ص: 51

- این همه نا سازگاری ها که خیزد از مزاج *** وین همه بی انتظامی ها که بینی ای همیم (1)
- سر بسر باشد ازین ناپختگی های طباعد *** تا چرا خود پختگی از خام خواهند و زنییم (2)
- گر که هر کاری ز آهلس خواهی و اصلاح آن *** سختها از سختها جوئی و رخوت از رخیم (3)
- زاهل باس و شدت و طیش و جلادت جنگ و غزو *** ز اهل علم و عقل و ذوق طبع ترقیم رقیم (4)
- در مقام پوزش و صلح و صفا شخص خلیق *** در زمان کوشش و خشم و عنا مرد دمیم
- بهر تدبیر مهام مملکت مردی سدید *** با خبر از کار ملک و در عمل اندر حکیم
- بی طمع اندر محاکم بی غرض در امر خلق *** داد خواهی را غیور و کین سپاری را حلیم
- صفحه روی زمین خرم شود از فر عقل *** می شود رحمان قریب و می شود شیطان رجیم
- جمله خلقان بیاسایند از انوار عدل *** چون بر آساید ز ظالم جان مظلوم و هضمیم (5)

ص: 52

-
- 1- همیم ، نرم رفتن
 - 2- زنییم : بخیل مشهور ببخل
 - 3- رخیم : بمعنی نرم
 - 4- رقیم : مکتوبی که نام اصحاب کهف بر آن نوشته شده ، و در اینجا مقصود مرقومه ورقیمه است
 - 5- هضمیم بمعنی ستمدیده است (منه)

روی دنیا شاد و خرم گردد از خلق حسن *** رشته أمر أمم را بگسلد شخص ذمیم

دور باید ساخت دست ظلم را از ملك ودین *** تا شود آسوده ملك و دین ز آفات صلیم (1)

چون شود فریبی و ستوار و قوی بازوی عدل *** شخص دولت شخص ملت می شود چاق و جسیم

ور نزار و لاغر آید در زمینی شخص عدل *** دست ظلم و جور سازد جسم دولت را هشیم (2)

چون بکف مردم دانا در آید کار ملك *** مردمان گردند شاد و مملکت گردد فخیم

خلق دنیا وار هند از آفت عاهات دهر *** مادر دنیا ز تولید بلا گردد عقیم

جمله أهل زمانه از صغار و از کبار *** با سرور آید جلیس و با طرب آید ندیم

صفحه گیتی منور گردد از نور نظام *** چهره عالم شود یکباره شاداب و وسیم (3)

مردم کیهان سراسر شاکر و شادان شوند *** چون شود کیهان ز فر عدل خندان و بسیم (4)

مملکت را دمبدم وسعت همی گردد فزون *** چون در آید رشته تدبیر در دست فهمیم

ص: 53

1- صلیم : داهیه و شمشیر

2- هشیم : نزار و شکسته

3- وسیم : نیکوروی

4- بسیم ، خندان (منه)

- کاخ دولت را بهاء و فر و جاه آید پدید *** چون ز گلزار عدالت مغز او گیرد شمیم (1)
- از درشتیها و غلظت آدمی گیرد نفور *** آهن و فولاد نرم آید ز گفتار رخیم (2)
- دولت و ملت بگردد تازه از گفت نکو *** خرم و فرحان شود از قول خوش ملک قویم
- فر علم و دانش و بینش باید در نفوس *** ور نباشد هیچ فخری نیست از عظم رمیم (3)
- زین سخنهای دراز و دور و یاد مردگان *** پس دخیل امر کشتن عاقبت گردد و خیم (4)
- عمده بی انتظامی ها که افتد در جهان *** وین که مخلوق خدا افتاده در رنج الیم
- جمله باشد از نجیبانی که محروم از هنر *** آمر و ناهی شده در خلق و در خوی ظلیم (5)
- ناستوده تر از ایشان نانجیب گرگی خوی *** کو شبان گردد در اغنام و نجوید جز غنیم
- نیست حاصل زامر و نهی این دو صنف اندر جهان *** جز خرافات ذمیم و جز خسارات و غریم (6)

ص: 54

-
- 1- شمیم . بوی
 - 2- رخیم : نرم
 - 3- عظم رمیم و استخوان پوسیده
 - 4- و خیم ، نا خوب
 - 5- ظلیم ، شتر مرغ
 - 6- غریم : تاوان بده (منه)

در نظام ملك بايد هم سياست هم گذشت *** از سليم يکجهت گردند مردم چون سليم(1)

بخردان مملکت را شرط بايد از نخست *** دور فرمودن زهر آمري بزهکارايم(2)

سخت تر از اين جماعت هست هتاك غضوب *** نيکتر از هر آميري هست قهار کظيم(3)

چون پديد آيد اميري کو بود ذو جنبتين **** خلق را گردد زرنج ظلم تعويد و تميم(4)

چون آميري با چنين اوصاف گردد مير خلق *** متفق در طاعتش يکسر بگردند و عزيزم

جمله خلقتان از دل و جان در همه ملك و منال *** شخص او را تا ابد سازند مختار و سهيم

خود بقای عز و جاه و رفعتش را از خدای *** روز و شب خواهنده گردند و وفاش را صميم(5)

ور بود بی باک و چالاک و غشوم و ظلم کيش *** جمله بيزارند ازو گر پر آدام آرد اديم

آنچه بايد گفت گفتم ای برادر گوش دار *** چون بخود دیدی آميري بسم رحمن رحيم

ص: 55

1- سليم : مارگزیده

2- ائيم . گناهکار

3- کظيم : فرو برنده خشم

4- تميم بمعنی تعويد و تميمه

5- صميم : تصميم بر عزيمتی

گنج باد آور بمردم بخشد ار بد خوی زشت *** زشت خوانند و نکو دانند فلسی از قسیم(1)

در همه رنگ و علامات و هنر باید اثر *** از چه قانع گشت باید بر نشانی چون عصیم(2)

معنی اندر کارها شرط است و مایه معنوی *** خود چه سودت اشکم جوعان و سبلتها دسیم(3)

بهر آرام نفس نیکو بود طعم لطیف *** ورنه ثقل و تخمه ها یابی تو از شرب غمیم(4)

مهتر هر قوم باید بر همه عارف بود *** تا تمیز آرد مقام شیخ و برنا از فطیم(5)

چون شود سالار آخورها جهولی بی خبر *** کی تمیز آرد میان خر الاغی از لطیم(6)

آنکسی باید شود سالار حرب اندر جهان *** کش بود در گوش یکسان بانگ روبه با رزیم(7)

تا که جود و عقل و عدل اندر کسی ناید پدید *** کی شود سالار خلق و یا که در قومی زعیم(8)

ص: 56

1- قسیم ، خوبروی

2- عصیم : اثر حنا بر دست

3- دسیم : چرب

4- غمیم : شیر گرم و غلیظ

5- فطیم : کودك از شیر گرفته

6- لطیم : اسب سفید پوست

7- رزیم : بانگ شیر

8- زعیم : بزرگ قوم (منه)

خود بزرگ قوم را آزادگی و حسن خلق *** شرط باشد ، ورنه سرور کی بخلق آید شتیم(1)

در طریقت آنچه راه شرع باشد پیش گیر *** ورنه سوط شرع میراند باطن چون نهیم

خوی آدم گیر تا مرغ مسمن آیدت *** و ر بخوی دیو و دد باشی نیابی جز وزیم(2)

سعی کن تا فربه آری عقل را از نور علم *** نه بسان گاو و گامیشت بگردد تن و ثیم(3)

ای بسا شخص تنومند و دکل چون دیو و غول *** کز درشتی و سطبری در نظر آید ضحیم

مردم بی دانش فربی بدان ماند همی *** یک کتابی لغورا سازند پر سطر و حجیم

احتشام ظاهری باشد چون نقش آندر جدار *** احتشام از دین بجو کز فر حق باشی حشیم(4)

گر شبان وادی ایمن نبود از روی صدق *** کی شدی از حق رسول وکی شدی باحق کلیم

در لباس اهل علم امروز آنکس اندر است *** کز زیبونی فرق ناورده است اطلس از گلیم

چون نباشد علم رمل و جفر و اسطرلاب و نجم *** چیست حاصل گر بکاغذ بر نگاری یا قضیم(5)

ص: 57

1- شتیم و نا خوشروی و زشتگوی

2- وزیم : گوشت خشک سوسمار و ملخ و غیره

3- و ثیم : آکنده گوشت

4- حشیم : با حشمت

5- قضیم ، پوست سفیدی که بر آن بنویسند (منه)

كعبه مقصود را ميدان بود عرفان حق *** و نه عرفانت ، چه حاصل بخشدت ركن و حطيم

فربهی و لاغری اندازه و حدی سزد *** در میان اشتران مطلوبتر باشد طعیم (1)

مردم جاهل سبویی خالی اند و پر صدا *** بی ثمر مانند ابر پرخروش و پر هزیم (2)

از نمود ابر مقصود است باران مفید *** و نه سودت چیست از پیوستن غیم طریم (3)

از سحاب و مزین ریزش باید و سبزی دشت *** خود نگهداری و إمساك است از شأن کتیم (4)

لیك بایستی فرو بارد بجای سودمند *** تا که باغ و راغ خرم گردد و حیوان شحیم (5)

و ر بیارد یکسره بر کوه و بر بحر محیط *** هر چه اندر جلگه و دشت است می گردد ضریم (6)

گر بر این منوال بسیار زمانه يك دو سال *** مبتلا در هر بلا گردند شبان و کهیم (7)

و ر دو سال دیگر افزایش بر آن إمساك و بخل *** در جهان معدوم می گردد حبوبات و جریم (8)

ص: 58

1- طعیم : شتری که نه چاق و نه لاغر باشد

2- هزیم : آواز رعد

3- طریم : ابر سطر درشت

4- مزین ، ابر بارنده ، کتیم ، مشك بی درز آب نگاهدار

5- شحیم : فربه

6- ضریم ؛ سوخته

7- کهیم ؛ کلان سال

8- جریم ؛ دانه خرما (منه)

خلق عالم را تباهی افتد از قحط و غلا *** عاقلان بی چاره گردند و پریشان و سئیم (1)

باغ و راغ و کوه و دشت و مزرع و ملک و رمه *** خشک و بی برگ و نوا گردند مانند صریم (2)

عزت و شأن و وقار و مکت و قدر و شرف *** می نماند بهر شیخ و شاب و حرمت در حریم

سرنگون آید بناهای بلند و پست و دون *** خواه بنیانش ز خشت خام و پخته یا رضیم (3)

روزگار خلق یکسر بگذرد اندر هلاک *** خواه در فصل شتا و خواه در عین و جیم (4)

هم در آخر هیچکس باقی نماند در زمین *** خواه هر طال نزار و خواه بطلال لحیم (5)

خود خصال آدمیت می شود خوی سباع *** در زمانه خوی و دأب مردمی گردد عدیم

میشود یکسان برای هر که هست اندر جهان *** خود شتاب و خود درنگ و خود تأمل خود نحیم (6)

این سخنهای سپهرت هست دری بی بها *** پس بگوش آویز باید ساخت این در یتیم

ص: 59

1- سئیم: بستوه آمده

2- صریم؛ درو شده، قطع شده

3- رضیم: بنائی که با سنگ نهاده باشند

4- رجیم: شدید الحر

5- هر طال: دراز، لحیم؛ پر گوشت

6- نحیم، نفس زدن از گرانی و تنحنح (منه)

معلوم باد! اگر در ترجمان پاره آیات یا بمقتضای بعضی مناسبات شعری چند از زاده طبع این بنده حقیر در ذیل تحریر درج میشود این خود معلوم است که قبل از آن نه بآن مسبوق است چنانکه بر حسب عادت تمام تحریرات و تالیفات این أحقر عباد الله بدون مسوده و جرح و تعدیل است، آنچه بنظم میرسد حالت نثر دارد، تأمل و درنک و مقدمه و بیرنک ندارد، بمحض اینکه مطلبی در عرصه خیال جلوه گر و در مرآت ذهن و قوه دراکه منتقش گردید از بیان بزبان و از زبان بر بنان واز بنان بر خامه و از خامه برنامه می گذرد، پس اگر مطبوع گردد زهی سعادت! وگرنه بس خجالت که ازین جمله تحریر بریم!

همانا خوب و زشت و پسند و ناپسند همه با آن کسی است که جمیل را ظاهر گرداند و قبیح را ستر شود، اوست ستار عیوب و غفار ذنوب و کاشف أسرار ضمائر و واقف بر أخبار سرائر، «لیس العلم بکثرة التعلم بل نور یقذفه الله فی قلب من یشاء»، از آفریننده ماه و هور و پدید آورنده نار و نور و جمال بخشنده غلمان و حور خواهنده ایم که مرآت قلوب و مرقات أذهان ما را بنقوشی لامعه و أنواری ساطعه و تأویلاتی بدیعه مناظر و مرایا بخشد که آنچه از جنان به بیان و از أذهان بلسان و از لسان در صفحه تبیان بگذرد مطبوع طباع و مطلوب رقاع و مرغوب أسماع و ممدوح أصقاع و متضمن رضای حق و خیر و خوبی و سپید روئی هردو سرای باشد بمنه و جوده و تفضله و إحسانه .

اکنون بر سر داستان بازگردیم! می گوید: مردمان بهمان مقدار که دوستدار فضل الدین بن خاقان بودند با معین بن ساوی خصومت داشتند .

از آن پس چنان افتاد که یکی روز محمد بن سلیمان زینی بر کرسی امارت جای داشت و محارم پیشگاهش حضور داشتند، وزیرش فضل بن خاقان راندا کرد و گفت: همی خواهم جاریه برای من خریداری کنی که هیچکس در زمان خودش از وی نیکوروی تر و جمیل تر نباشد، جمالش بکمال و قامتش با اعتدال و خصالش

حاضران عرض کردند: چنین جاریه که دارای این صفات باشد کمتر از ده - هزار دینار خریداری نشود! سلطان گنجور را بخواند و گفت: اندرین ساعت ده هزار دینار سرخ بسرای فضل الدین حمل کن! چون حمل کردند، والی با پیشکار گفت: باید همه روز تجار کنیز را بخوانی و سفارش برانی که جاریه باین أوصاف خریداری نمایند اما افزون ازین مبلغ نباشد.

جماعت سمسارها همه روز هر جاریه را که بمعرض بیع در می آوردند بعرض فضل الدین میرسانیدند و او را پسند خاطر نمی گشت، تا مدتی براین بر گذشت و روزی یکتن از سمساره بسرای وزیر آمد و دید بر نشسته و روی بقصر الاماره آورده رکابش را بگرفت و این شعر بخواند:

يا من أعاد رميم الملك منشورا *** أنت الوزير الذی لا زال منصورا

أحييت ما مات بين الناس من كرم *** لا زال سعيك عند الله مشكورا

ای وزیری که ملک پوسیده فرسوده را تازه و منشور ساختی و خود همیشه ناصر و منصور هستی!

آثار جود و کرم و ناز و نعمی را که از میان مردم مفقود بود بسوودد و جود خود موجود نمودی، خداوندت این مساعی جمیله را مشکور فرماید!

همانا آن جاریه را که خواستار بودی با همان أوصاف حاضر است؟؟

وزیر گفت: نزد من بیاور! برفت و بعد از ساعتی با جاریه سرو بالا ماه سیما شکرین لب سیمین غبغب آهو چشم کمان ابرو بلند گیسو سیاه مو، با حسن دیدار و پهلوی نزار و فربهی سرین و چهره نمکین و گفتار خوش و رفتار دلکش و پستانهای برجسته و ابروان پیوسته چون شهد و شکر و خوش مخبر و منظر بیاورد، چنانکه شاعر در وصفش گوید:

لها بشر مثل الحرير و منطق *** رخيم الحواشي لا هراء و لا نزر

و عینان قال الله: کونا! فکانتا *** فعولین بالألباب ما تفعل الخمر

فيا حبها زدنى جوى كل ليلة *** ويا سلوة الايام موعذك الحشر

ذوائبها ليل ولكن جبينها *** إذا أسفرت يوما يلوح بها الفجر

او را چهره ایست بلطافت دیبا ، و زبانی نرم و شیوا ، و دو چشمی است که چنانش بیافریده است خدا که از شدت خمار با عقول دانایان همان کند که می ناب ! چه خوش است که هر شبی شراره عشقش در جان من بیشتر اثر کند و سکون و آرام ازین دل آشفته دوری گیرد ! گیسوانش سیاهتر از شب دیجور و جبینش روشنتر از صبح پر نور است !

چون وزیر را دیدار بر آن دیدار و چشم بر آن دو چشم پر خمار و رخسار مهر آثار افتاد ، سخت در عجب و از قدرت صانع در حیرت شد و با سمسار گفت : بهای این جاریه چیست ؟ گفت : بهایش بر ده هزار دینار ایستاده و صاحبش سوگند یاد کرده است که این ماه رخسار را دیناری کم از ده هزار دینار نفروشد ! چه این مبلغ بهای سینه های جوجه هائی که خورده ، و برابر خلعت هائی که بمعلم او داده اند نمی شود ، چه این ماه سخنگو و سرو سمن بو خطاطی و علم نحو و لغت و تفسیر کلام مجید و اصول فقه و دین و طب و تقویم و نوازندگی و آلات طرب را بخوبی فرا گرفته ، و آنچه خوبان همه دارند و را تنها هست !!

وزیر گفت : آقای وی را حاضر کن ! سمسار برفت و در همان وقت بیاورد ، صاحبش مردی اعجمی بود که عمری دراز داشت ، چندانکه از فرتوتی افزون از استخوانی در پوست نمی نمود ، چنانکه شاعر در این شعر گوید :

أرعشنى الدهر أی رعش *** و الدهر ذو قوة و بطش

قد كنت أمشى و لست أعبى *** و الیوم أعبى و لست أمشى

روزگارم برعشه و لقوه در آورده ، و نیروی مرا از شدت قوت و نیروی خود بکاسته است!

در نوبت جوانی از هرگونه راهسپاری و کاری خسته و مانده نمی گشتم ! ای دریغا که امروز خسته ماندم و نیروی راه سپردن ندارم!

وزیر گفت: بآن رضا میدهی که در بهای این جاریه ده هزار دینار از سلطان محمد بن سلیمان زینی بستانی و او را با او گذاری؟ عجمی گفت: چیزی که بکار سلطان آید بر من واجبست که بدون ثمن و أخذ بها تقدیم و هدیه نمایم! اینوقت فضل الدین بفرمود تا دانیر را حاضر کرده بمیزان سنجیده بعجمی دادند.

و بعد از آن کنیز فروش بوزیر گفت: اگر مولای ما وزیر دستوری دهد گفتنی سخنی او را بگویم! گفت: بگوی تا چه گوئی؟ گفت: چنان بصواب می بینم که امروز ازین کنیزک در آستان سلطان داستان نکنی! چه بتازه از راه رسیده و بادهای گوناگون بر وی وزیده و رنج راهش بکوفته، بهتر اینست که او را ده روزی در این کوشکی خود روز شب رسانی تا بیاساید و فروغ دیدارش بیفزاید. پس از آتش بگرمابه تن بشویند و نیکترین جامه اش بپوشند و گواراترین شربتش بنوشند آنگاه این مهر چرخ سپار را بفرما نگذار روزگار نمایش بده تا ترا بهره افزونتر حاصل شود!

دستور بر این دستور درنگی نموده بدرستی و راستی توأمان بدید و آن ماه را بکوشگ خود که با کوشگ آفتاب برابری داشت جای داد و مقصوره بویژه اش آماده و در بایست او را از خوردنی و آشامیدنی و جز آن بجای آورد، آن ماه کاخ خوبروئی یکچند روز و شبی بخوشی و خوبی بگذرانید، اتفاقاً فضل بن خاقان را پسری چون نوگل خندان و بدر تابان با چهره نمکین و خالی مشکین و گیسوانی عنبرین بود که بتازه موئی ظریف بر پشت لب شریفش بردمیده و از آن خط سبز بر ملاحظ دیدارش افزوده و بدان شمایل بود که شاعر همی گوید:

ورد الخدود و دونه شوك القنا *** فمن المحدث نفسه أن یجتئی

لا تمدد الأیدی إلیه فطالما *** شنوا الحروب لأن مددنا الأعینا

یا قلبه القاسی و رقة خصره *** هلا نقلت إلی هنا من ها هنا

لو كان رقة خصره فی قلبه *** ما جار قط علی المحب و ما جنی

یا عاذلی فی حبه کن عاذری *** من لی بیجسم قد تملكه الضنی

ما الذنب إلا للفرود و ناظری *** لولاهما ما كنت فی هذا العنا

این چهره گلگون را که از خط سبزی که بر گرد حوض کوثرش بردمیده خار نمودار شده است کدامکس را توانائی آن باشد که از گلستان عارضش گلی بچیند؟

و هیچ دستی باین بوستان دلنواز نتواند در از شد، چه اگر چشمی بر او برگشایند جنگها و ستیزها برخیزد!

تا چند قلبی سخت و میانی نزار و لطیف دارد؟! ندانیم این رقت و لطافت از چه روی از میانش در دلش منزل نساخت؟!

اگر این رقت میان در قلبش بودی هرگز عاشق زار را ستمدیده و دل افکار نمی خواست!

آنانکه ما را نکوهش کنند ندانند که هر گناهی که هست از جانب دل و دیدار است که دیده می بیند و دل می خواهد! اگر این دل و دیده نبود و ندیدی و نخواستی در چنین رنج و عنا و شکنج و بلا اندر نبودم!

پسر وزیر ازین کنیزک دلپذیر خبر نداشت، و چنان بود که فضل الدین وزیر چون آن دختر مهر منظر را بقصر خود در آورد گفت: ای دخترک من! دانسته باش که ترا جز برای فرمانگذار این ملک محمد بن سلیمان زینی خریداری نکرده ام، و مرا فرزندی دلپسند است که با هیچ دوشیزه خلوت نکند جز اینکه مهر دوشیزگی وی را بر باید! پس خویشان را از وی واپای وسخت بپرهیز که چهر خود بدو گشائی یا سخنی از وی بشنوی یا کلام خود بدو بشنوانی! کنیز گفت: سمعا و طاعة! آنگاه او را بگذاشت و بگذشت.

و بحکم تقدیر روزی کنیزک بگرما به که در همان سرای بود برفت و کنیزی چند دیدبان و مراقب وی بودند، چون بگرما به تن بشت و فاخرترین جامه بر تن بیاراست، حسن و جمالش فزایش و مهر دیدارش تابش فزود و بخدمت خاتون وزیر برفت و دستش بوسید، نعیم با او گفت: ای آنیس الجلیس! حال تو در این گرما به بر چه منوال گذشت؟ گفت: ای خاتون من! در این گرما به جز بحضور مهر دستورت بهیچ چیز نیازمند نبودم!

در اینوقت خاتون با کنیزکان خود گفت: ما را بگرما به اندر برید! ایشان بجانب حمام رفتند و خاتون سرای چون طاوس بهشتی در میان یکدسته حمام به - حمام اندر شد و دو کنیز خرد سال را بر در مقصوره آن جاریه بجای بگذاشت و گفت: هیچکس را راه مگذارید نزد این جاریه اندر شود! گفتند: اطاعت فرمان کنیم!

و در همان اثنا که آنیس الجلیس در مقصوره بود، بناگاه پسر وزیر که نورالدین علی نام داشت چون بدری تام بیامد و از مادرش و آن داستان پرسید، آن دو کنیزك گفتند: خاتون بگرما به اندر شده است، و آنیس الجلیس صدای نورالدین را بشنید با خود گفت: هیچ ندانم شأن و رویت این کودکی را که وزیر با من گفت: با هیچ دختری بخلوت اندر نشود مگر اینکه با وی بسپوزد و بکارتش برگردد! چیست؟ سوگند با خدای، سخت مایل هستم که او را بنگرم!!

پس برخاست، و اینوقت از گرما به و تن شوئی چون نوگلی تازه و بی غبار بود، پس بیاب مقصوره بیامد و بنور الدین علی بنظاره آمد، دید کودکی است چون بدر تا بنده و مهر فروزنده و شاخه شمشاد و سرو آزاد! از آن دیدار هزاران حسرت و اشتیاقش نمودار شد، و نیز پسر وزیر را نظری بر آن مهر منظر افتاده هزاران - حسرت بر وی چیره شد، و هر یک در دام عشق آن يك اسیر شدند.

پسر وزیر بجانب آندو جاریه برفت و نعره برایشان بر کشید و هر دو گریزان شدند و از دور بر وی نگران آمدند تا چه گوید؟ و چه کند؟ و چه روش و منش نمایش دهد؟!

بناگاه دیدند بر در مقصوره آمد و برگشود و بان ماه دلفروز در آمد و گفت: تو همانی که ترا پدرم برای من خریداری کرده است؟؟ و اینوقت در حال سکر و مستی بود، جاریه از صمیم دل و میل خاطر گفت: آری!! پس بدونزدیک گردیده بدون تحاشی و در نگی هر دو پای آن نازنین را بگرفت و بکمر آورد، ماهروی نیز هر دو دست بگردنش آورده با نهایت شوق و رغبت خویشان بدو سپرد، و نور الدین

بکارت از وی بر گرفت .

چون آندو جاریه صغیره آقازاده خود نورالدین را بدیدند که بر آنیس الجلیس در آمد فریاد بر کشیدند ، و اینوقت نورالدین از کار خود پرداخته بود و فرار همی نمود و خوفناک بهرسوی می شتافت .

چون خاتون سرای نفیر آندو جاریه را بشنید از حمام بیرون تاخت و عرق از جبین میریخت ، و گفت : سبب این فریاد که در این سرای روی داده چیست؟؟ چون نزدیک با ندو جاریه شد. هر دورا بر در مقصوره بنشانند و گفت : وای بر شما خبر چیست؟! گفتند : آقای ما علی نور الدین بر ما در آمد و ما را بزد ، پس از وی فرار کردیم ، آنگاه بز آنیس الجلیس اندر شد و با وی معانقه کرد ، دیگر ندانیم بعد از معانقه چه روی داد؟ ناچار صیحه بر کشیدیم .

چون خاتون این خبر بشنید نزد آنیس الجلیس آمد و گفت : خبر چیست؟! گفت : ای خاتون من! در جای خود نشسته بودم ، بناگاه پسری نیکوروی بر من در آمد و گفت : تو همانی که پدرم ترا از بهر من خرید؟ گفتم : آری! ای خاتون سوگند با خدای ، یقین کردم آنچه گوید صحیح است! در اینوقت نزد من بیامد و با من معانقه و همخوابگی نمود! خاتون گفت : آیا جز این با تو چه کرد؟ گفت : آری! سه بوسه از بوسید نگاهم بر گرفت ، خاتون گفت : اگر چنین است البته تا مهر دوشیزگی ترا نشکسته باشد این پسر از تو دست بردار نخواهد بود!

این بگفت و با دیگر کنیزکان از بیم اینکه نورالدین را پدرش سر ببرد! همی بگریستند ، در همین حال که ایشان بگریه و زاری بودند و خاتون سرای لطمه بر چهره مه نمای میزد ، وزیر در آمد و ازین حال و این غوغا پرسید ، زوجه اش گفت : سوگند یاد کن که آنچه ترا گویم بگوش بسپاری؟؟ گفت : آری! عهد من همین است ، پس داستان پسرش نورالدین و افتضاض آن رشك حور العین را باز نمود وزیر بسیاری اندوهناک شد و جامه بر تن دریدن و طپانچه بر چهره زدن گرفت و ناله بر کشید و لحنه خود را همی بر کند .

زوجه اش گفت: بیهوده خویشتن را تباه مگردان! من از اموال خودم ده هزار دینارت میدهم، وزیر سر بر کشید و گفت: وای بر تو! مرا بمال تو حاجت نیست، و در بهای آن جاریه نیازمند نیستم، لکن از آن همی ترسم که جان تو و من بصرصر فنا و عواصف بلا نابود گردد! زوجه اش گفت: ای آقای من! سبب این امر چیست؟

وزیر گفت: مگر نمیدانی که معین بن ساوی دشمن جاه و منزلت و تقرب و تفوق من است؟ چون این داستان را بشنود باستان ملك شود و گوید: آن وزیری که یقین داشتی دوستدار و حق گذار تو است ده هزار دینار از تو گرفت و کنیزکی ماهروی بخرید که در زیر چرخ ماه چنان آفتابی تا بنده پدیدار نگردیده است! و چون چهار دلاویز و موی عنبر بیزش را بدید با پسر خود گفت: وی را تو از بهر خود بدار که بدارائی آن از سلطان شایسته تری! پسرش او را ببرد و مهر بکارت از وی بسترده، و هم اکنون آن جاریه نزد پسر او حاضر است!

محمد بن سلیمان در جواب معین خواهد گفت: بدروغ سخن می کنی! در جواب می گوید: اجازت بده تا بسرای او هجوم آورده آن کنیزك را بیاورم! والی نیز دستوری خواهد داد و معین بن ساوی با أعوان خود با این سرای خواهند تاخت و این کنیزك را گرفته در حضور محمد بن سلیمان حاضر می سازند و سلطان از جاریه می پرسد و او را قدرت انکار نمی ماند!

و چون این حال پیش آید معین بن ساری خواهد گفت: ای آقای من! همواره من دو لتخواه و ناصح تو هستم، لکن در حضور امارت دستور بخت و سعادت ندارم! لاجرم سلطان مرا در معرض عقوبت و هلاکت در خواهد آورد، و مردمان بتماشای من در آیند تا چگونه جان از تنم بیرون شود!

چون فضل الدین این فصل را پایان برد زوجه اش در جواب گفت: این امر آشکار نشده است و هیچکس بر آن واقف نیست، تو کار خود با خدای بگذار!

چون وزیر این سخنان عقل پذیر را بشنید دلش بیارمید و خاطرش بر آسائید

و از آن طرف پسرش نور الدین چون آنیس الجلیس را بکارت برد ، از بیم پدرش فضل الدین و پایان کار خود فرار کرده ، روزها در کلزارها می گذرانید و در پایان شب با طپش قلب و رنگی از روی پریده چون غزالی رمیده پوشیده میآمد و با مادرش می خفت و هنوز روشنی روز نمودار نبود که از سرای بیرون میشد و هیچکس او را نمیدید ، و یکماه بر این حال پبای برد و روی پدرش را ندید .

یکی شب مادرش با پدرش گفت : ای سید من! آیا باید این جاریه و این پسر بمیرند ؟ اگر این امر مدتی بطول انجامد این پسر دیوانه و هلاک میشود ! گفت : چه باید کرد ؟ گفت : در این شب بیدار باش و چون بیاید او را بگیر و با وی آشتی کن و این جاریه را بدو بخش ! چه وی جاریه را و جاریه او را از جان و دل دوستدار و خواستارند !

وزیر مدتی در آن شب بیدار بماند ، چون پسرش بیامد او را بگرفت و همی خواست سر از تنش جدا نماید ، مادرش بدوید و دست او را بگرفت و گفت : مگر با وی چه خواهی کنی ؟! گفت : می خواهم سرش را ببرم! پسرش با پدر گفت : آیا این کار بر تو هموار است ؟؟ ازین سخن چشمهای وزیر را اشک فرو گرفت و گفت : ای فرزند من ! چگونه بر تو هموار آمد که جان و مال من تباه شود ؟ پسر گفت : ای پدر ! گوش بدار تا شاعر در این شعر چه گفته است :

هبنی جنیت فلم یزل أهل النهی *** یهبون للجانی سماحا شاملا

ما ذا عسی یرجو عدوک و هو فی *** درک الحضیض و أنت أعلی منزلا

اگر از من جنایت و گناهی روی نموده است بر من ببخش چه مردمان خردمند دانا همیشه از گناهکاران می گذرند و ایشان را بسماحتی شامل در می سپارند و دشمن تو که در حَضِیض ذلت جای دارد با چون توئی که در اوج دولت و رفعت منزلت هستی چه می تواند نماید !؟

این هنگام وزیر از روی سینه اش برخاست و پسرش را بمهر و شفقت برخوردار ساخت ، نور الدین دست پدرش را بوسید ، پدرش گفت : ای فرزند دلبنده ! اگر

بدانم با آنیس الجلیس از راه انصاف رفتار کنی او را با تو می بخشم! گفت: ای پدر چگونه با او بر طریق انصاف نخواهم بود؟ گفت: ای فرزند! با تو وصیت می کنم که زوجه دیگر نگیری، و او را ضرر و آزار نرسانی، و دیگری را با وی همسر نیاوری، و تا او هست ببالین دیگری سر نگذاری و او را نفروشی!

نورالدین بر آن جمله سوگند بخورد و پیمان بسپرد و بر آنیس الجلیس در آمد و مهری با ماهی روز شنب بگذرانید، و یکسال بر این بر گذشت و خداوند تعالی قصه جاریه را از خاطر محمد بن سلیمان بسپرد، معین بن ساوی اگر چه بدانست لکن از عظمت منزلت فضل الدین بیندیشید و قدرت اینکه سخنی بر زبان بیاورد نداشت، و چون یکسال پایان رفت فضل الدین بن خاقان روزی بحمام برفت و چون عرقدار بیرون آمد هوای مختلف او را دیگر گون و رنجور و ملازم و ساده و بستر بیماری وزحمت سهاد(1) و بیداری و تسلسل ضعف و ناصبوری ساخت.

روزی پسرش نور الدین را بخواند، و چون جان رفته اش در پهلو نشاند، و گفت: ای نور دیده و نیروی دل آفت رسیده! همانا هر کسی را روزی مقسوم و روزی معلوم و آجلی محتوم و سفری محکوم است، هر نهالی را که روزگار بپروراند و درختی را که جهان نا بکار برکشاند، سرانجامش از جام بلا و پیمانۀ فنا بچشاند و سبز برگش را از صرصر حوادث بخشکاند، جز ایزد پاک هیچکس بر روی خاک بلکه بر فراز افلاک پاینده نماند! و این اشعار را قراءت کرد:

من فاته الموت یوما لم یفته غدا *** و الكل منا علی حوض الردی وردا

سوی العظیم بمن قد کان محتقرا *** و لم یدع هیبة بین الوری أحدا

لم یبق من ملک کلا و لا ملک *** و لا نبی بعیش دائم أبداً

هر که آمد در جهان پر ز شور *** عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی *** بی بقا جائی و ویران منزلی

(1)

ص: 69

1- وسادة - بکسر اول - یعنی بالش، و سهاد یعنی بیدار خوابی از درد و مرض.

دل منه بر این پل پر ترس و بیم *** برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج *** هست چون ویرانه خالی ز گنج

هیچکس را نیست زین منزل گزیر **** از گدا و شاه و از میر و وزیر

ای فرزند ارجمند! وصیت من با تو جز آن نیست که از خدای بترسی ، و دوراندیشی و نگریدن در پایان امور ورعایت آنیس الجلیس را از دست نگذاری!

نورالدین گفت : ای پدر گرامی ! کدام کس چون تو باشد و بیاید که در صفتجه جهان بنام نیک و کردار نیکو و خیرات باقیات نامدار شود و خطیبان روزگار بر منابر و مرد و زن در معابر نامت را زینت خطبه و رونق محافل سازند !!

فضل الدین آهی بر کشید و گفت : ای فرزند گرامی ! از خداوند غفور امید قبول دارم ! پس از آن زبان بشهادتین برگشود و نفیری بر کشید و به سعادت‌مندان پیوست !

ناله و صراخ از قصر و کاخ برخاست و خبر به محمد بن سلیمان رسید ، و اهل شهر از مرد و زن و سیاه و سفید حتی کودکان دبستان بر وی گریان شدند و نورالدین بتجهیزش آماده شد ، وزرا و امرا و ارباب دولت و مردم شهر در مشهدش حاضر شدند و از جمله حاضران معین بن ساوی بود ، و یکی از حاضران گاهی که جنازه اش را از سرایش بیرون آوردند این شعر بخواند :

قد قلت للرجل المولى غسله *** هلا أطاع و كنت من نصحاءه

جنبه ماء ك ثم غسله بما *** أذرت عيون المجد عند بكائه

و أزل مجاميع الحنوط و نحها *** عنه و حنطه بطيب ثنائيه

و مّر الملائكة الكرام بحمله *** شرفا ألت تراهم بازائه

الا توه (1) أعناق الرجال بحمله *** يكفى الذى حملوه من نعمائه

با کسانی که بدن فضل الدین وزیر نیکو ضمیر را غسل می دادند گفتم : جسم نازنیش را با آب مشوی بلکه با سرشک دیدگانی که در ما تمش روان است بشوی !

ص: 70

1- نهی من اوهی یوهی ، ای لاتضعف ولا تمل

و بسته های حنوط را بدیگر سوی افکن و با عطر و عبیر مجد و ثنائی که در مدة - العمرش نموده اند او را حنوط کن! و ملائکه عظام و کتبه کرام را بحمل جنازه اش بدار! مگر نمی بینی در برابرش ایستاده اند؟؟ اگر چه مردمان حاضر شده اند که تابوتش را بر گردنهای خود بگیرند ، لکن ایشان را این طاقت نیست ، چه از احمال نعمات و ائقال کرامات وی چندان بر گردن دارند که تاب حمل چیز دیگر ندارند!

بالجمله ، چون از کار غسل و کفن و حمل و دفن و ترتیبات او پرداختند و فراغت یافتند ، پسرش نورالدین علی مدتی بس دراز در اندوه پدر فرخنده سیرش انباز و با شاهد غم و مصائب همراز بود ، یکی روز که بآن اندوه و سوز در سرای پدرش جلوس داشت ، بناگاه در سرای بکوفتند ، نور الدین در برگشود و مردی از ندما و اصدقاء پدرش را بدید ، پس دست نورالدین را ببوسید و گفت : ای آقای من

زنده است کسی که در دیارش ***ماند خلفی بیادگارش

پدری را که چون تو پسری باشد هرگز نمیرد و نامش بر صفحات آیام اِرتسام دارد! سید اولین و آخرین حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و علیهم اجمعین که خواجه لولائک و قائل ما عرفناک و علت ایجاد آب و خاک و املاک و افلاک است راه مرگی را در سپرد، و هیچکس از چنگ مرگ و منقار فنا جان نبرد و در پایان کار هرکس بود و خواهد بود ...

ازین دامگه دیر بادی مغاک *** برفتند و بردند حسرت بخاک

لمؤلفه

بهر توده خاکی امیری بود *** کف هر مغاکی وزیری بود

چو پیغمبران زینجهان بگذرند *** نشاید که بر دیگران بنگرند

جهان سر بسر جای رنج و بالاست *** در و هر چه هست از برای فناست

اکنون این اندوه بگذار ، و جام عیش و نوش بردار ، و جان خود را از این حزن و سوگواری آسایش و روان خود را بخوش خوردن و خوش گفتن و خوش خفتن آرامش بخش! اما میان دود و کار را دارد.

ص: 71

که این چرخ و این گنبد آبنوس *** بسی یاد دارد ز بهرام و طوس

بجز خون شاهان درین طشت نیست *** بجز خاک خوبان درین دشت نیست

علی نور الدین را ازین سخنان تسلیتی حاصل شد و مهیای مجالست و معاشرت و منادمت گشت و عشرتگاهی با آنچه بایسته بود فراهم ساخت ، کهن دوستان چون بر گرد حلوا مگسان فراز آمدند ، آنیس الجلیس را دیگر باره آنیس و جلیس گردید ده تن از تاجر زادگان در خدمتش انجمن کردند ، نور الدین و رفیقانش یکسره بخوردند و بیاشامیدند و تجدید مجلس و مقام نمودند .

نور الدین دست بعطا برگشود و هر کس را هر چه خواست کرم فرمود ، چون وکیلش این عطیات و عدم مبالغت را بدید بدو دوید و گفت : ای آقای من نور الدین ! مگر نشنیده باشی که دانایان روزگار گفته اند هر کس بی محابا ببخشد و حساب و شمار کار خود را ننگرد البته فقیر و نیازمند گردد؟! چه بسیار این شعر را نیکو گفته اند :

أصون دراهمی و أذب عنها *** لعلمی أنها سیفی و ترسی

أبذلها إلى أعدی الأعدی *** و أبدل فی الوری سعدی بنحسی

فیأکلها و یشربها هنینا *** و لا یسخر إلى أحد بفلس

و أحفظ درهمی عن کل شخص *** لئیم الطبع لا یصفو لآنسی

أحب إلى من قولی لنذل *** أننی درهما لغد بخمس

فیعرض وجهه ویصده عنی *** فتبقى مثل نفس الکلب نفسی

فیأذل الرجال بغير مال *** و لو كانت فضائلهم کشمس

ای برادر زرت عزیز بدار *** تا خلاق عزیز دارندت

توزاز بهر خویشتن خواهی *** لیک مردم عزیز خوانندت

پس درهم و دینار خویش را که مرا بهر کار و کارزاری چون شمشیر بران و اسپرنگاهبان است نگهدار باشم و دشمنانش را از وی بر کنار دارم ، و بادشمن ترین اعداء خود مبدول ، و ستاره اقبال و سعد خود را بکوکب اضمحلال و نحس مبدل

نگردانم، تا بخورند و بیاشامند و چندانکه مرا متمول دانند در اطراف من منزل سازند و از پی در هم و فلوس هزاران چاخان و چاپلوسی نمایند لکن خودشان فلوسی را از کیکاوس دریغ دارند!

پشیزی با لئیم الطبع خسیسی نسپارم و خود را در سرانجام بی نوا نگذارم، و این کردار و حفظ درهم و دینار را دوستتر از آن دارم که با مردی پست منزلت و فرومایه التماس کنم که امروزم در همی بقرض بسیار و فردا پنج درهم بگیر! و با این حال روی از من بگرداند و راه بر من بر بندد و من چون سگ گرسنه تملق - کنم و بهر سگ فطرتی تعلق یابم.

ای دریغا که مردم بی درهم و دینار و رجال بی استطاعت و مال اگر چند فضائل ایشان چون آفتاب تابنده بر صفحات آیام نمایان است نزد اهل روزگار ذلیل و خوار و اندوهمند و دل افکارند!!

بعد از قرائت این اشعار گفت: ای آقای بزرگوار! همانا بخشیدن بی شمار و نفقه بسیار و مواهب عظیمه مال را فانی و نیازمندی را باقی گذارد!

نور الدین چون کلمات موعظت سمات وکیل خود را بشنید، از غرور جوانی و نیافتن صدمات آیام زندگانی و گرد آوردن مال نظری بوکیل برگشود و گفت: هر چه گفתי نشنیدم، چه نیکو گوید این شعر را:

إذا ما ملکت المال یوما ولم أجد *** فلا بسطت کفی ولا نهضت رجلی

فها توابخیلا نال مجدا بیخله *** و هاتوا أرونی باذلا مات من بذل

این دو شعر که بحضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام منسوب است اصل این معنی را شامل است:

إذا جادت دنیا علیک فجد بها *** علی الناس طرا إنها تنقلب

فما الجود یفنیها إذا هی أقبلت **** و ما البخل یبقیها إذا هی تذهب

لمؤلفه

چون جهانت بجد شد مقبل *** خلق را هرکه هست ده منزل

ص: 73

زانکه جودت فنا نمی سازد *** دولتی را که ز آسمان نازل

ور جهان بر تو آورد اِدبار *** بخل با جمع مال دان مشکل

خود بخیلی است اصل منع منال *** هرکسی شد بخیل شد باطل

بخل باشد دلیل منع هبات *** چون بخیلی بمنع شو قائل

زانچه گفتم میار گفت دگر *** رو تو بگذار قول لا طائل

پس از ادای این کلمات گفت: ای وکیل! همی از تو خواهانم که چون نزد تو آن مقدار بماند که خوراک بامداد را کافی باشد بار اندوه معاش شامگاه را بر من نگذاری!

وکیل چون این جواب بشنید و نصایح خود را مفید ندید از خدمت نورالدین براه خود برفت و نورالدین همچنان بمکارم اخلاق و محاسن شیم باز شد و هر کسی از ندیمانش گفتند: فلان چیز ملیح است! می گفت: بتو بخشیده شد! یا می گفت: ای سید من! فلان سرای نیکو و پسندیده است! می گفت: بخشیده بتو است! و بر این و تیره برای ندیمان و یاران خود در اول روز مجلسی و در پایان روز مجلسی بیاراست، تا یکسال تمام بر آن بر گذشت، و در آن حال که روزی بر آن حال نشسته بود آن جاریه را دید که این دو بیت را می سراید:

أحسن ظنك بالأيام إذ حسنت *** و لم تخف سوء ما يأتي من القدر

و سالمك الليالي فاغتررت بها *** و عند صفو الليالي يحدث الكدر

فریب جهان قصه ای روشن است *** ببین تا چه زاید؟ شب آبتن است!

چندانکه با تو به نیکی گراید تو نیز برگذر روزگار نیکو گمان هستی و از گزند دواهی بیمناک نمی شوی و از حوادث حدثان پرهیز نمیجویی و مغرور میشوی و حال اینکه شبان روشن بلیات تاریک می زاید، و از قدیم گفته اند:

الليل حبلى فما تدرى بما تلد!؟

چون از سرود این شعر برداخت، در سرای را بکوبیدند، نورالدین پپای

خاست و بعضی از مجالسین بدون اینکه نورالدین بداند از پی وی برفت، چون در را برگشود وکیل خود را بدید و خبر پیرسید، گفت: ای آقای من! از آنچه بر تو بیمناک بودم ترا روی نمود! گفت: این حال چگونه است؟ گفت: دانسته باش!! امروز در دست من چیزی که با ندازه در همی بلکه از آن کمتر هم بیرزد باقی نیست این دفاتر مصارف تو و دفاتر اصل اموال تو است! بنگر و بدان.

چون نورالدین این سخن را بشنید ساعتی سر بزیر افکند و گفت: «لا حول ولا قوة إلا بالله»، چون آن مردی که از یارانش پوشیده از دنبال نور الدین بیامده بود این سخن بشنید، بدیگر یاران باز آمد، و گفت: بنگرید تا چه چیز دانسته اید! همانا علی نور الدین مفلس شده است.

و چون نور الدین نیز نزد ایشان بیامد آثار غم و اندوه در دیدارش نمودار دیدند، در همان ساعت یکی از ندیماناش برخاست و گفت: ای مولای من! همانا از تو اجازت میخواهم که بمنزل خود باز شوم، نورالدین گفت: این بازگشتن در این روز از چیست؟ گفت: زوجه ام در این شب بار حمل می گذارد و نمی توانم از وی دور بمانم بلکه بایستی بدو شوم و مواظب حال او باشم، نورالدین او را اجازت داد، او برفت، و دیگری از مجالسان برخاست و گفت: ای سید من نورالدین! همی خواهم امروز نزد برادرم بروم زیرا که امروز فرزندش را ختنه کنند.

بالجمله، هر یکی از ندیمان و یاران و مصاحبان بتدبیری برفتند تا هیچکس با علی نور الدین بر جای نماند، و علی را معلوم شد:

این دغل دوستان که می بینی *** مگسانند گرد شیرینی

پس جاریه خود را بخواند و گفت: ای آنیس الجلیس! نظر نمی کنی تا بر من چه فرود آمده است؟! پس هرچه وکیل گفته بود با آن یار جانی باز نمود، آنیس - الجلیس گفت: ای آقای من! چندین شب است که همی خواستم این حال را با تو باز نمایم، و از تو شنیدم این دو شعر را می خوانی: إذا جادت الدنيا عليك فجد بها - چنانکه مسطور شد - لهذا سکوت کردم و با تو بخطابی بدایت نکردم!

علی نورالدین گفت: ای انیس الجلیس! تو خوب می دانی که من اموال خود را جز برای یارانم صرف نکردم! هم اکنون گمان می برم که مرا با این حال نگذارند بلکه با من مساوات نمایند، انیس الجلیس گفت: سوگند با خدای، ازین دوستان خوان طعام هیچ سودمندی نیابی، نورالدین گفت: در همین ساعت نزد ایشان روی کنم و درهای سرای ایشان را بکوبم و راز دل بگویم، شاید از آنها چیزی دریابم و آن مبلغ را رأس المال گردانم، و بسوداگری پردازم، و این لہو و لعب را دست باز دارم!

پس فی الفور از جای برخاست و همی راه بسپرد تا بان کوی و بازار که دوستانش در آنجا منزل و مسکن داشتند در آمد، و بأول امر در خانه یکی از آن ده تن تاجرزاده را بکوفت، جاریه او بیرون آمد و گفت: بگوی کیستی؟ گفت: با آقای خود بگوی: اینک علی نورالدین است که بر در ایستاده است و می گوید: مملوک تو پذیرنده احسان و آیدای و منتظر فضل و کرم تو است!

آن کنیز بدرون سرای برفت و سید خود را آگاهی سپرد، آن تاجرزاده نعرهٔ سخت بر وی برزد و گفت: باز گرد و او را بگوی: آقایم در این خانه نیست پس نورالدین با قلب افسرده مراجعت کرد، و همی با خود گفت: اگر این شخص فرزند زناکار بود و خویشان را از من پوشیده بداشت باری دیگری ولد الزنا نخواهد بود، و از آنجا بسرای شخص دوم آمد و همانگونه در بکوفت و همانگونه پیام بداد و همانگونه صاحب سرای خود را پوشیده بداشت و جاریه اش همانگونه پاسخ بیاورد و نورالدین در این حال و این مقال این شعر را بخواند:

ذهب الذین إذا وقتت بباهم *** منوا علیک بما ترید من الندی

رفتند آن کسانی که چون بر در سرای ایشان بحاجت برفتی هر چه بخواستی دریافتی!!

آنگاه با خود گفت: سوگند با خدای! ببايست این دوستان روز عشرت و دارائی را تن بتن ممتحن نمایم، شاید در میان ایشان یکتن جوانمرد باشد که

قائم مقام همه باشد! پس بر در سرای آن ده تن يك بیک برفت ، هیچیک نه بروی در گشودند نه با وی روی نمودند و هیچیک ترحم نکردند و گرده نانی بدو ندادند پس این شعر بخواند :

المرء فی زمن الاقبال کالشجره *** فالناس من حولها ما دامت الثمره

حتى إذا أسقطت کل الذی حملت *** تفرقوا و أرادوا غیرها شجره

تبا لأبناء هذا العصر کلهم *** فلم أجد واحدا یصفو من العشره

لمؤلفه

مرد اندر زمان اقبالش *** شجری پر ثمر همی ماند

مردمان حول او باز ثمر *** چون ثمر بر شجر همی ماند

چون فروریخت بارو اثمارش *** شجری بی ثمر همی ماند

جمله دوری کنند از گردش *** سوی دیگر شجر همی ماند

بادصد گونه ویل براین خلق *** تا شجر را ثمر همی ماند

ای کاش نورالدین علی در این عصر و مردم عصر بنظاره آمدی تا أصحاب عشره را عشره مبشره و سایر عشایر را أعشار مشئومه شمردی !!

بالجمله ، نورالدین با خاطری نژند ، و دلی اندوهناک ، و کوه کوه ستوه ، و بحر بحر ندامت ، بجانب جاریه معاودت کرد ، آنیس الجلیس گفت : ای آقای من از نخست نگفتم : از ایشان سودمند نشوی؟! گفت : سوگند با خدای! در میان ایشان یکتا نبودی که اقلا دیدار خود بمن بنماید .

جاریه گفت : ای سید من! از اثاث البیت آنچه مقدور است يك بیک بمعرض بیع در آور و بمصرف برسان! پس شروع بفروش آن جمله نمود چندانکه هر چه در سرای بود بفروخت و دیگر چیزی برای وی باقی نماند .

در این وقت نظر به آنیس الجلیس افکنده گفت : اکنون چه کنیم؟ گفت : ای سید من! رأی من اینست که در همین ساعت برخیزی و مرا بازار برده فروشان برده بفروش رسانی! و تو خود میدانی که پدرت مرا بده هزار دینار خریدار شد ،

تواند شد خداوند تعالی از بهای من درهای نعمت و وسعت بر تو بر گشاید ، و نیز اگر خدای مقدر فرموده باشد که من و تو با هم فراهم شویم خواهیم شد !

نورالدین با آهی پر سوز و دمی سردگفت : ای آنیس الجلیس ! همه چیز را می توان آسان شمرد جز فراق ترا که یکساعت برای من امکان ندارد ! آنیس الجلیس گفت : من نیز چنانم که تو چنانی ! لکن چون روز ضرورت و اضطرار پیش آید حکمی دیگر دارد ، چنانکه شاعر گوید:

تلجی الضرورات فی الأمور إلی *** سلوک ما لا یلیق بالأدب

ما عامل نفسه علی سبب *** إلا لأمر یلیق بالسبب

لمؤلفه

چون ضرورت ترا بیاید پیش *** بایدت صبر(1) خورد جای نبات

گفته اند عاقلان دانشمند *** کز ضرورت تیبیح محظورات

چو باشد حالت در آخ درواخ *** شوی ممنوع از بریان وزناخ(2)

بناچار دست آنیس الجلیس را بگرفت و آن نوگل بهاری و لعبت حصاری را با دل بریان و دیدۀ گریان بازار برده فروشان در آورده گاهی که اشکش بر خدش روان بود این شعر بخواند :

قفوا زودونی نظرة قبل بینکم *** اعلل قلبا کاد بالبین یتلف

فان کان تزویدی بذلک کلفة *** دعونی فی وجدی ولا تتکلفوا

لمؤلفه

دمی بایست که پیش از جدائیت نظری *** بچهره ات بکنم باز و توشه ای گیرم

تکلفی است اگر در هوای این توشه *** مرا گذار که در وجد عاشقی میرم

ص: 78

1- صبر : دوائی است معروف ، تلخ مزه .

2- آخ بمعنی نالیدن ، در واخ بمعنی بیماری که تازه صحت یافته و هنوز قوت نگرفته است ، ز ناخ - با زاء معجمه مضمومه و نون مشدد و الف و خاء معجمه - روده چرب گوسفند است که دنبه و برنج را کوفته در آن پر کنند و در روغن بریان سازند.

پس از آن با جهانی غم و اندوه او را ببرد و چون جان عزیزش بدست دلال سپرد و گفت: بهای این گوهر بی بها را و اختر پر بها را که بر بهای آن ندا می‌کنی دانسته باش! دلال گفت: ای سید من نور الدین علی! بدان که اصول محفوظ و عقود ملحوظ است، آنگاه گفت: آیا وی همان آنیس الجلیس نیست که پدرت از من بده هزار دینار خریداری نمود؟ گفت: همان است!!

این هنگام دلال بجانب کنیز فروشان برفت و چندان درنگی نمود که سایر تجار فراهم شدند، و بازار برده فروشان از سایر اجناس جواری ترکیه و رومیه و چرکسیه و گرجیه و حبشیه فراهم، و بازار چون گلزار بی خار و دشت خلج و تاتار(1) و طبله عطار آراسته و مشکبار شد.

اینوقت دلال بیای شد و ندا بر کشید و گفت: ای تجار! ای ارباب اموال! نه هر گردی گردو و نه هر درازی مویز و نه هر سرخی گوشتی لذیذ و نه هر سفیدی پاره پیه و نه هر صهبائی(2) باده ارغوانی و نه هر گندمگونی خرما شیرین است؟؟

ای سوداگران! این گوهریست بی همتا و اختریست پر ضیا که هر چند در بهایش بدهند کفایت نکند! هم اکنون باب ثمن را مفتوح سازید!!

یکی از ایشان گفت: چهار هزار و پانصد دینار بهای آن است! در همانحال معین بن ساوی وزیر در بازار حاضر شد و علی نورالدین را ایستاده بدید که تجار در اطرافش انجمن داشتند، با خود گفت: جز این نیست که افلاس بروی دست دراز کرده و آن جاریه را بازار برده فروشان بیاورده است تا بفروش برساند، و اگر چنین باشد تا چند دل تافته مرا خنک خواهد کرد!

آنگاه منادی را بخواند، منادی بیامد و زمین ببوسید، معین بن ساوی گفت: این جاریه را که بفروش آن ندا می‌کنی خواستارم! دلال را قدرت تخلف نبود و آن ماه رخسار پر غنچ و دلال را در حضورش حاضر ساخت، وزیر در شمائل و مخائل

ص: 79

1- خلج - بر وزن فرخ به نام شهری از ترکستان است منسوب بخوبان، مشک خوب را از آنجا آورند.

2- آب قرمز رنگ.

و محاسن آن دلبر دلپذیر بدید و سخت در عجب شد و گفت: بهایش تا بچند رسیده است؟ گفت: چهار هزار و پانصد دینار! و چون سایر سوداگران او را بدیدند هیچیک قدرت نداشتند که در همی و دیناری بر آن بیفزایند و از بیم ظلم و سطوتش هریکی بجانبی برفتند.

بعد از آن وزیر روی بدلال آورده گفت: سبب ایستادن تو چیست؟ باجاریه راه برگیر! چهار هزار دینار بهای اوست و پانصد دینار بتو اختصاص دارد، دلال بطرف نورالدین برفت، و پوشیده گفت: ای سید من! دانسته باش که جاریه بدون بهای آن می رود گفت: سبب چیست؟ گفت: ما باب قیمت را برای او بر گشودیم و تا بچهار هزار و پانصد دینار رسید، در این حال معین بن ساوی ظالم بیامد و در سوق در آمد، جاریه را بدید، داستانش را بشنید و گفت: چهار هزار دینار در بهای آن و پانصد دینار بدلالی تو میدهم و گمان می برم جاریه را بشناخت که از آن تو می باشد؟؟

اگر در همین ساعت بهایش را بتو بداد از فضل خداوند است! اما من میدانم ظلم او بان میزان است که برای تو ورقه حواله می نگارد که از پاره املاک او مأخوذ بداری، بعد از آن در پنهان بایشان پیغام میفرستد که هیچ چیز بدو ندهید! و تو هر چند نزد ایشان روی و مطالبه کنی می گویند: فردا میدهیم! و بر همین منوال تو را وعده دهند و روزی به روزی دیگر افکنند، و چون تو شخصی گرامی و عزیز النفس هستی از گفتار و رفتار ایشان ضجرت گیری، و چون چندی بر آمد و از مطالبه تو خسته شدند می گویند: ورقه حواله را بما بده! چون گرفتند پاره گردانند و بهای جاریه از دست تو بیرون شود!

چون نورالدین این سخن را بشنید نظری بدلال افکنده گفت: پس چه باید کرد؟ گفت: ترا پندی میدهم! اگر با آن عمل کردی سعادت مند گردی: بهتر اینست که در همین ساعت نزد من بیائی گاهی که در میان بازار ایستاده ام و جاریه را از من بگیری و مشتی بر وی برزنی و بگوئی: سوگندی را که خوردم بعمل آوردم و تو را

چنانکه قسم یاد نمودم که بازار کنیز فروشان در آورم و دلال را بفروش تو باز دارم بجای آوردم!

اگر چنین کنی البته وزیر و مردمان را از خریداری او مایوس کنی و همه یقین کنند که تو این کنیزک را محض آن سوگندی که خورده ای ببازار برده فروشان در آورده ای؟ آنگاه با جاریه بگوی: هم اکنون بخانه باز شو و ازین پس در مخالفت من مباش! چه من بقیمت تو حاجتمند نیستم که بفروشت رسانم! من از اثاث البیت خود اگر هر روزی یک قطعه بفروشم هر یکی بقدر قیمت تو می باشد.

پس نور الدین برفت و دست کنیز بگرفت و آن کردار و گفتار بگذاشت، چون معین بن ساوی را نظر بدو افتاد گفت: وای بر تو! آیا دیگر چیزی برای تو باقی است که بفروشی و از تو بخرند؟! و بر آن اندیشه رفت که نور الدین را آسیبی رساند، برده فروشان بنور الدین نظر کردند و همه او را دوست می داشتند، با ایشان گفت: اینک من در میان شما هستم، و از ظلم و جور وی آگاه باشید!

وزیر گفت: سوگند با خدای! اگر شما نمی بودید نور الدین را می کشتم! اینوقت تجار بگوشه چشم بیکدیگر اشارت کردند و گفتند: هیچیک از ما در میان تو و وزیر داخل نمی شویم! چون نور الدین بشنید دلش نیرو گرفت، و چون دلیر و شجاع بود وزیر را از بالای زین بر زمین کشید، و آن مکان گل بسیار داشت، وزیر در میان آن توده گل بیفتاد و نور الدین او را بضرب مشت در سپرد و مستی بر دندانهایش رسید و خون بر دوید و ریش او را رنگین گردانید.

ده تن غلام در رکاب وزیر بودند، چون این کردار را دیدند، دست بقبضه شمشیر های خود در آوردند تا بر نور الدین هجوم نمایند و او را دستخوش تیغ آبدار سازند، مردمان با ایشان گفتند: این یک وزیر و آن دیگر وزیر زاده است، بسا باشد با هم صلح کنند و آنوقت شما نزد هر دو تن مبعوض گردید، و بسا باشد که ندانسته ضربتی بر وی فرود آید و شما بجمله کشته شوید و بعقوبتی سخت دچار خاک و خون گردید، بهتر اینست در میان این دو تن اندر نشوید!

بالجمله ، چون نورالدین از زدن وزیر فارغ شد دست جاریه خود را بگرفت و بسرای خود برفت ، و معین بن ساوی در همان ساعت با آن حالت دردمند و دردناک از خاک برخاست ، جامه سفیدی که بر تن داشت گلین و خونین و خاکستری شده بود ، چون خود را بر آن حالت بدید سر و گردن و اندام خود را خونین ساخته جامه ای خونین خود بر هم بسته با همان حالت بیای قصر محمد بن سلیمان در آمد و فریاد برکشید ای فرمانگذار زمان ! اینک ستم یافته ایست !! بیامدند و او را بآن صورت در حضور والی بیاوردند ، چون بتأمل در وی نظر کرد ، دید وزیرش معین بن ساوی است ، در کمال عجب پرسید : کدام کس این معاملت با تو نموده است؟! وزیر بگریست و این دو شعر را قرائت کرد :

أیظلمنی الزمان وأنت فیه *** و تأکلنی الکلاب و أنت لیث

و یروی من حیاضک کل صاد *** و أعطش فی حماک و أنت غیث

آیا در این روزگار که چون توئی فرما نگذار هستی باید بر من ستم نمایند و سگهایم پاره کنند با اینکه تو چون شیری غرنده باشی؟! و همه کس از چشمه - کرمت سیراب شود و من تشنه بگذرانم و با مانند تو ابر بارنده تخته جگر بمانم!!؟

پس از آن با محمد گفت : ای آقای نامدار ! آیا باید حالت هر کس که تو را دوستدار و خدمتگذار باشد بر این منوال بگذرد؟! بعد از آن بگریست و ناله و نفیر بر کشید و دادخواهی نمود .

محمد گفت : کدام کس چنین با تو کرده است!؟

وزیر گفت : دانسته باش که امروز ببازار کنیز فروشان برفتم تا کنیزی آشپز بخرم ، در بازار کنیز کی نیکو جمال بدیدم که در تمام آیام زندگانی خود مانندش را ندیده بودم ، دلال گفت : از علی بن خاقان است ! و چنان بود که مولای ما ازین پیش ده هزار دینار بپدرش فضل الدین بداده بود که جاریه نمکین از بهرش بخرد ، فضل الدین این جاریه بی مانند را بخرید ، و چون از حسن و جمال و فضل و کمالش در عجب رفت پسرش ببخشید ، و چون وی بمرد پسرش در طریق اسراف

و ائتلاف آنچه داشت از املاک و بساتین و ظروف و اثاث البیت را بفروخت ، چون دیگر چیزی از طریف و تلید (1) بر جای نماند ، بناچار آن سرو سیمین عذار را برای فروختن بازار آورد و بدل بداد ، دلال بفروش آن ندا بر کشید ، مشتریان گرد آمدند و همی بر قیمتش برافزودند تا مقدارش بچهار هزار دینار برقرار ماند ، با خود گفتم : بهتر اینست این اختر بدیع و ماه منیع را برای مولای خود سلطان بخرم چه اصلش را بها از سلطان بود !

پس گفتم : ای فرزند ! این چهار هزار دینار بهایش را بگیر ! چون کلام مرا بشنید نظر بمن آورد و گفت : ای پیر نکوهیده ! این جاریه را به یهود و نصرانی ارزانی میدارم و بتو نمی فروشم ! گفتم : من برای خود نمیخرم ! بلکه برای مولای خودمان سلطان که ولی نعمت ما می باشد میخرم ! چون این سخن را بشنید چون آتش از نی شعله بر کشید و مرا بگرفت و از فراز اسبم بزیر کشید و مرا بضرب مشت و لگد چندان بزد که باین حال که نگرانی اندر آورد ، و چون پیری ناتوان هستم چاره او نتوانستم و هیچ چیز بچنین بلیت مبتلایم نساخت مگر اندیشه خریداری این جاریه را از بهر تو ! این سخنان بگفت و خود را بر زمین افکنده بغلطید و همی بگریست و بلرزید .

چون سلطان این حالت بدید و این مقالت بشنید سخت برآشوبید و عرق خشم بر جبینش بگردید ، آنگاه با حاضران در گاه و چهل تن شمشیر زن که در حضورش ایستاده بودند روی آورد و گفت : در همین ساعت بسرای علی بن فضل الدین بن خاقان بتازید ! سرایش را خراب و اموالش را منهوب و خودش را مقبوض و با جاریه اش آنیس الجلیس گرفتار و هر دو تن را با کتف بسته بر روی کشان حاضر سازید !

غلامان فرود آمدند و باهنگ علی نور الدین راه بر گرفتند ، اتفاقا دربانی در خدمت سلطان بود که علم الدین سنجر نام داشت و در آغاز حال در زمره ممالیک فضل الدین بن خاقان اندراج و حقوق نعمت بر گردن داشت دشمنان را نگران شد

ص: 83

1- طریف یعنی تازه ، و تلید یعنی عتیق و کهنه

که آماده قتل آقازاده اش نورالدین علی شده اند!

این حال بر وی دشوار شد، بر اسب خود بر نشست و سرای نورالدین را پیش گرفت، در بکوفت، نورالدین بیرون آمد، و چون علم الدین را بشناخت آهنگ پذیرائی کرد، گفت: ای آقای من! وقت سلام و کلام نیست!! و قول شاعر را گوش کن!

و نفسك فز بها إن خفت ضیما*** و خل الدار تنعی من بناها

فائك واجد أرضا بأرض*** و نفسك لم تجد نفسا سواها

چون خویشتن را در حال خطر دیدی برستگاری خود بکوش و از دار و نگار چشم بپوش چه اگر از زمینی دور شوی زمینی دیگر در عوض یابی، لکن جان عزیز را عوض نباشد!

نورالدین گفت: ای علم الدین! مگر چه خبر است؟! گفت: هر چه زودتر برخیز و جان خود و جاریه خود را نجات بده! زیرا که معین بن ساوی شری بزرگ برای شما نصب کرده است و هر وقت در چنگ او بیفتید هر دو را می کشد، و اینک سلطان چهل تن شمشیرزن برای بردن شما و هلاک شما مأمور کرده است، و زود است که میرسند! رأی من اینست که قبل از آن که حادثه شما را در یابد فرار کنید آنگاه مشتی دینار بنور الدین علی بداد، چون بشمرد چهل دانه بود.

سنجر گفت: ای سید من! اگر بیش ازین با من بود بتو میدادم و حالا وقت معاتبه نیست! نورالدین شتابان نزد انیس الجلیس بیامد و آن داستان را بگذاشت وی را نیز اندیشه در سپرد و هردو تن فی الفور بیرون آمده تا بظاهر مدینه رسیدند و خداوند هردو تن را در ستر خود بداشت تا بساحل دریا پیوسته شدند و کشتی را نگر بستند که در حال حرکت است، و کشتیبان در میان آن ایستاده و همی گوید: هر کس بچیزی حاجت دارد و میخواهد وداع کند یا توشه برگیرد یا چیزی را فراموش کرده است زودتر بیاید که ما جانب راه می سپاریم! جملگی گفتند: ما را کاری و حاجتی نیست! کشتیبان گفت: بندها استوار دارید و جانب راه بر سپارید!

نورالدین علی گفت: ای رئیس! بکدام سوی می پوئی؟ گفت: بدار السلام بغداد میرویم! نورالدین نیز با جاریه خودش بکشتی در آمدند ، و کشتی چون مرغ بلند پرواز آب سپار گشت ، چنانکه در وصفش گفته اند :

انظر إلى مركب يسبيك منظره *** يسابق الريح في سير بسراء

كأنه طائر قد مد أجنحة *** أتى من الجو منقضا على الماء

پس کشتی بر آب روان و باد مراد وزان بود ، و ایشان با روان خرم روان بودند ، اما از آن سوی چون آن چهل تن شمشیرزن بفرمان سلطان بسرای نورالدین شتابان شدند ، بی پرسش درها برهم شکستند و بخانه در آمدند و تمام اماکن و مساکن را بگشتند ، نشانی از نورالدین و انیس الجلیس نیافتند ، آن سرای را ویران ساختند و بخدمت محمد بن سلیمان باز شدند و داستان باز نمودند ، گفت : در هر مکانی که این دو تن باشند باید بگیرید و بیاورید ! و معین بن ساوی با خلعتی فاخر بخانه خود برفت ، و محمد بن سلیمان گفت : آسوده باش که جز من هیچکس خون تو را نخواهد جست ! وزیر بدعایش لب گشود و دلش آرام گرفت.

از آن پس سلطان فرمان داد تا در شهر بصره ندا برکشیدند : ای مردمان ! همه بدانید که سلطان امر کرده است : هر کس علی نورالدین را بچنگ آورد و به آستان سلطان حاضر نماید خلعتی فاخر و هزار دینار زر سرخ بیابد ! و هر کس او را پنهان کند یا بداند بکدام جای آندر است و بعرض نرساند مستحق هرگونه نکال و عقوبت است ! مردمان از راه امید و بیم در تفحص نورالدین بر آمدند و از وی نشانی و مکانی نیافتند .

و از آن سوی نورالدین و جاریه ماه دیدارش با آسایش خاطر و سلامت و سلام بدار السلام رسیدند ، کشتیان گفت : این شهر بغداد است که مانند جهانی آباد ، و آثار عیش و سرور و سرما و حرور (1) و امتیاز فصول آریعه و اسباب فرح و نزهت و تفرج و امنیت خاطر و بساط انبساط و رواج ابتهاج بحد کمال و میزان نصاب

ص: 85

1- یعنی تابش گرما .

در این شهر و این زمین سعادت قرین موجود است!

نورالدین علی و آنیس الجلیس از کشتی بیرون آمدند و پنج دینار بکشتیان بدادند، و چون اندکی راه بسپردند، تقدیرات آسمان هر دو تن را در میان بوستانهای دلگشا و باغهای با صفا در آورد، پس بر در بوستانی شسته، و روفته، و آب زده، و تختگاههای برشده رسیدند که در هر کجا ظرفهای آب آویخته و تمام آن کوچه را از سقفی از نی برافراشته، در صدر آن کوچه در بوستان را بسته دیدند.

نورالدین با یار نازنین گفت: مکانی بس نیکو و ملیح است! گفت: ای سید من! ساعتی بر این مصطبه بنشین تا چندی بیاسائیم؟ پس بالای مصطبه برفتند و بنشستند و از آن آبهای با صفا و زلال دست و روی بشستند و از نسیم جانفزا لذت گرفتند، پس از آن آسوده بخفتند، و این بوستان را بوستان النزهة مینامیدند، و در این بوستان باغی بود که قصر الفرجه نام داشت و مخصوص بخلیفه هارون الرشید بود هر وقت خلیفه سینه اش تنگی و اندیشه اش آشفتگی و دلش افسردگی می گرفت باین بوستان اندر میآمد و در آن قصر دلگشا می نشست، و آن قصر را هشتاد شبکه و پنجره بود که از اطرافش بان باغ با صفا گشوده میگشت، و نیز هشتاد قندیل نفیس و بدیع که هر یک چون ستاره تا بنده رخشان می شدند آویزان بود و در وسط مجلس شمعدانی بزرگی زرین عجیب که مانند آفتاب در میان ستارگان روشنی می بخشید بر نهاده بودند...

و چون خلیفه بان بوستان دل افروز و کاخ پرفروز اندر شدی جواری ماه رخشان را فرمان دادی تا شبایک و پنجره ها را از هر سوی برگشوند، و اعجوبه روزگار إسحاق، و کنیزکان گلعدار را بنواختن عود و تار امر نمودی و ایشان بنوازش و گذارش در میآمدند و دل رشید را آسایش می بخشیدند و برامش در میآوردند، چندانکه بار هرگونه اندیشه از دلش برخاستی و غم و اندوه از روانش روان گشتی.

و این بوستان دلکش را مردی شیخ ابراهیم نام نگاهبان بودی، اتفاقا برای انجام پاره حاجات خود بیرون آمد، جماعتی از زن و مرد و کسانی را که در حقشان

بدگمانی میرفت بتفرج و تنزه دید، خاطرش بر آشوبید و سخت خشمناک شد، و شکیبائی ورزید تا یکی روز بخدمت رشید رسید و حکایت بعرض رسانید، رشید گفت: هرکس را بر در بوستان بیای با وی چنان کن که همان خواهی!!

و چون این روز در آمد و ابراهیم از بوستان در آمد، دو تن را بر در بوستان در خواب بدید که هر دو تن در يك ازار روی پوشیده اند، با خود گفت: البته نمیدانند که خلیفه مرا اجازت داده است که هر کس را در این مکان بنگرم بزنم و بکشم! هم اکنون این دو تن را مالشی دهم تا ازین پس هیچکس بر در بوستان نیاید؟ پس ترکه سبز از درختی ببرید و بسوی ایشان بر دوید و دست بضراب ایشان بر کشید.

دیگر باره با خود بیندیشید که چگونه ایشان را مضروب بدارم و حال اینکه بر حال ایشان واقف نیستم؟ شاید مردمی غریب باشند و تقدیرات آسمانی ایشان را باین مقام رسانیده! پس با رامی پرده از چهره آن دو ماه فروزان بر گرفت و با خود گفت: این دو نوگل بوستانی را خار نشاید دانست و خوار نباید گرفت، و دیگر - باره چهره ایشان را بپوشانید و دل از دست داد و بیامد و در کنار پای نورالدین بنشست و بمالید.

نورالدین چشم برگشود و آن پیر کهنسال را بدید و آرم گرفت و پای خود را بکشید و برخاست و بنشست و دست ابراهیم را بگرفت و ببوسید، ابراهیم گفت: ای فرزند من! شما از کدام شهر و دیار آمده اید؟ گفت: ای سید من! مردمی غریب هستیم! این سخن بگفت و هر دو چشمش را اشک فرو گرفت.

ابراهیم گفت: ای فرزند! دانسته باش که رسول خدای صلی الله علیه و آله به اکرام غریب وصیت نهاده است! آیا پبای نمی شوی؟ و در این بوستان تفرج نمیجوئی؟ و بار اندوه از دل نمیگشائی! نورالدین گفت: یا سیدی! این باغ و بوستان از آن کیست؟ گفت: ای فرزند! من این باغ را بوراثت یافته ام! و قصد او ازین سخن این بود که ایشان اطمینان خاطر حاصل کرده بوستان در آیند.

نورالدین سپاس إحسانش را بگذاشت و با جاریه اش از دنبال شیخ روان و به بوستان اندر شدند و در آنجا پلها و دار بستها با کمال ظرافت بدیدند که درختهای مو بر آن جمله إحاطه کرده و درختهای عناب در هر طرف سر بر کشیده و انواع انگور سرخ و سیاه مانند یاقوت و آبنوس آویزان گردیده ، در زیر طاقی و عریشه در میان بوستان در آمدند و میوه و أشجار گوناگون نمایان ، و مرغهای خوش الحان بر أشجار و أغصان و هزار دستان و قمری غزلخوان و داستان سرا ، و روح بخش و غم زدا ، و أقسام فواکه فراوان و نهرهای با صفا از هر سوی روان و حوضها و آبگیرها چون آنهار بهشتی نمایان ، و گلها و شکوفه ها مانند لؤلؤ و مرجان عقل دانا را میر بود ، گوئی بهشت موعود است یا شهر بابل و کاخ نمرود!

و از آن پس ایشان را بساحتی دلگشا که معلق بود در آورد ، نورالدین و أنیس الجلیس را از دیدار آن مکان و آن لطائف غریبه و طرائف عجیبه ابتهاجی عظیم روی داد، و در یکی از شبای بیک بنشستند ، در این وقت نورالدین بیاد آن حالاتی که مقاسات نموده (1) بیفتاد و گفت : سوگند با خدای ! مکانی بس نیکو است ! و مرا از گذشته روزگاران بخاطر آورد و آتش اندرون را خاموش نمود .

در اینوقت ابراهیم سفره طعام برگشود و هر دو تن را پذیرائی فرمود ، چون از طعام فراغت یافتند ، نورالدین گفت : ای شیخ گرامی ؟ آیا از آشامیدنی حاضر نداری ؟ چه مردمان را عادت بر آن است که بعد از خوردن آشامیدن گیرند ، شیخ برفت و مقداری شربت شیرین سرد بیاورد ، نورالدین گفت : این نه آن شراب است که من می خواهم ؟

شیخ گفت : مگر خواهان باده أرغوانی هستی ؟ گفت : آری ! گفت : پناه بخدا می برم ! همانا سیزده سال است که این کار را متروک داشته ام ، چه رسول خدای صلی الله علیه و آله شارب خمر و عاصر و حامل خمر را لعنت فرموده است ، نورالدین گفت : دو کلمه از من بشنو ! گفت : هر چه خواهی بگوی ! گفت : اگر تو شارب

ص: 88

1- یعنی شاداند آن را دریافته و تلخی آنرا چشیده بود .

و عاصر و حامل خمر نباشی آیا از لعنی که نصیب ایشان است بتو چیزی میرسد؟ گفت: نمیرسد!

گفت: این دو دینار سرخ را با این دو درهم سفید بستان و بر این دراز گوش بنشین و از دور با پست و هر کسی را دیدی که خمر می فروشد او را ندا کن و بگو: این دو در هم را بگیر، و باین دو دینار خمر بخر و بر این حمار بار کن، و چون چنین باشد نه تو شارب و نه عاصر و نه حامل خواهی بود و نه تو خریدی، و نه آن لعنی که بدیگران میرسد بتو خواهد رسید.

شیخ بخندید و گفت: سوگند با خدای، هیچکس را بظرافت تو و شیرین - کلامی تو ندیده ام! نورالدین گفت: ما میهمان تو هستیم و موافقت تو با ما واجب است، پس بایستی در بایست ما را فراهم کنی! شیخ گفت: ای فرزند! اینک خمخانه امیر المؤمنین است، بانجا برو و هر چه خواهی بگیر، همانا آنچه خواهی و بر تر از آنچه خواهی موجود است.

نورالدین بان مکان برفت و ظرفهای زر و سیم و بلور مرصع بانواع جواهر بدید، پس هر چه خواست برگرفت و در قرابه و قنانی (1) بریخت و با جاریه خود از آن گونه بساط خسروانی و شراب ارغوانی بحیرت اندر شدند و باز آمدند، و شیخ مقداری گل و ریاحین برای ایشان بیاورد و خود از دور بنشست.

نورالدین و انیس الجلیس همی بیاشامیدند و بشادی و فرح اندر آمدند چندانکه شراب در وجود ایشان کارگر و مؤثر شد، از آن باده گلنار چهره آن دو گلعداز افروخته تر از شعله نار و چشمهای ایشان پر خمار و مویهای ایشان پریشان و در دیدار ایشان شیخ و شاب آشفته و حیرانگشت.

شیخ با خود گفت: مرا چیست که در چنین فردوس برین از غلمان و حور العین مهجور، و از چنین دو ماه تابان دور بنشینم؟ کدام روزگار مانند این دو سرور سیمین عذار در کنار آیند؟ پس قدمی چند پیش نهاد و در گوشه ایوان بنشست،

ص: 89

1- یعنی صراحی زجاج.

نورالدین چون این اقبال را از آن کهنسال بدید گفت : ای شیخ گرامی ! ترا بجان عزیزم سوگند دهم که نزد ما بیائی و بنشینی .

شیخ را که دل نیز خواستار بود ، در کنار ایشان بنشست ، نورالدین قدحی پر کرد و بشیخ گفت : بیاشام تا لذت باده آرغوانی را بدانی ! شیخ گفت : أعود بالله سیزده سال است لب بخمر نیالوده و یک پیمانہ نیموده ام ، نورالدین بتغافل بگذرانید و خود بیاشامیده متعمدا خود را بر زمین افکنده چنان نمود که مستی در وی اثر - فزود ...

اینوقت آنیس الجلیس بادیداری چون حور بهشت و رخساری مانند قبله زردهشت روی بشیخ آورده گفت : ای شیخ بزرگوار ، بنگر تا این جوان با من چه معاملت - نمود ؟ گفت : ای خاتون من ، او را چیست ؟ گفت : همیشه رفتارش با من بر این گونه است ، ساعتی می آشامد ، و ساعتی میارامد ، و مرا تنها و بدون مصاحب و ندیم می گذارد تا با من بنوشیدن و نوشانیدن مشغول باشیم ، ندانم چون آشامیدم قدح از دست کدام کس بگیرم ؟ و چون سرود نمودم کدام کس بشنود ؟

ابراهیم را آن چهر دلاویز و کلمات بهجت انگیز سست ساخته و بانیس الجلیس مایل گردانیده ندانست تا چه کند و چه گوید ؟ عنان اختیار از دست داد و گوش بسخن و هوش بسیب ذقش بسپرد. آنیس الجلیس قدحی سرشار کرده با دو چشم پر خمار نظر بشیخ افکنده و گفت : ترا بجان من که جانهایش فدا هست سوگند میدهم که این قدح را بگیری و بنوشی و بمخالفت نکوشی و خاطر مرا خرم گردانی .

شیخ که ناخورده می مست و بی خبر از هر چه هست بود قدح از چنان ساقی بگرفت و فرو کشید ، آنیس الجلیس قدحی دیگر پر کرده گفت : یا سیدی ، این یک نیز برای تو بدستم اندر است ، گفت : قسم بخدای توانائی آشامیدن ندارم ، همان را که آشامیدم کافی است .

آن عقل ربای دلفریب گفت : بناچار ت بیاید نوش و گردش آیام را فراموش کرد ! بگرفت و بیاشامید و بزبان حال گفت :

ساقی ار باده بدین دست بجام اندازد *** عارفان را همه در شرب مدام اندازد

آنس الجلیس پیمانہ سوم را سرشار، و بدست شیخ تقدیم کرد، چون خواست بیاشامد نور الدین برخاست و بنشست و گفت: ای شیخ ابراهیم! این قدح بدست اندرت چیست؟ آیا من تو را سوگند ندادم نپذیرفتی و گفتی: سیزده سال است نیاشامیده ام؟ شیخ شرمسار شد و گفت: قسم بخدای مراگناهی نیست لکن اینجاریه بر من سخت گرفت!

نور الدین بخندید، و هرسه تن بصحبت و منادمت بنشستند، جاریه بنور الدین گفت: ما و تو میاشامیم و تو را با شیخ کاری و سوگندی لازم نیست تا من خود ترا بروی چیره سازم، پس پیاله همی پر کرده بنور الدین بداد و نور الدین جام باده بدو پیمود و شیخ بهر دو نظاره می نمود و گفت: این چگونه منادمت و مصاحبتی است که پیش آورده اید؟ خود میریزید و خود میاشامید اما مرا که ندیم شما شده ام سقاییت - نمیکنید؟ از سخنانش بخندیدند چندانکه بر زمین افتادند، پس از آن بنوشیدند و او را بیاشامیدند و تا ثلثی از شب گذشته بر این حال بودند.

اینوقت آنس الجلیس گفت: ای شیخ! باجاست تو بر خیزم و ازین چراغهای مرتب یکی برافروزم؟ گفت: برخیز اما افزون از یک شمع روشن مکن، برخاست و از چراغ نخستین تا آخرین را برافروخت چندانکه از آن هشتاد چراغ یکی را خاموش نگذاشت، و بیامد و بنشست

بعد از آن نور الدین گفت: ای شیخ ابراهیم! برای من چه حظی نزد تو است؟ آیا مرا نمیگذاری یکی از این قندیلها را بر افروزم، شیخ گفت: برخیز و یک قندیل برافروز و افزون از یک قندیل روشن مکن و مانند او رفتار منمای! نور الدین برخاست و تمام آن هشتاد قندیل را از اول تا آخر روشن کرد.

از فروز چراغها و مشعلها و شمعها و قندیلها مجلس ایشان روشن تر از تختگاه مهر و ماه گردید و آن مکان را جنبش همی افتاد، و شیخ ابراهیم که اثر باده در دماغش راه کرده و مست گشته بود با ایشان گفت: أنتما أخرج منی، شما از من

پس درون باغ شدند تا بآخر بستان رسیدند و در زیر قصر بایستادند! رشید با جعفر گفت: همی خواهم چنانکه مرا شناسند نزد ایشان شوم و نفحات و واردات مشایخ را بنگرم و از کرامات ایشان با خبر شوم، چه این جماعت را در خلوات و جلوات شئونی و حالاتی است، چه ما تا این زمان نه از ایشان هوایی و نه اثری شنیده و دیده ایم! (1)

درخت گردکان بلندی در آنجا بود، گفت: ای جعفر! همی خواهم بر این درخت بر شوم چه شاخه های آن باین شبابیک نزدیک است، از فراز آن با ایشان نظر اندازم و کرامت اندوزم! پس بر فراز درخت برفت و از شاخه بشاخه بر شد تا بشاخه پیوست که برابر آن شبابیک بود، بر فرازش بنشست و از آنجا بقصر نگران گردید و آن دو پسر و دختر را بدید که نور جبین ایشان بر ماه و مهر فزونی میگرفت و از طرف دیگر ابراهیم را بدید که قدحی در دست دارد و همی گوید: ای خاتون ملاحظت آثار! همانا نوشیدن بدون شنیدن را ملاحظتی نیست، آیا این شعر را نشنیده باشی؟

أدرها بالكبير وبالصغير *** و خذها من يد القمر المنير

ولا تشرب بلا طرب فانی *** رأيت الخيل تشرب بالصفير

لمؤلفه

ای ساقی مه سیما رو باده ناب آور *** زان جام می نابت پیری بشباب آور

انسان نبود در شوق کمتر ز دواب آخر *** پیمانه چو پیمائی با چنگ و رباب آور

از آتش گل رویان دلها چو کباب استی *** دلهای کبابی را از دل تو کباب آور

از يك خم خمخانه ما مست نمی گردیم *** چون باده دهی ما را بر حد نصاب آور

ص: 94

1- شیخ ابراهیم از مشایخ صوفیه بوده است

ما مست می حقیم زین می چه اثر ما را *** گر نیست ترا باور صد خم شراب آور
گر تشنه لبیم اما غافل ز وجود خود *** خواهی تو بحار آور خواهی تو سراب آور
در بحر می وحدت جوشان و خروشانیم *** از جوش درون ما دریا به حباب آور
در محفل آن معشوق ما را نبود راهی *** چون بار ترا باشد ما را بجناب آور
آبادی جاویدان در عین خرابی هاست *** از باده عشق حق سرمست و خراب آور
بگذار حساب امروز از می ده و می خواران *** خود صبحگه محشر دفتر ز حساب آور
چون رحمت حق شامل از نامه چه پروائی *** چون بی خبری از ما نامه بشتاب آور
مہجوری مشتاقان از باده عشق حق *** دانی نشود ممکن؟ پس قول صواب آور
ای پیک مبارک پی معروض سیه رویان *** تقدیم حریم دوست گردان و جواب آور
ما را ز خطاب یار گردد دو جهان آباد *** از بارگه آن شاه باز آی و خطاب آور
با اینکه هزاران می زان باده بنوشیدیم *** لب تشنه آن آبیم زان آب تو آب آور
از آب غدیر خم وز جام لب کوثر *** بر آتش ما بر زن کاری بشوای آور

ای ساقی خوش منظر این خشم و جفا تا چند *** يك روز بما جامی بی خشم و عتاب آور

در غیبت و در محضر دشنام و عیب آری *** آخر تو یکی فرقی محضر ز غیاب آور

بر چهر دلاویزت دلها همه مفتون شد *** گر فتنه نمی جوئی رخ زیر نقاب آور

آنکه بشوی نادم کت یار نماند کس *** پس نیک تفکر کن بادی ز ذهاب آور

دلها همه ز اندوهت تاریک و سیاه آمد *** خواهی اگر سنجید رو پر غراب آور

از چشم ورخ خلقیست هر ذره که از خاکیست *** معلوم اگر خواهی مشتی ز تراب آور

این فصل اگر خواهی بر تو بشود روشن *** زافسانه مه رویان بس جزو و کتاب آور

از اندوه دل یاران گریز ترا باور *** از خون دل ایشان صد طشت و قراب آور (1)

چون خلیفه نگران شیخ ابراهیم گردید و این کردار را بدید ، عرق خشم بر جبینش ظاهر شد و از فراز درخت فرود آمد و گفت : ای جعفر ! هیچوقت از کرامات صالحین روزگار باین اندازه که امشب بدیدار آوردم ندیده بودم ! تو نیز بر این درخت بر آی و بمجلس ایشان در نگر تا از کرامات ایشان بی بهره نمائی !

جعفر از سخن رشید و کار ایشان متحیر شد و بر بالای درخت برفت و نورالدین و جاریه و شیخ ابراهیم را با قدحی که در دست داشت بدید و بر هلاکت خود متیقن گردید و بزیر آمد و در حضور رشید با استاد ، رشید گفت : سپاس میکنم خداوندی

ص: 96

1- قراب و جمع قربی ، پیمانها که پر آب باشد.

را که ما را از جمله متتبعان و نگاهداران ظاهر شریعت گردانید و شر تبلیغات طریقه منوره را از ما بازداشت!

جعفر از شدت خجالت قدرت تکلم نداشت! خلیفه با جعفر گفت: نمیدانی ایشان را کدام کس باین مکان و این قصر من در آورده است؟ لکن در تمام ایام عمر خود مانند این پسر و دختر و این حسن و جمال و قد و اعتدال ندیده‌ام! چون جعفر این سخن بشنید بخشنودی خلیفه امیدوار شد و گفت: چنین است که فرمائی! رشید گفت: هم اکنون دیگر باره با تفاق تو باید بر فراز این شاخ که محاذی ایشان است بر شویم و تماشا نماییم.

پس هر دو تن بر درخت بر شدند و آن دو ماه مجلس فروز را چون خورشید نیمروز بدیدند و از شیخ ابراهیم شنیدند همی گفت: ای خاتون من بواسطه شرب عقرار از حشمت و وقار برکنار شدم و جز بنغمات او تار لذت نبرم! انیس الجلیس گفت: ای شیخ! سوگند با خدای، اگر از آلات طرب چیزی داشتیم سرور ما کامل بودی، شیخ از جای برخاست و برفت و با عودی باز گشت.

چون خلیفه تأمل کرد عود إسحاق ندیم را بدید و گفت: سوگند با خدای! اگر این کنیز خوش نزند و خوش نخواند تمام شمارا بر دار میزنم، و اگر نیکو سرود از ایشان میگذرم و ترا بتنهائی از دار میآویزم! جعفر گفت: خداوندا! چنان کن که نیکو نوازده؟؟ رشید گفت: بچه سبب؟ گفت: برای اینکه همه ما را بر دار بر زنی تا پاره با پاره ما نوس شویم؟

خلیفه بخندید، و جاریه عود را بر گرفت و او تارش را درست نمود و آنوقت چنان بزد و بناخت که گوئی آهن را بگداخت و هر بلیدی کند ذهن را هوشیار ساخت و در قلوب مستمعان شور و غوغا برخاست و این ابیات را انشاد نمود:

أضحت تنائی بدیلا من تدانینا *** و ناب عن طیب دنیانا تجافینا

بنتم و بنا فما ابتلت جوانحنا *** شوق إلیکم ولا جفت مآقینا

غیظ العدی من تساقینا الهوی فدعوا *** بأن نعص ، فقال الدهر : آمینا

ما الخوف أن تقتلوننا في منازلكم *** وإنما خوفنا أن تأثموا فينا

روزگار غدار جمع مارا متفرق خواست و عیش مارا بر ما روا نداشت و مصاحبت را بمفارقت مبدل ساخت و دهر جفاکار بر این جمله آفرین و آمین آورد!

هم اکنون ما را بیمی از آن نیست که در منزلهای خودتان عاشقان را کشته تیر عشق سازید، از آن ترسیم که در حق ما و این مفارقت و مهاجرت که در کار ما روا میدارید گناهکار شوید!!

هارون گفت: ای جعفر! سوگند بخداوند! هیچ آوازی دلاویز و سرودی طرب انگیز مانند این نشنیده ام!

جعفر گفت: امید میرود که شعله خشم و غضب خلیفه تسکینی یافته باشد؟؟ گفت: آری! خشم من برفت، پس با جعفر از درخت بزیز آمدند، رشید با جعفر گفت: همی خواهم بر این قصر برآیم، و آواز این دختر را در حضورش بشنوم! جعفر گفت: ای خلیفه روی زمین! چون بر ایشان بر آئی و خود را بنمائی البته عیش ایشان مکدر شود و شیخ ابراهیم از شدت خوف بمیرد! خلیفه گفت: ناچار باید چاره بسازی تا بمجلس ایشان رویم و حقیقت این امر را بدون اینکه ایشان بدانند معلوم داریم!

آنگاه خلیفه و جعفر بطرف دجله راه گرفتند و هر دوتن متفکر بودند، بناگاه مردی صیاد را دیدند که در کنار دجله برای صید ماهی در زیر شبکه قصر ایستاده بود، و چنان بود که از آن پیش روزی خلیفه بعضی صداها در زیر قصر بشنید و با ابراهیم گفت: این چه نعره و فریاد است؟ گفت: با نگی ماهیگیران است که بصید ماهی آمده اند! گفت: فرود شو و ایشان را از این مکان بازدار!

اما در این شب شخص ماهیگیر در آمد و آن باغ را در گشوده دید، با خود گفت وقتی است که این جماعت بغفلت اندرند! شاید در چنین هنگام غنیمتی بچنگی آورم؟ پس شست (1) خود را بدجله درافکنده این ابیات همی بخواند:

ص: 98

یا راکب البحر فی الأهوال و الهلکه *** اقصر عنك فليس الرزق بالحركة

أما ترى البحر والصيد منتصب *** فی ليله و نجوم الليل محتبکه

قد مدة أطنابه و الموج یلطمه *** و عينه لم تزل فی کلکل الشبکه

حتى إذا بات مسرورا بها فرحا *** و الحوت قد حط فی فخ الردی حنکه

و صاحب القصر أمسى فيه ليلته *** منعم البال فی خير من البرکه

و صار مستيقظا من بعد رقدته *** لکن فی ملکه ظيبا و قد ملکه

سبحان ربی يعطی ذا و يمنع ذا *** بعض یصيد و بعض يأکل السمکه

لمؤلفه

ای که در بحر هلاکت بهر روزی دو روز *** خویشان را در مهالك افکنی چندین مکوش

رزق و روزی هست مقسوم و رسد بی کم و کاست *** خواه ساکن باش و صامت خواه در جوش و خروش

می نبینی ماهیان را در میان بحر ژرف *** هست برأشبک صیادان هماره چشم و گوش

لکن امواج قضا بهر غذای صید گیر *** آردش اندر به شست و افکند در دیگ جوش

صاحب این قصر عالی با چنان ملک و سپاه *** خویش را مملوک بیند با همه آن ناز و نوش

هست تقدیر خدائی کان بگیرد وان خورد *** چند و چونت کی سزد با آنکه دادت عقل و هوش

پس بقدر کسب روزی جنبشی باید ولی *** نه ضعیف و نه عنیف و بار أوزارت بدوش

چون چنین کردی شوی اندر رفاه و کامکار *** این چنینم بر بگوش آمد ز ابلاغ سروش

نیک بنگر بر تر از قسمت نخواهد خورد و برد *** شیر و روباه و پلنگ و ببر و گرگ و یوز و موش

پس بزرگی خاص یزدانی است کو محض کرم *** می دهد روزی بخلقش از طیور و از وحوش

این سخنها جمله را بنیوش و در خاطر سپار *** سر بسر بپذیر از ناصح مرم همچون چموش

ور نمی پذیری و چونان ستورت هست رم *** پس نئی حیوان ناطق چون ستوران شو خموش

چون از قرائت آیات فراغت یافت خلیفه را بر بالای سر خود بدید ، رشید او را بشناخت و گفت : ای کریم ! چون روی بر تافت و خلیفه را بدید از بیم همی لرزید و گفت : سوگند با خدای ای سید من ! نه چنان است که این کردار از آن است که فرمانت را پست یا پیمانت را سست خوانده باشم ، لکن دریوزگی و بار عیال و سختی حال بر این کارم ناچار ساخت ! خلیفه گفت : اکنون بخت و طالع من شست بشست آور و بآب در افکن !

صیاد پیش رفت و شست بآب پیوست و شادان در نگ نمود تا بدانجا که باید قرار گرفت ، و چون شبکه را بیرون کشید بسیاری ماهی گوناگون بیرون آمد ، خلیفه شاد شد و گفت : ای کریم ! هم ایدون جامه از تن فروریز !

صیاد را جبه کهنه که افزون از صد وصله پشمین و قملها چون دملها داشت و عمامه را که سه سال بود نشسته بود از تن و سر فرو گذاشت ، خلیفه نیز دو جامه از پوششهای خود را که از حریر اسکندرانی و بعلبکی بود بیرون آورده با صیاد فرمود : این را بر گیر و بپوش !

خلیفه نیز جبه صیاد را بپوشید و عمامه او را بر سر نهاد و صورت خود را نیز بپارچه پوشیده ساخت ، بعد از آن با صیاد گفت : تو بکار خود برو ! ماهیگیر پای او را ببوسید و زبان بشکر و سپاس الطافش برگشود و از آن پس این دو شعر را

أوليتي ما لا أقوم بشكره *** و كفتي كل الأمور بأسرها

فلا شكرنك ما حبيت وإن أمت *** شكرتك مني أعظمي في قبرها

چندانم نعمت بخشیدی و امور زندگانیم را کفایت و کفالت نمودی که از عهده شکرش نتوانم بر آمد!

همانا چندانکه زنده ام شکرتم را می سپارم، و چون بمیرم استخوانم در گور بسپاست ناطق میشود!

اما خلیفه را که بدن ناز پرور، حریر چین و دیبای روم را درشت میشمرد، چون آن جبه و عمامه ماهیگیر که سالها منزلگاه جانوران خونخوار بود بر تن در آمد دست راست و چپش از خارش بدن آسوده نبود با صیاد فرمود: وایلیک! این جبه و ما فی الجبه چیست؟ گفت: در این روز ترا رنجور و متالم میگرداند لکن چون هفته برگردد دیگر احساس نکنی و اندیشه نغمائی!

رشید بخندید و گفت: وایلیک! چگونه این جامه را بر تن گذارم! صیاد گفت: خواهانم سخنی بعرض رسانم لکن از هیبت خلیفه آزرده دارم! گفت: آنچه داری بیار! گفت: ای امیر المؤمنین! مرا چنان بخاطر میگذرد که همی خواهی بماهی صید ماهی پیاموزی و بصنعتی راه یابی و کسب و کاسبی بدست بیاوری تا سودمندت نماید؟ پس اگر بر همین اراده باشی این جبه بسی سودمند باشد

رشید از اینگونه گفت و شنید بخندید، صیاد براه خود برفت و رشید سبد ماهی را برگرفت و مقداری برگ و علف سبز بر آن بریخت و بسوی جعفر شد و در حضورش بایستاد، جعفر گمان کرد همان شخص صیاد است بر وی بترسید و گفت: چه چیزت باینجا آورده است؟ بر جان خود بترس! چه خلیفه امشب در اینجا است خلیفه چون این سخن بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد

جعفر چون اینگونه خندیدن را نظر کرد در گمان افتاد و گفت: شاید تو مولای ما امیر المؤمنینی! گفت: آری! تو نیز جعفر وزیر منی! اکنون که من و تو

در این مکان بودیم و تو مرا نشناسی چگونه ابراهیم در حالت مستی خواهد شناخت تو در همین مکان باش تا باز آیم!

پس برفت و در قصر را کوبیدن گرفت، شیخ بیامد و گفت: کیست بر در؟؟

گفت: کریم ماهیگیرم! چون شنیدم امشب میهمان بر خوان داری مقداری ماهی نمک سود بیاورده ام، نورالدین و جاریه اش که دوستدار ماهی بودند سخت شاد شدند و گفتند: او را با ماهی اندر آور! رشید بهیئت ماهی فروش در آمد و سلام براند، شیخ گفت: مرحبا بدزد راهزن مقامر! ماهیانی را که با خود داری بما بنمای.

چون بدیدند، انیس الجلیس گفت: یا سیدی! اگر این ماهی سرخ کرده بودی چه بودی؟ شیخ گفت: براستی گفتم! برخیز و سرخ نمای و بیاور، رشید گفت: بر سر و دیده میپذیرم و سرخ کرده میآورم! و برفت تا بجعفر رسید و گفت: ایشان ماهی بریان کرده میخواهند؟ جعفر گفت: هم اکنون بریان میکنم! رشید گفت: قسم بخاک پدران و اجداد أمجادم جز بدست خودم بریان نباید بشود!

پس رشید بکازه (1) شیخ که در میان باغ از نی و علف بر آورده بود برفت و در آن منزلگاه آنچه آلات بریان کردن حتی نمک سوده حاضر بود بیاورد، پس منقلی برافروختند و ماهی در تابه سرخ کرده در کمال ملاحظت و ظرافت در ظرفی نهاده، برگهای سبز بر فرازش افکنده و از فواکه بوستان بر گردش چیده در حضور ایشان بیاورد.

نورالدین و انیس الجلیس و شیخ با کمال رغبت بخوردند، و دست بشستند، نورالدین گفت: ای صیاد! سوگند پروردگار عباد، امشب با ما بسی احسان ورزیدی پس دست بجیب برده سه دینار سرخ از دنانیر سنجر بدو بداد و گفت: مرا معذور مدار؟ سوگند با خدای! اگر پیش از آنکه روزگار بر من بگردد و حال من دیگر - گون شود ترا میشناختم تلخی نیازمندی را از دلت بیرون میکردم! امروز بر حسب تقاضای حال است.

ص: 102

1- منظور آلاچیق دهاقین است که از حصیر و شاخه درخت فراهم آورند.

رشید بگرفت و ببوسید و در جیب نهاد ، و مراد و مقصود رشید شنیدن تغنی جاریه بود ، پس در جواب گفت : احسان و تفضل فراوان نمودی و از صدقات عمیمه ات خواستاریم که با این جاریه بفرمائی تغنی نماید تا بشنوم و لذت یا بم؟؟

نورالدین با آنیس الجلیس گفت : ترا بجانم سوگند میدهم که برای خاطر این صیاد سرودی بنمائی ؟ چه آرزو دارد بشنود ! جاریه عود بر گرفت و تارش را اصلاح کرده این دو شعر را فروخواند :

وغادة لعبت بالعود أنملها *** فمادت النفس عند الجس تختلس

قد أسمعت بالغوانی من به صمم *** وقال أحسنت مغنی من به خرس

از ینگونه ساز و نواز این محبوبه آفاق جان رفته است که در قالب مشتاق آید !

از آن پس نوائی بس غریب بنواخت که عقول حاضران را از مغز پرداخت و نیز این دو شعر را ضمیمه آن تمیمه ساخت :

ولقد شرفنا إن نزلتم أرضنا *** و محاسناکم ظلمة الیدیجور

فیحق لی أنى أخلق منزلی *** بالمسک و الماورد و الکافور

این شعر را بر حسب بر حسب باطن بسی مناسب خواند و باز نمود که تشریف قدوم این میهمان نورسیده را که شب ظلمانی را از فروغ جبینش محسود روز نورانی ساخته است باید این منزل و مکان را با مشک و کافور و گلاب سیراب ساخت !

رشید را ازین سرود و نشید حالت بگردید و آثار وجد و سرور چنان بر وی چیره شد که شب از روز ندانست و خودداری نیارست و بی اختیار تا سه دفعه گفت طیبک الله !!

چون نورالدین با آن حال مستی این حال مجذوبیت و سستی را در صیاد بدید قریحه جود و سماحت بر وی استیلاگرفت و گفت : ای صیاد ! آیا این جاریه و این صوت و سرود دلنوازش و این دلدار و این تحریک اوتارش بر تو خوش افتاده است ؟ رشید گفت : بخدای سوگند ، چنین است ! نورالدین گفت : این جاریه را با تو بخشیدم ! و این بخشش از کریمی است که هرگز در آنچه ببخشد بازگشت نیست ،

این بگفت و از جای برخاست و با صیاد گفت: بیرون شو و جاریه را با خود ببر!

چون آنیس الجلیس این حال را نگران گشت سخت بروی سخت افتاد و نظری بنورالدین بر گشاد و گفت: ای آقای من! آیا بدون اینکه وداع فرمائی میروی؟! اگر لابد و ناچار جدائی می افتد باری چندان بایست که با تو وداع کنم! و این دو شعر بخواند:

لئن غبتم عنی فان محلکم *** لفی مهجتی بین الجوانح و الحشا

و أرجو من الرحمان جمعاً لشمنا *** و ذلك فضل الله يؤتیه من یشا

اگر از خدمتت دورم بدل شرمندگی دارم *** چوقمیری طوق بر گردن نشان بندگی دارم

خود از غایب شوی روزی ز چشمم جایت اندر دل *** میان جان و خون باشد همی تا زندگی دارم

چون آنیس الجلیس این شعر را بسرود نورالدین را اندوه فراق فرو گرفت و این دو بیت بخواند:

ودعتنی یوم الفراق و قالت *** و هی تبکی من لوعة و فراق

ما الذی أنت صانع بعد بعدی؟ *** قلت: قولی هذا لمن هو باق

کرد با من وداع و آنگه گفت *** با دو چشمی که در بچهره فشاند

در فراقم چگونه ای؟ گفتم: *** پرس از آن کسی که باقی ماند

گر مدامم مدام و تو ساقی *** بو که باشم مدام من باقی

چون خلیفه این حال و مقال بدید جدایی در میانه آن دو یار جانی بر وی دشوار گردید و بنورالدین روی آورده گفت: ای سید من! بفرمای

آیا جنایتی کرده باشی که از آن بیمناک هستی یا مدیون می باشی؟؟

چون نورالدین را حال مستی در سپرده بود، راز دل را برگشود و گفت: ای

صیاد! همانا مرا با این کنیز حکایتی غریب است که هر کس بشنود عبرت گیرد، رشید گفت: آیا از سر گذشت خود داستان نکنی و ما را نشنوانی؟ شاید فرجی از خدای برای تو موجود گردد! نورالدین گفت: ای صیاد! آیا میخواهی داستان ما را نظم بشنوی یا نثر؛ رشید گفت: نثر کلام است و شعر نظام!

این وقت نور الدین سر بزیر افکنده، بعد از درنگی اندک این اشعار بر زبان آورد:

یا خلیلی! اینی هجرت رقادی *** و همومی نمت لبعده بلادی

کان لی والد علی شفیق *** غاب عنی مجاور الألحاد

و جرت لی من بعد ذاک أمور *** صرت منها مفتست الأكباد

اشتری لی من الحسان فتاة *** مثل غصن بقدها المیاد

فصرفت الذی ورثت علیها *** و تخیرتها علی الأجواد

سمتها البیع إذ تزايد همی *** و جوی البین لم یکن بمرادی

و إذا ما دعا إليها مناد *** زاد فیها شیخ کثیر الفساد

فلذاک اغتظت غیظا شدیدا *** و لملکی جذمتها بأیادی

فتردی ذاک اللئیم بقبح *** ثم فادت فیہ لظى الالجاد

من غرامی لکمته بیمینى *** و شمالی حتی شفیت فؤادی

و من الخوف قد أتیت لدارى *** و تیقنت سطوة الأضداد

فهوی مالک البلاد لحبسی *** فأتی الحاجب الرشید السداد

رامز لی أنى أسیر بعیدا *** عن ذراهم مکمدا حسادی

فطلعنا من دارنا جنح لیل *** طالین المقام فی بغداد

لیس شیء من الذخائر عندی *** دونها منحة إلى الصیاد

غیر أنى أعطیک محبوب قلبی *** فتیقن أنى وهبت فؤادی

لمؤلفه

بر بسر بسپرم همی آیام *** که شبیم در سهر رود در به سحر

روزها در کلال و شب رنجور *** بی خبر شب ز خواب و روز ز خور

نه دلم در هوای رامش جان *** نه شبیم راحت تن از بستر

مولد و منشام بود بصره *** بودم از بصره نور قلب و بصر

پدری بد مرا وزیر و امیر *** بر منش شفقت دو صد مادر

مردم بصره اش ز دل خواهان *** زانکه بر اهل بصره بد چو پدر

رامش خلق روز و شب میجست *** چون ارسطو بعهد اسکندر

چون بدیگر سرای رخت کشید *** بر بتقدیر ایزد داور

وارث دولتی عظیم شدم *** یافتم ملک و مال و سیم و زر

از همه برتر این فروزان مهر *** که چنان زهره گشت خنیاگر(1)

پدرم بیع کرد و داد به من *** در سفر بد انیس و یار حضر

پدرم چون برفت یک دو سه سال *** آن بضاعت بشد هبا و هدر

آنچه بودم بدست از زر و سیم *** دادم اندر هوای سیمین بر

چون نماندم بجای مکنت و مال *** دل گرفتم ز جان و از دلبر

شد نیازم چو بر دو فلس و پیشیز *** با پیشیزی همال شد گوهر

ماه و خورشید دید چون نخاس(2) *** خاک پایش برفت چون عنبر

بر فرازی برفت و کرد ندا *** مشتری را ز کمتر و مهتر

هر که را بخت باشد و اقبال *** آیدش بهره گنج بادآور

متنعم شود ز دور جهان *** شاد گردد ز بهمن و آذر

چون ز دلال این ندا برخاست *** تن به تن آمدند خواهشگر

زان میان پیرکی نکوهیده *** زر نداده بخواست گوهر تر

گفت دلال: گر برد این ماه *** بایدت چشم دوخت اندر در

سال و مه بایدت سپرد بسی *** که نه زرت رسد نه ابن اختر

ص: 106

1- یعنی سرودگر و نوازنده

2- یعنی برده فروش

چون شنیدم بدان قبیح شدم *** سخت بگرفتمش دوال کمر
بر زمینش زدم چو روبه دون *** بود روبه به مخبر و منظر
دور کردم چو تیره ابر از مهر *** باز بگرفتم آن مه انور
با پریشانی دل و افلاس *** سوی منزل شدم به بوک و مگر
آن نکوهیده شد سوی سلطان *** اشک بر چهره اش روان چو مطر
بس بنالید و بر زمین غلطید *** کای مهین میر معدلت گستر
تو آمیری و من چنین مظلوم *** تو غیائی و من چنین مظطر
من نگویم ترا وزیر استم *** من کهمین بنده و کمین چاکر
هیچ شاید بعهد معدلت *** بر رهی بگذرد ستم بی مر
گر ستم این چنین رود بر خلق *** بصره گردد بجمله زیر و زبر
آنکه بر سر کلاه و تن بحریر *** جای سازد میان خاکستر
میر غرید و گفت از ره خشم *** روشن و صاف تر بیار خبر
آن نکوهیده پیر زشت خصال *** بر حکایت فزود صد دفتر
خود بر افزودو کاست آنچه بخواست *** میر را بر فروخت چون اخگر
داد فرمان که تا چهل سیاف *** خانه ام را شوند غارتگر
من و این ماه را بشدت بطش *** بکشانند سوی حبس و خطر
زان غلامان یکی شتاب گرفت *** وز حدیثم نمود مستحضر
گفت : گر ساعتی بمانی بیش *** نه سرت را تن و نه تن را سر
چون شنیدم من این حدیث مهیب *** سوی دریا شدم چو تشنه جگر
نا خدا بود از قضای خدا *** سوی دار السلام راه سپر
من و این ماه آسمان وفا *** متوکل به خالق اکبر

در سفینه شدیم و آب نوشت *** چون عقابی تیز سازد پر

چون زکشتی برون شدیم و روان *** داد تقدیر منزلم ایدر

اینکم از ذخائر دنیا *** نیست چیزی جز این مه آنور

ص: 107

حال تو چون بدیدم ای صیاد *** که شدی صید ماه رامشگر

از دل و جان بدادمت دل و جان *** دل و جانم رود چورفت از بر

چون نور الدین علی از قرائت اشعار خویش برداخت ، رشید گفت : ای سید من نورالدین ! چه خوب بودی مرا منت می نهادی و داستان خود را بیان می فرمودی نورالدین از آغاز تا انجام حال خود را باز نمود ، چون خلیفه بدانست گفت : در این ساعت بکجا میروی و گفت : بلاد خدا وسعت دارد !

خلیفه گفت : من نامه در کار تو بسطان محمد بن سلیمان زینی مینویسم ، بدو برسان ، چون بخواند اُبدای زبانی با تو نرساند !! نورالدین از کمال غرابت گفت : هرگز چنین اتفاق افتاده است که صیادی با ملوک دارای جهان مکاتبت نماید !

هارون گفت : درست میگوئی ! لکن بر سابقه من اطلاع نداری ، همانا من و او در ایتام صباوت بدبیرستان میرفتیم و در یک مدرسه تلمذ داشتیم و از یک فقیه استفاده مینمودیم و من عریف او بودم - یعنی آنچه قرائت میکرد و معلم بدو درس میداد من بدو هموار میساختم و شناخته میداشتم ، چون چندی بر ما برگذشت بخت او یار شد و بمقام امارت و سلطنت بر آمد ، و من صیاد گردیدم ، و از صید ماهی هفته به ماهی و ماهی به سالی بیاورم ، لکن تا کنون اتفاق نیفتاده که در حاجتی باو بنویسم و بجا نیاورد ، بلکه با من بمقامی اندر است که اگر روزی هزار حاجت از وی بجویم هیچیک را باز نمیگرداند !

چون نورالدین این سخن بشنید گفت : بنویس تا بنگریم ! رشید دواتی و قلمی بر گرفت و بعد از بسمله نوشت :

«این مکتوب از هارون الرشید بن مهدی است به محمد بن سلیمان زینی که مشمول نعمت من و در پاره بلاد من از جانب من نیابت دارد . دانسته باش ! حامل این نامه که نور الدین بن خاقان وزیر است بمحض اینکه نزد شما آمد باید خود را از امارت معزول و او را بجای خود منصوب داری ! چه من او را در مکان تو و امارتی که سابقا با تو گذاشته بودم برقرار کردم ، البته مخالفت امر من مکن ! والسلام»

پس آن مکتوب را بنورالدین بداد ، نورالدین بخواند و بشناخت و ببوسید و در عمامه خود بگذاشت و شکر گذار رهسپار شد

چون برفت ، شیخ ابراهیم را دیگ طمع بجوش آمد و گفت : ای حقیر ترین صیادان ! همانا بمجلس ما در آمدی و دو ماهی که نیم درهم بها ندارد بیاوردی و سه دینار بگرفتی ، اکنون میخواهی این جاریه را نیز مالک شوی؟؟

چون رشید این سخن بشنید و حرص او را بدید صیحه بر او برزد و مسرور را اشارت کرد تا خود را آشکار کرده بر ابراهیم هجوم آورد ، و چنان بود که جعفر در همان حال که رشید جامه خود را بصیاد بخشید یکی را بفرستاد و از قصر خلافت جامه دیگر حاضر ساخت ، و در حضور رشید زمین ببوسید ، خلیفه آنچه بر تن داشت از تن بگذاشت و جامه خلیفتی بر تن بیاراست ، شیخ ابراهیم در این هنگام بر کرسی جای داشت و خلیفه و آنحال را نگران بود ، متحیر و مبہوت انگشتهای خود را گزیدن گرفت و شرمسار سر بزیر افکند و همی با خود گفت :

آنچه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

رشید نظر بدو افکند و گفت : ای شیخ ابراهیم ! این چه حال است که بآن اندری؟! اینوقت شیخ را مستی از سر برفت و از هیبت خلیفه بهوش گرائیده خود را بر زمین افکنده این دو شعر را بخواند :

هب لی جنایة ما زلت به القدم *** فان للعبد من ساداته کرم

فعلت ما یقتضیه الجهل معترفاً *** فأین ما یقتضیه العفو و الکرّم

گنه کار پشیمان را اگر بخشی روا باشد *** وگرنه خود نشان عفو و جودت در کجا باشد

هارون الرشید از گذشته اش در گذشت و بفرمود تا انیس الجلیس را بقصر خودش بردند ، چون آن گوهر نفیس را بقصر خلافت در آوردند رشید فرمان داد تا منزلی مخصوص از بهر او او معین کردند و تنی چند را بخدمتگذاری وی مقرر ساخت و او را گفت : دانسته باش آقای ترا بامارت بصره بفرستادم ! بخواست خدا خلعتی بدو می -

فرستم تو نیز در صحبت آن خلعت بجانب وی رهسپار میشوی!

از آنطرف نورالدین در صحرا و کوهسار رهسپار گشت تا بصره و سرای امارت در آمد و بانگی عظیم در افکند، محمد بن سلیمان بشنید و او را بخواند، نورالدین شرائط تکریم بجای آورده نامه خلیفه را بدو بداد، چون عنوان مکتوب را بخط رشید بدید برخاست و سه دفعه ببوسید و بر سر نهاد و گفت: فرمان خدای و خلیفه را مطیع و منقاد هستم! آنگاه قضات چهارگانه و امراء بصره را بخواند تا خویشان را خلع نماید.

در این حال معین بن ساوی وزیر حاضر شد، امیر ورقه رشید را بدو بداد، چون بخواند برهم درید و در دهان بجاوید و دور افکند، محمد بن سلیمان خشمناک شد و گفت: وای بر تو! چه چیزت بر این جسارت دعوت کرد؟! گفت: این پسر هرگز با خلیفه بلکه وزیر او راه نیافته، بلکه زاده شیطانی مکار است! از اتفاق روزگار بر ورقه که خط رشید را داشته دست یافته و بسترده و هرچه خواسته بر نگاشته است! از چه روی خود را از مقام عالی امارت خلع کنی با اینکه خلیفه کسی را از معتمدان بارگاه و حکمی مختوم بتو نفرستاده است؟! اگر این امر صحت داشت کاری خورد نبود، ناچار برای فیصل این امر بایستی حاجبی را یا یکی از پیشکاران در گاه را بفرستد، نه این پسر بتنهائی بیاید!

محمد پس چگونه باید کرد؟ گفت: این پسر را با من گذار تا او را با حاجبی بشهر بغداد فرستم! اگر سخن او مقرون بصحت باشد، با خطی شریف و طوق امارت میآید، و اگر صحیح نباشد او را با حاجب باز میگردانند و من حق خود را از غریم میجویم! چون امیر سخن وزیر بشنید و عقلش بمغزش در آمد غلامان بزد نورالدین را بیفکنند و چندان بزدند تا بیهوش شد، آنگاه فرمان داد تا بندی بر دو پایش بر نهادند و زندانبان را بخواند و گفت: ای قیط! بایستی وی را در محبسی تنگ و تاریک در افکنی و روز و شبش از رنج و شکنج فارغ نداری!

زندانبان او را بزندان برده ، در را بر وی مقفل ساخته ، و سکوئی را که آنسوی در بود برفت و بشست و با سجاده و مخده مفروش و آراسته گردانیده ، نورالدین را بر آن بنشانند و بند از پایش بیرون آورده ، با وی بمهر بانی و عطوفت بگذرانید، و چهل روز بر این حال بگذشت ، و روز چهلم هدیه از جانب خلیفه برای امیر بیاوردند ، وی با امراء بمشورت آمد و گفت : ندانم این هدایا چیست که در این هنگام از مرکز خلافت میرسد؟! گفتند : تواند بود با میر جدید اختصاص داشته باشد !!

معین بن ساوی گفت : مناسب تر قتل اوست ! امیر نیز آن رأی را پسندید و گفت او را بیاور و گردن بزن ! وزیر گفت : من همی خواهم در شهر ندا برکشند هر کس میخواهد بتماشای قتل نورالدین بیاید بقصر الاماره اندر شود ! گفت : چنان کن ! معین بن ساوی خرسند بیامد و منادی در شهر بفرستاد ، مردمان از کوچک و بزرگ و مرد و زن حتی کودکان دبستان گریان و بدان مکان شتابان شدند و بعضی بجانب زندان رفتند تا با نورالدین همراه باشند ، وزیر نیز با ده تن غلام بر در زندان بیامد و با زندانبان گفت : این پسر را بیور ! گفت : در حالتی بس نکوهیده می باشد ! زیرا که از کثرت ضرب من جانی در وی باقی نیست ، پس بزندان برفت ، و نورالدین را نگران شد که این اشعار را قرائت می نماید :

من لی یساعدن علی بلوائی *** فقد اعتلی دانی و عزة دوائی

والهجر أضمنی مهجتي وحشاشتی *** و الدهر رد أحبتي أعدائی

یا قوم هل فیکم رفیق مشفق *** یرثی لحالی أو یجیب ندائی

فالموت هان علی مع سكراته *** و قطعت من طیب الحیاة رجائی

یارب بالهادی البشیر المصطفی *** بحر المکارم سید الشفعاء

أدعوك تنقذنی و تغفر زلتی *** و تزیل عنی شقوتی و عنائی

کدام جوانمرد با فتوت است که در چنین بلیت با من مساعدت فرماید؟؟ چه درد من نمایش فزوده و دارویم کمیاب شده ، و گداز مهاجرت جان و جسم مرا ناتوان

و روزگار غدار دوستان قدیمی را دشمنان صمیمی ساخته است!

ای قوم! آیا در میان شما رفیقی مشفق و دوستی مهربان هست که بر حال زارم بزراد، یا استغاثه مرا جواب گوید؟؟ همانا مردن با آن سكرات و غمراتش بر من آسان گردیده و رشته امیدم از زندگانی پاره شده است!

پروردگارا! ترا بمحمد مصطفی صلی الله علیه و آله که هادی امم و دریای کرم و شفیع گناهکاران و امید بیچارگان است سوگند می دهم که مرا از چنگ مصائب و گودال نوائب نجات بخشی و بر گناهان من ببخشائی و این نشان بدبختی و رنج و شکنج را از من بر گیری؟؟

بالجمله، زندانبان آن جامه نظیف را که بر آن اندام لطیف بود بیرون آورده دو جامه خشن و چرکن بر آن نازنین بدن در آورده نزد وزیرش حاضر ساخت، نور الدین دشمن خود را که همیشه در طلب قتلش بود بدید و بگریست، و با او گفت: آیا از مکائد روزگار ایمنی؟! آیا این شعر را نشنیده باشی؟

تحكموا فاستطالوا فی تحكمهم *** و عن قریب كان الحكم لم یكن

لمؤلفه

ای بسا حاکما که اندر حکم *** دست ظلم و ستم نموده دراز

ناگهان حکم رفت و حاکم نیز *** گوئیا خود نبوده از آغاز

پس براین حکم و این چنین حاکم *** از چه باید بری نماز و نیاز

حاکم و حکم را بقا شرط است *** هست باقی خدای بنده نواز

چون تو محتاج و اوست مستغنی *** از همه بگسل و بدو پرداز

حاجت خویش را بدین مخلوق *** نه بتصریح باش و نی غماز

پس از آن گفت: ای وزیر! دانسته باش که خداوند سبحان هر چه خود خواهد چنان کند!

گفت: ای علی! آیا باین سخن خودت مرا می ترسانی؟! در همین روز بر رغم مردم بصره گردنت را می زنم! و باین الفاظ و نصایح تو گوش نمی سپارم بلکه این

ص: 112

شعر را بکار می بندم :

دع الأيام تفعل ما تشاء *** و طب نفسا بما فعل القضاء

من عاش بعد عدوه يوما فقد بلغ المنى

دمی آب خوردن پس از بد سگال *** به از عمر هفتاد و هشتاد سال

آنگاه وزیر با غلامان خود فرمان کرد که نور الدین را بر پشت قاطری بر نشانند ، غلامان که همه دوستدار علی نور الدین بودند ، و این وحال مقال بر ایشان دشوار می نمود ، گفتند : ما را بگذار این وزیر خبیث را سنگسار و پاره پاره گردانیم اگر چه همه از جان بگذریم ! نورالدین گفت : هرگز چنین مکنید ! آیا قول شاعر را نشنیده اید ؟

لا بد لی من مدة محتومة *** فاذا انقضت أيامها مت

لو أدخلتني الأسد في غاباتها *** لم تغنيها ما دام لي وقت

اگر تیغ عالم بجنبند ز جای *** نبرد رگی تا نخواهد خدای

هرکسی را روزی محتوم و روزی مقسوم است ! اگر مدتش بهای نرفته باشد ، و شیران در نده اش در بیشه خود کشند موئی از سرش نکشند ، و چوئش روز بپایان رسید از سپهر برینش بر زمین کشانند !

پس نور الدین را بر پشت استر در هر کوی و معبر گذر دادند و همی ندا بر کشیدند : این کمترین سزای آنکس باشد که از جانب خلیفه روزگار مکتوبی بدروغ بجانب سلطان آورد !! و بر اینگونه او را در بصره گردش همی دادند تا در زیر شبکه های قصر بداشتند و در آنجا که خون مردم میریختند در آوردند ، سیاف نیز بیامد و گفت : من عبدی مأمورم ! اگر در این ساعت حاجتی داری بفرمای تا بجای آورم ؟ چه از مدت عمر تو افزون از اینکه سلطان سر از این دریچه بنماید و سر از تنت بردارند بر جای نمانده است !

علی بن خاقان نورالدین چون این سخن موخش بشنید بیمین و یسار نگران شد و این اشعار را بخواند :

فهل فيكم خل شفيق يعينني *** سألتكم بالله رد جوابي

مضى الوقت من عمري وحانت منيتي *** فهل راحم لي كي ينال ثوابي

و ينظر في حالي و يكشف كربتي *** بشرية ماء كي يهون عذابي

آیا در میان شما یکتا مشفق مهر بان هست که مرا پاسخی دهد و ترحمی بر من نماید و در حضرت یزدان مأجور و مثاب گردد! چه افزون از چند دقیقه از زمان زندگانیم بر جای نمانده است! آیا کسی هست جرعه آبی بر جگر تافته و کبابم رساند و از رنج و عذابم بکاهد؟ مردمان بروی گریان شدند، و سیاف جامی آب بدو آورد، وزیر آن ظرف آب را از دست نورالدین بگرفت و بیفکند، و سیاف را صیحه برزد و بقتل نورالدین فرمان کرد.

سیاف عصابه بیاورد و هر دو چشم نورالدین را بر بست، در این حال ضجه و ناله و خروش مردمان بلند شد و سخن بسیار گردید، در این حال که بر این حال بودند غباری از جانب بیابان برخاست و همه مه بلند گشت، چون سلطان در میان قصر نگران شد گفت: بنگرید تا خبر چیست؟! وزیر گفت: هرچه زودتر گردن این پسر را باید زد! محمد بن سلیمان گفت: باید درنگ نمود تا بدانیم چه داستان روی کرده است؟؟ و این گرد و غبار از موکب جعفر برمکی وزیر بود.

همانا چون رشید نورالدین را با میری بصره بفرستاد سی روز بر آن برگذشت و خلیفه او را فراموش کرد، تا شبی بر مغصوره آنیس الجلیس عبور نمود، دید می گردید و این شعر میخواند:

خيا لك في التباعد و التدانی *** و ذكرك لا يفارقه لسانی

یکدم نمیرود که نه در خاطری ولی *** بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

آخر نه دل بدل رود انصاف خود بده *** چونست من بوصل تو مشتاق و توملول

همچنان میخواند و بر گریه و ناله می افزود، ناگاه نگران شد که خلیفه در برگشود و بمقصوره در آمد، آنیس الجلیس از جای برجست و خود را بر قدم خلیفه انداخته سه دفعه ببوسید و این دو بیت را بخواند :

أیا من ذا أصلا و طاب ولادة *** و أثمر غصنا یانعا و زکا جنی

أذکرک الوعد الذی سمحت به *** محاسنک الحسنی وحاشاک أن تنسی

در این شعر خلیفه را بطیب مولد ووالد ووالده و أوصاف جلیله بستود و داستان خود را و وعده خلیفه را تذکره نمود .

خلیفه گفت : کیستی ؟؟ گفت : هدیه علی بن خاقان بدرگاه خلافت بنیانم ! و تمنی إنجاز وعد دارم که وعده فرمودی مرا با تشریف امارت بصره بدو فرستی ، و این سی روز است خواب و آرام ندارم !! رشید جعفر برمکی را احضار کرده گفت : سی روز است خبری از علی بن خاقان نمیرسد اگمانم اینست که محمد بن سلیمان او را کشته باشد ، بجان خودم و تربت پدران و أجدادم اگر امری مکروه برای او روی داده باشد قاتل او را و باعث این امر را - اگر چه در خدمت من گرامی ترین مردمان باشد - بقتل میرسانم ! هم اکنون میخواهم در همین ساعت بجانب بصره راه - بر گیری و أمر بصره را اصلاح کنی !

لا-جرم جعفر برمکی با مردم خود ببصره روی نهاد ، و چون بتقدیر ایزدی وارد شد و آن ازدحام را بدید ، گفت : سبب این هرج و مرج چیست ؟ حکایت را بعرض رسانیدند ، جعفر بر عجلت بیفزود و سلطان را در یافت ، و او را و معین بن ساوی را بگرفت و بند بر نهاد ، و نورالدین را از محل سیاست به محل ریاست بیاورد و سه روز در بصره إقامت کرده امور آن سامان را بنظم و نسق بیاورد .

چون روز چهارم چهره گشود . نورالدین با جعفر گفت : مشتاق دیدار امیر - المؤمنین هستم ! جعفر روز دیگر نماز بگذاشت و با محمد بن سلیمان و معین بن ساوی و نور الدین روی ببغداد نهادند ، و چون بآستان خلافت بنیان در آمدند و داستان را بعرض رسانیدند ، خلیفه بر آشفته و با نور الدین گفت : این شمشیر بگیر و سر از

نورالدین با شمشیر بر آن بجانب معین بن ساوی بتاخت ، معین نظری بدوافکنده گفت : هر کسی بر طینت خود می تند! من بسرشت خود با تو کار کردم تو نیز بر طبیعت خود با من معاملات بجوی ؛ نورالدین شمشیر از دست بیفکند و روی با خلیفه آورده گفت : ای امیر المؤمنین ! معین بن ساوی با من خدعه ورزید و مرا فریب داد و این شعر را قرائت کرد :

فخدعته بخدیعة لما أتى *** و الحر یخدعه الکلام الطیب

اگر مردم ناپاک زاده بمردم آزاده خدیعتی نمایند و ایشان بخدیعت او رفتار نمایند نه آنست که ندانند و بر حسب باطن فریب خورند، بلکه اقتضای بزرگی و فتوت و سخاوت و حلم ایشان قبول خدعه است!

خلیفه گفت : تو از وی دست بدار ! و مسرور را فرمان داد تا سر از تن معین بن ساوی بر گرفت ، آنگاه خلیفه گفت : ای نورالدین ! مقصود خود بگوی ! گفت : یا سیدی ! مرا حاجتی با مارت بصره نیست ، و جز حضور باین آستان را خواهان نیستم ! رشید گفت : حبا و کرامه!

اینوقت رشید بفرمود تا انیس الجلیس را در حضورش حاضر کردند و هر دورا در مورد انعام و احسان کامل در آورده و یکی از قصور بغداد را با ایشان بخشید و رواتب و وظائف کامله مقرر و نورالدین را در سلك ندیمهای خود منسلك فرمود : نور الدین و انیس الجلیس تا پایان عمر با روزگاری خوش و منعم بر گذرانیدند.

راقم حروف گوید: چنانکه سابقا نیز اشارت رفت ، در بعضی این حکایات که پاره اشارات دارد باید تأمل نمود . چنانکه این داستان نیز همین حال را دارد ، اما نه اینست که باید بالاصاله منکر گردید، چه هر کس بر حالات خلفاء و اخبار تاریخیه ایشان نگران گردد مستبعد نشمارد ، اما ممکنست افسانه نگاران برای ملاحظت کلام و ازدیاد رغبت عوام داستانی را اصل قرار داده حشو و زائدی بکار برند .

حکایت بیرون آوردن هارون صندوق را از دریا وصیبه مقتوله

در پاره کتب افسانه در دنباله بعضی حکایات غریبه دور از حقیقت که بهارون الرشید نسبت داده اند ، این حکایت را که بی غرابت و دور از وقوع نیست با اینصورت مسطور داشته اند که هارون الرشید در شبی از شبها با جعفر گفت : همی خواهم در این شب در شهر تفرج نمایم و احوال حکام و متولیان امور را بدانم و شکایات متظلمین را بشنوم !

پس با جعفر و مسرور از قصر خلافت فرود آمده در کوچه و بازار بگردش آمدند ، در عرض راه شیخی کبیر را نگران شدند که شبکه ماهیگیری وقفه (1) بر سر و عصائی در دست دارد و با وقار و سکون راه می سپارد و این ابیات را قرائت میکند:

يقولون لى أنت بين الورى *** بعلمك كالليلة المقمره

فقلت : دعونى من قولكم *** فلا علم إلا مع المقدره

فلورهنونى و علمى معى *** و كل الدفاتر و المحبره

على قوت يوم لما أدركوا *** قبول الرهان إلى الاخره

فأما الفقير و حال الفقير *** و عيش الفقير فما أكره

ففى الصيف يعجز عن قوته *** و فى البرد يدفا على المجره

تليه الكلاب إذا ما مشى *** ذليلا مهانا فما أحقره

إذا ما شكى حاله لا مرىء *** و بين عذرا فلن يعذره

و إذا كان هذا حياة الفقير *** فأصلح ما كان فى المقبره

مرا گویند که تو در میان دانایان جهان چون بدر تابان از میان ستارگان نماینده و تا بنده هستی!

گفتم : این سخنان فروگذارید که اگر بحار علم را حاوی باشم و بضاعت دنیائی

ص: 117

نداشته باشم ، یا جمله دفاتر و محابر را با گنجینه علوم مرهون گذارم تا مگر باندازه خوراک یکروز بمن بدهند پذیرفتار نشوند و با درهم و دیناری برابر ندارند و چنین عالمی نامدار را با جاهلی نا بکار یکسان بلکه از سگ ذلیل تر شمارند! و زندگانی او در تابستان و زمستان و بهار و خریف بر اینگونه بگذرد! و چون حالت زندگانی فقیر بر اینگونه بگذرد، اگر در گور جای کند بهتر است از این تنگنای بی عسرت و حبور!

چون رشید بشنید با جعفر گفت : بر این فقیر و گفتارش بنگر که بر حالت احتیاجش حکایت دارد! پس از آن نزد شیخ بیامد و گفت : حرفه تو چیست ؟ گفت : یا سیدی! صید ماهی کنم! و معیل هستم و از نیمروز تا کنون بصید ماهی در آمدم و خداوندم چیزی قسمت نمروده بود ، لاجرم ازین زندگانی ملول و بمردن عجول شدم !!

رشید گفت : میخواهی با ما بازگردی و در کنار دجله شبکه بیفکنی و بیخت من بیرون آوری ، و هر چه بیرون آوردی با من گذاری و صد دینار سرخ بگیری ؟ آن مرد خرسند شد و با ایشان بکنار دجله بیامد و شست بیفکند و درنگی کرده بیرون کشید ، صندوقی در شبکه نمودار شد که سنگین وزن و مقفل بود .

رشید صد دینار بماهگیر بداد و او را بجای خودش مراجعت داد و آنصندوق بقصر خلافت بیاوردند و شمعهها بیفروختند و صندوق را بشکستند و ققه که با صوف أحمر ملفوف و دوخته بدیدند ، و نیز چادری در زیر آن بدیدند ، چون گلیم را بشکافتند و جمله پوششها را بر گشودند ، دختری را کشته ، با بدنی چون نقره خام نگران شدند.

خلیفه را از آن حال حالت بگردید و اشک در هر دو دیده اش بگردید و گفت : ای جعفر ! چگونه بر خویشان هموار توانم داشت که برورگار من ، روزگار مردم اینگونه تیره و تار و تلختر از دندان مار گردد و ایشان را بکشند و بدجله در افکنند و این گناه را ایزد دادار بر من گذارد تا چرا رعایت رعیت و پاس امت را نیکو-

نیاوردم و از ایشان این چند بی خبر ماندم؟ بناچار بایستی کشنده وی را بکشم! سوگند بان پیوندی که با خلفای بنی العباس دارم! اگر کشنده را بمعرض قصاص حاضر نکنی ترا و چهل تن از خویشاوندانت را در پای همین قصر خودم بدار بیاویزم این بگفت و شراره خشمش زبانه برکشید.

چون جعفر این خشم در رشید بدید بر خویشتن بلرزید و گفت: تا سه روزم درنگی بخش، و از آنجا بشهر برفت و اندوهناک با خویشتن همی گفت: نه برغیب دانایم از کجا کشنده را بدست آرم! واگر دیگری را بتهمت در آورم آن بزهکاری را چگونه بر خویشتن حمل نمایم؟ هیچ ندانم تا چه سازم و بکدام کس پردازم؟؟ و بر این اندیشه و بارهای پندار سه روز در سرای خویش بزیست، بروز چهارم فرستاده رشید در طلب قاتل بیامد.

چون جعفر در پیشگاه رشید در آمد، گفت: قاتل صبیبه کجاست؟! جعفر گفت: یا امیر المؤمنین! من خود کیستم تا بر قاتل وی شناسا باشم و حکم برغیب نمایم؟ خلیفه چون شعله نار برآشف و فرمان داد تا مردم بغداد را ندا برکشیدند که اگر قاتل صبیبه پیدا نشود جعفر و خویشاوندانش را بر دار خواهند کشید!

مردم بغداد بناله و فریاد در آمدند و برایشان بگریستند، در این حال و این آشوب پسری نیکوروی و نیکوجامه شتابان بیامد و در حضور وزیر با یستاد و گفت: ای سید وزرا و کهنه فقرا! روزگارت بر دوام و بکام باد، همانا کشنده آن دختری که بصندوق اندرش دیدید منم! اکنون مرا در قصاص او بقتل رسانید!

جعفر بر خلاص خود شاد، و بر قصاص آن جوان افسرده شد، در آن میان پیری کهنسال نمودار شد که مردمان را بر شکافت و بسرعت بشتافت و جعفر و جوان را سلام بگذاشت و گفت: ای وزیر! سخن این جوان را تصدیق مفرمایی که نه او کشنده آن دختر است، بلکه قاتلش منم! این قصاص از من بجوی؟

جوان گفت: ایها الوزير! این مردی است که روزگار فراوانش خرفان داشته، نداند تا چه گوید؟ منم قاتل صبیبه! مرا در عوض وی بکش، پیر گفت:

ای فرزند من! تو خوردسالی و بمه و سال امیدواربها داری! من پیر شده ام و از دنیا سیر گردیده ام، من فدای تو و وزیر میشوم، این صبیبه را جز من کسی نکشته ترا بخدای سوگند می دهم که شتاب کن و این قصاص را در من گذار.

چون جعفر این حال را بدید بشگفتی اندر شد و شیخ و شاب را بدرگاه خلیفه حاضر کرد و گفت: کشنده دختر حاضر است! هارون گفت: بکجا اندر است؟؟ جعفر آندوتن را در آورد، رشید گفت: کدام است؟ جعفر گفت: این جوان میگوید: قاتل منم! و این شیخ او را تکذیب می نماید و می گوید: وی نیست و قاتل او من هستم!

رشید بان پیر و جوان نگران شد و گفت: کدامیک از شما قاتل هستید؟! جوان گفت: جز من هیچکس قاتل او نیست! شیخ نیز همانگونه سخن کرد، خلیفه با جعفر گفت: برو هر دو را زنده بر دار کن! وز ایشان میارای با من سخن!!

جعفر گفت: چون قاتل یکتن باشد قتل آن دیگر ظلم است! جوان گفت: سوگند با نکس که آسمان را بر کشید و پهنه زمین را بگسترانید! کشنده صبیبه منم و نشان قتل او چنین و چنان است! خلیفه چون آن علامات را با آنچه خود دیده بود مطابق یافت بر وی محقق گشت که جوان او را بکشته است، سخت در عجب شد و گفت: سبب کشتن تو این دختر را و اقرار نمودن بقتل او چیست؟ و چگونه باینگونه جد و جهد در قصاص داری؟

گفت: ای امیر المؤمنین! دانسته باش که این صبیبه دختر عم من و زوجه من بود و این شیخ پدر اوست و عم منست، آن دختر را در دوشیزگی تزویج کردم و سه پسر از وی متولد شد، مرا دوست میداشت و خدمت میگذاشت، و هرگز از وی بر چیزی که بیرون از عفت باشد نگران نشدم، و چون آغاز این ماه در رسید رنجور گردید، پزشکان بر بالینش حاضر ساختم، و چون بهبودی یافت خواستم بگرما به اش در آورم، گفت: پیش از آنکه بحمام روم رغبت دارم سببی را ببویم و گازی برانم!

در همان ساعت در شهر بگردش آمدم، و تفحص کردم که اگر چه یکدانه سیب بیک دینار بدهند بگیرم، نیافتم و بدست نیاوردم، و آن شب در اندیشه صبح

رسا نیدم ، و روی بباغستانها آوردم و يك بيك را بگردیدم و پرسش کردم ، هیچکس نشانی از سیب نداد ، در این حال دهقانی بزرگ را دیدم و سیب خواستم ، گفت : ای فرزند ! سیب باسانی بدست نمی آید و در هیچ بوستانی جز باغ امیر المؤمنین که در بصره واقع است و برای خلیفه ذخیره میکنند موجود نتوان یافت !

پس نزد زوجه خود باز شدم ، و شدت محبت من با او بدرجه بود که مرا بر آن بازداشت که پانزده روز رنج سفر ذهابا و ایابا بر خود بر نهادم و سه دانه سیب که از باغبان بصره بسه دینار خریداری کرده بودم بیاوردم و بدو دادم ، زوجه ام بان سیب شادمان نگردید بلکه در کنارش نهاد ، و چنان بود که تب او را در سپرده و شدت کرده بود ، و همچنان در حال ضعف و سستی بود تا ده روز بر آن حال بر گذشت ، و از آن پس عافیت یافت .

اینوقت خود را آسوده دیدم و بدکان خود برفتم و بکار خرید و فروش پرداختم اتفاقا روزی چاشتگاه در دکان نشسته بودم ، بناگاه غلامی سیاه بر من برگذشت و سیبی در دست داشت و با آن ملاعبه مینمود ، گفتم : این سیب را از کجا خریدی تا من نیز از آنجا بخرم؟ بخندید و گفت : از محبوبه خودم بگرفتم ! و من ازوی دور بودم و چون بیامدم او را در حال ضعف دیدم و سه دانه سیب داشت ، با من گفت : همانا شوهر دیوث من از اینجا تا بصره راه سپرد و این سه سیب را بسه دینار بخرید ! من این سیب را از وی بگرفتم .

ای امیر المؤمنین ! چون این سخن را از آن سیاه بشنیدم جهان در چشمم سیاه شد ، برخاستم و دکان را قفل بر نهادم و بخانه در آمدم و از شدت غیظ عقل از سرم بیرون تاخته بود و آن سیب سوم را نیافتم ، گفتم : آن سیب کجاست ؟ گفت : ندانم بکجا رفته !

اینوقت سخن آن غلام سیاه را محقق شمردم و بیای شدم و کاردی برکشیدم و بر سینه اش بر آمدم و سرش را از تن جدا کرده اعضایش را پاره پاره نموده و در گلیم گذاشته و به ازار پیچیده و پاره بساطی بر آن برکشیده در صندوقی نهاده قفل

برزدم و بر استر خود حمل کرده و بدست خودم بدجله درافکندم.

اکنون ای امیر المؤمنین! ترا بخدای سوگند میدهم که بقتل من سرعت فرمای و قصاص او را بنمای، چه من بیمناکم روز قیامت چون برآید این دختر از من مطالبه حق خود را بنماید؟ زیرا که از آن پس که من او را بدریای دجله غرقه دادم و هیچکس بر آن حال آگهی نداشت بخانه خود باز شدم و دیدم پسر بزرگم گریان است، و او را بر کردار من هیچ آگهی نبود.

گفتم: از چه گریانی؟ گفت: یکی از آن سیبها که نزد مادرم بود بگرفتم و بکوچه برده با کودکان و برادرانم بازی اندر بودم، در این اثنا غلامی سیاه بلند بالا بیامد و آن سیب را از من برپود و گفت: این سیب را از کجا یافتی؟ گفتم: پدرم برای رنجوری مادرم تا بصره سفر کرد و این سیب را هریک بیک دینار بخرید غلام آن سیب را از من بگرفت و مرا بزد و من بیمناک هستم که مادرم بداند و مرا بجهت آن سیب بزند!

چون سخن فرزندم را بشنیدم، مرا معلوم گشت که این غلام همان است که دروغ گفت و افترا بر دختر عمم بر بست و با من محقق گردید که او را بظلم و ستم بکشتم، اینوقت هرچه سخت تر بگریستم، در این اثنا این شیخ که عم من و پدر آن دختر است بیامد، من آن داستان بدو بگذاشتم، او نیز در یک جانب من بنشست و همی باهم بگریستیم، و بر آنگونه تا نیمه شب بگریستیم، و پنج روز بعزاداری بنشستیم و تا امروز بر این حال بگذرانیدیم و از اندوه نیاسودیم! هم آیدون ترا بحرمت اجدادت سوگند می دهم که در قتل من سرعت فرمائی و مرا بقصاص برسانی!

خلیفه چون سخن آن جوان را بشنید گفت: سوگند با خدای! جز آن غلام خبیث را نمی کشم! چه این جوان معذور است! و با جعفر گفت: این غلام را حاضر کن و گرنه ترا بجای او میکشم! جعفر متغیر الحال از قصر بزییر آمد و گفت: از کجا وی را حاضر کنم و همیشه نتوان سلامت برست، و مرا چاره در این کار نیست اما خداوندی که مرا در مره نخستین برهانید در این مره نیز سلامت می دارد!

پس مدت سه روز در سرای خود بزیست و چون روز چهارم در رسید قاضی را حاضر کرد و وصیت بر نهاد، فرزندان از این حال بگریه افتادند، و در این حال فرستاده خلیفه بیامد و گفت: خلیفه بکمال غضب اندر است و اینک مرا بتو فرستاده و سوگند یاد کرده است که این روز پایان نیروود و اگر این غلام حاضر نشود ترا میکشد! و چون جعفر این سخن بشنید اندوهی چون کوه بر وی بر آمد و بوداع کسان خود در آمد، دختری خورد سال داشت که او را سخت دوست میداشت، چون او را سینه بر گرفت و بمفارقتش بنالید، در جیب او چیزی چون گلوله دید، گفت: این چیست که بجیب اندر داری؟ گفت: ای پدر! سیبی است که غلام ما ریحان بمن داد و دو دینار از من بگرفت، و این چهار روز است با خود دارم.

جعفر از این حدیث شاد گشت و شکر خدای را بگذاشت و ریحان را حاضر کرده گفت: این سیب از کجاست؟ گفت: یاسیدی! پنج روز از این پیش در پاره محلات راه می سپردم، کودکی چند را ببازی دیدم، با یکی سیبی بود، از دستش بگرفتم، بگریست و گفت: این سیب از مادرم هست، وی ناخوش است، خواهان سیب شد، پدرم تا بصره برفت و سه دانه سیب بسه دینار بخرید و بیاورد، من یکی را بر گرفتم تا بازی کنم آنگاه بگریست، التفاتی بگریستن وی نکردم، و خاتون کو چک من بدو دینار از من بخرید!

جعفر بسی بشگفتی اندر شد که خدای فتنه را بخوابانید؟ و بفرمود غلام را در زندان کردند، و این دو شعر را بخواند:

و من کانت رزیته بعبد *** فما للنفس تجعله فداها

فانك واجد خدما كثيرا *** و نفسك لم تجد نفسا سواها

کنایت از اینکه اگر غلامی زبون در ازای تقصیری که نموده است بقتل برسد بهتر از آن است که وزیری مانند جعفر که مایه راحت جمعی کثیر است نابود شود!

بعد از آن غلام را بحضور هارون الرشید در آورد و حکایت بگذاشت، خلیفه

أفضل میشماری ، هیچ شبهتی در نقصان عقل و أخلاق تو نمیروند که تو خود را با من در مقام وزارت همسر میدانی و نمیدانی من تو را در امور وزارتی جز محض شفقت و مهر برادری و مساعدت با من دخالت ندادم ؟ لکن هرچه می خواهی بگویی ! و چون اینگونه سخن از دهان تو بیرون آمد ، سوگند با خدای اگر همسنگ دخترم طلای أحمر و گوهر آزره بیاوری او را با پسرت تزویج نخواهم کرد !

چون نورالدین این سخن بشنید ، خورشید در چشمش تیره گردید و گفت : من نیز پسر را با دختر تو تزویج نمی نمایم ! شمس الدین گفت : من نیز هیچ خشنود نمی شوم که دختر پسرت دهم ، و اگر نه چنان بودی که باهنگ سفر اندرم ، با تو معاملتی می نمودم که موجب عبرت باشد ! لکن چون از سفر باز شوم هرچه خدای خواهد میکند !

چون نورالدین این سخن از برادرش بشنید از آتش خشم و گداز غضب آکنده شد ، گوئی از دنیا بیرون شده است ، و آن درد دل را پوشیده بداشت ، و در آن شب هر یک در گوشه بختند ، و چون در حالیکه از «خیالی صلحشان و جنگشان» با مداد کردند ، سلطان بسفر راهسپر گشت و بجزیره روی نهاد و آهنگ تماشای أهرام را نمود ، وزیر شمس الدین نیز ملازمت رکاب داشت ، و برادرش نورالدین با آن حال خشم و غیظ بخزان خود برفت و خرجین کوچکی را از زرسرخ آکنده ساخت و همی سخنان برادرش را یاد کرد و از مفاخرت او افسرده شد و این اشعار را قرائت کرد :

سافر تجد عوضا عن تنافقه *** و انصب فان لذیذ العیش فی النصب

ما فی المقام الذی لب وذی أدب *** معزة ! فاترك الأوطان و اغترب

إنی رأیت وقوف الماء یفسده *** فان جرى طاب أو لم یجر لم یطب

و البدر لولا افول منه ما نظرت *** إلیه فی کل حین عین مرتقب

و الأسد لولا فراق الغاب ما قنصت *** و السهم لولا فراق القوس لم یصب

والتبر کالترب ملقی فی أماکنه *** و العود فی أرضه نوع من الحطب

فان تغرب هذا عز مطلبه *** و إن أقام فلا یعلو إلی رتب

تا مرد بسفر نرود آزموده و بزرگ نشود! و چون دائما در وطن وکن جوید(1) هرگز باشیان رفیع و مکان منیع دست نیابد! چنانکه چون آبی در جائی بایستد و جریان نگیرد فاسد گردد، و اگر ماه ده چهاری را گردون سپاری و افول نباشد بلندی وصول نیابد و عزت نگیرد و چشمها بدو گرایان نشود، و اگر شیر ژیان از بیشه و کنام غیبت نگیرد شکار بغابه نیاورد، و اگر تیر از چله نپرد بههدف نرسد، و اگر تبر از معدن بیرون نیاید و نتابد با ترب مساویست و هرگز زرخالص و عزیز نشود، و اگر عود از زمینش بر نخیزد با هیزم مساویست! پس عزت و جلالت و بلندی و ترقی در سفر است.

چون این ابیات را بخواند بفرمود تا استری راهوار بیاوردند و زین مرصع بر نهادند و رکابهای هندی بیاویختند و بساطی از حریر بر رویش بر کشیدند و سجاده نیز بگستردند و خرجین را در زیر سجاده بر بستند، بعد از آن با غلامان و چاکران خود گفت: همی خواهم بیرون شهر شوم و در نواحی قلبوبیه گردش و تفرج نمایم و تا سه شب بیتوته کنم هیچکس لازم نیست بملازمت من بیاید! چه سینه ام تنگ و خاطر م افسرده گشته است.

پس سوار شد و زاد و توشه اندک با خود برداشت و از شهر مصر جانب بیا بان گرفت، و هنوز هنگام ظهر نرسیده بود که بشهر بلبیس در آمد و از استر بزیر آمده چندی بر آسود و طعامی بخورد و استر را نیز خوراکی بداد و آنچه لازم داشت از بلبیس خریداری نموده براستر بر بست و بر نشست و صحرا در نوشت و پس از دو روز هنوز ظهر نشده داخل مدینه القدس شد، از استر بزیر آمد و بر آسود و خرجین در زیر نهاد و بساط را فرش نمود، و همچنان خشم و غیظ بر وی غلبه داشت.

چون صبح بردمید بر نشست و راه بر نوشت تا بشهر حلب رسید و در کاروانسرائی فرود گردید و سه روز براحت بگذرانید و دیگر باره بعزم راهسپاری در آمد و راه پیمود اما ندانست بکجا می شود؟ تا شبانگاه بشهر بصره رسید و خود ندانست بکجا اندر است! پس در کاروانسرائی فرود آمد و سجاده را بگسترانید و استر را بدربان

ص: 127

روز که برفت تا کنون خبری از وی مشهود نگشته است!

شمس الدین را خاطر مشوش گشت و از مفارقت برادرش اندوهی چون کوه بر وی دامن افکند و با خویشتن همی سخن کرد که این کردار جز بسبب آن سخنان درشت ناهموار من نبوده است! بناچار بایست از دنبال او بر آیم! داستان را بعرض سلطان برسانید و بشهرها و دیارها در پژوهش وی بنویستند و سوارها بفرستادند، مدتی برفتند و خبری نیافتند و مأیوس باز شدند، برادرش بر آن گفتار و رفتار پشیمانی گرفت ...

و چون مدتی بر آمد دختری از سوداگران مصر را تزویج کرده، اتفاقاً همان شب که با وی بیامیخت مطابق آمیزش نورالدین با دوشیزه وزیر بصره بود و بر حسب تقدیر ایزدی با همان معاهداتی که باهم نموده بودند موافق گردید، و هر دو زوجه در يك شب بکارت زنی بگذاشتند و آب مردی برداشتند و آبیستن شدند، و چون مدت حمل بکران رسید زیبا پسری از دوشیزه وزیر متولد شد که چشم ماه و ستاره در نظاره اش خیره گشت، و از زوجه شمس الدین وزیر مصر دختری پری طلعت ماه - جبین بر زمین آمد که در روی زمین مانندش نمودار نبود، چنانکه شاعر گوید:

و مهفهف یغنی الندیم بریقه *** عن كأسه الملائی و عن إبریقه

فعل المدام و لونها و مذاقها *** فی مقلتیة و وجنتیه وریقه

آب دهنش شراب ناب است *** دل ز آتش چهره اش کباب است

گوئی که دهان و چهره او *** و اندام و شمایلش شراب است

گفتی که ز باده شد مجسم *** زان هوش همیشه در حجاب است

و شاعری دیگر گفته است:

إن جاءه الحسن کی یقاس به *** ینکس الحسن رأسه خجلا

أوقیل: یاحسن! هل رأیت کذا؟ *** یقول: أما نظیر ذاک فلا

حسن از حسنش خجل گردد همی *** گر بسنجندش یکی روزی بهم

ور بگویندش که دیدی همچو حسن *** آورد پاسخ پرهیز از تهم

آن پسر نیکو منظر را حسن نام نهادند و در روز هفتم میلادش ولیمه بزرگ بدادند .

و از آن جانب وزیر بصره از پس روزی چند نور الدین را با خود بخدمت سلطان بیاورد ، نورالدین بیانی شیرین و کلامی نمکین و فصاحتی در لسان و ثباتی در جنان داشت ، چون سلطان را بدید در حضورش روی تابناک را بر خاک بسود و با هر دو لب لعلگون زمین را ببوسید و این شعر را قرائت کرد :

هذا الذى عم الأنام بعدله *** وسطا فمهد سائر الأفاق

اشكر صنائعه فلسن صنائعا *** لكنهن قلائد الأعناق

شهنشاهی است کز عدلش جهان شد یکسر آبادان *** فلک جاهی است کز بذلش زمین گردیده چون مینو

محافل گشته از جودش فقیر و أغنیا با هم *** مؤالف گشته از دادش بیک جا باز با تیهو

سلطان نسبت بوزیر و دامادش نورالدین اظهار ملاطفت نمود و گفت: این جوان کیست؟ وزیر داستان نورالدین را بتمامت معروض داشت ، و گفت : اینک من پیر شده ام و تدبیرم اندک شده است ! از الطاف سلطان مستدعی هستم وی را در جای من مقرر دارد ؟ چه وی برادرزاده و داماد من و لایق وزارت و صاحب رأی و تدبیر است ! سلطان نظر بدو افکند و بشگفتی اندر شد و اختیار وزیر را پسندیده داشت ، و او را بر تبت وزارت و خلعتی فاخر و استری که مخصوص سواری سلطان بود نایل ، و رواتب و وظایف و مراتب وزارت را در حقش مقرر ساخت .

نورالدین دست سلطان را ببوسید و با وزیر سابق بمنزل خودشان در نهایت فرح باز شدند و گفتند : قدم این مولود مبارك است ! و روز دیگر نورالدین بخدمت سلطان بیامد و زمین ببوسید و این دو شعر را قرائت کرد :

سعادات تجدد كل يوم *** و إقبال وقد رغم الحسود

فما زالت لك الايام بيضا *** و أيام الذي عاداك سود

ای روزگار از کف جودت وظیفه خوار *** وی روزگار دولت تو روز روزگار

روزی که با تو هست مساعد بود منیر *** ورنه سیاه و تار شود چون شبان تار

سلطان بفرمود تا در مقام و مرتبت وزارت بنشست ، نورالدین با عقل دوراندیش و رأی صائب در نظم و نسق امور جمهور مشغول شد ، سلطان از فراسط و لطف کیاست و حسن سیاست و عون دراست او در عجب رفت و روز تا روز محبتش بروی بر افزود و تقریبش بیشتر گشت ، و نورالدین همه روز چون از مشاغل خود پرداختی و بسرای خود باز شدی آنچه بگذشته بود بعرض وزیر سابق میرسانید و او شادمان میگردد ، وزیر نیز در تربیت فرزند زاده خود حسن بن نورالدین نظر می گماشت تا روزگاری بر آمد و نورالدین در کار وزارت روز مینهاد ، و کارش بانجا رسید که ساعتی خواه در روز یا شب از حضور سلطان غفلت نداشت و سلطان بروظایف و مقررات بیفزود و وسعت و استطاعت وی فراوان گشت ، چندانکه مراکب و کشتیها از مال خودش دریا و صحرا نوشتند و حمل مال التجاره و غیرها نمودند و أملاک و بساتین و عمارات و دور و قصور بسیار بدست آورد ، تا گاهی که پسرش حسن چهار ساله و چون گل بچمن حواله گردید ، اینوقت روزگار وزیر کبیر پایان رسید

نورالدین در حمل و دفن و احترامات جنازه او مساعی جمیله مبذول نمود و از آن پس خاطر بتدبیر ملک و تربیت فرزند گرامیش بدرالدین حسن بر نهاد ، و چون بسن رشد رسید مردی فقیه را برای تعلیم و تربیت او در سرایش حاضر - از ابتدای بالیدنش از قصر الوزاره بیرون نشده بود ، تا یکی روز پدرش نورالدین جامه بس فاخر بر او پوشیده بر استر خاص بر نشاند و او بخدمت سلطان در آورد .

سلطان از نهایت حسن و جمال بدرالدین متحیر و سرگشته گشت ، چنانکه

أهل آن شهر نیز از دیدارش واله شدند ، و شاعر در حق او گفت :

قمر تكامل فى المحاسن و انتهى *** فالشمس تشرق من شقائق خده

ملك الجمال بأسره فكأنما *** حسن البرية كلها من عنده

گرچه مه از مهر گیرد اقتباس *** مهر بین کز نور مه دارد أساس

خود عجب نبود منیر از مستتیر *** چون خدا خواهد نمی شاید قیاس

گر قیاس و وهم را سازی دلیل *** نیست بهر تو بجز جهد و جحاس (1)

بالجملة . سلطان محبت وی در دل گرفت و او را مورد إحسان و إنعام کرد ، و با پدرش گفت : ای وزیر ! باید همه روز او را با خود حاضر نمائی ، گفت : سمعاً و طاعة ! و بر اینگونه بگذرانید تا پانزده سال از عمر بدرالدین پایان آمد ، پدرش نورالدین ناتوان افتاد

روزی پسرش بدرالدین را حاضر کرده چون جان رفته اش در بر کشید و گفت : ای فرزند دلبند ، دانسته باش ! دنیا سرای نیستی و عقبی سرای هستی است ، همی خواهم ترا وصیتی بگذارم ، گوش برگشای و آنچه گویم بهوش بسپار !

پس زبان بنصیحت برگشود و او را بحسن معاشرت با مردمان و نیکوئی تدبیر وصیت فرمود ، آنگاه بیاد برادر و وطن و شهر و دیار خود بیفتاد و بر فرقت أحباب و هجرت أصحاب اشك دیده بر چهره جاری ساخت و گفت : ای فرزند ارجمند : بشنو تا چه گویم :

همانا مرا برادری است که عم تو است و در مملکت مصر وزیر است ، من از وی جدائی جستم و بدون رضای او از مصر بیرون آمدم ، اکنون ورقی برگیر و آنچه گویم بنویس !

پس قلم و قرطاس بیاورد ، و پدرش سرگذشت خود را از آن هنگام که خود را شناخته بود تا آن زمان ، و همچنین تاریخ تزویج و در آمدن بحجمله دختر وزیر

ص: 133

بصره و وصول بوزارت بصره را بر نگاشت و مهر بگذاشت و با پسرش گفت: این این وصیتنامه را محفوظ بدار! چه تفصیل اصل و حسب و نسب تو بجمله در آن است، اگر مصیبتی بر تو روی داد بمصر راه بگیر، و این ورقه را بعمت بسپار، و او را بازگویی که من در غربت بمردم و سخت مشتاق دیدارت بودم!

حسن بدرالدین آن ورقه را در پیچیده در پارچه مشمع ملفوف و در آستر جامه خود محفوظ گردانیده، در آن حال صغارت بر پدرش همی بنالید، و پدرش نورالدین یکسره او را وصیت و نصیحت می نمود تا روان از کالبدش بیرون شد

بدرالدین در سرای خودش بسوک پدر بنشست، سلطان و امرا و اعیان بر مرگش محزون شدند و جنازه او را معززاً و محترماً از خباک (1) در خاک بردند، و تا مدت دو ماه بر این حال بگذرانیدند و بدرالدین در تمام آن مدت سوار نشد و در دیوان سلطان و حضور سلطان حاضر نگشت و پاره از حجاب در مقام او جای کرد.

سلطان وزیری دیگر در جای نورالدین بگذاشت و هم او را فرمان داد تا بر اماکن و مساکن نورالدین مهر بر نهد، و پسرش حسن بدرالدین را گرفته بحضور سلطان بیاورند تا آنچه خواهد در حق او بجای بیاورد! چنان بود که در میان سپاه غلامی از ممالیك نورالدین وزیر بود، این حال بروی دشوار شد و زودتر نزد حسن بدرالدین آمد و او را محزون و مغموم بدید و آن داستان بر وی براند و گفت: هر چه زودتر جان خود را ازین بلیت نجات ده!

نورالدین جامه بر سر کشیده پیاده راهسپار شد تا از شهر بصره بیرون رفت و همی بشنید که مردمان میگویند: سلطان وزیر تازه را بسرای وزیر مرده اش فرستاده تا منازل و اموالش را مختوم و موقوف نماید و پسرش بدرالدین را بخدمت وی حاضر کنند تا او را بقتل برسانند! و مردمان بر حسن و جمال بدرالدین دریغ همی خوردند.

چون این سخنان بشنید از بیراهه راه بر گرفت و هیچ ندانست بکدام سوی

ص: 134

1- خباک - بر وزن مناک - صحن و سرای را گویند

روی آورده است؟ تقدیرات ایزدی او را بر سر قبر پدرش بیاورد، پس بمقبره در آمد و در میان قبور راه سپرد تا برفراز قبر پدرش بنشست و دامن از روی بیفکند، در این حال یکتن مرد یهودی بیامد و گفت: ای سید من! از چه اینگونه متغیر الحال هستی؟ گفت: در این ساعت بخواب بودم، پدرم بخوابم اندر آمد و با من عتاب - نمود که از چه روی زیارت قبرش نیامده ام؟! من ترسناک از خواب بیدار شدم و بیمناک هستم که روز پایان آید و قبرش را زیارت نکنم و کار بر من دشوار آید!

یهودی گفت: ای سید من! همانا پدرت مراکب تجارت میفرستاد، و پاره از آن بیامده است، و مراد من اینست که هر باری که پیش آید از تو بهزار دینار خریداری نمایم؟ پس کیسه که آکنده از زر بود در آورد و هزار دینار زر سرخ بشمرد و بحسن بداد و گفت: ورقه از بهر من بنویس و خاتم بر زن!

حسن ورقه بر گرفت و در آن نوشت: «نویسنده این ورقه حسن بدر الدین ابن وزیر نورالدین فروخت بفلان یهودی وسق (1) هر مرکبی را که از مراکب پدرش برسد بهزار دینار، و آن بها را معجلاً بگرفت».

پس یهودی آن ورقه را برگرفت و حسن همی بگریست و برگزیده روزگاران و زمان دولت و اقبال نالان بود تا شب در رسید و خواب او را در ربود و کنار قبر پدرش بخت

و از آن طرف شمس الدین وزیر را در همان شب که دوشیزه تاجر را بسرای آورد و بارور گردید با همان شب که دختر وزیر بصره از نورالدین وزیر حمل آورد و حسن بدرالدین پدید گشت مطابق و تولد هر دو بیک زمان موافق گردید!

و چون دختر شمس الدین که هزاران ماه و خورشیدش در جبین، و مشتری و ناهیدش در آستین، و منوچهر و جمشیدش در زیر نگین بود ببالید و سلطان زمان بدانست از پدرش شمس الدین خواستگاری کرد، شمس الدین گفت: ای مولای ما؟ عذرم بپذیر و برعتبرتم (2) رحمت آور! چه تو خوب میدانی که برادرم نورالدین ازین

ص: 135

1- وسق - بسکون سین - بار شتر است که 60 من باشد

2- اشک چشم

شهر بیرون شد و هیچ ندانم بکجا اندر است؟ و بامن در امر وزارت شرکت داشت و سبب بیرون شدن و خشم گرفتنش چنین و چنان بود پس داستان مکالمات و محادثات خود و برادرش و جنگ و ستیز او را در امری موهوم - که از آن بخواست خالق عدم و وجود موجود گشت - معروض داشت

و گفت: من سوگند یاد کرده ام که دختر خود را جز با پسر برادرم تزویج نکنم! و اینک هجده سال بر آن مدت می گذرد، و در این اوقات شنیده ام که برادرم دوشیزه وزیر بصره را تزویج کرده و از وی پسری متولد شده است، لاجرم این دختر بهره آن پسر است! و من هنگامی را که زن بخانه آورده ام و حامله شده و این دختر را بزاده است بتاریخ آورده ام، همانا برای سلطان همه نوع دختر ممکن است!

سلطان ازین سخن بر آشفته شد و گفت: سخت عجیب است که مانند من کسی از چون توکسی دختر بخواهد و تو مسئولش را مقبول نداری و بحجتی ناستوده متمسک شوی!! قسم بجان خودم، برغم آنف تو او را را پست ترین مردم تزویج می نمایم! و در اصطبل پادشاه سائسی بود که از هر دو طرف قوز بر آورده و بهیبتی بس کریه بود، بفرمود تا او را حاضر ساخته مکتوبی در تزویج دختر وزیر با او بنوشت و گفت: هم امشب باید بر وی در آئی و با وی زناشوئی نمائی!!

مردمان بروزیر خندان شدند و آحدب(1) را بگرما به بردند، و دوشیزه وزیر با آن چهر دلپذیر بگریه و ناله اندر بود، و پدرش مردم را از ملاقاتش مانع میشد!

و از آن طرف چون بدرالدین حسن سر از خواب بر گرفت کوه و صحرا و رود و دریا در نوشت و ندانست بکجا میرود؟ و از راهی غیر معتاد همی بیامد و شامگاهان بشهر مصر رسیده از هر طرف حدیث دختر شمس الدین را در افواه بدید، اما ندانست بکدام شهر و دیار اندر است؟ و نگران شد جماعتی بر در گرما به انجمن کرده اهل طرب نیز ایستاده اند، پرسید: پرسید: کیست و حکایت چیست؟ گفتند: سائسی از سلطان مصر است که پادشاه فرمان کرده است امشب با دختر شمس الدین وزیر زفاف نماید!!

ص: 136

و حکایت خواستگاری پادشاه و جواب شمس الدین و خشم سلطان و بخشیدن دختر او را باین أحدب بیان کردند .

بدرالدین بدانست این دختر عم او و بهره او است که خداوند تعالی در این هنگام که هنگامه و هنگام آن دلارام است ، وی را از راهی بعید و شهری غریب بآنجا رسانیده تا بآنچه نصیب او ساخته برسد ، و دیگران بدانند

هر آن نصیبیه که پیش از وجود ننهاده است *** کسی که در طلبش سعی می کند باد است

پس جامه خود بگردانید و در میان مردمان جای کرده چون أحدب از گرمابه بیرون شد و با ازدحام بسیار و مردم تماشائی و ساز و نواز بسرای شمس الدین وزیر روی نهاد، بدر الدین نیز برفت تا در سرای وزارت اندر شد ، و چون آن دلاویز داشت که جز با جامه مردان از زنان ممتاز نبود زنان مشاطه که بر پیرامون دوشیزه وزیر جای داشتند او را نیز دختری ماهروی فرض کرده با خود بکار داشتند بدرالدین بر آن چهره دلاویز و لبهای شکر بیز و حسن وافر عاشق گشت و خدایرا شاکر گردید و در همان مکان بزیست تا شب هنگام در آمد و چراغها بیفروختند و دختر وزیر را در حجله جای کردند ، اما دختر وزیر با خود عهد نهاده بود که تن بوصول أحدب در ندهد !

و از آن طرف نوازندگان و دیگران انجمن شدند و بدرالدین دیدار چون آفتاب جهانتاب بنمود و همی مشت زر پراکنده ساخت ، ایشان بر گرفتند و او را داماد انگاشتند و همی گفتند : قدرت خدا یرا است که چنان دختری نمکین را بهره چنین پسری ملیح گردانیده است که هیچیک را بدیل و عدیل نیست !!

و چون عروس را مانند طاوس بیاوردند و نگران بدرالدین گردید از جان و دل خواهان گشت ، أحدب نیز در آن میان نمایان شد و بجانب عروس بطمع بوس شد در عوض بوس لطمه بیافت ، مردمان گمان میکردند که این کار و کردار و گرما به شدن أحدب نیز برای مضحکه و خندیدن و سرور است ؟؟ دختر وزیر دست باآسمان

بر آورد و همی خدای را بخواند که بدرالدین شوی او باشد!

چون پاسی از شب برفت مردمان را بمساکن خود بازگردانیدند، بدرالدین حسن با زنان بجای ماندند، أحدب بقضای حاجت برفت و بلغزید و سر بکنیف برده بنالید، او را بیرون کشیدند و گفتند: اگر چیزی از درجات کراهت باقی - داشتی آن نیز افزوده شد!

مشاطگان را مقام توقف نماند و أحدب باصلاح سر و ریش خود مشغول شد و بدرالدین و آن بدر تا بان بی مانع ودافع بماندند، دختر وزیر که او را ست الحسن(1) نام کرده بودند یقین نمود که وی شوهر اوست و أحدب را برای مزید شادی و سرور آورده اند؟؟ سخت شادمان گشت، و دل و جان بجانان سپرد، و خویشان را بدو تسلیم کرد.

بدرالدین حسن جامه از تن در آورد و آن هزار دینار و عمامه خود را در کناری گذاشته چون هور با ماه بخفت و آن گوهر ناسفته را بسفت و تا سحرگاهان ده مره با او در آمیخت و دوشیزه وزیر در همان شب بارور گشت

و چون شب بکران پیوست بدرالدین حسن بدانست اگر بامداد روی گشاید جانش در معرض خطر است؟ با ست الحسن گفت: ای جان گرامی! بدان ماندن من در این ایام در این شهر خطرناک است، روزی چند اگر غیبت نمایم هیچ اندیشه مکن و از غیبت من سخن مران و این توشه و دنانیر را با پدرت بنمای!

ست الحسن از مفارقت بدرالدین حسن سخت اندوهناک شد و اشک بر چهره بگردانید و اظهار بی تابی نمود، بدرالدین بدلداری دلدار برآمد و او را و ببوسید و بشکیبائی امر نمود و در تاریکی شب بیرون شد و سحرگاهان از دروازه جانب بیابان بگرفت و ندانست بکدام سوی روی می نهد؟ و همی کوه و صحرا و دریا بسپرد تا بشهری آباد رسید و پیرسید، گفتند: شهر دمشق است

ص: 138

1- ست لغتی است عامیانه مخفف سیده، و ست الحسن یعنی سیده الحسن، و گاهی گویند: یا ستی! یعنی یا سیدی!

در شوارع شهر بهر سوی راه نوشت ، مردمان از آن چهره روشن و دیدار جهان آرا شگفتی گرفتند و هر کسی او را بمیهمانی بخواند ، بدرالدین بدکان آشپزی رسید ، طباخ مردی تائب و خدای شناس بود ، مردمان از وی خوفناک بودند ، چون بدر الدین بدکه او برفت و طباخ آن روی دلاویز و موی مشک بیز بدید ، دلش بمهرش بجنبید و گفت : ای جوان از کجا میرسی ؟ داستان خود با من بگذار ، همانا از جان من نزد من عزیز تر هستی !! بدرالدین داستان خود را از بدایت تا نهایت گذاشت .

طباخ گفت : یا سیدی بدرالدین ! داستان تو غریب و عجیب است ، اما ای فرزند ! حکایت خود را مکتوم بدار تا خداوند گشایشی رساند ، و نزد من بمان ! مرا فرزندی نیست ، ترا بجای فرزند می دارم ؟؟ بدرالدین گفت : ای عم گرامی ! مطلب بطوری است که تو اراده فرمودی !

اینوقت طباخ ببازار برفت و آلبسه نفیسه برای بدرالدین بخرید و براندامش بیاراست و او را نزد قاضی حاضر ساخت و گواهی داد که وی پسر اوست ، و از آن پس در شهر دمشق شهرت یافت که بدرالدین پسر طباخ است ، و همه روز در دکان می نشست و دراهم میگرفت ، و بر این حال استقرار یافت

و از آن طرف چون صبح بردمید و ست الحسن چشم برگشود ، خوابگاه را از آن ماه خالی دید و حالی اندوهناک داشت ، در این حال پدرش شمس الدین با روانی پژمرده و خاطری اندوهگین در آمد و با خود همی گفت : اگر دخترم باأحدب در آمیخته باشد البته او را میکشم و از بار عار میرهم !!

پس او را بخواند و نگران شد که از کمال فرح و سرور که از نوش دوش یافته بود بهر سوی متمایل همی گردید ، پس زمین در پیش روی پدرش ببوسید و چهره اش چون خورشید می درخشید ، پدرش گفت : ای خبیثه ! آیا از صحبت أحدب اینگونه در طرب هستی ؟؟

ست الحسن ازین سخن بخندید و گفت : قسم بخدای ! همین کردار تو بامن

کافی است! همانا مردمان بر من خندان بودند و مرا باین سانس اُحدب نکوهش - میکردند، من دوش باشوهر خود بخوشی بگذرانیدم و شبی باین آسایش نگذرانیده ام چون پدرش این سخن بشنید از خشم و غضب آکنده شد و گفت: این چه سخن است که میگویی؟ وای بر تو! دیشب با آن سانس که قوز بر قوز دارد بروز آوردی؟

دخترش گفت: ترا بخدای سوگند میدهم نام این نکوهیده را برای من یاد - مکن و مزاح مفرمای! این سانس جز آن نبودی که مرکوبی چند بکرایه آورده ده دینار بگرفت و برفت، و من بحجله در آمدم و شوهرم را نشسته دیدم، چندان زر و سیم بمغنیات بداد که ایشان و حاضران را مستغنی نمود، و من باشوهر خود روز گردانیدم!

چون شمس الدین این کلمات را بشنید جهان در چشمش تاریک گردید و گفت: ای فاجره! این چه سخن است؟ عقلت بکجا اندر است؟!؟

ست الحسن گفت: ای پدرم! جگرم را از سخنان خود سوراخ کردی، این تغافل و تجاهل تا بچند؟ زوج من همانست که پرده از رویم برگرفت و اینک ازوی بارور شده ام! پدرش برخاست و سخت در عجب بود و گفت: ای دختر! حکایت خود را با من مکشوف دار! گفت: سخن همانست که بعرض رسانیدم! اگر ترا باور نیست در عمامه و جامه و چیزی ملفوف بنگر که من ندانم چیست؟! شمس الدین درون مخدع شد و عمامه را برگرفت و همی بگردانید و گفت: این عمامه وزراء کبار است، أما موصلی است! و آن جامه را که در آن هزار دینار بود بر گرفت، ورقه در آن دید بخواند و مبیعه یهودی را بدانست و نام حسن بدر الدین بن نور الدین را بدید و فریادی سخت برکشید و بیهوش گردید.

و چون بخود گرائید سخت تعجب کرد و گفت: «لا إله إلا الله القادر علی کلشیء» و گفت: ای دخترک! هیچ میدانی کدام کس در کنار تو بوده است؟! گفت: ندانم! گفت: وی پسر برادر من و عم زاده تو است و این هزار دینار کابین تو است! پس بزرگ است خداوند! کاش میدانستم این قصه چگونه اتفاق افتاده است؟!؟

آنگاه آن بازو بند را بر گشود و آن ورقه را بر گشود و نظر بخط برادرش افکند و حالتش دیگر گون گشت و این دو بیت را قرائت نمود :

أرى آثارهم فأذوب شوقاً*** وأسكب في مواطنهم دموعي

وأسأل من بفرقتهم رمانى*** يمين على يوما بالرجوع

چون تاریخ ازدواج دختر وزیر بصره و تاریخ عمر او را تا زمان وفات نورالدین و تاریخ ولادت حسن نورالدین را نگران شد بجمله با تاریخ ازدواج خودش و تولد دخترش و سن دخترش موافق یافت ، و هر دو ورقه را نزد سلطان برد و آن داستان را از آغاز تا انجام بعرض رسانید ، سلطان در عجب رفت و بفرمود تا آن واقعه را در همان ساعت بر نگاشتند .

و از آن طرف شمس الدین وزیر بانتظار برادر زاده اش روز شب بگذرانید و هیچش از وی خبر نرسید ، گفت : سوگند با خدای ! کاری کنم که تا بحال دیگری نکرده باشد ! پس قلم بر گرفت ، و امتععه خانه را جزو بجزو نام برده ، جمله را در صندوقخانه و اماکن استوار جای داده عمامه و سجاده و فرجیه (1) و آن کیسه هزار دینار برادر زاده اش را نزد خود بداشت .

و از آن طرف دختر وزیر چون زمان حملش بپایان رسید ، پسری چون پاره قمر بزاد ، او را با پرستار و دا یه بگذاشتند و نامش را «عجیب» نهادند ، و آن پسر هر هفته چون ماهی و هر ماهی چون سالی بالیدن گرفت ، و چون هفت سال از عمرش سپری گشت ، جدش شمس الدین وزیر او را بمردی دانشمند پارسا بسپرد و بتعلیم و تربیتش وصیت نهاد .

عجیب چهار سال در دبیرستان بپایان برد ، و آن رشد و رشادت یافت که با دیگر دبیرستانیان جنگ و ستیز همی نمود و ایشان را بدشنام میسپرد و بمفاخرت و مباهات می گفت : کدامیک از شما توانید با من همسنگی و هماهنگی آمد ، من پسر وزیر مصرم !!

ص: 141

1- یعنی قبای چاك دار

کودکان از این گفتار و کردار بستوه، و نزد معلم آمدند و شکایت کردند، گفت: من شما را چیزی بیاموزم که با او بگوئید تا دیگر توبه کند و از مکتب کناری جوید، چون بامداد شود در پیرامون او جای کنید و یکی از شما بادیگران گوید: سوگند بخدا! هیچکس با ما باین بازی نباید ملاحظه نماید مگر آنکس که نام مادر و پدرش را بداند، و هر کس نداند البته حرامزاده است و نباستی با ما بازی نماید!

چون روز دیگر عجیب حاضر شد، کودکان انجمن کرده همان سخن عنوان کردند و هریکی نام پدر و مادر خود باز نمودند، چون نوبت بعجیب افتاد گفت: نام من عجیب و مادرم ست الحسن و پدرم شمس الدین وزیر مصر است! جملگی گفتند: قسم با خدای! وزیر پدر تو نیست؟ عجیب گفت: از روی حق و حقیقت پدر من است! اینوقت کودکان بر وی بخندیدند و در اطرافش دست بر دست همی زدند و او را استهزا نمودند.

عجیب را سینه تنگی شد و گریه در گلویش گره گشت، معلم گفت: مگر ترا چنان عقیدت میرفت که پدر تو جدت وزیر است که پدر مادر تو است؟! همانا پدرت را نه تو و نه ما میشناسیم! زیرا که سلطان مادرت را با جلوداری که قوز از پس و پیش داشت تزویج نمود، و چون ترا پدری معروف نیست این کودکانت فرزند زنا خواندند، نمی بینی هر بچه کاسبی نام مادر و پدرش را میداند؟ وزیر مصر جد تو است و پدرت را ما و تو نمی شناسیم کیست؟ اکنون بعقل و هوش خود باز آی!!

چون عجیب این فصل را بشنید در ساعت برخاست و در نزد مادرش ست الحسن بیامد و چنان میگریست که نیروی سخن کردن نداشت: مادرش را دل چون تنوری مشتعل گشت و گفت: ای فرزند! حکایت خود بازگوی! عجیب باز گفت و پرسید: پدر من کیست؟ گفت: پدرت وزیر مصر است! گفت: نه چنین است! بدروغ سخن مکن! وزیر پدر تو است! پدر من کیست؟ اگر براستی نگوئی با این خنجر خود را میکشم!

مادرش بیاد پسرعمش بدر الدین بصری و محاسن او و آنچه بر وی بگذشته افتاده بگریست و این شعر بخواند :

أهاجوا الحب في قلبي و ساروا *** و قد شطت بهم تلك الديار

و بان العقل منى حيث بانوا *** و فارقنى هجوع و اضطبار

و قد ساروا ففارقنى سرورى *** و قد عدم القرار فلا قرار

و أجروا بالفراق دموع عيني *** فأدمعها تجاربها البحار

إذا ما اشتقت يوما أن أراهم *** و زاد لهم حنين و انتظار

يمثل شخصهم فى وسط قلبى *** غرام و اشتياق و ادكار

أيا من ذكر هم أضحى دثارى *** و ما لى غير حبههم شعار

أحبتنا إلى كم ذا التماذى *** و كم هذا التباعد و النفار

لمؤلفه

نهال دوستى كشتند و بستند *** برفتند و در شادى بیستند

جداگشتند و عقل از من جدا شد *** دل ما را ز هجر خود بختند

سفر کردند و شادىها سفر کرد *** مرا در گوشه حسرت نشستند

ببارد اشك از چشمم چنان سیل *** چه خوش برسيل گه بندى بیستند

اگر از شوق خواهم دیدنش را *** بقلب اندر چو آوردم برستند

ندانم چون کنم با آتش شوق *** مگر در کوی هجران پای بستند

چون ست الحسن این اشعار بخواند فریاد برکشید و اشك بر چهر بیارید ، پسرش نیز با وی بنالید و بزارید ، در این اثنا شمس الدین وزیر بیامد و بر گریستن ایشان رقت آورد و سبب پرسید و جواب بشنید و بگریست و بیاد برادر و برادر زاده دور افتاده بنالید و بخدمت سلطان برفت و حکایت بگذاشت و سفر مشرق زمین را اجازت خواست تا ببصره شود و برادرزاده خود را پژوهش نماید ، و در خدمت سلطان بگریست .

سلطان بر وی رحمت آورد و احکام لازمه بولایات بنوشت تا همه جا رعایت

اعزاز و احتشام وی را بجای بیاورند و در هر مطلب که او را پیش آید مساعدت و مطاوعت نمایند .

شمس الدین با سلطان وداع کرده بسرای خود بیامد و تهیه سفر بدید و با دختر و دخترزاده اش سه روز راه نوشتند تا بشهر دمشق رسیدند ، شهری عامر و دیاری معمور و خرم و آنهاری جاری و أشجاری در هم چون بوستان ارم و توصیف شاعر بدیدند :

من بعد یوم فی دمشق و لیلۃ *** حلف الزمان بمثلها لا یغلط

بتنا و جنح اللیل فی غفلاته *** و من الصباح علیه فرع أشمط

و الطل فی تلك الغصون كأنه *** در یصافحه النسیم فیسقط

و الطیر یقرؤ والغدیر صحیفۃ *** و الریح تکتب و الغمام ینقط

یکی شهری است روح افزون پر از بوستان گوناگون *** همه گونه برنگی خون همه رخسار چون آذر

ندیده دیده دوران چنین شهر و چنین بوستان *** چنین چهر و چنین پیکر ز عهد نوح و بن آزر

همه کوه و میاهش را همه دشت و گیاهش را *** تو گوئی خلق گردیده ز مشک اذفر و عنبر

چون شمس الدین بدمشق رسید در میدان الحصباء فرود آمد و خیمه و خرگاه برافراخت و با غلامان خود گفت : دو روز در این شهر استراحت کنید ! غلامان در آن شهر برای خریداری ما یحتاج بگردش در آمدند ، پاره باین دکان و بعضی بان کاروانسرا و برخی بگرمابه و گروهی بتماشای مسجد جامع اموی اندر شایند ، عجیب نیز با خادمی بتفرج شدند ، خادمش از دنبالش راه مینوشت و تازیانه بدست اندرش بود که اگر بر شتری قوی هیکل بزدی بیفکندی !

چون مردم دمشق نظر عجیب گشودند و آن جمال و کمال و اعتدال و بهاء و صفاء و لطف مقال و حسن خصال بدیدند از دنبالش راهسپار شدند و بهر کجا میرفت

برفتند ، و در کوی و برزن بعبور و مرور او توقف نمودند ، تا چنان افتاد که آن خادم را تقدیر ایزد منان بدکان بدر الدین حسن پدر عجیب که بجای طباخ نشسته بود گذر داد و در آنجا بایستاد.

بدرالدین حسن را از دیدار عجیب و آن حسن جهان افروز عجب افتاد و مهرش در دلش جای کرد و دلش بدو در آویخت ، و اینوقت خورشیدی از آب انار بساخته بود ، چندان شدت محبت در وی اثر کرد که بدون درنگ صدا بلند کرد : ای آقای من ای کسی که مالک دل و جگر و خرد من گردیدی ! هیچ تواند شد نزد من بیائی و قلب شکسته مرا جبران کنی و مرا بر خوان میهمان آئی ؟ چون این سخنان بگذاشت هردو چشمش را اشک فرو گرفت و بیاد گذشته روزگاران و آن حال که اینک در آن است بیفتاد .

چون عجیب سخن پدرش را بشنید دلش بدو بگرائید و با خادم گفت : دل من باین طباخ برفت ، گوئی پسری عزیز از وی جدا شده است ؟؟ ما را بدو بر تا دل شکسته او را جبرانی شود و از طعامش بخوریم ! شاید خداوند تعالی بتلافی این جبران پراکندگی ما را نیز بجمعیت در آورد ، خادم گفت : ای سید من ! چگونه می شاید پسر وزیر در دکان طباحی بطعام بنشیند ؟ لکن من مردمان را باین عصا از اطراف تو دور مینمایم تا مبادا بر تو نگران شوند ، و اگر جز این باشد هر گز ممکن نخواهد شد که باین دکه اندر شوی !

چون حسن بدر الدین سخن خادم را بشنید در عجب رفت و اشک ریزان روی بخادم آورده و گفت : دل من وی را دوست میدارد ! خادم گفت : ما را از این سخنان باز گذار و بدکان اندر مشو ! این هنگام پدر عجیب با خادم گفت : ای بزرگ ! از چه روی بجبران خاطر من نمی پردازی و نزد من نمیائی ؟ ای کسی که اندامی چون توده مشک سیاه و دلی چون خرمن ماه داری و آن خادم را بپاره کلمات لطیفه بدیعه مدح نمود .

خادم بخندید و گفت : مختصر و مفید بگوی ! بدر الدین حسن که در فنون هنر

ممتحن بود فی الفور این دو شعر را انشاد نمود :

لولا تأدبه وحسن تقاته *** ما كان فی أمر الملوک محکما

وعلى الحریم فیاله من خادم *** من حسنه خدمته أملاك السما

اگر او را اینگونه ادب و فرهنگی و اطمینان مولا بآمانت او نبودی در آستان ملوک بآمارت و بر حریم ملوک بحکومت نبودی! شگفت خادمی نیکو کار و بزرگوار است که از محاسنی که خدایش در وجود نهاده فرشتگان آسمانش خدمتگذار هستند!

خادم ازین بدیهه در عجب شد و با عجب بدکه آشپزی در آمد ، بدرالدین حب الرمانی پیازبا(1) پخته و ساخته بود و با شکر و بادام آمیخته ، از آن بخوردند ، بدرالدین گفت : با ما مؤانست گرفتید! بگوارائی و سیری بخورید! عجب نیز با پدرش گفت : تو نیز با ما بخور شاید خداوند ما را با نکس که اراده داریم برساند؟

بدرالدین گفت : ای فرزند من! آیا در این خورد سالی دچار مفارقت احباب شده باشی؟؟ گفت : ای عم گرامی! آری ، دلم در مفارقت احباب چون آتش سوزان فروزان است ، و آن دوستی که از من مفارقت کرده است پدر من است ، و اینک با جدم در بلاد و أمصار در طلب او رهسپاریم ، ای چه حسرتها که بر جمع شمل (2) خود دارم!! و سخت بگریست ، پدرش نیز بر گریه او گریان شد ، و از فرقت احباب و دوری از پدر و مادر بزارید ، خادم نیز بناله و حنین در آمد .

و چون از طعام برخاستند و از دکان فرود شدند ، بدرالدین از رفتن ایشان چنان شد که جان از کالبدش بیرون شدن گرفت ، و با ایشان راه برگرفت ، و آن توانائی نداشت که ساعتی از ایشان مهاجرت گیرد! پس دکان را بر بست و بمتابعت ایشان برفت لکن نمی دانست پدر است و از دنبال پسر است؟؟ هر دو با هم بودند و هر دو یکدیگر را می جستند!!

ص: 146

1- با بمعنی آش است ، و پیاز با یعنی آش پیاز ، و حب الرمان دانه انار است که در آش کنند .

2- کنایه از اجتماع احباب و اقوام است .

پس شتابان برفت تا بایشان پیوست و هنوز از بازار بزرگی بیرون نرفته بودند، خادم روی برگاشت و گفت: ای طبّاخ! ترا چیست؟ گفت: چون شما برفتید گفتمی از تم جان بیرون شد و در خارج باب حاجتی داشتم خواستم با شما مرافقت نمایم تا گاهی که حاجت خود بر آورم و مراجعت نمایم، خادم خشمناک شد و گفت: همانا این طعامی مشئوم و ما را موجب زحمت افتاد و اینک این طبّاخ از پی ها بهر کجا میرویم راه می سپارد!

عجیب خشمگین و چهره اش آتشین گشت، و با خادم گفت: او را بحال خود بگذار! در گذرگاه مسلمانان راه می سپارد، و چون بخیمگاه رویم او نیز از دنبال ما بیاید مطرودش میداریم! پس راه بر نوشتند و بدرالدین حسن تا میدان حصباء با ایشان برفت و نزدیک بخیم رسیدند و او را از پی خود بدیدند، عجیب در غضب شد و بترسید که خادم این خبر با جدش گذارد، و مکشوف آید که وی بدکته طبّاخ در آمده، و اینک طبّاخ بدنبال او بر آمده، پس چشم بچشم پدرش که چون جسمی بیروح مینمود بر گشود و گمان برد که بخیانت بر وی نظر میدوزد! بر خشم بیفزود و سنگی بر گرفت و بر جبین پدرش بیفکند و بشکست و حسن بیهوش بیفتاد و خون بر چهره اش روان شد، و عجیب با خادم درون خیام شدند.

و چون بدر الدین بخوش آمد خون از جبین بشست و پاره از عمامه اش جدا کرده پیشانی خود را بر بست و خود را بملامت بسپرد و گفت: من با این کودک ستم کردم که دکان بر بستم و بدنبالش پیوستم تا در حق من بدگمان شد و مرا خیانتکار دانست! پس بدکان باز شد و طعامش را بفروخت و سخت بدیدار مادرش که در بصره جای داشت اشتیاق یافت و این دو شعر را قرائت کرد:

لا تسأل الدهر إنصافاً لمظلمة *** فلست فيه تری - یا صاحب - إنصافاً

خذ ما تیسر و ازو الهم ناحیه *** لا بد من کدر فیه و إن صافی

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد *** که این عجزه عروس هزار داماد است

هر آنچه میرسدت بازگیر و شاکر باش *** که خود بنای جهان است و اصل بنیاد است

بالجمله ، بدرالدین حسن بکار خود مشغول بود و از آن طرف عمش شمس الدین سه روز در دمشق بزیست و از دمشق بجانب حمص راه نوشت ، و از آنجا راه بر گرفت و از شهر ب شهر و دیار بدیار پژوهش کنان عبور همی داد تا بماردین و موصل و دیار بکر پیوست ، و پس از قلیل اقامتی بشهر بصره بیامد و سلطان بصره را ملاقات نمود ، حکمران بصره باحترام او پرداخت و سبب آمدنش را پرسید ، داستان خود بگفت و باز نمود که وزیر علی نورالدین برادر او است .

سلطان بر وی رحمت فرستاد و گفت : ای صاحب ! وی وزیر من بود ، بسیارش دوست میداشتم ، پانزده سال است بدرود جهان نموده و پسری از وی پدید آمد مفقود شد و نشانی از وی موجود نیست ، لکن مادرش که دختر وزیر بزرگ من است نزد ما می باشد ، چون شمس الدین بشنید شاد گردید و گفت : همی خواهم او را در یا بم ! سلطان رخصت داد تا بسرای برادرش برود و زوجه خود را ملاقات نماید .

پس شمس الدین بان سرای در آمد و بهر منزل و مکان برفت و بر أعتابش بوسه نهاد و از حال غربت و کربت برادرش بیاد آورد که با حال اشتیاق جان بسپرد ، پس بگریست و این شعر بخواند :

أمره علی الدیار دیار لیلی *** اقبل ذا الجدار و ذالجدارا

و ما حب الدیار شغفن قلبی *** و لکن حب من سکن الدیارا

گذشتم بر دیار یار جانی *** ببوسیدم یکایک درب و دیوار

در و دیوار از من دل نبرده است *** و لکن دل ربوده ساکن دار

شمس الدین از فضائی دلگشا و حیاطی روح افزا و عمارتی بس عالی که از سنگهای عظیم و گوناگون در نظر آمد همی بر گذشت و به سوی نگران شد و نام برادرش نورالدین را با زرنا ب بر در و دیوار منقوش دید ، آن نام را ببوسید و بگریست و این ابیات بخواند:

أستخبر الشمس عنكم كلما طلعت *** وأسأل البرق عنكم كلما لما

أبيت والشوق يطويني وينشرنى *** فى راحتیه ولا أشكوله وجعا

أحبابنا إن یکن طال المدی فلکم *** قد قطع القلب منى بعدکم قطعا

فلو منتم على طرفی برؤیتکم *** لکان أحسن شیء بیننا وقعا

لاتحسبوا أنى بالغير مشغل *** إن الفؤاد لحب الغير ما وسعا

لمؤلفه

خورشید صبحگاهان چون سر زکوهساران *** یا برق آسمانی آرد نوید باران

با صد هزار لابه پرسم ز برق و خورشید *** با صد هزار امید از بر گذشته یاران

دردا که ما بتنها هر منزلی سپاریم *** یاران ما سراسر گشته فلك سپاران

ما جمله جسم خاکی جا کرده روی این خاک *** زین پس بخاک بایست خفتن بروزگاران

از آن پس بهر طرف گردش نمود تا بسرای زوجه برادرش نورالدین علی مادر بدرالدین حسن بصری رسید ، و آن زن در مدت غیبت پسرش روزگاری دراز بگریه و ناله روز سپرد ، و چون مدت بطول انجامید و از زندگانی پسر خود نومید گردید در وسط سرای قبری از سنگ بر آورده و روز و شب بر وی بگریست و جز در کنار آن گور نمی خفت ، چون شمس الدین بمسکن وی در آمد و احساس حس او را بنمود بر پشت در بایستاد و شنید این دو شعر را بر روی قبر میخواند :

بالله یا قبر هل زالت محاسنه *** وهل تغیر ذاك المنظر النضر

یا قبر لا أنت بستان ولا فلك *** فكيف یجمع فیک الغصن والقمر

در این اثنا که زوجه نور الدین مشغول خواندن این شعر بود ، شمس الدین وزیر در آمد و او را سلام فرستاد ، و باز نمود که وی برادر شوهر او است ، و آن

حکایت را بدو باز نمود که پسرش بدر الدین حسن يك شب نزد دخترش بروز آورده و بامدادان ناپدید شد و دخترش از وی بارور شد و پسری از وی بزاد و اینک با من است و فرزند زاده تو است!

چون دختر وزیر کبیر بدانست پسرش زنده است و شمس الدین برادر شوهر او است از جای برجست و بر هر دو قدم شمس الدین بیفتاد و بوسه نهاد و این دو شعر را قرائت کرد:

لله در مبشري بقدمهم *** فلقد أتى بأطايب المسموع

لو كان يقنع بالخليع وهبته *** قلبا تقطع ساعة التوديع

دل پیشکشت سازم اگر پیش من آئی *** جان روی نمایت دهم از روی گشائی

شمس الدین بفرستاد و عجیب را بیاوردند، جده اش برخاست و او را در بر- کشید و بگریست، وزیر گفت: اکنون نه وقت گریستن و بر خویشتن موییدن است بلکه بایست در بایست سفر دیدن و با ما بمقصد راه گرفتن و بدیاری مصر آمدن تا خدای تعالی این پراکندگی را بجمعیت مبدل سازد و دیدارت را بدیدار پسر برادر زاده ام روشن فرماید!

گفت: سمعا و طاعة! پس در همان ساعت برخاست و تمامت امتعته و ذخائر و جوارى خود را فراهم کرده آماده سفر شد و شمس الدین وزیر بجانب سلطان بصره برفت و با سلطان وداع نمود، سلطان بصره برای سلطان مصر تحف و هدایای نفیسه با او بفرستاد، و شمس الدین بار سفر بر بست و با زوجه نورالدین و عجیب و خدام و أعوان خود روی براه نهادند تا بشهر دمشق رسیدند و خیام متعدده برافراختند و با کسانی که با او بودند گفت: تا روز جمعه در دمشق اقامت کنیم تا برای سلطان اشیاء بدیعه خریداری کنیم!

اینوقت عجیب با خادم خود گفت: سخت مشتاق هستم که در بازار دمشق گردش نمایم و از حال آن طباخ که طعامش را بخوردیم و سرش را بشکستیم پرسش

نمایم! همانا از همه کس با ما نیکوتر برفت و ما با او بدکردیم، پس روی بکوی و بازار دمشق آوردند، و مهر پدری او را بحرکت در آورد تا بدکان طباح رسیدند و دیدند در دکان ایستاده است، و اینوقت هنوز عصر نشده بود، و حب رمان را مطبوخ و آماده داشت

چون بدو نزدیک شدند و عجیب را چشم بر او افتاد دلش بدورفت و نشان زخم سنگ را در پیشانی او بدید و گفت: سلام بر تو باد! دانسته باش خاطر من نزد تو است؟؟ چون حسن بدرالدین را نظر بعجیب افتاد، دل و روانش بدو گرائید و سر بر زمین افکند و خواست تا مگر زبان در دهان بگردش آورد قدرت نیافت.

پس از آن با خضوع و تذلل سر بسوی پسرش عجیب برکشید و این ابیات را قرائت کرد:

تمنیت من أهوی فلما رأیته *** ذهلت فلم أملك لساناً ولا طرفاً

و أطرقت إجلالاً له ومهابة *** و حاولت إخفاء الذي بي فلم يخفا

و كنت معداً للعتاب صحائفاً *** فلما اجتمعنا ما وجدت ولا حرفاً

چه بسیار آرزومند معشوق دلپسند خود بودم و چون او را بدیدم چنان از خود بیخود شدم که نیروی گفتن و نگریستن از من برفت، و از جلالت و هیبت او آنچه را پوشیده میخواستم آشکار و هرچه را آشکار می طلبیدم پوشیده نمودم، و پیش از اینکه او را بنگرم کتابهای عتاب در نظر داشتم، ای دریغ که چونش دریافتم يك - حرف با خود نداشتم!!

آنگاه با عجیب و خادم گفت: بجبران دل و جبین شکسته من از طعام من بخورید؟ ای پسر! سوگند با خدای جز بواسطه میل دل بتو نظر نکردم، و جز بسبب اینکه عقل از سرم بتاخته از دنبال تو نتاختم!

عجیب گفت: سوگند با خدای! تو دوست ما هستی، و ما چون نزد تو لقمه تناول کنیم باید دنباله اش را از دست نگذاریم! و اگر همی خواهی پرده حشمت ما را چاک زنی ما از طعام تو نخوریم مگر بآن شرط که چون طعام بخوردیم و برفتیم

از پی ما راه نسیپاری! وگرنه ازین پس بجانب تو نماییم، چه ما یک هفته در این شهر اقامت داریم تا جد من پاره تحف بدیعه که در خور سلطان است خریداری نماید.

بدرالدین عهد و پیمان استوار بداشت، عجیب و خادم درون دکان شدند و از آن طعام لذیذ بخوردند و با بدرالدین حسن هم کاسه شدند، بدرالدین یک آنی از نظاره بعجیب غفلت نمیکرد و دل و جوارحش بدوستی او مشغول بود، عجیب با او گفت: نه ترا گفتم عاشقی ثقیل هستی؟ ترا کافست! این چند چشم بر من مدوز!! چون بدرالدین حسن کلمات او را بشنید این اشعار را قرائت کرد:

لك في القلوب سريرة لا تظهر *** مطوية و حديثها لا ينشر

يا فاضح القمر المنير بحسنه *** و بوجهه افترض الصباح المسفر

لي في سنائك امارة لا تنقضي *** و معاهد أبدأ تزيد و تكثر

فأذوب من حرقني و وجهك جنني *** و أموت من ظمأي و ريقك كوثر

لمؤلفه

در دل عشاق سری از تو مکتوم است و بس

جز خدا و عاشقت دانا نباشد هیچکس

مفتضح از چهره نورانیت بدر منیر

آفتاب از نور دیدار تو گشته مقتبس

عهد و پیمانی که با مهتر مرا شد در ازل

قاطع آن عهد و میثاقم همان مرگ است و بس

ای عجب! از آتش رویت بجانم آذر است

ای که روی و فم بهشت و کوثرت فریاد رس! (1)

بدرالدین حسن بعد از قرائت اشعار گاهی لقمه بعجیب و گاهی بخادم بدادی، و چون از طعام فراغت یافتند آب بر دست ایشان بریخت و دست و دهان بشستند و از آن پس آبی با گلاب آمیخته بیاورد تا بنوشیدند، و هر دو تن برخلاف عادت چندان

ص: 152

بخوردند و بنوشیدند که دیگر تاب خوردن و نوشیدن نداشتند

آنگاه برخاستند و شتابان برفتند تا بخیم خود رسیدند و عجیب نزد جده اش برفت، جده او را در بر کشیده ببوسید و بیاد پسرش بدرالدین حسن بنالید و این شعر بخواند:

لو لم أرج بأن الشمل يجتمع *** ما كان لي في حياتي بعدكم طمع

أقسمت ما في فؤادي غير حبكم *** والله ربي على الأسرار مطلع

اگر بامید اجتماع احباب و جماعت نبودم هرگز زنده نمی ماندم! خدای واحد داند که جز مهر شما بدل اندر ندارم!!

آنگاه با عجیب گفت: ای فرزند گرامی! بکجا اندر بودی؟ گفت: بشهر دمشق بگردش بودم! جده اش برخاست و از همان حب الرمان که قلیل الحلاوه بود بیاورد و با خادم گفت: با آقای خود بنشین! خادم با خود گفت: توانایی يك لقمه خوردن ندارم! و بنشست، و عجیب لقمه بر گرفت و دست در حب الرمان در آورد و بخورد و کم شیرینی بدید و چون سیر بود ملول شد و گفت: این چگونه طعامی ناگوار است؟! جده اش گفت: ای فرزند! آیا بر طعام من که بدست خود پخته ام؟! و هیچکس اینگونه طبخ را بخوبی من و پدرت بدرالدین حسن از عهده بر نیاید!

عجیب گفت: ای سیده من! سوگند با خدای! این مطبوخ تو چندان مطبوع نیست، و من در همین ساعت در این شهر طباحی را بدیدم که از حب الرمان بیاورد که بویش دل را میگذرد و طعمش سیر را گرسنه میساخت و این طعام تو نسبت بان چیزی شمرده نمی شود!

چون جده اش این سخن بشنید سخت درخشم افتاد و نظر بخادم افکند و گفت: آیا فرزندم را فاسد ساختی و بدکاکین طباحین در انداختی؟! خادم بترسید و منکر شد و گفت: بدکان نرفتیم بلکه از کنارش بگذشتیم! عجیب گفت: قسم بخداوند! درون دکان شدیم و ازین طعام بخوردیم و از طعام تو بهتر بود!!

جده اش برخاست و نزد شمس الدین حکایت بگذاشت، خادم را در حضور وزیر

حاضر کردند، گفت: از چه روی فرزندم را بدکان طباخ در آوردی؟! گفت: بدکان نرفتم! عجیب گفت: بلکه برفتم و سیر بخوردیم! و طباخ آبی با برف و شکر بما بنوشانید، خشم وزیر فزونی گرفت، و دیگر باره پرسید و خادم منکر شد، وزیر گفت: اگر بصدقت گوئی بنشین و در حضور ما طعام بخور!

خادم بنشست و خواست طعامی خورده باشد چندان پر خورده بود که نتوانست لقمه اول را از حلق فرو برد و بیرون افکند و گفت: از دیشب سیر هستم! وزیر بدانست که وی در دکان طباخ بخورده است، کنیزکان را فرمان داد تا او را بیفکنند و سخت بزدند، و گفت: سخن بصدق گوی! خادم داستان دکه طباخ را بگفت و باز نمود که طعامی بآن لذت نخورده و این طعام ناخوب و ناگوار است!

مادر حسن بدرالدین ازین سخن چنان خشمناک شد که با خادم گفت: بناچار باید بروی و از طعام طباخ بیاوری و باقای خود شمس الدین عرضه دهی تا تصدیق فرماید کدام بهتر و خوشتر است؟! خادم گفت: اطاعت کنم! خاتون نیم دینار با ظرفی بدو بداد، خادم شتابان برفت و حکایت خود و ضربتی که یافته بود باز گفت و نیم دینار را بداد و از آن طعام بخواست

بدرالدین بخندید و گفت: قسم بخدای! این طعام را جز من و مادرم که اکنون در بلاد بعیده است هیچکس نتواند طبخ نماید! و چون بدرالدین آن ظرف را بدید بشناخت و بگرفت، و با مشک و گلاب مختوم ساخت، و خادم شتابان برفت تا بایشان پیوست، والده حسن بدرالدین بگرفت و بچشید، و از حسن طبخ و جودش طباخ را بشناخت که فرزند اوست! فریادی بر کشید و بیهوش بیفتاد.

شمس الدین ازین حال مبهوت شد و همی گلاب بر چهره آن گلروی بر زد تا بهوش گرائید و گفت: پسر من در دنیا باقیست! چه اینگونه طبخ را جز فرزندم بدر-الدین حسن نتواند و من این طبخ را بدو بیاموختم، هیچ شک و شبهتی در آن نیست! چون وزیر بشنید شادان گردید و گفت: داد از اشتیاق بدیدار برادرزاده ام! آیا روزگار ما را بچنین نعمتی برخوردار و خداوند تعالی این دولت را بما ارزانی

میفرماید؟؟ و در ساعت از جای برخاست و با مردمی که در خدمتش حضور داشتند بر آشفت و بانگ بر زد و گفت: هم در این ساعت بیست تن از شما بتازید و دکان این طباخ را ویران کرده او را دست بسته بدون اینکه آزاری بدو برسد باینجا حاضر کنید! و خودش نیز برگشت و بدار السعاده نزد نایب دمشق برفت و ارقامی که از سلطان با خود داشت بدو بداد، بگرفت و ببوسید و بر سر نهاد و گفت: غریم تو کیست؟ گفت: مردی آشپز است! نایب جمعی را بدکان بفرستاد

چون بانجا رسیدند دکان را ویران و اسباب و آلاتش را شکسته دیدند، نایب دمشق اجازت داده بود که طباخ را با خود ببرد، چون وزیر بسرای خود بازگشت مردم او آنچه فرمان کرده بود بجای آورده بودند و بدرالدین با خویشان همی گفت آیا در آن مطبوخ چه دیدند که این حادثه بر وی فرود آوردند؟؟

شمس الدین بفرمود تا طباخ را حاضر کردند و هر دو دستش را با عمامه اش بر بسته بودند، چون طباخ را نظر بوزیر افتاد سخت بگریست و گفت: ای مولای من! چه گناهی از من روی داده است که با من این معاملت روا می دارید؟ گفت: تو همانکس هستی که حب الرمان را طبخ نمودی؟ گفت: آری! مگر چه چیز در آن دیدی که موجب گردن زدن است؟!

وزیر گفت: کمتر جزای تو زدن گردن تو است! گفت: ای سید من! آیا گناه مرا بر من بر من مکشوف نمی داری؟؟ وزیر گفت: آری، در همین ساعت! آنگاه با غلمان فرمان داد تا ساربان حاضر کردند و بدرالدین حسن را در صندوقی جای- دادند و سرش را قفل بر نهادند و راه بر گرفتند تا شامگاه فرود آمدند و طعامی بخوردند و بدرالدین را بیرون آورده طعام بدادند، و دیگر باره بصندوقش جای داده، راه برگرفته بمنزل دیگر فرود آمده او را بیرون آوردند.

وزیر با او گفت: تو همانکس هستی که حب الرمان را طبخ نمودی؟ گفت: آری! وزیر گفت او را مقید داشتند و بصندوقش در آوردند و برفتند تا بمصر رسیدند و به زندانیه فرود آمدند، شمس الدین فرمانداد تا بدرالدین را از صندوق در آوردند

و نجاری را حاضر کردند، با نجار گفت: چوبی برای این جوان آماده دار! بدرالدین گفت: برای چه می خواهی؟ گفت: تا از آنت بیاویزم و در این شهرت بگردانم! گفت: این کار برای چیست؟ گفت: از آنکه این مطبوخ تو نیکو نبود و فلفلش اندک بود!

بدرالدین گفت: تمام این معاملات را بامن برای قلت فلفل بجای میآوری؟ آیا همان حبس من و قلت خوردنی من کافی نیست؟ وزیر گفت: برای همین امر پاداش تو بجز کشته شدن نیست! بدرالدین در عجب شد و برجان خود غمناک گردید و در بحر فکر فرو رفت، وزیر گفت: بچه فکر اندری؟ گفت: در عقلهای ناستواری چون عقل تو! چه اگر ترا خرد در مغز بودی برای قلت فلفل این معاملات با من روا نمی داشتی!

وزیر گفت: بر ما واجبست که ترا آدب کنیم تا دیگر باره چنین رفتار نکنی گفت: کمتر ازین کردارها برای این کار من کافی است! گفت: این جمله را با آویختن از دار سزاواری!

وزیر این سخنان میگذاشت و نجار مشغول تراشیدن چوبه دار بود و بدرالدین بدو نگران بود، و بر اینگونه بگذرانیدند تا شب در رسید، و بدرالدین را در صندوق جای کردند و بدو گفت: چون بامداد شود بدارت بیاویزند، پس چندان درنگ نمود تا بدانست بدرالدین بخواب اندر است، پس با آن صندوق بشهر در آمدند و بخانه خود ورود نمودند، اینوقت با دختر خود ست الحسن گفت: شکر خداوندی را که پراکندگی ترا با پسر عمت فراهم ساخت! برخیز و خانه خود را مانند همان شب عروسی مفروش و پرداخته مدار!

ست الحسن با کنیزکان بفرمود تا برخاستند و شمعها برافروختند، وزیر آن ورقه را که امتعه سرای عروس و منزلگاه او را مسطور نموده بود بیرون آورده همی بخواند و بفرمود هر چیزی را در همان مکان که در آن شب جای داشت بگذاشتند تا چون کسی بنگرد با همان شب فرق نگذارد!!

بعد از آن وزیر امر کرد تا عمامه بدر الدین را در همان مکان که در آن شب بدست خودش بگذاشته بود، بگذاشتند، و نیز سروال و کیسه را در جای خود نهادند، و دخترش را گفت تا با همان جامه و زینت که در آن شب داشت در مخدع جای کند و گفت: چون پسر عمت بمنزل تو اندر آید با او بگو: برای دفع قضاء حاجت این چند در مستراح درنگ نمودی و او را بگذار تا صبحگاه با تو بماند و با او سرگذشت بران!

آنگاه وزیر تاریخ آن شب را بنوشت و بدرالدین را از صندوق بیرون آورده بنرمی بند از پایش برداشت، و جامه از تنش بیرون آورده جز پیراهنی دامن دراز بر وی نگذاشت و در تمام این احوال بدرالدین بخواب اندر بود، چون از خواب بیدار گشت خود را در دالانی روشن بدید، در عجب رفت و با خود گفت: آیا به - خوابی پریشیده اندرم یا در بیداری می نگرم؟!

پس برخاست و قدمی چند برداشت و به در دوم برسد و خود را در همان سرای بدید که در شب عروسی دیده، و همان مخدع و تخت و عمامه و اسباب خویشتن را نگران شد و مبهوت و سرگردان گشت و همی قدمی پیش و قدمی واپس مینهاد و همی گفت: آیا در خواب یاد در بیداری هستم؟ و همی پیشانی خود را مسح مینمود و در کمال استعجاب میگفت: سوگند با خدای! این همان مکانی است که در شب عروسی دیدم! پس در صندوق چه می کردم؟؟

در این حال که با خود خطاب مینمود و آن سخنان میگذاشت ست الحسن پرده برکشید و گفت: ای سید من، اندر آی! چه در نگ تو در مستراح بطول - انجامید، چون سخن او را بشنید و رویش را بدید بخندید و گفت: همانا در أضغاث أحلام و خوابهای پریشان اندرم!

بعد از آن داخل حجله شد و از آنچه بر وی گذشت عجب همی کرد و کار بر وی دشوار گردید، و عمامه و سروال و کیسه خود را که هزار دینار در آن بود بدید و گفت: خدای بهتر میداند که من دچار أضغاث أحلامم! و از کمال تعجب

سرگردان ماند، در این حال ست الحسن گفت: مرا چیست که ترا اینگونه سرگشته مینگرم؟ حالت تو در آغاز این شب چنین نبود!

بدرالدین بخندید و گفت: چند سال است من از تو دور شده ام! گفت: نام خدایت سالم بدارد! تو ساعتی پیش ازین برفتی تا در کنیف قضای حاجت نمائی و بازگردی دی، چه چیز در عقل تو راه کرده است؟!

چون بدرالدین این سخن بشنید، بخندید و گفت: راست گوئی! اما من چون از پیش تو بیرون رفتم در بیت الراحة خواب بر من چیره شد و چنان پنداشتم که در دمشق بطباخی اندرم و ده سال در آنجا بماندم، و گویا پسری خورد سال از فرزندان بزرگان بمن آمد و خادمی در خدمت داشت و کار او و من بفلان و فلان انجامید، و حکایات خود را باز گفت

آنگاه دست بر پیشانی خود بمالید و نشان آن ضرب را باقی دید و گفت ای خاتون من! گویا از روی حقیقت و راستی باشد؟ چه آن پسر سنگی بر پیشانی من بزد و بشکست، گویا این حال در بیداری بوده است! و ممکنست گاهی که من با تو معانقه نمودم در بیداری روی نموده و از آن پس خوابیده ایم و در خواب دیده ام گویا بدون لباده و عمامه و سروال سفر دمشق کرده ام و طباحی کرده ام و حب الرمان طبخ کرده ام، و این جمله را در عالم رؤیا دیده ام!

ست الحسن گفت: ترا بخدای سوگند می دهم! هر چه در خواب بدیدی بازگویی بدرالدین تمامت سر گذشت ده ساله را که بجای آورده بود بگفت و گفت: سوگند با خدای! اگر بیدار نشده بودم بر چوبه دارم بر کشیده بودند، گفت: بچه سبب؟ گفت: برای اینکه فلفل حب الرمان اندک بود! و چنان دیدم که دکان مرا خراب کردند و اسباب دکان را بشکستند و مرا در صندوق جای دادند و نجار بیاوردند و چوبه دار بساختند، سپاس خداوندی را که این جمله را در عالم خواب بنمود نه در بیداری!

ست الحسن بخندید و او را بر سینه خود بچسپانید، بدرالدین نیز او را چون

جان در بر کشید ، و گفت : نمی توانم گفت : این داستان باین شرح و بسط بجمله در عالم خواب بوده است؟! آنگاه با حالت تحیر و تفکر بخفت تا آفتاب سر بر کشید اینوقت عم او شمس الدین وزیر بمنزل وی در آمد و او را سلام براند ، بدر الدین بر وی نظر افکند و گفت : ترا بخدای سوگند میدهم! نه تو خود همانکس هستی که بفرمودی هر دو کتف مرا بر بستند و دکانم را ویران کردند تا چرا حب الرمان قلیل الفلفل است!؟

اینوقت وزیر گفت : ای فرزند من! دانسته باش که حق آشکار ، و پوشیده پدیدار شد ، تو پسر برادر من هستی! و این کارها که نمودم برای آن بود که بدانم تو همانکس هستی که در آن شب بر دخترم در آمدی؟ و این حال بر من محقق نگشت مگر آن هنگام که دیدم خانه و اسباب خانه و عمامه و سروال و دنانیر خود را بشناختی و آن دو ورقه که بخط خودت و آن ورقه که بخط پدرت برادر من است باز دانستی ، زیرا که ترا زین پیش ندیده و نشناخته بودم! و مادرت را از بصره با خود بیاوردم .

چون این سخنان را بگذاشت ، خود را بر روی وی افکند و بگریست ، و چون حسن بدرالدین آن سخن بشنید بسی شگفتی گرفت و با عم خودش معانقه کرد و از شدت فرح بگریست ، آنگاه وزیر گفت : ای فرزند من! سبب این جمله کارها همان حکایت بود که در میان من و برادرم اتفاق افتاد پس داستان خود را با پدر او نورالدین و علت سفر کردن نورالدین برادرش را ببصره بتمامت حکایت کرد ، آنگاه بفرمود تا عجیب را حاضر ساختند ، چون پدرش بدر الدین حسن او را بدید گفت : وی همان است که سنگ بر پیشانی من بزد! وزیر گفت: وی پسر تو میباشد! بدر الدین خود را بر وی افکند و این ابیات را بخواند

و لقد بکیت علی تفرق شملنا *** زمناً و فاض الدمع من أجفانی

و نذرت إن جمع المهیمن شملنا *** ما عدت أذكر فرقة بلسانی

هجم السرور علی حتی أنه *** من فرط ما قد سرنی أبکانی

بسا روزگاران بر مفارقت یاران اشک از دیده روان داشتم! و در حضرت یزدان نذر نمودم که اگر پراکندگی ما را بفراهم شدن مبدل فرماید هرگز نام فراق بر زبان نسپارم! و ازین اجتماعی که روی داد چندان شاد شدم که از فرط شادی گریان گردیدم!!

چون بدرالدین از قرائت اشعار پرداخت مادرش بدو روی کرده خود را بر-رویش بیفکند و این دو شعر را بخواند:

الدهر أقسم لا يزال مكدری *** حنث یمینك یا زمان فكفر

السعد وافی والحبيب مساعدي *** فانهض إلى داعی السرور وشمير

روزگار غدار سوگندی استوار بخورده بود که مرا همواره مکدر بدارد! اما سوگند او بشکست و نباید کفاره بدهد، همانا سعادت و نیکبختی بر ما روی آورد و حبيب با من مساعدت نمود، ببايست وقت را غنيمت شمرد و به شادی و عشرت کمر بر بست!

آنگاه مادرش تمام حکایات خود را که پس از رفتن بدرالدین روی داده و آن مرارتها که از مهاجرتها چشیده بود باز گفت، پس همگی شکر خدای را بر جمع شمل و حضور احباب بگذاشتند

و چون ازین جمله پرداختند شمس الدین وزیر بخدمت سلطان شد و آن داستان و تمامت آن کیفیات و چگونگی احوال را از بدایت تا نهایت معروض داشت سلطان در عجب برفت و بفرمود تا آن حکایت در سجلات تاریخ نهادند تا در مرور اوقات بیادگار بماند، و از آن پس شمس الدین وزیر با برادر زاده اش بدر الدین و پسرش عجیب و دخترش مادر عجیب و زوجه برادرش مادر بدرالدین و دختر زاده اش عجیب پسر بدرالدین در نهایت عیش و سرور روزگاری دراز بسپردند تا بدیگر جهان راه بر گرفتند

آنگاه جعفر گفت: ای خلیفه روی زمین! حکایت وزیر شمس الدین و برادرش نورالدین بر این منوال بود! رشید گفت: سوگند باخدای داستانی بس شگفت است!

آنگاه یکی از کنیزکان خاصه خود را بآن جوان که زوجه خود را از راه اشتباه بکشته بود ببخشید و برای امور زندگانی او آنچه بایست راتبه و وظیفه مقرر فرمود و او را در جمله ندیمان خود مندرج گردانید .

بنده نگارنده گوید : البته مردم دور بین هوشیار اینگونه حکایات را بتمامت بر نهج وقوع ندانند ، أما وضع اینگونه افسانه ها برای انتباه غافلین است ، و چون بحقیقت بنگرند صدق و کذبش یکسان است ، زیرا:

كل ما في الكون وهم أو خيال

آخرالامر آنچه بر هرکس بگذرد و هر کس بهر چه دست یابد چون بقا ندارد افزون از خیالی نخواهد بود و آنکس که بروز بحقیقت بنگرد؟ یا در عالم خواب بر وی بگذرد یکسان و همعنان است .

حکایت شخصی که انگشتهای پا و دست او را در زمان زبیده خاتون زوجه رشید بریده بودند

در کتب حکایات مسطور است : شخصی حکایت نمود و گفت : شب گذشته با جماعتی که بختم کلام الله مجید مشغول بودند حضور داشتم ، فقهای عصر را نیز دعوت نموده بودند ، چون قاریان قرآن از قرائت فراغت یافتند و سفره بگسترانیدند و از جمله اطعمه که پیش نهادند ظرفی زر باچه(1) بود ، از میانه ما یکتن بر سر سفره نیامد و از خوردن طعام امتناع نمود ، او را بر خوان طعام بخواندیم ، سوگند خورد که نمی خورد بر وی سخت گرفتیم ، گفت : اصرار نکنید ! آنچه از خوردن آن روی- داد از بهر من کافیت ! و از آن پس این شعر را بخواند :

إذا صدیق أنكرت جانبه *** لم يعيني في فراقه الحيل

چون از طعام فراغت یافتیم با او گفتیم : ترا بخدای سوگند می دهیم که سبب

ص: 161

1- یعنی آش زرشگ

نخوردن زرباچه چیست؟ گفت: برای اینکه تا چهل دفعه دست خود را از اشنان و چهل دفعه با سعد(1) و چهل مره با صابون که بجمله یکصد و بیست مره می شود نشویم زر باچه نمی خورم! چون میزبان این سخن بشنید فرمان داد تا آبدستان و آنچه وی گفته بود حاضر نمودند، آن مرد چنانکه گفته بود هر دو دست بشست و نزدیک آمد و با کراحت خاطر دست دراز کرد و مانند مردم خوفناک دست در ظرف زر باچه در آورد و همی بخورد، ما از حال او در نهایت عجب بودیم و دست او می لرزید!

و چون نگران شدیم انگشت بزرگش بریده بود و با چهار انگشت طعام می- خورد، گفتیم: ترا باخدای سوگند! از چه روی شست تو چنین است؟ آیا بر حسب خلقت است یا حادثه بتورسیده است؟! گفت: ای برادران من! نه این است که این انگشت من تنها قطع شده باشد بلکه شست دست دیگر و هر دو شست هر دو پایم بریده شده است!

آنگاه هر دو دست و هر دو پای خود را بنمود، نگران شدیم چهار انگشت نرینه دو دست و دو پای او مقطوع است! و بر شگفتی ما بیفزود، و گفتیم: دیگر صبوری نداریم که حکایت ترا و سبب بریده شدن انگشتانت را نشنویم و علت شستن یکصد و بیست مره دستهای ترا ندانیم!

گفت: بدانید که پدرم یکی از سوداگران بزرگ و بزرگتر سوداگران شهر بغداد، و معاصر هارون الرشید خلیفه بود و بشرب خمر و سماع عود حرصی بکمال داشت، چون بمرد چیزی بجای نگذاشت، پس او را تجهیز کرده مدفون نمودم، و مجلس ختم قرآن بیاراستم و چندین روز و شب در سوک او بنشستم، واز آن پس دکانش را بر گشودم، بضاعتی قلیل و قرضی بسیار داشت، و امنخواهان را بزبانی خوش صبوری دادم و بخرید و فروش پرداختم واز جمعه تا جمعه دیگر ارباب دیون را بقدر استطاعت عنایت نمودم، و مدتی بر این حالت بگذرانیدم تا جمله قروض او را آدا - کردم و بر رأس المال خود بر افزودم.

ص: 162

1- اشنان یعنی چوبك، و سعد گیاهی است خوشبو و معروف آن سعد کوفی است

در آن اثنا که یکی روز در دکان نشسته بودم ناگاه دخترکی را نگران شدم که هرگز بآن حسن و جمال ندیده بودم ، حلی و حلل فاخره بر تن داشت و بر استری سوار بود ، غلامی در پیش روی و غلامی از دنبال او راه می سپردند ، پس استر را در اول بازار بازداشتند و خودش با یکتن خادم بازار در آمد ، آن خادم گفت : ای سیده من ! بیرون آی و احدی را خبر مده تا ما را بآتش قهر و غضب نسوزانی ! آنگاه حاجب او را در حجاب آورد .

چون نظر بد کاکین تجار افکند هیچیک را فاخرتر از دکه من نیافت ، چون بطرف دکان من آمد در آنجا بنشست ، و آن خادم که با او بود و آن دختر بر من سلام داد ، هرگز بنیکوئی و شیرینی سخن و حدیث او نشنیده بودم ! آنگاه روی بر گشود و او را چنان نظر نمودم که هزار حسرت بر حسرتم برافزود و دلم بمحبت او علاقه جست و همی در چهره اش نظر افکندم و این شعر بخواندم :

قل للمليحة في الخمار الفاختي (1) *** الموت حقا من عذابك راحتي

جودي علي بزورة أحيى بها *** ها قد مددت إلى نوالك راحتي

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت

سر من دار که در پای توریزم جان را

چون این شعر بشنید این چند شعر را در جواب من فروخواند :

عدمت فؤادي في الهوى إن سلاكم *** فان فؤادي لا يحب سواكم

وإن نظرت عيني إلى غير حسنكم *** فلا سرها بعد البعاد لفاكم

حلفت يمينا لست أسلو هواكم *** و قلبي حزين مغرم بهواكم

سقاني الهوى كأسا من الحب صافيا *** فيا ليته لما سقاني سقاكم

خذوا رمقي حيث استقرت بكم نوى *** وأين حللتم فادفونني حذاكم

وإن تذكروا اسمي عند قبري يجيبكم *** أنين عذابي عند رفع نداكم

فلوقيل لي : ماذا على الله تشتهي ؟ *** لقلت : رضا الرحمان ثم رضاكم

ص: 163

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد

ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد

خدارا ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو

که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را

که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت

دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد

چون ماهروی زمانه از قرائت این چامه و چکامه فراغت یافت ، گفت : ای جوان ! آیا اُمتعه بدیعه و اُقمشه نفیسه و تفاصیل (1) ملیحه بدکان اندرت باشد ؟ گفتم : ای خاتون گرامی ! همانا مملوک زرخرید و عبد عبید تو درویش و بینوا می باشد ؟ چندی درنگ فرمای تا بازرگانان دکانها برگشایند آنچه دلخواه تو باشد حاضر کنم آنگاه با ماه روی با روی شدم و هر دو بداستان سرائی و سخن سپاری در آمدیم ، در بحر محبتش غریق و در کانون عشقش حریق بودم و ندانستم کیستم ؟ و چیستم !؟

چون بازرگانها دکه ها برگشودند بر پای شدم و آنچه او را مطلوب بود به - پنج هزار درهم خریداری کرده و بخادم بدادم ، خادم بگرفت و با خاتون بیرون بازار رهسپار شدند ، اینوقت استرا را حاضر کرده آن فلقه قمر بر نشست و برفت و هیچ نگفت این چه دکان و این اجناس از کدام بازرگان ؟ و بهایش چیست ؟ و ادایش با کیست ؟ من نیز شرم نمودم که سخنی بر زبان بگذرانم و بهای آنجمله را بر گردن گرفتم و بغرامت پنج هزار درهم ناچار شدم !

پس بخانه خود برفتم ، چنانم خاطر بدیدارش گرفتار و دل بمهرش دچار بود که چون بتعشی بنشستم و لقمه بدهان بردم از یادکردن حسن و جمال و نعمت دولت و وصال آن اختر بیهمال از خوردن و نوشیدن بازماندم و باهنگ خفتن در آمدم ،

ص: 164

1- کنایه از قواره های مخصوص لباس است

اما خواب کو؟ و آرام کو؟! که گفته اند:

قرار و خواب ز عاشق طمع مدار ای دوست

قرار چیست؟ صبوری کدام؟ و خواب کجا؟!

بر این حال و منوال تا يك هفته بگذرانیدم، سوداگران در طلب بهای اموال خود برآمدند، يك هفته مهلت خواستم، چون آن هفته بسر آمد آن ماه دو هفته از در بید آمد بر استری چون فروزنده قمری سوار و يك خادم و دو غلام با آن غزال مشك فام نمایان شدند، بیامد و چون جان بر من سلام فرستاد و با زبانی که هزاران تنگ شکر و مشك و عنبر در بیان و دهان داشت گفت: در پرداختن بهای قماش دیر کردیم! هم اکنون صرافى بیاور و زر بگیر!

پس صیرفی بیامد و آنچه بهای اقمشه بود از خادم تحویل گرفت، و من با آن خورشید بهاران تا برگشودن دكاکین و آمدن بازرگانان داستان سپاران بودیم، اینوقت گفت: برای من فلاں چیز و فلاں قماش را بگیر! پس هرچه میخواست از تجار بگرفتم و بدو بدادم، جمله را بر گرفت و چون روان از کالبد بیرون برفت و در بهای آنها سخنی نراند.

چون از نظر غایب شد پشیمان شدم، چه آن متاعی را که بگرفتم و با خود ببرد یکهزار دینار قیمت داشت، با خود گفتم: این چه محبت بود؟ پنج هزار درهم بداد که بهای اجناس سابقه بود و اینك هزار دینار ببرد! و بر افلاس خود و تلف شدن اموال بازرگانان بترسیدم و گفتم: تجار جز من کسی را شناسند؟ همانا این زن حیلنگری است! بحسن دلریا و جمال دلاویز و چشمهای عشق انگیزش مرا بفریفت و مرا كودك دید، بر من بخندید و آلت مضحکه خود گردانید، و بچنین غرامتی مبتلا ساخت، نه از مکانش پرسیدم و نه مکانش را بدانستم؟!

پس مدتی در این وسوسه و وسواس بگذرانیدم یکجا دوری از دیدار جانفزایش یکجا معاملت خدعه نمایش، آسایش ببرد و جان را در آتش مفارقت و بیم غرامت کاهش داد، و یکماه بر آمد و از ماه خبری نیامد، بازرگانان در مطالبه بهای اموال

تشدت نمودند، ضیاع و عقار خود را برای فروختن آماده کردم و خود مشرف بر - هلاک شدم، و غرقه بحر تفکر و تحیر بنشستم و در پهنه اندیشه راه نوشتم، از هیچ راه امیدواری نداشتم! از همه راه بی خبر، ناگاه ماه بر در بازار نمودار شد و بر من در آمد، چون او را بدیدم از هر خیال جز دیدار جمالش بیرون شدم، گوئی نه بدکه اندر و نه متاعی از بازاریان خریدار شده ام و نه در معاملتی مبادرت کرده ام!!

پس زبان شیرین برگشود و شکر از دهان و در از دندان بنمود، چنانم از دیدار و گفتار مست کرد که از هر چه بود و هست بی خبر ماندم، آنگاه گفت: ترازو بیاور و بهای اُمّته را بگیر! پس بهای آنچه را گرفته بود بعلاوه بداد و با من بصحبت و داستان بنشست، از کثرت شادی و سرور همی خواستم جان از تن بپردازم!!

آنگاه با من گفت: آیا ترا زوجه هست؟ گفتم: ندارم! و هیچ زنی را نشناسم، این بگفتم و بگریستم، با من گفت: ترا چیست که گریه میکنی؟ گفتم: از آنچه بخاطرم رسیده است! بعد از آن مثنی از آن دنایر بگرفتم و بخادم دادم و از وی خواستار شدم که در عنوان وصال تدبیری بسازد.

خادم بخندید و گفت: این دختر عاشق تو است، و بیشتر از آنکه تو او را دوست میداری او را دوست میدارد! وی را بقماش حاجتی نیست، بلکه بخیریداری تو خریدار این متاع می شود! هم اکنون بهر طور که خواهی او را خواستگاری - نمای، چه او از سخن تو انحراف نمی جوید!

چون این سخن بشنیدم از سوز عشق و گداز اشتیاق و شدت مهر او ندانستم چه گویم؟ و چون آن ماهرو نگران شد که دیناری چند بآن خادم دادم، بازگشت و بر جای بنشست، گفتم: بر مملوک خود تصدق فرمای و مسئلت او را بچودو کرم خود پذیرفتار شو! آنگاه از خواهش دل باز گفتم و پرده از راز برداشتم و بخواستگاری او سخن راندم، ازین گفتار در عجب رفت و اجابت کرد و گفت: این خادم بتو آید و رسالت مرا با تو رساند، هر چه این خادم با تو گوید بکار بند!

پس برخاست و برفت و من بهای اجناس تجار را بدادم و جمله را سود رسید

جز مرا! زیرا که چون آن ماه برفت از انقطاع خبرش بیفتردم و پشیمانی گرفتم و خواب از چشمم بیرون شد، چندروزی بر نیامد که خادم بیامد، در اِکرام و اِعزازش بکوشیدم و از حال ماهرو پرسیدم، گفت: رنجور است!

با خادم گفتم: امر او را با من مکشوف بدار! گفت: این دختر را زبیده خاتون زوجه هارون الرشید تربیت کرده است و از جمله کنیزکان او است، خواستار گردش کوچه و بازار شد، خاتونش مأذون نمود، پس بیرون برفت و بیامد تا قهرمانه سرای گشت، و از آن پس داستان تورا در خدمت سیده اش بعرض رسانید و خواستار شد که او را با تو تزویج نماید، زبیده خاتون فرمود: تا این جوان را ننگرم این تزویج را تجویز نمی‌کنم! اگر با تو همانند باشد ترا با او پیوند نمایم، هم اکنون قصد ما آن است که ترا بسرای خلافت اندر بریم اما بطوری که هیچکس ترا نگرد و نداند، و اگر چنین شود اسباب تزویج تو فراهم می‌شود، و اگر ترا بنگرند گردنت را می‌زنند باز گوی تا چه گوئی!

گفتم: با تو می‌آیم، گرم از چشم سوزن میبری، اگر جان بر سر این کار بگذارم بهتر که با آتش هجران جانان بگذازم!

خادم گفت: چون این شب در آید، بآن مسجدی که زبیده خاتون در کنار دجله بنیان کرده است اندر شو و در آنجا نماز بگذار و بخواب! گفتم: حبا و کرامه!

چون هنگام عشاء در آمد بآن مسجد برفتم و نماز بگذاشتم و در گوشه بخفتم چون هنگام سحرگاهان نمایان شد آن دو خادم را با زورقی بدیدم که صندوقی خالی با خود آورده بودند و آن صندوق را بمسجد در آوردند و رفتند و یکتن از ایشان بر جای بماند، و چون نگران شدم وی همان خادم بود که در میان من و آن ماه - رخسار سخن می‌گذاشت، و پس از ساعتی همان جاریه محبوبه بجانب ما بر شد، و چون بمن روی آورد برجستم و با او معانقه کردم، مرا ببوسید و بگریست و ساعتی با من حدیث بگذاشت، بعد از آن مرا در آن صندوق جای داده و درش را قفل -

برزد، من دیگر از هیچ راهی خبر نیافتم مگر وقتی که خود را در سرای خلیفه بدیدم؟؟

اینوقت اشیاء نفیسه که مساوی پنجاه هزار درهم بود، برای من بیاوردند، بعد از آن بیست جاریه دیگر که همه دوشیزگان و با پستانهای برجسته بودند نمودار وزبیده خاتون در میان آنها چون خورشید تابنده و بدر فروزنده نماینده گشت، چندانش حلی و حلل و زیور و جواهر بر اندام دلارام بود که از سنگینی آن نیروی راه - نوشتن نداشت.

چون بطرف من روی آورد کنیزان پراکنده شدند، من بدو شدم و زمین در حضورش بیوسیدم پس اشارت کرد تا بنشستم آنگاه از حال من و نسب و حسب من پرسیدن گرفت و از هر چه پرسید پاسخ دادم، شادان گشت و گفت: سوگند با خدای! این جاریه که دست پرورده عنایت و تربیت ما میباشد زیانکار نیست! آنگاه فرمود: دانسته باش که این کنیزك در خدمت ما بمنزلت فرزند صلیبی ما میباشد و از جانب خدای تعالی و دیعت و امانتی است نزد تو! پس دیگر باره در پیش روی خاتون زمین بیوسیدم و بتزویج او با خود رضا دادم.

از آن پس با من فرمان داد که مدت ده روز نزد ایشان بپایم، پس در آنجا بماندم و ندانستم این جاریه کیست؟ همینقدر میدیدم کنیزی دیگر از جانب دیگر خدام طعامی در روز و شب بمن میآورد.

و چون آن مدت پایان رفت زبیده خاتون از شوهرش هارون اجازت خواست که جاریه خود را شوهر دهد، هارون الرشید اجازت داد و نیز ده هزار دینار عطا فرمود.

زبیده خاتون بفرمود تا قاضی و شهود را حاضر ساختند و عقد نامه ما را بنوشتند و صیغه عقد ازدواج را جاری نمودند، بعد از آن حلویات و اطعمه فاخره ترتیب دادند و بدیگر خانه ها بفرستادند و ده روز دیگر بر این حال بگذرانیدند.

و چون بیست روز برگذشت جاریه را بگرمابه در آوردند و کار زفاف را ترتیب

دادند و از آن پس خدمه ووصائف(1) سفره طعام بگسترانیدند ، از جمله أطمعه ظرفی از زر با چه که با شکر و گلاب و مشک ممزوج داشته ، و مرغها و ألوان خورشها که عقل را متحیر میداشت در آن بکار برده بودند .

سوگند با خدای ! چون خوان طعام را بگذاشتند نفس من مرا مهلت نگذاشت و بطرف زر با چه دست بردم و بقدر کفایت بخوردم ، و هر دو دست خود را با دستمال پاك ساختم اما فراموش کردم بشویم و در جای بنشستم تا گاهی که تاریکی شب چهر گشود و شمعها برافروختند و زنهای نوازنده چون ماه تا بنده بنوازش و خواندن و دف زدن در آمدند و عروس را بآرایش در آوردند و با زر و زینتی که ماه و آفتاب را حسرت میرفت در قصر گردش دادند ، آنگاه او را بسوی من آوردند و آنچه جامه بر تن داشت بیرون کردند .

و چون با وی در خوابگاه در آمدم و با وی بمعانقه در آمدم گاهی که هرگز امید وصالش را نداشتم ! بوی زر با چه را از دست من بشنید و فریادی برکشید ، کنیزکان از هر طرف بجانب وی شتابان شدند و قصر را بلرزه در آوردند و من ندانستم خبر چیست ؟

کنیزکان گفتند : ای خواهر ما ! ترا چه شد ؟ گفت : این دیوانه را از من دور گردانید ! چه من او را عاقل پنداشتم ، گفتم : ای خاتون ! چه از من ظاهر شد که بر دیوانگی من حکم نماید ؟! گفت : ای دیوانه ! از چه روی زر با چه بخوردی و دست نشستی ؟! سوگند با خدای ! ترا با این بی دانشی و سوء ادب بشوهری خود نپذیرم !!

آنگاه تازیانه از کناری برگرفت و چندانم برد که از کثرت ضرب از خویش بشدم ، بعد از آن با کنیزکان گفت : وی را نزد والی شهر برده و او را بگوئید آن دست وی را که با آن زر با چه خورده است قطع نماید ! چون این سخن بشنیدم ، گفتم : لا حول و لا قوة إلا بالله ! آیا بعد از این صدمتی که بر من آوردی برای

ص: 169

1- جمع وصیفة ، یعنی جاریه و کنیزی که بالغ نشده باشد

خوردن زر با چه و نشستن دست همی خواهی دستم را ببری؟!

اینوقت کنیز کان نزد او فراهم شدند و گفتند: ای خواهر عزیز او را در این مره بجای این کار مؤاخذه مکن! گفت: سوگند با خدای! بناچار بایستی از اطرافش چیزی را ببرم! آنگاه برفت و تا ده روز از من دوری گرفت و تا پس از ده روز او را ندیدم.

چون بعد از آن مدت بیامد روی با من کرد و گفت: ای سیاه روی! چون زر با چه بخوردی و دست خود را غسل ندادی من با تو آمیزش نجویم! آنگاه جواری را بخواند تا بیامدند و هر دو کتف مرا بر بستند و خود تیغی برنده بر گرفت و با آن استره دو انگشت إبهام هر دو دست و دوشست هر دو پای مرا برید، چنانکه می بینید از آن پس مغشی علیه بیفتم، بعد از آن داروها بجای آن بکار بردند تا خون بایستاد و با خود گفتم: ازین پس زر با چه نخورم مگر اینکه بعد از آنکه بخوردم بطوریکه برای شما مذکور داشتم دست خود را غسل دهم!

ازین روی چون زرباچه را نزد من حاضر کردید بموجب عهد و نذری که با خود کرده بودم گفتم: بایستی چهل دفعه با اشنان و چهل مره با سعد و چهل دفعه با صابون دست خود را بشویم، این بود سبب قطع انگشتهای دست و پای من!

چون این داستان را در حضور جماعت بگذاشت، گفتم: بعد از آن بلیت بر تو چه رسید؟؟

گفت: چون این سوگند را با آن سنگین دل نازک پسند در میان آوردم و عهد و میثاق را استوار گردانیدم دلش بیارامید و بر من بر سر مهر گرائید و باوی بخفتم و برخاستم و مدتی بر این حال بگذرانیدم، و بعد از آن مدت گفت: اهل سرای خلافت از آنچه در میان من و تو بر گذشته آگاه نیستند و جز تو بیگانه بانجا نیامده است و هرگز نتواند آمد، و دخول من نیز بعنایت سیده ام زبیده خاتون بود! بعد از آن پنجاه هزار دینار سرخ بمن بداد و گفت: این دنانیر را برگیر و بیرون شو و سرائی پهناور و نیکو مخبر برای ما بخر!

پس برفتم و سرائی ستوده و نیکو و با عمارات ملیحه پسندیده بخریدم و هرچه او را بود از اقسام نعم و اموال و اقمشه بدیعه و ذخائر و تحف نفیسه بدان سرای جدید حمل کردم و بدانجا نقل نمودیم، داستان من و سبب قطع ابهام من اینست! از حکایت او در عجب شدیم و بخوردیم و از آن مجلس بیرون شدیم.

حکایت حمال و دختران و هارون الرشید و جعفر برمکی

در بعضی کتب داستان باستان نوشته اند که: در شهر بغداد مردی عزب بود که روزی خود را از حمالی می خورد، در آن هنگام که یکی روز در بازار بر قفصه (1) تکیه داشت، ناگاه زنی که خود را در ازاری موصلی زرتار و حریری لطیف پوشیده بود بیامد و پرده از چهره بر کشید که خورشید از رشک دیدارش در حجاب شرمساری رخ نهفت و با شیرینی بیان و فصاحت زبان گفت: قفس خویش را بیاور و بدنبال من راه برگیر!

حمال اگر چه از بخت خودگمان وصول بچنین دولت نداشت اطاعت و متابعت کرده تا بر در سرایی رسیدند، آن ماهرو در بزد، مردی نصرانی از عمارتی فوقانی بدو آمد، آن زن دیناری بدو بداد و مقداری زیتون از وی بگرفت و در قفس بر- نهاد و با حمال گفت: برگیر و با من راه بسپار!

حمال با خود گفت: سوگند با خدای روزی میمون و با برکت مقرون است! پس با قفس از پی آن ماه جانب راه سپرد تا بدکانی که میوه فروشی بود برسد و از آنجا سیب شامی و به عثمانی و شفتالوی عمانی و یاسمین حلبی و اقسام فواکه و خیار و لیمو و ترنج و خرما و اقسام ریاحین و گلها را بخرد و جمله را در آن قفس جای داده با حمال گفت: بر دوش برگیر و با من بیا!

ص: 171

1- قفص با صاد بمعنی همان قفس با سین است، ولی ظاهراً کلمه تصحیف شده و در اصل قفه - بضم قاف و تشدید فاء - بمعنی سبد بوده است که بدان اجناس حمل کنند

پس برفتند تا بدکان قصابی رسیدند ، باقصاب گفت : ده من(1)گوشت حاضر کن !قصاب ده رطل گوشت بریده در برگهای موز چیده در میان قفس بگذاشت و حمال بر دوش آورده برفتند تا بدکان حلوانی رسیدند ، آن ماهر و طبقی بخريد و از هرگونه شیرینی خریداری کرده در آن جای داده در قفص بگذاشت .

حمال گفت : اگر مرا از احمال خود آگاهی داده بودی ، استری با خود بیاوردمی تا بر آن بارکردمی ! آن دختر بخندید و بدکان عطاری رسید و ده گونه آب مثل آب گل و آب شکوفه و عرق بید و جز آن خریده باقدری شکر و عطریات و عود و عنبر و مشک اذفر و شمع اسکندرانی بجمله را در قفص جای داده با حمال گفت : قفص بردار و با . من راه برگیر !

حمال آن جمله را بر دوش آورده برفتند تا بسرای دلکش رسیدند ، جلوخانی وسیع و عمارتی بلند پایه و سخت مایه و دری دو تخته از آبنوس که ورقهای طلا بر آن بر کشیده بودند نمودار شد

آن دخترک آن در را آهسته بکوفت ، ناگاه در گشوده و دختری ماه طلعت نمودار شد ، باموئی چون شمشاد(2) و قامتی مانند سرو آزاد ، و پستانهایی چون دو نارنج ، ، و شعاع جبینی چون آفتاب مبین ، و دو چشمی چون آهوی تتر ، و ابروئی چون کمان تیر بار ، و چهره چون شقایق نعمان ، و دهانی چون خاتم سلیمان و دیداری مانند بدر تابان ، و اندامی چون حریرچین ، و سرینی چون تل نسرین ! حمال چون آن حسن و جمال و زیبایی و اعتدال و غنچ و دلال(3) را بدید عقل از سرش پرواز گرفت و چنان سست گشت که نزدیک بود قفص بر زمین افتد و گفت : در تمام ایام عمر خود روزی باین خوبی و مبارکی ندیده ام !

پس این دختر دومین گفت : مرحبا ، اندر شوید ! پس بسرای بیامدند و راه

ص: 172

1- مقصود من عربی است که در لغت غیر تمیم منا گویند ، و آن دو رطل عراقی است که مطابق يك رطل مکی خواهد بود

2- شاخه های لطیف و آویزان : شمشار

3- غنچ و دلال بمعنی کرشمه است

سپردند ، تا بفضائی پهناور و با صفا رسیدند که در و دیوارش را با زر ناب و اقسام ألوان زینت کرده بودند و شادروانها(1) و مصطبه ها و سکوها و خزینه ها که بر آن پرده آویخته و در وسط آن زمین تختی از مرمر مرصع به در و گوهر بر نهاده و بالشی از اطلس أحمر در آنجا گذاشته بودند بدید ، و دختری رشگ حورالعین که آفتاب از دیدارش در حجاب شدی ، و ماه از چهره آبگونش در میاه فرو رفتی و زهره اش خدمتگذار آستان بودی دریافت ، چنانکه شاعر گوید :

من قاس قدك بالغصن الرطیب فقد *** أضحی القیاس به زوراً و بهتاناً

الغصن أحسن ما نلقاه مکتسیاً *** و أنت أحسن ما نلقاك عریاناً

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند

صورتی نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد

آنچه آن زلف دراز و خال مشگین کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دم به دم

زاهدان را رخنه ها اندر دل و دین کرده اند

لمؤلفه

اگر قیاس قدت را بشاخ تازه نمایند

بلی! قیاسی مقرون به کذب و بهتان است

چرا که خرمی شاخ باشد از برگش

ولیک جسمت بهتر بود که عریان است

پس دخترک سومین از بالای تخت برخاست و اندکی زمین را در زیر قدم نازنین بنوشت تا بوسط آن فضا برسد و با آن دو دختر گفت : از چه روی ایستاده اید؟! این بار را از سر این حمال بیچاره مسکین بر زمین بیاورید! پس دخترک دلاله

ص: 173

1- منظور سنگ نمای دیوار است که چون زه واره قسمت پائین دیوار را بخاطر رفع رطوبت از سنگ بنا کنند

و دخترک بوابه بیامدند ، و نیز آن خورشید مه طلعت با آن دو تن مساعدت کرده آن قفس را فرود آوردند و آنچه در آن بود در آورده دو دینار سرخ بحمال عطا - نمودند و گفتند : براه خود برو!

حمال نظر بدخترها و آن حسن و جمال و سرشتهای نیکو و قامت‌های دلجو افکند که هرگز مانندشان را ندیده ، لکن هیچ مردی با ایشان جلیس و آنیس نبود و آن جمله مأكولات و مشروبات و مشمومات و فواکه و جز آن حاضر بود ، سخت در عجب رفت و از بیرون شدن توقف گرفت

صبیبه با او گفت : از چه روی بیرون نمیشوی ؟ آیا مزدت اندک بود ، پس روی با خواهرش کرده گفت : دیناری دیگرش بده ! حمال گفت : ای خاتون من سوگند با خدای ! اجرت من نیم دینار است و مزدم را اندک نشمردم لکن قلب من و سر من بشما مشغول است که حال شما چگونه است ؟ و شما تنها و بدون اینکه مردی نزد شما و کسی آنیس شما باشد چه سان روزگار می‌شمارید ؟؟ با اینکه شما خود میدانید که مناره جز بر چهار پایه ایستاده نشود ! و شما را چهارمی نیست ، و حظ زنان جز بمردان کامل نشود ! چنانکه شاعر گفته است :

انظر إلى أربع عندي قد اجتمعت *** چنگ و عود و قانون و مزمار

اینک شما سه تن باشید و محتاج هستید بچهارمی که مردی عاقل لیب حاذق سر پوش محرم باشد !

دختران ماهر با گفتند : ما سه دوشیزه ایم و بیم همی داریم که سر خود باکسی گذاریم که محفوظ ندارد و حال اینکه این شعر را در ذیل اخبار خوانده ایم :

صن عن سواك السر لا تودعه *** من أودع السر فقد ضيعه

لمؤلفه

سر تو چون از دو لب بیرون شود *** رهسپار کوچه و هامون شود

گرچه قصد تو بود پوشیدنش *** خود عیان چون مهر روز افزون شود

هر چه مکتومش بخواهی از کسان *** از زمین تا صفحه گردون شود

چون حمال سخن آن سه ماه تمثال را بشنیدگفت : سوگند بجان نازنین شما ! من مردی خردمند آمین هستم ، کتابها در نور دیدم و تاریخها قرائت نمودم ، خوب را آشکار ، وزشت را پوشیده دارم و باین شعر شاعر عمل نمایم :

لا یکتّم السر إلا کلّ ذي ثقة *** و السر عند خيار الناس مکتوم

السر عندی فی بیت له غلق *** ضاعت مفاتیحه و الباب مکتوم

لمولفه

کسی کتمان اسرار نماید *** که قفل از گنج خاطر ناگشاید

منم پوشنده اسرار مکتوم *** کلیدش هر کجا و ، باب مکتوم

تو پنداری چو بامن یار گشتی *** ز رازم کاشف اسرار گشتی

بتو باشد اشاراتی ز اوهام *** من و اسرار در عرش و تو بر بام

تو خود چون سر خود از کس نیوشی *** چرا خواهی که سر من نیوشی

تو چون باشی ز حفظ راز عاجز *** همان عجزت میان ماست حاجز

کسی کو راز دل راند در او باش *** چرا سر مرا خواهد بخود فاش

بود کتمان سر از فر دانش *** ضیاعش هست از نقصان بینش

اگر خواهی که سرت را نهفتن *** ببايد جز بخود با کس نگفتن

چو سرت از دولب بیرون خرامد *** ز غیرا تا لب گردون خرامد

کسی از حفظ سر دل شاد دارد *** که بنیاد دل از فولاد دارد

هزارش گر سنان بارد بکشفش *** یکی را کارگر ناید بشغفش

وگر از نازلات آید شکافش *** نیاید رخنه ای اندر شغافش

شغاف (1) دل یکی ستریست ستوار *** درون پرده باشد گنج اسرار

نشان حق که باشد سر مکتوم *** بدل منزل کند تا یوم معلوم

گر آن مکتوم را سازی نمودار *** چو منصورت کشاند بر سر دار

اگر خواهی درونت را پر از نور *** مکن مکشوف آن نورت چو منصور

ص: 175

1- شغاف پرده و غلاف دل است ، منه

حجاب نور الانوار است دیباج *** چرا دیباج را گشتی تو حلاج

چو حلاجی دیبایت بود بهر *** بیابد پنبه ات حلاجی دهر

چنانست دهر حلاجی نماید *** که با یاد تو دیباجی نیاید

حجاب پنبه بس ضخیم و درشت است *** ولکن هرچه دروی روی مشت است

لطیف و نرم باشد دیبه چین *** لطایف را نگهبانی است بی چین

هر آن قطعه که بی چین و شکنج است *** بدان شایسته اندر حفظ گنج است

زمینی کو بود نمناک و ناپاک *** نخواهد گشت گنج گوهر پاک

هر آن دل کو بود ناپاک و ناصاف *** نگرده مخزن آن نور شفاف

دلی کو مخزن سر الهی است *** کشیده نور او از مه به ماهی است

چون دخترها این شعر و این نظام بشنیدند و آن سخنان عقل پسند را بگوش آوردند ، گفتند : تو خود میدانی ما برای این مقام و مکان مبلغی غرامت برده ایم ! آیا ترا چیزی هست که با ما مساعدت کنی ؟ چه اگر چیزی در میان نگذاری نمی گذاریم با ما نشست و برخاست نمائی ، چه ترا بخاطر رسیده است که نزد ما بنشیننی و با ما منادمت و مؤانست گیری و از نمکدان خوان حسن و جمال و غنچ و دلال ما بهره ور شوی و به روی و موی و شمائل و مخائل ما دل و چشم روشن سازی !

آن دختر که دارای سرای بود گفت : چون محبی بی مال باشد با حبه مساوی است ! دختر کی دیگر که در بان بود گفت : چون چیزیت نیست ، چیزیت نیست از میانه ! دخترک دلا له گفت : ای خواهر من ! از وی دست بدار ، سوگند باخدای امروز قصوری از وی ظهور نیافته ، و اگر دیگری بود اینگونه جانش را با ما نسپردی ، و هر وقت چیزی بر وی فرود آید من برای غرامت او حاضریم و از خود تسلیم مینماییم !

حمال ازین سخن شادمان شد و گفت : سوگند بخداوند ! جز از برکت و میمنت تو درهای دولت و نعمت بر من گشوده نشد !

اینوقت دخترها با او گفتند : بنشین که ترا بر سر و چشم ما جای است !

دلالت برخواست و کمرش را استوار کرده ، قنینه(1) و میناهای شراب ناب بیاورد ، و در مجلس بترتیب بر نهاد و مجلس را روی بجانب دجله مرتب ساخت و هر چه محل حاجت بود فراهم کرد ، آنگاه باده ارغوانی سرخ تر از چشم خروس ، و صاف تر از صفحه فلک آبنوس پیش نهاد و خودش و خواهرش چون دسته گل بکشیدن مل(2) بنشستند و حمال را در پیش روی خود بنشانند ، حمال این مجلس احباب و شراب ناب را میدید و خود را در عالم خواب می پنداشت

پس جامی لبریز از باده فتنه انگیز تن به تن بنوشیدند ، بعد از آن بدست دلارام گلندام حمال را مدام(3) بنوشانیدند ، حمال چون چنان باده خوشگوار را بنوشید این شعر بخواند :

أشرب الراح فائزاً بالعوافي *** إن هذا الشراب للداء شافي

لا يشرب الراح إلا من به طرب *** يكون بالسكر في أفراحه وافي

لمولفه

شرابی را که از دست دلارام *** بنوشی ، تا ابد مانی دل آرام

چو با لهو و لعب انباز گردد *** روانت را طرب همراز گردد

چو نوشی باده بی چنگ و چغانه *** کجا شادی بماند جاودانه

و چون این شعر را بخواند دست هر سه را ببوسید و با ایشان شراب بنوشید و گاهی که اثر باده در مغزش جای گرفت روی با آن دختر پری پیکر که صاحب دل و منزل بود بیاورد و گفت : ای خاتون گرامی و ماه رخسار گلعداز ! من بنده تو و زرخرید و از جمله خدام و عبید تو هستم ، و این شعر را نیز قرائت کرد

على الباب عبد من عبیدك واقف *** بجودك والا حسان و الشکر عارف

گفت : بنوش بگوارائی و عافیت و صحت ! پس جام را بگرفت و دستش را ببوسید و بترنم این شعر بخواند :

ناولتها شبه خدیها مشعشة *** حمراء یحكي سناها ضوء مقباس

ص: 177

1- یعنی صراحی

2- ل و مدام هر دو بمعنی شراب است

3- مل و مدام هر دو بمعنی شراب است

فقبلتها وقالت وهي ضاحكة *** فكيف تسقى حدود الناس للناس

قلت : اشربي فهي من دمعي وحمرتها *** دمی و مازجها في الكأس أنفاسي

لمولفه

مدامی چون دو خد آن گلندام *** بسرخی و سنا چون ضوء مقباس

لبان لعل بر آن لعلگون جام *** بسود و گفت خندان : أيها الناس !

کجا دیدید کز رخسار چون گل *** کسان را مل همی ریزند در کاس

بگفتم : ز اشک و خونم گشته ممزوج *** ز أنفاسم گوارا بین با نفاس

آن دخترک قدح می برگرفت و بنوشید و نزد خواهرش برفت و یکسره باحمال در رقص و سرود و حمال با ایشان در معانقه و تقبیل میگذرانید ، گاهی یکی از دختران با وی سخن میکرد و گاهی آن يك بشوخی و دلبری او را میکشید و گاهی دیگری بمزاح با مشک و عنبرش مینواخت و حمال گوئی در بهشت برین با حور العین مجالست داشت

و بر اینگونه نه همی بر گذشت تا شراب در مغز ایشان کارگر و بر عقول ایشان کارفرما شد ، آن دخترک نخستین که چون رضوان دربان فردوس برین بود برخاست و جامه از تن بیفکند و اندامی چون ستون بلور و چشمه نور عریان ساخت و خویشتن را در آن دریاچه آب بینداخت و همی آب بازی نمود و آب در دهان آورده بسوی حمال افشان کرد ، آنگاه اندام خود و آنچه را که در میان هر دو ران نمایان بود مانند حقه عاج و زیق رجراج بشست و چون آفتاب از آب بیرون جست و مانند ماه در دامان حمال بنشست و مستانه گفت : ای حبيب جانانه ! بگوی این چیست ؟ و اشارت بدرج بلورین خود که چون صدفی سیمین بود بنمود ، حمال گفت : : رحم تو است !

جاریه غنچ و دلالی کرده گفت : آیا شرم نکردی چنین گفتی ؟! و همی بر - پشت گردن وی چنگ بزد و گردنش را در هم پیچید و لطمه بزد ، حمال نام آن موضع مخصوص را بعربی و فارسی و ترکی هرچه میدانست بگفت و آن شوخ چشم شوخ

ص: 178

بر وی لطمه بزد و بزد و گردنش را بچنگل در سپرد، حمال هر لطمه را نعمتی، و هر چنگلی را شفائی می شمرد و گفت: تو خود بفرمای نامش چیست؟ آن مه رخسار نامی خاص برای موضع مخصوص باز گفت، حمال گفت: خدای را سپاس میگذارم که تو خود بگفتی و جان ما سلامت ماند

اینوقت دیگر باره مجلس را تازه و پیاله بگردش آوردند، و چندی باده آرغوانی بنوشیدند، آنگاه جاریه دومین چون سرو سیمین برخاست و جامه از اندام نازنین بیفکند و سینه و پستان و ناف و شکاف و قبل و دبر چون خرمن گل و سرین چون نسرين بنمایش آورده و خویشان را چون ستون بلور در آن حوض بیفکند و چون ماهی در آب بغلطید و آنچه را می پوشید بنمود، و شحماً لِحماً لَیناً از آب بیرون تاخت و خود را بهمان حال بر دامن حمال بینداخت و بر شکاف زیر ناف که قاف تا قافش اُسیر حلقه کاف و هند و چینش دستگیر دایره سین بودند اشارت کرده، گفت: بگوی نامش چیست؟ و کامش از کیست؟

گفت: فرج تو است! بشوخی و دلبری گفت: آیا قبیح ندانستی که چنین سخن بگذاشتی؟! او را همی سیلی بزد و پشت گردنش را بچنگل - چنانکه خار از گل - بیازرد، و هرچه حمال بر زبان آورد جز لطمه و چنگل آن رشگ خوبان چگل(1) ندید، خسته شد و با هزاران سرور و خنده گفت: آخر تو خود بگوی نام این مبارك اندام چیست؟ ماهر و نامی که خود می پسندید بگفت.

این هنگام جاریه سومین چون خرمن نور تن از پوشش برهنه، و سر و روی و موی و سینه و دو پستان چون دو سیمین گوی و شکم و ناف و هر دو ران و ما بین دو ران و آن دو تل نسرين و آکنده سرین و دو ساق چون دو ستون بلور را در آن آب در انداخت و اقسام آب تازی و بازیگری و شوخی و دلربائی را ظاهر و حمال را آشفته خاطر ساخت و بیرون تاخت و خود را در دامن حمال در انداخت و اشارت

ص: 179

1- بکسر اول و ثانی نام شهری بوده است در ترکستان که مردم آنجا بغایت خوشروی و زیبا بوده اند

بآن اندام مشک فام کرده گفت: چه نام دارد؟

حمال را که دیگر حافظه و خیال بر جای نمانده آنچه میدانست بگفت و جز لطمه و طپانچه و چنگل و فشار گردن که هر يك را از قند و شکر و پالوده بمشك و گلاب آلوده شیرین تر و نرم تر می شمرد عوض نیافت و گفت: ای خاتون تو خود نام این دخمه همایون و چشمه میمون را بفرمای! آن لعبت چین و محبوبه خلق زمین بدلخواه خود نامی بر آن حقه دلپسند بگذاشت

و چون ساعتی بر این حال بگذشت حمال چون جمال(1) گسسته عقال یا چنار کهنسال برخاست و جامه از تن بیفکند و عریان چون غول بیابان با اندامی زفت و درشت روی و پشت و نره و خایه پر مایه که مطلوب دولتسرا و همسایه بود، بدریاچه در افتاد، و بآب بازی و شناوری در آمد، و آیری چون تیر را، ماهی آب و سقنقور پر پیچ و تاب گردانید و مانند آن سه گل پیرهن، خویشتن را غسل بداد و از آب بیرون تاخت و خود را برهنه و عریان در دامن خاتون کل در افکنده و هر دو دست را در دامن جاریه بوابه و هر دو پای را در دامن جاریه دلاله بگذاشت.

آنگاه اشارتی به ایر پر نفیر خود کرده و گفت: ای خاتون من! بفرمای وی را چه نام است؟ و مطلوب کدام است؟ و کدام خاتونش غلام است؟ ماهرویان از سخنان روان افزایش چنان بخندیدند که بر پشت افتادند و گفتند: زب تو است! حمال گفت: نه چنین است! و آن چنبور(2) وقت را غنیمت یافته بر آن آفات ماه و هور نشکنج همی گرفت و گفت: نامش این نیست! و هر يك را همی ببوئید و ببوسید و بناخن بگزید، گفتند: آیر تو است!

گفت: نه چنان است! و هر يك را در آغوش کشید و ببوسید و بشوخی و مزاح پرداخت، و آن گلرخان چون پسته خندان دهان بخنده برگشودند و او را بلطمه و نشکنج بیازردند و گفتند: تو خود بگوی نامش چیست؟ حمال نامی مخصوص بر

ص: 180

1- جمال - بکسر اول - جمع جمل یعنی شتر نر

2- یعنی پالهنک، منظور همان حمال است

آن آیر برخاسته بگذاشت که هیچیک را بی نصیب نگذاشت و پاسخی بر گونه جواب ایشان بیاراست ، دیگر باره چندان بخندیدند که بر پشت بیفتادند و آنچه آن تیر را میشایست بنمودند .

و دیگر باره بمنادمت و صحبت باز شدند و بگفتند و بشنیدند و بخوردند و بنوشیدند تا تاریکی شب چهره بر گشود ، با حمال گفتند : روی بگردان و پهنای شانهای خود را بما بنمای ! کنایت از اینکه روی براه خود کن و پشت بما بیاور و بهر کجا خواهی برو ! حمال گفت : سوگند با خدای ! اگر جان از تنم بیرون شود بر من آسانتر است که از حضور شما بیرون شوم ، تفضل کنید و مرا مهلت دهید تا این شب را بروز متصل کنم ! آنگاه :

هریک از صومعیان جانب راهی گیرند

دلالت گفت : شما را بجان من او را بگذارید یک امشب نزد ما بیتوته نماید تا بر گفتار و کردار او بخندیم ! چه مردی شوخ و ظریف است ، گفتند : بدان شرط در اینجا بصبح رساند که او را سر بحکومت در آوری و هرچه بینی نپرسی و سببش را سؤال نکنی ! آنگاه گفتند : برخیز و آنچه بر در مکتوب است قرائت کن ! حمال برخاست و نظر کرده دید با آب طلا بر در مکتوب است : در چیزی که تو را حاصلی نرساند سخن مکن « تسمع ما لا یرضیک » تا بشنوی آنچه راکه ترا مکروه افتد ، حمال گفت : بجمله گواه باشید که من در آنچه مقصودی و سودی در آن نباشد تکلم نمی نمایم !

اینوقت دلالت برخاست و خوردنی آماده کرد ، پس جملگی بنشستند و بخوردند و شمعها و عودها برافروختند و باکل و شرب مشغول شدند ، ناگاه صدای دق الباب بلند شد ، بهیچوجه در ترتیب خود تغییری ندادند ، یکی برخاست و برفت و باز شد و گفت : صفای مجلس ما در این شب بحد کمال پیوست ! چه سه نفر عجمی که بجمله ریش تراشیده و نیز هر سه تن أعور از جانب چپ هستند بر در هستند و این امری بس عجیب است که سه کس را چشم چپ نا بینا باشد ؟ و ایشان مردمی غریب

هستند و از زمین روم میرسند و هر یکی را شکلی و صورتی است که اسباب خنده است! اگر باین سرای اندر شوند بر ایشان خندان می شویم، و بر اینگونه با آندو صاحبه خود صحبت نمود تا گفتند: بگذار تا بیایند لکن با ایشان شرط کن که در آنچه ایشان را حاصلی ندارد بیهوده سرائی ننمایند تا ناخوش نشوند!

دلالت شادمان برفت و با هر سه تن که بآن صفت اندر بودند با ریشهای تراشیده و سبتهای دراز برهم پیچیده در آمدند و هر سه تن صعلوک و درویش بودند، پس سلام راندند و دور بایستادند، دخترها با احترام ایشان بیای شدند و ایشان را بنشانیدند، و آن سه تن، حمال را مست بدیدند و گمان کردند از ایشان و صعلوکی مانند ایشان است و گفتند: وی با ما مؤانست میجوید؟!

چون حمال این سخنان را بشنید بر پای ایستاد و چشمش را بگردانید و گفت بدون فضولی بنشینید! آیا آنچه را بر در نگاهشته اند نخواندید؟! دخترها از رفتار و گفتار او بخندیدند و با هم گفتند: ما بر اقوال حمال و این سه خندیدن گیریم! پس از آن طعام را با صععالیک در میان گذاشتند و بخوردند و بمنادمت بنشستند و جاریه در بان با ایشان سقایت همی کرد.

و چون جام را در میان آنها بگردش آورد، حمال با صععالیک گفت: ای برادران ما! آیا شما را حکایتی و نادره باشد که ما را بآن مشغول و مسرور دارید! ازین سخن سرها گرم و خواستار آلات لهو شدند، در بان دفی موصلی و عودی عراقی و چنگی عجمی بیاورد، آن سه مرد برخاستند و بیای ایستادند و یکی دف و آندیگر عود و دیگری چنگ را بر گرفته بساز آورده بنوازش در آمدند و دخترهای پیروی حور زاد آوازی دلکش برکشیدند.

در این اثنا که مشغول خواندن و نواختن و عشرت بودند، صدای کوبیدن در برخاست، در بان برفت تا بداند کوبنده در کیست؟! ...

همانا اتفاقا هارون الرشید در پژوهش احوال شهر و استماع اخبار جدیده بیرون شده و جعفر وزیر و مسرور کبیر در خدمتش بودند، و عادتش این بود که چون

شب بگردش در آمدی جامه بازارگانان برتن بیاراستی و متنکرا(1) راه سپردی ، واین شب بآن مکان در آمد و راه او بآن سرای افتاد و آن صوت و آهنگ و ساز و نواز بشنید ، با جعفر گفت : همی خواهیم باین سرای اندر شوم و صاحبان این آواز دلنواز را بنگرم !

جعفر گفت : این جماعت را مستی روی داده و مغزها آشفته گردیده ! می ترسم آسیبی بما رسانند ؟ رشید گفت : بناچار باید اندر شویم و بهر حیلت که توانیم راه بیابیم ! جعفر گفت : سمعا و طاعة !

پس جعفر پیش شد و در بکوفت ، پس در بان بیامد و در بر گشود ، جعفر گفت : ای سیده من ! سوداگرانی طبرستانی هستیم و ده روز در بغداد توقف کنیم و مال التجاره با خود داریم و در کاروانسرا منزل کرده ایم و تاجری از خودمان مارا میهمان کرده ، چون از خوردن طعام فراغت یافتیم و ساعتی با او بنشستیم ، اجازت باز شدن داد ، شب هنگام بیرون شدیم و چون غریب و ناشناس هستیم از آن کاروانسرائی که منزل داریم یاوه ماندیم ، از مکارم اخلاق و محامد شیم شما امیدواریم که ما را در این شب اجازت دهید در این سرای با شما بروز آوریم ، خداوند شما را ثواب - می بخشد !

در بان نظاره با ایشان بنمود و جملگی را بهیئت تجار بدید که با طمأنینه و وقار توأمان بودند ، پس نزد آن دو دختر بیامد و بمشورت سخن کرد ، گفتند : ایشان را اندر آور ! در بان باز شد و در برایشان باز کرد ، گفتند : آیا با اجازت تو اندر آئیم ؟ گفت : داخل شوید !

پس خلیفه و جعفر و مسرور بیامدند ، و چون درون منزل شدند و دختران بر ایشان نگران گردیدند بیای بایستادند و گفتند : مرحبا و أهلا و سهلا بمیهمانهای ما ! و شرط و عهدهی ما را بر شما میباشد که بآنچه شما را سودمند و مفید نباشد سخن مرانید تا ناپسند نشوید ! گفتند : چنین کنیم ! آنگاه بشراب نوشیدن و منادمت

ص: 183

خلیفه نظر بآن سه اُعور افکند و دید هر سه را چشم چپ نابینا است، در عجب شد، آنگاه نگران دخترها گردید، از حسن و جمال و فهم و کمال و ظرافت و خصال آنها بر عجب بیفزود و ایشان بمنادمت و محادث پیوسته شدند و برای خلیفه شراب بیاوردند، گفت: من حاج هستم! و از ایشان کناری گرفت.

پس جاریه بوابه برخاست و سفره زر تاری در حضورش بگسترانید و باطیه (1) چینی بیاورد و عرق بید و پاره قند و شکر و برف در آن افکنده شربتی گوارا ترتیب داده، خلیفه شکر احسانش را بگذاشت، و با خود گفت: بناچار چون بامداد شود او را پاداشی نیکو بدهم!

آنگاه بمنادمت پرداختند، و چون مست گردیدند آن جاریه که برتری داشت برخاست و میهمانها را بفراخور حال پرستاری کرد و با صعاليك گفت: آیا شما برادران یکدیگر هستید؟ گفتند: لا والله! برادر نیستیم و مردمی فقیر باشیم، با یکی از ایشان گفت: آیا از مادرت اُعور بدنیا آمدی؟ گفت: چنین نیست بلکه در تلف شدن این چشم من حدیثی شگفت باشد. از آن دو تن نیز پرسید، ایشان نیز بر همانگونه جواب گفتند و هر يك حکایتی که برای او روی داده بود داستان - کردند و گفتند: همی خواستیم بشهر بغداد آمده کیفیت احوال را بعرض خلیفه برسانیم و شب هنگام باین مکان و این منزل و مجلس رسیدیم و هیچیک از حال آن يك خبر نداشتیم، جز اینکه دست تقدیر هر سه را با ینجا رسا نید!

و چون شب پایان رسید جملگی از آن سرای بیرون آمدند و راه بر نوشتند تا پاره محلات رسیدند، خلیفه با صعاليك گفت: ای جماعت! بکجا میروید؟ گفتند: ندانیم بکجا شویم! خلیفه با جعفر گفت: ایشان را بیاور و با خود بدار تا روشنائی روز نمودار شود، و چون روز بلند گردد هر سه را نزد ما حاضر ساز!

آنگاه خلیفه بقصر خلافت برفت و آن شب از کثرت اندیشه خواب در چشم

نیاورد و صبحگاه بر تخت خلافت بنشست و با جعفر گفت: هر سه دختر و صعاليك را بیاور! جعفر جملهگی را حاضر کرد و آن سه دختر را در پشت پرده جای داد و بآنها روی کرد و گفت: دانسته باشید! در پیشگاه خلیفه روی زمین هارون الرشید اندر- آمده اید! جز برآستی سخن مسپارید!

چون صبايا این سخن بشنیدند دختر مهین گفت: ای امیر المؤمنین! مرا داستانی عجیب است که موجب عبرت است، پس داستان خود را معروض نمود، آن دو صبیبه دیگر نیز حکایت خود را باز نمودند.

خلیفه صبیبه دلآله را بتزویج خود در آورد و یکی دیگر را با پسرش امین ازدواج بخشید و سوم را با یکی از آن سه صععلوك معهود که پادشاهزاده بود در حباله نکاح در آورده، روزگاری بفرخی بسپردند، و هارون الرشید در قصر بغداد منزلی برای ایشان معین و مالی بسیار و مرسومی کافی بهریك عطا فرمود.

حکایت غانم بن ایوب و دخترش فتنه و زبیده خاتون زوجه هارون

در بعضی کتب حکایات نوشته اند که: مردی ایوب نام، تاجری با بضاعت و استطاعت و دارای مال بسیار و ضیاع و عقار و دار بود، پسری چون فلکه قمر(1) با فصاحت لسان و ملاحظت بیان داشت که او را غانم نام کرده، و نیز غانم را خواهری بود که از فرط حسن و کمال جمال فتنه نام داشت...

مدتی بر آمد و عمر ایوب بپایان رسید و بدیگر جهان رخت کشید و برای این دو فرزند دلپسند مالی فراوان بگذاشت، و از جمله صد بار از قز(2) و دیبا و نافه های مشک بر بسته و با سم بغداد بر آن جمله رقم کرده بودند، مقصود ایوب این بود که آن امتعه نفیسه را بشهر بغداد حمل نماید، و چون بدیگر جهان رهسپر شد پسرش

ص: 185

1- پاره ماه

2- ابریشم خام

غانم آن احمال را بجانب بغداد حمل کرد ، و اینوقت هارون الرشید بر کرسی سلطنت و تخت خلافت جای داشت ، پس با مادرش و اقاربش و رفقا و دوستانش وداع کرده متوکلا علی الله تعالی بسفر بغداد رهسپر گشت و بسلامت و عافیت ببغداد پیوست .

پس یکی از تجار که با وی همسفر بودند سرای نیکوئی از بهر غانم اجاره کرد و فرشهای نیکو بیفکند و وساده ها نهاد و پرده ها بیاویخت و احمال و بغال(1) و جمال را در آنجا فرود آورده غانم از پی استراحت بنشست و تجار بغداد و اکابر آن شهر که او را می شناختند بدیدارش پیامدند .

آنگاه بقیچه را که ده فقره قماش نیکو در آن مرتب کرده بود و قیمت هر - متاعی را بر آن مکتوب نموده بودند بر گرفت و ببازار تجار در آورد ، بازرگانان بدو آمدند و او را سلام راندند و تحیت گفتند و تکریم نمودند و بر دکه شیخ سوقش فرود آوردند و آن متاع را بفروش رسانیده در بهای هر دیناری يك دینار سودمند - گشت .

غانم خرسند گشت و امتعہ خود را نوعا فنوعا بفروخت ، و بر اینگونه یکسال پایان برد ، و چون در اول سال دوم بهمان بازار اندر آمد و درش را مقفول یافت سبب را بجست ، گفتند: یکی از بازرگانان گذر بدیگر جهان گرفت ، لاجرم تجار در تشییع جنازه اش برفتند ، هیچ خواهانی مأجور و مثاب باشی و با تجار در مشایعت متابعت کنی ؟ غانم غنیمت را مغتنم شمرد و با تجار راه سپرد تا از نماز و دفن فراغت یافتند .

اهل آن میت خیمه بر آن مقبره برافراخته و شمعها و قندیلها برافروخته ، قاریان قرآن بقرائت مشغول شدند ، غانم نیز بمتابعت تجار بقرائت بنشست ، و تا هنگام عشاء از حلویات که حاضر کرده بودند بخوردند و دیگر باره بقرائت باز شدند غانم را شرم آمد که از ایشان مفارقت نماید و همی اندیشه وی در امتعہ او فزودن - می گرفت تا مبادا دزدان را راهی بدست آید و بربایند؟! و همی با خود گفت :

ص: 186

مردی غریب و موصوف بکثرت بضاعت هستم ، بی گمان اگر در این شب از منزل خود دور بمانم آنچه دارم بسرقت می برند!

پس بیهانه قضای حاجتی برخاست و بیرون شد تا بدروازه شهر رسید ، چون نیمه شب بود دروازه را بسته بودند و هیچکس را آمد و شدی نبود و جز عوای ذناب و نباح کلاب(1) هیچ صوتی شنیده نمی شد ، گفت : لاحول ولا قوه إلا بالله ! تاکنون بر مال خود بیمناک بودم اینک بر جان خود می ترسم !! پس بازگشت تا مگر مکانی را در یابد و بیتوته نماید .

چون چندی بهرسوی راه سپرد مکانی را که دیوارها در چهار طرف داشت بدید و درش را بر گشوده نگریست ، بانجا اندر شد ، خواست تا بخشید ، خواب در چشمش نیامد و در آن قبرستان در بیم و وحشت و لرزه اندر شد ، پس برخاست و در گورستان را بر گشود ، و از یک جانب دروازه شهر فروغی را نگران گردید ، بدانسوی روی نهاد و آن روشنائی را بجانب همان قبرستان شتابان دید .

غانم بر جان خود بترسید ، بشتافت و در گورستان برفت و در بر بست و بر فراز درخت خرمائی برآمد و نگران آن روشنائی بود که همی نزدیک میگشت تا بان گورستان رسید ، پس در آن نور تأمل کرد ، سه غلام را نگران گشت که دو تن از آنها در صندوق بر دوش و آن دیگر تبر و فانوس در دست دارند ، چون بان قبرستان نزدیک رسیدند ، یکی از دو غلام که حامل صندوق بودند ، گفت : چیست ترا ای صواب ! آن دیگر گفت : چیست ترا ای کافور ! گفت : همانا در اول عشاء در اینجا بودیم و چون بیرون شدیم در را گشاده گذاشتیم ! گفت : درست میگوئی ؟ گفت : أما اکنون بسته است !

غلام سومین که نامش بختیار بودگفت : تا چند کم عقل هستید مگر نمیدانید أهل تفرج از بغداد بیرون می شوند و بگردش میگذرانند و در هنگام تاریکی شب

ص: 187

1- ذناب جمع ذنب یعنی گرگ و کلاب جمع کلب ، و آوای گرگ را عواء و آواز سگ را نباح گویند

باز میآیند و بیمناک می شوند تا بچنگال امثال ما سیاهان نیفتند و کشته و کباب کرده و خورده نیایند ، لاجرم باین قبرستان میآیند و در را می بندند؟! گفتند : براستی گفتی ! و در میان ما هیچیک عقلش از تو کمتر نیست !!

گفت : شما تصدیق مرا نمیکنید تا گاهی که با این گورستان اندر شویم و یکی را بنگریم و گمان میبرم که اگر کسی در آنجا باشد چون این روشنائی را بنگرد از بیم فرار نماید و بر فراز این خرما بن جای کند ! چون غانم این سخنان را بشنید گفت : خدای روی این سیاهان را قبیح و نکوهیده فرماید که تا چند خبیث و مکار و لئیم و غدار هستند ! لاحول ولا قوة إلا بالله العلی العظیم ! جز خداوند هیچکس مرا ازین مهلکه نجات نمی تواند داد !!

آنگاه آن دو غلام که حامل صندوق بودند با تبر دار گفتند : باین دیوار بر شو و در را برگشای ! چه ما از حمل این بار گران خسته و مانده شدیم ، و تو را از کبابی که بدست آوریم پاداش بزرگی دهیم !

صواب گفت : بسبب قلت عقلی که مرا بآن یاد کردی بیمناک هستم ! بایستی صندوق را که ذخیره ما میباشد آن سوی در بیفکنیم ؟ گفتند : اگر چنین کنیم می-شکند ! گفت : از آن ترسم که داخل گورستان از آن جماعت حرامیه باشند که مردم کش هستند و اموال را می دزدند ! چه این جماعت چون شب در میرسد باینگونه اماکن اندر می شوند و اموالی را که بدست آورده اند تقسیم مینمایند !!

پس آن دو تن که حامل صندوق بودند گفتند : ای کم خرد ! آیا هیچکس را آن قدرت و جرأت هست که در چنین مکان اندر شود؟! پس با صندوق از دیوار بر آمدند و در را بر گشودند و آن غلام سومین فانوس را برای ایشان بدست داشت ، آنگاه در را بر بستند و هر سه تن بنشستند .

یکی از ایشان گفت : ای برادران من ! همانا ازین بار بردوش کشیدن و راه سپردن و از دیوار بالا رفتن و بزیر آمدن و در بر گشودن و بر بستن سخت رنجه - شده ایم و این شب به نیمه رسیده است و ما را آن طاقت نیست که خاک بر کنیم

وصندوق را مدفون داریم! بهتر آنست بقدر سه ساعت استراحت نمائیم آنگاه برخیزیم و حاجت خود بر آوریم، اما نیکو چنان است هر يك از ما سرگذشت و سبب بریده شدن آلت مردی خود را بازگوئیم تا شب را بیهوده بپای نبریم؟؟

غلام نخستین که حامل فانوس و تبر بود گفت: بدانید چون در سن کودکی بودم و پنج سال از روزگارم بر گذشته بود مرا از دیار خود بدزدیدند و بمردی چاوش(1) بفروختند و او را دختری سه ساله بود، باوی تربیت شدم و با او بازی میکردم و برای او میرقصیدم و میخواندم تا دوازده ساله شدم و آن دختر ده ساله گشت، و مرا از مجالست او منع نمی کردند...

تا یکی روز بر وی در آمدم و آن دختر در محل خلوتی نشسته و بتازه از حمام خانگی بیرون آمده تن و اندام شسته گویی پاره قمر بر صفحه فلك أخضر و خورشید چاشتگاهی زمین و زمان را منور ساخته است، پس با من بازی در آمد، من نیز با او بازی در آمدم، از ملاعبه آن لعبت زمانه باد در إحلیل و نفیر در ایرم در افتاد تا مانند کلیدی بزرگی برای گشودن محزني عالي برخاست.

آن دختر مرا بر زمین افکنده بر پشت من سوار شد، من نیز او را بیفکنده بر سینه اش بر آمدم و او خود را بمن می سود چندانکه ایرم نمودار شد، چون مطلوب خود را دریافت بدست خود برگرفت و همی بر کرانه چشمه نوشش بمالید، شهوت من بجنید و او را در آغوش آوردم، او نیز هر دو دست بگردنم در آورده همی خود را بر من و ایرم مالش داد و هیچ ندانستم مگر اینکه ناگاه ایرم جامه حریر او را که بر تن داشت بر هم شکافت و بحقه سیمین وی بتاخت و بکارتش را برداشت.

چون این حال را بدیدم بترسیدم و نزد پاره از یارانم فرار کردم، در آن اثنا مادرش بر وی در آمد و آنچه را خود آرزو داشت بی هنگام در وی بدید و از دنیا بی خبر ماند، پس از آن بتدارك امر آن دختر پرداخته آن حال را از پدرش پوشیده ساخت، و تا مدت دو ماه بر این حال بگذرانیدند و مرا میخواندند و ملاطفت -

ص: 189

میورزیدند تا مرا از آن مکان که بودم بیرون آوردند و ازین باب با پدرش سخنی نراندند ، چه مرا بسیار دوست میداشتند .

و چون چندی بر آمد مادرش جوانی نیکو شمایل را برای دامادی بدست آورد که دلاک پدر دختر بود و مهرش را از جانب خود بداد و پدرش بر این حال واقف نبود ، و ایشان در تحصیل جهاز وی کوشش داشتند ، تا یکی روز مرا غفلت دادند و بگرفتند و خصی ساختند ، و چون او را بسرای شوهرش می فرستادند مرا خواجه سرای او گردانیدند تا به کجا میرفت حتی گرمابه در جلو او راه می سپردم ، و چون شب زفاف در رسید کبوتری را بر قمیص او سر بریدند تا خون بکارت شمارند .

مدتی با وی بیوادم و از بوسه و آغوش او چندانکه توانستم توشه بر گرفتم تا گاهی که خودش و شوهرش و مادرش و پدرش بمردند و من بی خداوند ماندم و باین مکان آمدم و با شما رفیق گردیدم ، سبب قطع آلت مردی من این است !

غلام دوم گفت : ای برادران من ! دانسته باشید که من در بدایت أمرم که به سن هشت ساله بودم عادت بر آن داشتم که هر سال یکنوبت دروغی بزرگ می گفتم (1) و غلام فروشان را بر هم می افکندم تا ایشان از من مضطرب شدند و مرا بدست دلای بدادند و گفتند : این غلام را بفروش برسان و بگوی او را عیبی است ! گفت : وی را عیب چیست ؟ گفتند : بهر سال يك دروغ می گوید !!

پس مردی تاجر نزد دلال آمد و گفت : در بهای این غلام با این عیب که در وی میباشد چه مقدار میدهند ؟ گفت : ششصد درهم ! گفت : بیست درهم نیز بتو میدهم ! پس بهای مرا بداد و بمنزل خود ببرد ، تاجر جامه در خورمن بر من بپوشید و بقیه آن سال را با او بگذرانیدم تا گاهی که هلال سال نو نمایش گرفت ، سالی بس مبارك و پر گیاه و حاصل و ارزانی بود و جماعت تجار قرار داده بودند که هر روزی در سرای یکتن بمیهمانی انجمن نمایند .

ص: 190

1- گویا غلام از اسیران فرنگ بوده است که هر سال در روز اول ماه آور بل دروغهای شاخدار می بافند

تا نوبت باقای من رسید، مجلس ضیافت را در بوستانی بیرون شهر مقرر - ساخت و با تاجران بدانجا خرامان شدند و هر چه لازم بود فراهم کردند پس بخوشی و شادمانی باکل و شرب پرداختند و بمنادمت و مصاحبت بگذرانیدند تا هنگام ظهر در رسید، در این هنگام آقای مرا حاجتی روی داد و چیزی از سرای خود بخواست و با من گفت: ای غلام! استر را بر نشین، و از خاتون خودت فلان چیز را گرفته باز آی!

در ساعت سوار و بسرایش رهسپار شدم، و چون نزدیک سرای او رسیدم، فریاد و ناله بر کشیدم و چون سیلاب اشک از هر دو چشمم سرازیر نمودم، اهل آن خانه بزرگ و کوچک فراهم شدند و خاتون من صدای من بشنید و دخترانش از غریب من بهراسیدند و در بر من برگشودند و خبر پی رسیدند، گفتم: آقایم در کنار دیواری کهنه نشسته بود و با یارانش بصحبت میگذرانیدند، ناگاه دیوار بر ایشان فرود آمد چون این حال پر ملال را بدیدم براستر بر نشستم و شتابان بیامدم تا شما را بیگاهانم!

چون زوجه و فرزندان تاجر این خبر موخش را بشنیدند، فریاد برکشیدند و جامه بر دریدند و روی بسیلی بیازردند و همسایگان بسوی ایشان بتاختند و مهممه بزرگ برخاست و زوجه سیدم از کثرت اندوه و افسوس برخاست و متاع خانه را زیر و زبر کرده آنچه بر رفاها بود بزیر آورده طبقات آن را بشکست و پنجره ها را بیفکند و درها و دیوارها را بگل و نیل بیالود و گفت: ای کافور! وای بر تو! بیا و بامن همراهی کن و این دولابها را ویران بگردان و این ظرفها و اوانی را در هم شکن!

من در آن کار مساعدت نمودم و هر چه در هر کجا بود بشکستم و هر کجا را توانستم خراب کردم و همی ناله و آه و اسیداه! بلند ساختم، و چون از آن جمله پرداختم خاتون من برهنه و بی روی پوش بیرون آمد و دخترها با او بیرون آمدند و گفتند: ای کافور! در پیش روی ما قدم بگذار و مکان آقای خودت را که در زیر دیوار بمانده بما بنمای تا جسدش را از زیر بارهای خاک و آوار در آورده در تابوتی نهاده بسرای خود حمل کرده، آنگاه بطوری که آبرومند و محترم باشد جنازه اش را

پس در پیش روی ایشان روان شدم و نعره وا سیداه! بر کشیدم، و ایشان با رویهای خراشیده گشوده و چشمهای خونین ناله وامصیبتاه! وانکبتاه! بلند میکردند ازین فریاد و آشوب مردمان همی فراهم شدند و برنا و پیر وزن و مرد بر آن مصیبت بگریستند و همی لطمه بر روی زدند و من ایشان را بآن حال در شهر میگردانیدم و هر کس بپرسیدی خبر می دادم، مردمان گفتند: لا حول و لا قوة إلا بالله العلی العظیم! بایستی نزد والی شویم و او را آگاهی سپاریم.

چون این خبر بوالی پیوست بپای شد و جمعی فعله با کلنگ و بیل فراهم کرده از دنبال ما بیامدند و جمعی کثیر با ایشان راه سپار شدند و من در پیش روی آنان میگریستم و ناله میکشیدم و خاک بر سر میریختم و لطمه بر چهره میزدم، چون بآن باغ اندر شدم و آقایم مرا بدید که بآن حال و ناله و فریاد هستم آشفته گشت و گفت: خبر چیست؟ گفتم: وای بر من که خاتون من در گذشت! آیا ازین پس کدامکس با من مهربانی و عطوفت خواهد نمود؟ ای کاش فدای او شدمی و این روز ندیدمی!

چون آقایم این خبر بشنید مبهوت و پریشان گشت و رنگش زرد شد و گفت: آیا خاتون تو سلامت نیست؛ باز گوی چه حال و چه خبر است؟ گفتم: چون مرا بآن سرای بفرستادی تا آنچه خواستی بیاورم بخانه اندر شدم و نگران گردیدم که دیوار حیاط بیفتاده و آن بنا را بر خاتون من و اولادش بخوابانیده!

گفت: آیا خاتون تو جان سلامت نبرد؟ گفتم: هیچیک از ایشان سلامت نرستند، نخست کسی که از ایشان بمرد خانم بزرگتر من بود!

گفت: آیا دختر کوچکم زنده بماند؟ گفتم: نماند! گفت: حالت استری که مخصوص بسواری من بود چیست؟ گفتم: سالم نماند! چه دیوار خانه و دیوار اصطبل بر تمام آنچه در سرای بود حتی بر گوسفند و مرغ فرود آمد و بجمله يك تخته گوشت شدند و در زیر خاک و خاشاک بماندند و یکتن جان بدر نبرد!

گفت: آقای بزرگت نیز جان از میانه نبرد؟ گفتم: هیچکس زنده نماند!

بود؟ گفت: همه بخیر و عافیت بودیم و هیچ شری و زانی ما را نرسید جز اینکه غلامت کافور با سر گشوده و موی آشفته و جامه دریده بیامد و ناله و فریاد و اسیداه بر کشید! تاجر گفت: سوگند با خدای، در همین ساعت نزد من آمد و فریاد و اسیداه و اولاد سیدتاه بلند نمود و گفت: خاتون و فرزندانش بجمله بمردند!

آنگاه تاجر از يك جانب خود نظر کرد و مرا بدید که عمامه از سر بیفکنده ام و همی ناله بر میکشم و هر چه سخت تر گریه مینمایم و خاك بر سر میریزم، نعره بر من بر کشید و گفت: وای بر تو ای غلام نکوهیده نحس! ای پسر زانیه! ای ملعون الجنس! این چه احدوئه(1) بود که برافکندی؟! سوگند با خدای، پوست از گوشتت جدا میکنم و گوشتت را از استخوانت پاره میگردانم!

گفتم: قسم با خدای! ترا آن قدرت نیست که با من هیچ کاری بکنی؟؟ زیرا که تو مرا بشرط عیب من بخردی و جمعی شاهدند که مرا با این عیب خریدار شدی و تو عالم بآن بودی، و من در هر سال يك دروغ میگویم و این نصف دروغ بود که ظاهر ساختم و چون سال بآخر رسد آن نصف دیگر را بگویم تا دروغی کامل باشد!

تاجر صیحه بر من بزد و گفت: ای ملعون ترین غلامان! این دروغی که چنین داهیه بزرگ را بلند کرد هنوز نصف دروغ است؟! از من دور شو! ترا آزاد کردم! گفتم: قسم بخدای، اگر تو مرا آزاد کنی من ترا آزاد نمیکنم تا گاهی که این سال بکمال رسد و من آن نیمه دیگر دروغ خود را بپردازم! و چون سال بانجام رسد مرا ببازار برده بشرط عیبی که در من است مرا بفروش چه مرا صنعتی نیست که بتوانم روزی خود را بدست آورم! و این مسئله که با تو در میان نهادم فقهای عظام در کتب فقهیه و مسئله عتق یاد کرده اند.

در این حال که باین مقال بودیم، نگران مردمان و بازاریان از مرد و زن شدیم که بسوگواری میرسیدند، والی و جماعتی نیز نمودار شدند، و آن قضیه را آقایم بدو معروض داشت و باز نمود که این نصف دروغ او است و بقیه باقی است!

ص: 194

چون حاضران این داستان بشنیدند در عجب شدند و این داستان را بسیار بزرگ - شمردند و مرا بلعنت و دشنام فرسپردند ، اما من ایستاده و خندان بودم و همی گفتم : آقایم چگونه میکشد و حال اینکه مرا بر این عیب خریدار شده است ؟؟

و چون آقایم بخانه خود برفت ، معلوم شد خانه را من خراب کرده ام و بسیاری چیزها که مبلغی خطیر در بهایش رفته بود بشکسته ام ، زوجه اش نیز داستان ویرانی خانه و شکست اسباب را باز نمود ، خشم و غیظ شوهرش افزوده شد و گفت : سوگند بخدای ، در تمام ایام زندگانی خود مانند این غلام ولد الزنائی ندیده ام ! معذلك میگوید : این يك نیمه دروغ من است ! پس اگر دروغ خود را بتمامت میگفت چه روی می داد : البته شهرها را بباد فنا میداد و مردمی کثیر را بکشتن میرساند !!

پس با آن خشم و ستیز نزد والی برفت و داستان بگذاشت ، والی فرمان داد چندانم بتازیانه بردند که از خویش بشدم ، و مدتی بیهوش بودم ، و در همان حال بیهوشی دلاکی بیاوردند و آلت مردی مرا بیریدند و داغم بر نهادند ، چون پس از مدتی بخود آمدم خود را خصی دیدم ، آقایم با من گفت : همانطور که دل مرا آتش زدی و بر آنچه گرامی ترین همه چیز بود جگرم را بتافتی من نیز دلت را بآنچه از همه چیز نزد تو گرامی تر بود بسوختم !

بعد از آن مرا در بهائی گران بفروخت چه خصی و مرغوب بودم ، و من در سرای هر خواجه که میرفتم فتنه راست میکردم ، لاجرم هر کس مرا میخرید بدیگری می فروخت ، و بر اینگونه از خانه بخانه میرفتم و از امیری بامیری منتقل می شدم و بفروش میرسیدم تا بقصر امیر المؤمنین رسیدم ، اما این هنگام نفس اماره من شکسته و قوایم سست گشته و آن حال و خیال کذب از مغزم بیرون تاخته بود .

چون آن دو غلام داستان وی را بشنیدند بخندیدند و گفتند : تو پلید پسر پلیدی و دروغی شنیع گفته ای !

آنگاه با غلام سومین گفتند : تو داستان خود را بسیار ! گفت : این حکایت که بگذشت طرفه داستانی است ؟! و اگر من حکایت خود را بگویم معلوم گردد که

سزاوار بیش از این کیفر بودم، خصی شدن سهل کاری بوده است، چه من خاتون خود و پسرش را از ضرب ایر بنفیر آوردم! و این داستانی طویل است و اینک روشنی روز نزدیک است، تواند بود بر ما مطلع شوند و جان ما تلف و این چنین متحف مهدف دیگران آید و اکنون بهتر این است کار خود را بسامان بیاوریم و آسوده بمحل خود جای کنیم، آنوقت حکایت خود و سبب قطع آلت مردی خود را می گویم!

پس از آن از دیوار بزیر آمده در بر گشودند و چراغی بیفروخته و در میان گورستان گودالی باندازه نصف قامت بکنند و صندوق را در میان آن در آورده دیگر باره خاک بریختند و با زمین یکسان نمودند و از در بیرون شده برفتند و از چشم غانم ناپدید گردیدند.

چون غانم آن مکان را خالی دید و بدانست جز خودش متنفسی در آنجا نیست، دل بصندوق بر بست و همی گفت: آیا در این صندوق چه باشد؟ پس چندی درنگ ورزید تا روشنی فجر برآمد، از بالای درخت بزیر آمد و بدست خود خاک را بیکسوی افکند تا صندوق نمایان شد، پس آنرا بیرون کشیده با سنگی قفلش را بشکست و پرده بر کشید، دختری چون ماه و هور با جامه و آلبسه مرصع بجواهر و گردن بند جواهر که بهای آن خراج مملکتی بود بیهوش بدید و بدانست که این سیاهان بر وی دست یافته اند و او را بیهوش گردانیده اند؟؟

پس بهر تدبیر که توانست آن صنم زیبا و گلعداز رعنا را از صندوق بیرون آورده بر پشت بخوابانید، نسیم سحرگاهی در مغز آن لعبت خرگاهی اثر کرده عطسه برزد و سرفه بنمود و قرصی از بنگ از دهانش بیرون جست که اگر پیل ژیانش ببوئیدی از این شب تا شب دیگر بیهوش گردیدی!

پس هر دو چشم برگشود و ازین پهلو بدیگر پهلو بگردید و با بیانی فصیح و زبانی ملیح گفت: وای بر تو ای ریح! نه عطشانی را سیراب سازی نه سیراب را مؤانس گردی! شکوفه های بستان کجاست؟ از هیچکس جواب نشنید، التفاتی دیگر نمود و گفت: صبیحه! شجرة الدر! نور الهدی! نجمة الصبح! همگان در

مکانی منزّه هستید، سخن کنید! هیچکس جواب نگفت، پس چشم بهرسوی بگردانید و خود را در آن مکان بدید و گفت: وای بر من! کدام کس مرا در گورستان بیاورده و از قصور و ستور و خدور در میان چهار دیوار گور جای داده است!؟

غانم بن ایوب که ایستاده بود و این کلمات فصاحت سمات را از آن زیبا صنم می شنید گفت: ای خاتون من! نه خدور و نه قصور و نه ستور و نه قبور است!! و این بنده تو غانم بن ایوب است که حضرت علام الغیوبش باین مکان در آورده است تا ترا از آسیب این کروب نجات بخشد و بمقصود خود وصول گیری؟

چون این امر بر وی محقق گشت گفت: اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ! آنگاه در حالتی که هر دو دست خود را بر سینه خود بر نهاده بود روی بغانم آورده گفت: ای جوان مبارك قدم فرخنده شیم! کدام کس مرا باین مکان در آورده است؟ اینک من بحال خود بازگشته ام، گفت: ای خاتون عزیز! سه تن غلام سیاه خایه کشیده بیامدند و این صندوق را بیاوردند، پس آن داستان را تا پایان بگفت و باز نمود که اگر غانم نبود چنین غنیمتی پر بها و زیبا صنمی هه سیما در آن صندوق مرده بود؟

از آن پس غانم از چگونگی حال آن ماهرو بیرسید، با زبانی شیرین تر از انگبین گفت: ای جوان ماه جبین! سپاس خداوندی را که مرا نزد مانند توئی افکند هم اکنون برخیز و مرا در این صندوق بگذار و براه اندر شو و چون مردی مکاری دریایی این صندوق را بدوده و حق حمل او را بدو بسپار و راه بردار و مرا بسرای خودت برسان! چون چنین کردی خیر و نیکوئی بسیار در میسپارد و حکایت مرا خواهی شنید.

غانم با چنان غنیمتی بزرگ جانب بیابان گرفت، روشنائی روز جهان را در سپرده بود و مردمان بهر سوی روان بودند، پس استری از مردی بکرایه گرفت و او را بقبرستان آورده آن صندوق را حمل نموده با قلبی آکنده از مهر آن صبیبه از شادان روان شد، چه آن جاریه چندان بدیع و نفیس بود که برابر ده هزار دینار

سرخ بود و آنچند زیور و زینت و گوهر گرانبها و جواهر زواهر با خود داشت که با خراج ملکی مساوی بود ، و هیچ گمان نمیکرد که روزی بر آید و بچنین دولتی عظیم برخوردار شود و چنین نعمتی بزرگ بمقر سرایش فرود آید !

پس غانم سالما غانما بسرای خود رسید و صندوق را فرود آورد و پوشیده برگشود و صبیبه را بیرون آورد ، آن سرو سیمین عذار چشم بر گشاد و خود را در منزلی ملیح و مفروش بفروش گوناگون و قماشها و بارهای أجناس نیکو نگران گشت و بدانست غانم یکی از بزرگان بازرگانان و دارای بضاعت فراوان است ، آنگاه حجاب از چهره آفتاب احتساب برکشید و نظر بغانم انداخت ، جوانی نیکوروی نمکین دیدار بدید و محبتش را بدل برگزید و گفت : چیزی بیاور تا بخوریم ! غانم گفت : بر سروچشم ! پس بیازار برفت و خروسی کباب کرده و طبقی از شیر و شیرینی و نقل و نبید و شمع و شنبلیله (1) و ریاحین و هر چه لازم بود بخرد و بخانه در آورد.

چون جاریه او را بدید چون غنچه بخندید و غانم را در بر کشید و ببوسید و ملاطفت ورزید ، محبت وی در دل و جان غانم بر افزود و چون جان عزیزش دردل گرفت ، پس هردو تن بخوردن و آشامیدن مشغول شدند تا شب در رسید و هر دو به مهر و چهر یکدیگر از همه چیز بی خبر ماندند ، چه هر دو بیک سن و سال و یک میزان حسن و جمال بودند .

چون شب در آمد غانم بن ایوب برخاست و شمعها و قندیلها فروزان ساخت و آن مکان را چون روز روشن گردانید و شراب ناب بیاورد و با هم باشامیدن مدام و بوسیدن دلارام بگذرانیدند و بملاعبت و مزاح و خنده و أشعار عاشقانه فرح انگیز مشغول شدند و تا سپیده صبح بر این حال بگذرانیدند و هر یک در کناری سر بخواب نهادند .

ص: 198

1- یعنی گل راهرو ، و بعربی « حلبه » گویند و بعضی آنرا شکوفه و گل سور نجان دانند ، علت اینکه آنرا گل راه رو خوانند اینست که بیشتر در سر راهها روید ، گل آن زرد رنگ شبیه به بهار نارنج است و بوی تیزی دارد و بوئیدن آن رفع درد سر کند

و چون سر از خواب بر گرفتند غانم برخاست و ببازار برفت و هر چه لازم بود از گوشت و شراب و سبزی و کباب و غیره بخرد و بجانب سرای آورده و با ماهر و بخورد و بیاشامید تا بکفایت رسید و بعد از آن باشامیدن باده ارغوانی و لعب و شوخی پرداختند تا چهره هردو سرخ و گلگون و چشمها سیاه و دیگر گون گشت و غانم را ببوسیدن و خفتن با جاریه رغبت افتاد و گفت: ای خاتون عزیز! مرا رخصت میدهی بوسه از دهانت بگیرم مگر آتش دلم را سردنمایم؟؟ گفت: ای غانم! چندان درنگ فرمای تا مست و از خویشتن بیخبر شوم و آنچه از من خواهی بر بایی لکن نه چنانکه مرا شعوری باشد و بدانم که بوسه بستانیدی از دهانم!!

از آن پس برخاست و آنچه جامه بر تن داشت بگذاشت و در پیراهنی بلند کوفی بنشست، اینوقت غانم را شهوت بجنبید و گفت: ای خاتون! آیا آنچه از تو خواستم بمن ببخشائی؟ گفت: سوگند با خدای! این اندیشه برای تو صورت پذیر نیست چه کلامی صعب بر کناره جامه من مکتوب می باشد! چون غانم بن ایوب بشنید ازین عشوه معشوقه بر طلب و طمع او بیفزود و خاطرش درهم شکست و این اشعار را بسرود:

سألت من أمرضني *** في قبلة تشفي السقم

فقال: لا لا أبدا! *** قلت له: نعم نعم!

فقال: خذها بالرضا *** من الحلال وابتسم

فقلت: غصبا قال: لا *** إلا على رأس علم

فلا تسل عما جرى *** واستغفر الله ونم

فظن ما شئت بنا *** فالحب يحلو بالتهم

ولا أبالي بعد ذا *** أن باح يوما أو كتم

از آنکس که دیدارش مرا کامکار و إنکارش بیمار ساخت خواستار بوسه شدم تا شفای أسقام را حاصل بشود؟؟ گفت: هرگز نشود! گفتم: آری بشود! گفت: از روی رضا بستان! و تبسم نمود. گفتم: بغصب بستانم و حلال از حرام نشناسم!

گفت: این نشاید مگر اینکه علی رؤس الشهود معقود آید!

لکن چنان نشد که او می خواست؟ و عشق و اشتیاق عنان اختیار از دست بر بود و آنچه مرا مطلوب بود دریافتم!!

ازین پس بپوشیده و آشکار باکی ندارم! چه محبت و مهر چون سر بر کشد، مهر بشکند و اختیار با هیچکس نگذارد؟؟

این شعرها بخواند و محبت و عشقش بر افزود و خونس را نیران عشق و آتش شوق در سپرد اما آن نازنین صنم خودداری میکرد و میگفت: ترا راهی بآنچه می-خواهی نیست، و با بی برای فتح الباب موجود نباشد؟؟! پس همچنان در حال عشق و عشقبازی بگذرانیدند و غانم بن ایوب در بحر سرگشتگی و شور و شغب و میل و طلب شناور و آن خورشید تابنده بر قساوت دل نازک و امتناع از وصال سخت تر همی شد تا شب در رسید و پرده ظلمت برکشید.

غانم برخاست قندیلها برافروخت و شمعها روشن کرد و بر بهجت مقام ولذت مدام و طلب دلارام برانندوخت، غانم بر هر دو پای آن تل نسترن و عقیق یمن بیفتاد و بوسه بر نهاد و در سپیدی و لطافت مانند کره تازه اش بدید و روی بر هر دو گونه اش بمالید و از سوز عشق و شر محبت بنالید و گفت: ای سیده من! بر اسیر عشق خودت و آنکس که کشته هر دو چشم مستت بود رحمت آور؟ اگر این روی و مویت ندیدمی و بویت نشنیدمی باری قلبی سالم ودلی آرام داشتمی و تخم صبوری در مزرع بردباری بکاشتمی!!

این بگفت و بگریست، جاریه گفت: ای آقای من و نور هردو دیده من! قسم بخدای، من بتو عاشق و بتو و محبت تو واثق هستم، اما میدانم تو توانی بوصل من واصل شوی! گفت: مانع چیست؟! گفت: در همین شب ازین راز با تو باز گویم تا عذرم پذیری!

این بگفت و خود را چون زهره و مشتری بر غانم بیفکند و همی اورا ببوسید و با وی بملاطفت و ملامت پرداخت و بوصالش وعده نهاد، و بر اینگونه بملاعه

و خنده و مزاح بگذرانیدند تا مهر هر يك در دل آن يك جایگیر شد، و براین حال میگذرانیدند، و هر شب در يك فراش جای داشتند و تا مدت یکماه بپایان بردند، و هر وقت غانم خواستار وصال میشد برخوردار نمیگشت و هیچیک را طاقص صبر نماند تا یکی شب که هر دو تن مست بیفتاده بودند، غانم چشم برگشود و نگار ماه رخسار را در کنار دید، دست حسرت بر اندام لطیف آن ناز پرور گل پیرهن در آورد و بر شکمش که چون پشت فاقم بود بسود و از شکم بنافش رسید

در اینوقت صنم حور نژاد چشم بر گشاد و بنشست و جامه های خود جستجو کرده بند ازار را استوار بدید و بخفت، غانم دیگر باره فرصت غنیمت شمرد و دست بر سینه و شکم و شلوارش باز برد و بندش ببرد و بکشید تا بگشاید و بکان گوهر در آید و نا سفته دری را سفته نماند

ماهر و هراسان بیدار شد و بنشست، غانم نیز از يك جنبش جای گرفت، ماهر و زبان شیرین برگشود و با بیانی نمکین و دهانی خندان گفت: ای جان گرامی! چه اراده داری؟! گفت: همی خواهم با تو بخوابم و کام بگیرم!

این هنگام گفت: الآن امر خود را با تو واضح نمایم تا مقدار مرا بازدانی و سر من بر تو آشکار شود و عذر من نمودار آید! پس دامان پیراهان خود را بر شکافت و بندی را بنمود و گفت: ای سید من! آنچه بر دامان آن است بخوان!

غانم بدست گرفت و نظر نمود با رقم زرین نوشته از بهر تو و تو مخصوص من هستی، ای پسر عم پیغمبر! چون بخواند از دست بیفکند و با ماهروی سیمبر گفت: خیر خود را با من مکشوف مدار!

گفت: دانسته باش که من از کنیز کان خاصه هارون الرشید هستم و قوه القلوب نام دارم و دست پرورده رشیدم! چون در کاخ خلافت بیالیدم و خلیفه مقام حسن و جمال و رونق و صفای دیدارم را بدید دل بمن یازید و افزون از اندازه دوستدارم شد و مرا برای خود بگرفت و در مقصوره منزل داد و ده تن کنیز بخدمت من مأمور ساخت و این جواهر ألوان و بدایع تحف که نگران هستی بمن عطا فرمود.

در این اثنا او را سفری پیش آمد و برفت ، سیده زبیده از آن بغضی که با من داشت با یکی از جواری(1) که بخدمتگذاری من روز میسپرد ، فرمود : چون خاتون بخت این قرص بنگ را در بینی او یا شراب او در افکن ! من در عوض چندان خواسته بخشم که تا زنده هستی ترا بس باشد !

جاریه اطاعت امر آن خاتون بزرگ را بر عهده نهاد ، چه از نخست جاریه وی بود و نیز از بذل چنان مال امیدواری ها یافت ، پس حب بنگ را از خاتون بگرفت ، و مرا بطوری که دانست و توانست بخورانید ، بخوردم و بیهوش بر زمین افتادم و خویشتن را بدیگر جهان دیدم !

و چون این کار بکردند مرا در صندوقی بیفکندند و این غلامان را پوشیده حاضر ساختند و ایشان و در بانان را انعام فراوان دادند و در همان شب که در این گورستان بر فراز درخت خرما بودی مرا بانجا آوردند و چنان کردند که بدیدی ! و چون خداوند قادر نجاتم را بدست تو نهاده بود بیامدی و مرا باین مکان در آوردی و نهایت احسان منظور داشتی و ندانم خلیفه را در مدت غیبت من چه روی داده است اکنون قدر و مقام مرا بدان و با هیچکس آشکار مکن !

چون غانم بن ایوب این حکایت بشنید و معلوم گشت که وی کنیز خاصه خلیفه قوة القلوب است ، از هیبت و سطوت مقام بلند خلافت ازوی دوری گرفته و در گوشه بنشست و خویشتن را معاتب و معاقب همی داشت و در کار خود متفکر بود ، و در عشق آنکس که او را راهی بدو نبود متحیر گردید و از شدت غرامت(2) و عشق و محبت و آتش درون و سرگشتگی بگریست و زبان بملامت زمان و دشمنی او با مردمان برگشود و این دو شعر را قرائت کرد :

قلب المحب علی الأحاب متعوب *** و عقله مع بدیع الحسن منهوب

و قائل قال لي : ما الحب ؟ قلت له : *** الحب عذب و لكن فيه تعذيب !

ص : 202

1- جمع جاریه یعنی دوشیزه

2- منظور شدت غرام - بفتح عین - و کمال اشتیاق است

دل عاشق بعشق معشوقش *** در تعب هست و عقل او منهوب

جانش از سوز عشق اندر رنج *** امن و راحت ز جسم او مسلوب

تن او مهبط دواهی دهر *** مغز او مرتبط غموم و کروب

موردش مصرع سهام سموم *** محتدش مضجع حباب مهوب(1)

در این حال قوةالقلوب را حال بگشت و بدو برجست و اورا باغوش در آورد رویش ببوسید و مویش ببوئید، عشقش آشکار گردید، و هر دو دستش را بر گردش حمایل ساخت و بوسه از وی برگرفت، أما غانم از بیم خلیفه امتناع مینمود.

آنگاه ساعتی با هم بصحبت بگذرانیدند و در بحر محبت مستغرق بودند، تا گاهی که روشنی روز دامن برافکند، غانم برخاست و لباس برتن بیاراست و بر حسب عادت جانب بازار سپرد و در بایست بیاورد(2) و قوةالقلوب را گریان نگران شد و چون غانم را بدید از گریستن بایستاد و به تبسم تکلم نمود: ای سرور دل و فروغ دیده من! مرا بوحشت افکندی، قسم با خدای، این ساعت که از من دور- ماندی چون سالی بر من برگذشت، چه نیروی فراق ترا ندارم، اینك شدت ولع و مهر و خواهش خود را نسبت بتو باز نمودم، اکنون بکامرانی برخیز و گذشته را بگذار و از گلستان وصال من بهره بر گیر!

که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

و چنین نعمت را از دست مگذار که همه وقت ممکن نگردد! غانم گفت: بخدای پناه میبرم! این کاری است که شدنی نیست! سگ ناتوان چگونه تواند در مکان شیر ژیان بنشیند؟ آنچه برای مولایم اختصاص دارد البته بر من حرام است که بآن نزدیکی کنم!

این بگفت و خویشان را از دست او بکشید و در گوشه بنشست، از این

ص: 203

1- حباب - بضم اول - مار و دیورا گویند مهوب: یعنی با هیبت

2- در بایست: یعنی ما یحتاج الیه

امتناع غانم محبت و ميل قوة القلوب افزوده شد و بيامد و در کنارش بنشست و با او بملاعبت و منادمت در آمد ، هر دو تن سكران شدند و قوة القلوب همی خواست از وی کامياب شود ، پس آوازی دلربا برکشيد و اين اشعار را بتغني بخواند :

قلب المتيم كاد أن يتفتتا *** فالى متى هذا الصدود إلى متى؟

يا معرضاً عني بغير جنابة *** فعوائد الغزلان أن تتلفتا

صد و هجر زائد و صبابة *** ما كل هذا الأمر يحمله الفتى

لمؤلفه

دل عاشق بهم خواهد شكافد *** ندانم تا بچند است اين جدائی

آيا جانا كه يار مهربان را *** در افكندی بحال بينوائی

چگونه تاب حمل شير دارد *** ترحم كن بر آهوی ختائی

غانم از شنیدن اين اشعار بگريست و بناليد ، قوة القلوب نیز بر آن گريستن بزاريد ، و تا شبانگاه باده بنوشيدند و گل بهوای گلرخسار همی ببويدند ، پس آن غانم برخاست و دو جامه خواب هريك در مكاني عليحده بگسترد ، قوة القلوب گفت : اين فراش ديگر برای كيست ؟ غانم گفت : اين يك براي من و آن يك از آن تو است ، و ازين شب من و تو در يك فراش نخواهيم خفت !

قوة القلوب در آشوب شد و گفت: ای جان عزيز ؛ اين سخنان بگذار و فرصت از كف مگذار ، هر چیزی بحكم قضا و قدر جاري ميشود ، همیشه روزگار بريك منوال نگردهد ، و دولتی كه بدست آيد همیشه نپايد ، هنگامی برسد كه جز پشيمانی و ناکامی بر جای نماند !!

غانم بشنيد و امتناع ورزيد وقوة القلوب را از آن قوت قلب و حالت خودداری بر بيقراری بيفزود و گفت : قسم با خدای ، جز با تو در يك فراش نخواهيم ! غانم گفت : معاذ الله ! و بر وی چيره شد و بتنهائی بخفت و از ماه جدا ماند تا صبح بر دميد و آفتاب سر برکشيد و شراره عشق و ولع قوة القلوب فزونتر گرديد ، و مدت سه ماه بر اينگونه بگذشت ، و همه شب مهر از ماه و حور از غلمان برکنار بود ،

و هر چه وی نزدیکی میخواست دوری میدید و هرچه کام می جست ناکامی می دید و غانم در جواب میگفت: آنچه مخصوص آقا باشد بر بنده حرام است!

چون مدت مهاجرت بطول انجامید، و حالت وجد و شور عشق و وصال در قوه القلوب غالب شد از کمال اندوه این اشعار را بخواند:

بدیع الحسن! کم هذا التجنی؟! *** و من أغراك بالاعراض عني؟!

حویت من الرشاقة کل معنی *** و حزت من الملاحه کل فن

و أجزيت الغرام لكل قلب *** و كتلت السهاد بكل جفن

و أعرف قبلك الأغصان تجنی *** فیا غصن الأراك! أراك تجنی

لمولفه

ای روی نکوی تو محسود مه و خورشید *** دیباچه حسن تو دیبای تن ناهید

در چهر بدیع تو مفتون همه خوبان *** در بارگه حسنت خود بارطلب جمشید

نه دل ز تو آسوده نه چشم ز تو در خواب *** هم جان ز توام در تاب هم دل ز توام تفتید

این سوز درون من، ای آیت زیبائی! *** در کس نتوانم دید و زکس نتوان بشنید

از شاخه پرمیوه هرکس ثمری خواهد *** ای شاخ پر از میوه! میوه زچه خواهی چید

ای تازه نهال گل! ای شاخه پرسنبیل! *** ای آب دهانت مل ای نور رخت چون شید

زان نوش لب وزان گل زان میوه وزان سنبیل *** ای جان عزیز من! خواهی تو بمن بخشید؟

بر این حال و این شور و شوق مدتی بگذرانیدند و بیم و هراس، غانم را از ادراک آن مطلوب محروم مینمود.

و از آن طرف زبیده خاتون زوجه هارون چون با قوه القلوب آن معاملات بورزید پریشان خیال گشت تا چون خلیفه باز آید و از وی پرسش کند پاسخ چه آرد؟ پس یکی پیر زال را که دلال محتالش کودکی خورد سال مینمود بخواند و داستان براند و چاره بخواست، گفت: ای خاتون من! باز شدن خلیفه نزدیک است و هنگام چاره تنگ شده است، اکنون نجاری را احضار فرمای تا از چوب پیکر مرده ای بسازد آنگاهش کفن پوشانند و گوری در همین قصر حفر نمایند و آن قالب را دفن

کرده شمعها بر گردش برافروزند و قندیلها بیاویزند و هرکس در قصر هست جامه سیاه بر تن بپوشند . . .

و چون خلیفه باز آید جواری در دهلیزها بحالت حزن جای کنند ، و چون خلیفه بسرای اندرآید و از خبر بپرسد از مرگ قوة القلوب بازگویند و تعزیت دهند و گویند : چون زبیده خاتون او را بسیار گرامی داشتی مدفنش را در همان قصر بگذاشتی ! البته چون خلیفه بشنود سخت بروی گران گردد و باندوه و ناله در آید و بمقبره اش اندر شود و قاریان را بقرائت قرآن بنگرد .

و اگر با خود گوید : تواند بود که دختر عمم زبیده بواسطه غیرتی که در نهاد دارد در هلاکت قوة القلوب سعایت کرده است ؟ یا سرگشتگی بر خلیفه چنان غلبه کند که فرمان دهد او را از قبر بیرون آورند ازین حال بیمناک مباش ! چه اگر این پیکر چوین را از قبر بر آورند تا خلیفه بآن نظر افکند و خواهد کفنها ازوی بیرون آورد او را ازین کار منع کن و همچنان دیگران منع نمایند و گویند : دیدن عورتش حرام است ! در اینوقت این سخن را تصدیق کند و او را مکشوف آید که وی بمرده است ؟ و بگورش بازگرداند و ترا بر حفظ مراتب و شئون او شکر گذارد و تو بخواست خدا ازین ورطه نجات یابی !

چون زبیده این سخن بشنید و مقرون بصواب شمرد آن عجز را خلعت بداد و مبلغی مال عطا کرد تا بطوری که دستور العمل داده است بکار آورد ، پس آن زن کهنسال در همان ساعت نجاری حاضر کرده گفت تا صورتی چنانکه خواست از چوب بتراشید و نزد زبیده بیاوردند و بر وی کفن پوشیدند و در قبرش بنهادند و چراغها و قندیلها برافروختند و خودش و تمام کنیزکان جامه سیاه پوشیدند و در قصر خلافت از مرگ قوة القلوب شهرت دادند

و چون مدتی برگذشت ، هارون الرشید از سفر باز شد ، و یکسره دل بهوای قوة القلوب داشت ، اما بر خلاف مقصود خود جمعی غلام و کنیز و اهل قصر را سیاهپوش بدید ، دلش برطپید و خاطرش بر آشوبید ، و چون بقصر در آمد سیده زنان قصر

زییده را نیز سیاهپوش بدید و سبب پرسید ، او را از مرگ قوت دلش قوة القلوب خبر دادند ، از شدت ألم بیخود بیفتاد ، و چون بخود آمد از قبرش پرسید ، زییده خاتون گفت : ای امیر المؤمنین ! دانسته باش که او چندان نزد من گرامی بود که در قصر خودم مدفونش ساختم !

خلیفه باهمان اُلبسه سفر برای زیارت قبر بقصر بیامد ، فرشها گسترده و شمعها و قندیلها افروخته دید و زییده را بر آن کردار شکر گذار شد ، و از آن پس در امر قوة القلوب متحیر و متفکر بود ، گاهی مقرون براستی ، و گاهی بدروغ می شمرد ، و چون وسواس بر وی چیره شد فرمان داد تا آن گور را بشکافند و آن مجسمه نور را بیرون آورند ، پس مرده کفن پوشیده را بیرون آوردند ، هارون خواست کفن از وی برگشاید و چهرش بنگرد ، از خدای بترسید ، و آن عجز گفت : او را بقبرش بازگردانید !

پس از آن خلیفه باحضرار فقها و قاریان فرمان داد ، و ایشان بقرائت قرآن مشغول شدند و خود از يك طرف قبر بگریه بنشست تا بیهوش گشت و تا یکماه از زیارت آن قبر غفلت نداشت...

تا چنان شد که یکی روز خلیفه بعد از بازگشتن امراء و وزراء بحریم خود در آمد و ساعتی بااستراحت سر بر بالین نهاد ، یکتن جاریه بالای سرش و یکی در پائین هر دو پایش بنشستند و بمالش او مشغول شدند ، و چون خواب بر وی چیره و چندی بخفت و بیدار شد ، از یکی از آنها شنید که با آن دیگر می گوید : ویک ای خیزران ! گفت : از چه روی ؟ ای قضیب ! گفت : آقای ما نمی داند که او را چه رسیده است ؟ تا برفراز گوری که جز چوبی تراشیده که نجاری بر گونه آدمیزاد ساخته در آن نیست این چند اندوه نخورد و شب بروز نیاورد !

گفت : ای خیزران ! قوة القلوب را چه حال پیش آمد ؟ گفت : سیده زییده بدستکاری جاریه او قرصی از بنگ بدو پوشیده خوراند ، و چون بیهوش گردید او را در صندوقی جای داده با کافور و صواب فرمان کرد تا آن صندوق را حمل کرده

خیزران گفت : وای بر تو ای قضیب ! آیا قوه القلوب نمرده باشد ؟ گفت : همی دانم زنده است ! چه سیده زبیده روزی میفرمود : قوه القلوب نزد جوانی تاجر است که او را غانم دمشقی گویند ، و تا کنون چهار ماه بر میگردد که نزد او است و آقای ما بروی میگرید و بر بالای گوری که مرده در آن نیست باندوه شب بروز میآورد !

این دو کنیز بدینگونه حدیث مینهادند و خلیفه سخنان ایشان را میشنید ، و خشم بروی مستولی شده برخاست و امرای درگاه را بخواند ، جعفر بر مکی حاضر شد و زمین در حضورش بیوسید ، هارون از روی غضب بجعفر گفت : هم در این ساعت با جماعتی برو و سرای غانم دمشقی را معلوم کرده هجوم بیاور و قوه القلوب را بیاور ! بناچار باید غانم را عذابی سخت بنمود ؟

جعفر بر مکی با والی بغداد و جماعت عسس و کوی و برزن با نان برفتند و پرسیدند و سرای غانم را معلوم ساخته بیک ناگاه بانجا پیوستند ، چنان بود که غانم از خانه بیرون آمده مقداری گوشت خریده و بازگردیده همی خواست با قوه القلوب از آن بخورد ، ناگاه نگران شد که بلا از چهار سوی سرای احاطه کرده ، وزیر و والی و ظلمه و ممالیک با تیغهای برهنه برگردش فراهم شده اند

جاریه بدانست خبر او باستان خلیفه پیوسته و بهلاک خود یقین کرد و رنگش زرد شد و چهره اش دیگرگون گردید و بغانم بدید و گفت : ای حبیب من ! جان خود را از این ورطه دمار بر کنار بدار ! غانم گفت : چه کنم ؟ و چه سازم ؟ و مال و رزق و بضاعتی که دارم بجمله در این خانه است ! گفت : هیچ در نگ مکن ! چه جان و مالت با هم میرود !

گفت : ای حبیبه و نور دو چشم من ! چه چاره سازم تا بیرون شوم ؟ با اینکه گرداگرد سرای را فرو گرفته اند ! قوه القلوب گفت : بیمناک مباش ! آنگاه جامه های او را از تن او بیفکند و جامه های کهنه فرسوده بر تن غانم بر آورد و همان دیگ

را که با گوشت و آبگوشت از بازار آورده بودند بر سرش بنهاد و قدری نان و دیگر چیزها در آن بگذاشت، و گفت: باین تدبیر بیرون شو و خاطرت بر آشفته مدار! چه من خود میدانم از خلیفه چه چیزم بدست اندر است؟ غانم بهمان دستور از میان آن جماعت بیرون شد

در این حال جعفر از مرکب خود بزیر آمده درون سرای شد و قوه القلوب را چون خورشیدی منور و صنمی مزین نگران شد، و غانم بن ایوب جواهر آبدار و لئالی شاهوار و آنچه را وزن سبک و بها سنگین بود در صندوقی جای داده بود چون جاریه جعفر را بدید در حضورش زمین ببوسید و گفت: ای سید من! قلم تقدیر بهر چه باید بگشت!

جعفر گفت: ای خاتون من! خلیفه جز بگرفتاری غانم بن ایوب با من فرمانی نکرده است، گفت: غانم بارهای تجارت بر بست و بدمشق برفت و مرا خبری دیگر از وی نیست، همیخواهم این صندوق را برای من محفوظ و بقصر امیر المؤمنین حمل فرمائی! جعفر گفت: سمعاً و طاعة! پس آن صندوق را با قوه القلوب بسرای خلافت حمل کرده قوه القلوب با کمال إعزاز و تکریم جانب راه گرفت، و أعوان خلیفه آنچه در سرای غانم بود بغنیمت بردند

جعفر حکایت را بتمامت بعرض خلیفه رسانید، خلیفه فرمان کرد تا قوه القلوب را در سرائی تاریک بازداشتند و پیر زالی را برای خدمتش معین ساخت، چه گمان همی برد که غانم با وی در آمیخته است! بعد از آن نامه به محمد بن سلیمان زینی نایب دمشق نوشت که بوصول این مکتوب غانم بن ایوب را مقبوض بدار و بمن بفرست محمد بفرمود تا در کوی و بازار ندا برکشیدند تا هر کس بخواهد سرای غانم را غارت نماید مجاز است!

مردمان بآن سرای روی آوردند، مادر غانم و خواهرش را نگران شدند که از بهر خود دو گور حفر کرده اند و بگریه مشغول هستند، ایشان را بگرفتند و هرچه بسرای اندر بود تاراج نمودند، و ایشان ندانستند این کار و کردار از بهر چیست؟

چون محمد بن سلیمان آن دوزن را بدید از غانم بن ایوب پرسید، گفتند: یکسال است از وی بی خبر هستیم! محمد بفرمود تا هر دورا بسرای خودشان بازگردانیدند...

از آن طرف غانم بن ایوب با دلی شکسته و خاطری آشفته و سینه تنگ و مغزی پر آشوب آن روز را تا پایان در بیابان بگشت، از گرسنگی و روندگی خسته شد، تا بشهری رسید و داخل مسجد گردید و در گوشه جای گرفت و تا بامداد بسختی و آشفته‌گی بگذرانید

اینوقت مردم شهر برای نماز صبح بمسجد آمدند و جوانی را از شدت جوع افتاده دیدند، اما نشان نعمت و اصالت در وی مشهود یافتند، جامه کهنه بر تنش در آوردند و از حالتش پرسیدند، چشم برگشود و ایشان را بدید و بگریست و جوابی نداد، بدانستند از شدت جوع نیروی سخن کردن ندارد، مقداری نان و عسل بیاوردند، بخورد و بنشست، و آن جماعت تا روشنی روز با وی بنشستند و از آن پس بکار خود برفتند

غانم تا یکماه بر این حال بگذرانید و ضعف و مرض بر وی غلبه نمود، آن جماعت از روی عطوفت در کار او مشورت کردند و بر آن متفق شدند که او را در بیمارستان بغداد در آورند

در آن اثنا که باین حال بودند دوزن را دیدند که بسؤال اندر آمدند و این دوزن مادر و خواهر غانم بودند، چون این دوزن را غانم بدید نانی که بالای سرش بود بایشان بداد، و هر دو تن تا بامداد در بالین او بختند، و غانم هیچیک را نشناخت، و چون روز دوم سر بر کشید أهل آن قریه بیامدند و شتر بانی حاضر کردند و گفتند: این بیمار را بر شتر سوار کرده جانب بغداد سپار و در بیمارستان بغداد فرود آر! شاید خداوندش شفا بخشد و ترا بنیکی جزا دهد!

پس غانم را بیاوردند و بر آن شتر بنشانند، مادر و خواهرش نیز از جمله تماشاگران بودند و بحال او آگاه نبودند، دیگر باره نظر بدو آوردند و گفتند: تا چند بغانم شبیه است؟ ای کاش همان بودی! و غانم تا گاهی که او را بر فراز شتر

سوار کرده بودند بهوش نیامده بود، اینوقت بگریه و نوحه در آمد، و اهل قریه نگران بودند، و مادر و خواهرش بر گریه اش میگریستند و او را نمی شناختند، و از آن پس هردو تن روی بیغداد آوردند.

و از آن سوی چون غانم را در بیمارستان بغداد در آوردند تا بامداد بخواب اندر بود و مردمان بنظاره اش بیامدند، بزرگ بازار آن جماعت را ممنوع داشت، و گفت: بایستی بواسطه این جوان جنان جاویدان را خریدار شوم! چه اگر او را داخل بیمارستان نمایند کشته خواهد شد!

پس با فرزندان خودش او را بسرای خود حمل کرده هردو دست و هر دو پای و بدنش را بشست و فرشی تازه برای او بگسترانید و مخده و بالین بر نهاد و با زوجه خود گفت: هرچه نیکوترش پرستاری نمای! زوجه اش در تطهیر او بکوشید و جامه از البسه جواری خود بر وی بپوشید، و قدحی شرابش بنوشید، و گلابش بر چهره بپاشید، غانم از آن حال ضعف و بیهوشی افاقت یافت و معشوقه خود قوت القلوب را بخاطر در آورد، اندوه بر اندوهش چون گران کوه گردید، و همی بنالید و نوحه - بر کشید.

و از آن سوی قوه القلوب چون هشتاد روز در آن خانه تارک و تنها بگذرانید اتفاق چنان افتاد که خلیفه را روزی بآن مکان گذر گردید، صدای قوت القلوب را با نشاد اشعار بشنید، و بعد از قرائت اشعار همی گفت: ای حیب من! ای غانم بن ایوب! تا چند نیک و نیکو بودی و تا چندت عفت نفس بود، همانا احسان کردی با کسی که با تو بد کرد، و حفظ حرمت کسی را نمودی که پرده حرمت ترا بدرید! حریمش را مستور داشتی اما او ترا و اهل ترا اسیر و ذلیل ساخت، بناچار روزی بیاید که تو و امیر المؤمنین در پیشگاه خداوند حاکم عادل حاضر شوید و در آن روز که قاضی خداوند و شهود ملائکه هستند داد خود بستانی!!

چون هارون الرشید این سخنان بشنید و آن شکایت بدید بدانست که بر وی ستم رفته است، و گفت: ای قوه القلوب! نگران هستم که از من تظلم داری و مرا

بظلم نسبت دهی! و چنان دانی که بآنکس که با من نیکی کرده است بدی کرده ام؟ گفت: ای امیر المؤمنین! سوگند بنعمت تو و حق نعمت تو بر من! أبدا غانم بن - ایوب با من بفاحشة مبادرت نجست!

خلیفه گفت: لا- حول و لا- قوة إلا- بالله! أي قوة القلوب! هر چه میخواهی بخواه که مرادت را بجای میآورم! گفت: تمنا دارم که غانم بن ایوب را بمن آوری خلیفه گفت: بخواست خدا حاضرش گردانم! گفت: یا امیر المؤمنین! اگر حاضر - فرمائی آیا مرا بدو می بخشی؟ گفت: اگر او را حاضر ساختم ترا همیشگی بدو می - بخشم! گفت: ای امیر المؤمنین! اجازت فرمای تا بجستجوی او در آیم شاید خداوندش یمن برساند؟ گفت: هر چه خواهی چنان کن!

قوة القلوب شادان شد و هزار دینار سرخ بر گرفت و آن جان جانان، جان جان جانان را مانند روان بهر سوی روان گردید، خدمت مشایخ قوم و اوتاد یوم را دریافت و سلامت او تصدق بداد، و دیگر روز آن ماه دلفروز چون مهر گیتی فروز بیازار تجار رهسپار، و طلب آن مال التجاره نفیس را بگردش اندر آمد، عریف بازار را درهم و دیناری چند بداد و گفت: بفقرا و مساکین بذل نمای! و جمعه دیگر با هزار دینار زر بسوق الصاغه و سوق الجواهر در آمد و عریف بازار را احضار و هزار دینارش بسپرد و گفت: این زر را بمردمان غریب بده!

عریف که شیخ سوق بود بدو نظر افکنده و گفت: هیچ میخواهی بسرای من اندر آئی و جوانی غریب را که بسی ظریف و کامل العیار و نامش غانم بن ایوب است بنگری؟ و شیخ سوق غانم را نمی شناخت، گمان میکرد مردی غریب یا عاشقی دور از معشوق است، چون قوة القلوب آن سخن بشنید دل در برش بر تپید، و جگر در درونش بر کفید و احساسش بجنید و گفت: کسی را با من بفرست تا مرا بسرایت برساند! کودکی را با ماهروی هور فریب بفرستاد تا او را بآن سرای برسانید.

چون درون سرای آمد و زوجه عریف را سلام فرستاد، زوجه عریف که او را می شناخت برجست و زمین بیوسید، قوة القلوب گفت: آن بیمار ناتوان که نزد

شما است بکجا است؟ بگریست و گفت: ای خاتون من! در اینجا است! همین قدر می توان دانست که بزرگ زاده و زاده آزاده است!

قوة القلوب ببالین وی در آمد و نیک نظر کرد و بدانست وی خود اوست مگر اینکه از مرض و کربت و غربت بدیگر حالت اندر است و از نزاری چون تار سه تار و موئی تار گردیده است، چون محقق نمی دانست بنشست و بگریست و همی گفت: غرباء روزگار مساکین محنت شعار هستند، اگر چند در دیار خود فرمانگذاری کامکار باشند، پس شراب و ادویه برای او ترتیب داد و ساعتی بر بالینش بنشست و برخاست و بکوشگ خود برفت، و همه روز بازار میآمد و در تفتیش حال غانم میکوشید تا یکی روز عریف در خدمت وی حاضر شد و مادر غانم و خواهرش فتنه را بیاورد و گفت: ای سیده نیکوکاران! امروز دو تن زن باین شهر در آمده اند که از وجوه مردمان هستند و نشان نعمت بر ایشان نمایان است، لکن هر دورا جامه پشمین بر تن است و هر یک را تو بره بر گردن آویخته، با چشمی گریان و دلی اندوهناک می باشند، اینک هر دورا بیاورده ام تادر خدمت تو راحت یابند و از گزند سؤال بر آسایند چه پدیدار است که اهل سؤال نیستند، و انشاء الله تعالی بسبب ایشان جای در بهشت میکنی!

قوة القلوب گفت: سوگند با خدای! مرا با ایشان مشتاق ساختی! بکجا اندرند؟ عریف هر دورا حاضر ساخت، چون ایشان را بدید و بر جمال و محاسن ایشان نظر افکند، سخت بگریست و گفت: قسم بخدای! ایشان از بزرگزادگان و اهل نعمت هستند و از دیدار ایشان توانگری و بی نیازی نمودار است!

عریف گفت: ای خاتون من! همانا فقراء و مساکین را برای اجر جمیل و کسب ثواب دوستدار هستیم، و تواند شد که بر ایشان ظلمی رفته و مال و بضاعت ایشان را بغار تیده اند و خانه آنها را بکوبیده اند؟؟ چون آن دوزن این سخن بشنیدند، بسختی بگریستند و بیاد غانم بنالیدند، قوة القلوب نیز بر آن موئیدن بموئید، ، آنگاه مادر غانم گفت: از خدای می خواهیم که مارا بمراد خودمان که پسر غانم

چون قوة القلوب بشنید بدانست این زن مادر معشوق او و آن يك خواهر او است! چندان بگریست که بیهوش بیفتاد، چون بخود پیوست روی با نها آورده گفت: دیگر بر شما باکی و محنتی نیست! امروز روز اول نیکبختی و پایان بد بختی شما است! محزون نباشید.

آنگاه با عریف گفت هردوتن را بسرایش در آورد، و با زوجه اش امر کرد ایشان را بحمام بردند و ألبسه نیکو بر تن هردو بر آوردند، و مبلغی زر به عریف بداد، و دیگر روز بر نشست و بسرای عریف در آمد، زوجه عریف دست او را ببوسید و شکر آیدای او را بگذاشت، قوة القلوب با خواهر و مادر غانم ساعتی بنشست و از هر طرف صحبت پیوست، بعد از آن از مریض پرسید، گفتند: بحال خود باقیست! گفت: برخیزید تا سایه بر وی بیفکنیم (1) و او را عیادت نمائیم! پس نزد غانم شدند و بر بالین او بنشستند.

چون غانم بشنید که ایشان نام قوة القلوب را تذکره می نمایند جان در تنش بازگشت و سر از روی مخده بر آورد و صدا بر کشید و با ناله گفت: ای قوت القلوب! قوة القلوب چون این نام را بشنید بدقت در وی نگران شد و او را بشناخت و فریادی بر کشید و گفت: نعم! ای محبوب دلم!! غانم گفت: بمن نزدیک شو! گفت: شاید غانم بن ایوب باشی؟؟ گفت: آری، من خود غانم بن ایوبم!! قوة القلوب نعره بر کشید و از خویش برفت.

چون خواهر و مادرش این سخن بشنیدند نعره بشادی و فرح بر کشیدند و بیهوش بیفتادند، و چون پس از زمانی بهوش گرائیدند قوة القلوب گفت: سپاس خداوندی را که پراکندگی ما را بوجود تو و مادرت و خواهرت بجمعیت مبدل ساخت! آنگاه بدو نزدیک شد و حکایت خود را با خلیفه باز گفت و رضای خلیفه را از وی باز نمود و هم او را بشارت داد که خلیفه وی را بدو خواهد بخشید.

غانم از این خبر بسی شادمان گشت ، بعد از آن قوة القلوب با ایشان گفت : از جای خود جنبش مگیرید تا بشما باز آیم ! پس برخاست و بقصر خود برفت وصندوق غانم را که در آن روز از سرایش بیرون آورده بودند و بقصر خود برده بود بیاورد و دیناری چند بر گرفت و به عریف بداد و گفت : برای هر يك از ایشان ألبسه فاخره خریداری کن و بیست دستار بخر و آنچه بآن حاجت دارند بگیر !

آنگاه جمله را بحمام در آورد و به شستشوی ایشان امر کرد ، و چون از حمام بیرون آمدند ، مشروبات مقویه با ایشان بخورانید ، و آن ألبسه نفیسه بر تن ایشان در آورد و سه روز نزد ایشان بپایان برد و گوشت مرغ و شربتهای گوارا و مطبوخهای جان پرور بحمله بخورانید .

چون روز سوم در رسید چون جان بکالبد ایشان باز گشت ، دیگر باره بگرما به برفتند و چون بیرون شدند جامه دیگر گون بپوشیدند ، بعد از آن ایشان را در سرای عریف بگذاشت و بجانب خلیفه راه گرفت و زمین ببوسید و حکایت را بعرض رسانید چون هارون بشنید با خدام گفت : غانم را حاضر کنید و قوة القلوب از نخست به غانم گفت : خلیفه ترا احضار می نماید ، بایستی با فصاحت لسان و دل استوار و شیرینی سخن تکلم کنی ! پس جامه بسیار فاخر بر تنش بپوشید و بسیاری دینار سرخش بداد و گفت : بحواشی خلیفه دینار فراوان بذل کن!

چون غانم برفت جعفر را بر استرش سوار دید ، غانم بحشمت او بر پای بایستاد و در حضورش زمین ببوسید ، و اینوقت اختر اقبال غانم از حصنیض و بال بیرون و با أخترا سعد مقرون گردیده بود ، جعفر او را با خود ببرد ، و برفتند تا بهارون الرشید رسیدند ، غانم به وزراء و امراء و حجاب و نواب و أرباب دولت و أصحاب صولت نگران شد ، و چون فصیح اللسان بود با دل و خاطر ثابت و عبارتی رقیق و اشارتی أنیق امتیاز داشت ، آنگاه نظر بخلیفه افکند و این اشعار را بخواند :

افدیک من ملک عظیم الشان *** متتابع الحسنات و الاحسان

متوقد العزمات فیاض الندی *** حدث عن الطوفان و النیران

لا تلهجون بغيره من قيصر *** في ذا المقام و صاحب الديوان

تضع الملوک علی ثری أعتابه *** عند السلام جواهر التيجان

حتى إذا شخصت له أبصارهم *** خروا لهيبته علی الأذقان

ضاقت لعسکرك الفيافي و الفلا *** فاضرب خيامك في ذری كيوان

و اقري الكواكب بالمواکب محسنا *** الشريف ذاك العالم الروحاني

چون این اشعار را که حاوی عظمت و جلالت و هیبت و بسالت و حشمت و نبالت خلیفه و استیلای وی بر سلاطین روی زمین و بسطت کشور و کثرت لشگر و کمال اقتدار و عدل و بذل او بود بعرض رسا نید ، خلیفه از محاسن رونق و فصاحت لسان و عذوبت منطق و حلاوت بیان او در عجب و طرب رفت و گفت : بمن نزدیک شو و داستان خود را و حقیقت خبر خویش را مکشوف بدار ! غانم بنشست و حکایت خود را از آغاز تا انجام معروض نمود .

چون صدق و امانت او در پیشگاه هارونی مکشوف شد ، او را خلعت بداد ، و بخود نزدیک ساخت و گفت : ذمه مرا بریء بدار ؟؟ غانم نیز او را بریء الذمه گردانید و گفت : ای امیر المؤمنین ! همانا بنده و هر چه که در تملیک اوست مملوک مولای او است ! خلیفه ازین سخن خشنود شد .

بعد از آن فرمان کرد تا از بهر او قصری منفرد گردانیدند و وظایف و استمراری و رواتب کثیره برای معاش و گذران او مشخص نمودند و مادرش و خواهرش را بآن قصر دلفروز و کاخ منیع در آوردند ، و بعرض خلیفه رسانیده بودند که غانم را خواهی است که فتنه نام دارد و در حسن و جمال و غنچ و دلال و دلبری و دلربائی و شوخ - چشمی و شوخی فتنه روزگار ، و ستاره و ماه مفتون قامت سرو آسا و دیده دلفریب و زلف عنبر بیزش هستند !

رشید او را از غانم خواستار شد ، غانم گفت : وی کنیز تو و من غلام زر خرید تو ام ! خلیفه از وی خشنود گشت و یکصد هزار دینارش در ازای آن گوهر نابسود عطا فرمود ، و قاضی و شهود حاضر کردند و عقدنامه فتنه و قوه القلوب را بر نگاشتند

و در يك وقت و زمان خليفه بر فتنه و غانم بر قوة القلوب در آمدند و چشم و دل و جان خود را از دیدار آن دو حور پری رخسار شادخوار نمودند .

و چون آن شب را بکامکاری بروز آوردند هارون الرشید بتخت خلافت بر آمد و بفرمود تا آن حدیث غریب را در دفاتر خلود ثبت نمایند ، تا از آن پس اولوالابصار بنگرند و تقلبات دهر وگردشهای گوناگون این صحف انگلیون(1) و فلك باژگون را بدانند و امور خود را یکباره بحضرت خداوند بیچون تقویض نمایند ، و از آن پس فتنه در سرای خلافت و قوة القلوب در منزل غانم بگذرانیدند تارخت دیگر جهان بر کشیدند .

حکایت علی بن بهار و شمس النهار و أبو الحسن علی بن طاهر و هارون الرشید

در کتب حکایات و مواعظ مسطور است که در روزگار خلافت هارون الرشید بازرگانی بود که پسری نیکو جمال و پسندیده خصال داشت ، و او را أبو الحسن علی ابن طاهر می نامیدند ...

و أبو الحسن را بضاعتی وافر و صورتی زیبا و أخلاقی روح افزا ، و خداوندش چنان آفریده بود که هر کس او را بدیدی مهرش بدل برگزیدی ، و کارش به آنجا رسید که بدون اجازت بسرای خلافت در آمدی ، و سراری(2) و جواری خلیفه بجمله وی را دوستدار بودند و با وی از نوادر أخبار و أشعار حدیث میراندند ، و او را در سوق التجار مراداتی بود که در آنجا بخرید و فروخت أجناس می پرداخت ، و در دکان جوانی از شاهزادگان ملوک عجم که او را علی بن بکار می نامیدند می نشست ،

ص: 217

1- یعنی رنگارنگ ، در اصل نام دفتری بوده است که مانی نقاش صفحات آن را با نقشهای گوناگون مطرز ساخته .

2- سراری جمع سریه - بضم سین و تشدید راء مکسوره - کنیز خاصه را گویند ، و جواری جمع جاریه یعنی مطلق دوشیزه .

و این شاهزاده با شمائل پسندیده و مخائل ستوده و روی دلاویز و موی مشک بیز و خوی محبت انگیز و ملاحظت دیدار و صباحت رخسار و حلاوت گفتار و ظرافت رفتار و جود و کرم ذاتی ممتاز بود .

چنان اتفاق افتاد که یکی روز که هر دو تن در دکان نشسته بودند و از هر در سخن می کردند و می خندیدند ، ناگاه ده تن دختر مانند فلقه قمر که دل از بر و جان از تن بغارت می بردند نمودار ، و در میان ایشان دخترکی سیمر چون بدر تابان بر استری با زین مرصع و رکاب طلا سوار ، و بر اندام شریفش ایزاری بلند اندر ، و بکمرش زناری (1) از حریر مطرز بذهب استوار نمودار شد ، عقل در جمالش حیران و خاطر در اعتدالش پریشان ، چنانکه شاعر گوید :

لها بشر مثل الحریر و منطق *** رخیم الحواشی لا هراء ولا نزر

و عینان قال الله : کونا ! فکانتا *** فعولان بالألباب ما تفعل الخمر

فيا حبهها زدني جوي كل ليلة *** ويا سلوة الأحاب موعدك الحشر

او را چهره و منطق و اندامی چون حریر لطیف و دلپذیر و دیداری دلربای است که خدایش چنان آفریده که خواب و عقل عاقل بر باید و در مزاج همان کند که زجاج خمر نماید ، ای آتش عشق و شرر محبت او ! چندانکه توانی فرونی گیر و میعاد را به یوم المعاد گذار .

چون بدکان ابي الحسن رسیدند آن دختر از استر فرود آمد و بردکانش بنشست و او را سلام فرستاد ، أبو الحسن نیز سلام براند ، و چون علي بن بکار را نظر بر آن نگار افتاد عقل از مغزش پرواز نمود و خواست تا بپای شود ، صبیبه گفت : بجای خود بنشین ! بکجا میشوی ؟ چون ما اینجا حاضر می شویم این کار از انصاف بیرونست ! گفت : ای خاتون گرامی ! سوگند با خدای ، از آنچه می بینم فرار می کنم ! همانا شاعر این شعر را تا چند نیکو و مناسب گفته است :

ص: 218

1- زنار : ریسمانی رنگارنگ که روی جامه بکمر بندند و حواشی جامه را از سردست و گریبان بدان آریند ، در زمان سابق معمول نصرانیان و هندوان و مجوسان بوده است

هي الشمس مسكنها في السماء *** فعز الفؤاد عزاءا جميلا

فلن تستطيع إليها الصعود *** ولن تستطيع إليك النزولا

لمؤلفه

تو چون شمس فروزانی و گردونت بود مسکن *** که در گردون گردنده بتابد مهر تابنده

اگر چه دل ترا جوید ولیکن سعی ها باید *** که فرموده است پیغمبر : بود جوینده یابنده

تویی شمس سماوات و سپهر چارمین جای *** چگونه از زمین سویت شتابد شاه یا بنده

چگونه از حسیض چه برآید کس باوج مه *** چگونه پیکر خاکی شود مهر درخشنده

همی قوس نزول آمد برای عنصر خاکی *** همی قوس صعودستی بویژه بدر رخشنده

چون ماه خرگهی (1) این شعر بشنید بخندید و با أبو الحسن گفت: این جوان را چه نام؟ و از کجا است؟ گفت: جوانی غریب و نامش علی بن بکار پسر پادشاه عجم است، و اکرام غریب واجب است! گفت: هروقت جاریه من بتو آید او را نزد من بیاور! أبو الحسن گفت: اطاعت فرمان می کنم!

آنگاه آن دختر برخاست و براه خود برفت، و أبو الحسن علی بن طاهر نگران شد که علی بن بکار چنان دچار عشق آن نگار گردید که هیچ ندانست چه گوید؟ و چه کند؟؟

و چون ساعتی بر گذشت جاریه نزد أبو الحسن بیامد و گفت: خاتون من ترا و رفیقت را طلب فرموده است! أبو الحسن از جای برجست و با علی بن بکار بسرای هارون الرشید رهسپار شد، آن جاریه ایشان را در مقصوره در آورد و جلوس داد،

ص: 219

1- یعنی ماه آسمانی که از آرایش جمال هاله ای بر دور صورت دارد

و خوانهای طعام در پیش روی ایشان بگذاشت ، هردو تن بخوردند و دست بپوشیدند از آن پس شراب ناب حاضر کرده هر دو بنوشیدند .

آنگاه گفت تا هردو برخاستند و با او روان شدند تا بمقصود دیگر در آمدند که بر چهار پایه بر نهاده بودند و با نواع فرشهای نفیس مفروش و بأقسام زینتهای بدیع مزین ، گویا از قصور بهشت برین بود ، ایشان را از دیدن آن اوضاع و تحف غریبه شگفت افتاد ، در این اثنا که ایشان مشغول تماشای آن غرائب و عجائب و طرائف بودند ده تن کنیز ماهروی پدید شدند که در شمایل ماه و مهر متمایل همی بودند ، و از فروغ روی و درخش رخسار أبصار را خیره و خرد را تیره و افکار را متحیر می- ساختند ، پس صف بر کشیدند ، گوئی حوریان بهشت برین بزمین آمده اند ؟

پس از ایشان ده کنیز ماه سیمای دیگر نمایشگر شدند که عود و چنگ و آلات لهو و طرب بدست اندر داشتند و بر أبو الحسن و علی بن بکار سلام کردند و شروع به زدن عود و انشاد اشعار نمودند ، هر یکی از ایشان فتنه عباد و آشوب بلاد بودند بعد از آنها ده تن دیگر کنیز ماهروی مشک بوی که در دلبری حور و پری را دل میربوندند ، با جامه های دیبا و پوششهای استبرق و حریر چنانکه عقول را سرگشته - ساخته بیامدند ، و بر در بایستادند ، و از پی ایشان ده کنیز ماهروی دیگر که از پیشینیان نیکوتر ، و لباسهای فاخر بر اندام باهر داشتند . فرارسیدند ، و همچنان بر یکطرف در بر صف شدند .

اینوقت بیست تن کنیز ماه دیدار سرور رفتار . گل رخسار بدیع الشمائل نفیس الحمائل چون کواکب رخشان نمایان گردیدند و در میان ایشان جاریه چون سرو ماه کلاه و ماه سرو قد ، چون بدری تا بنده در میان اختران خرامان بود که او را . شمس النهار می خواندند ، از موی مشگین که بساق سیمین می شود زینت سر و اندام و تاج و حمایل آن دلارام . بود ، از جامه آزرق و ازار حریرش که مطرز بذهب أحمر بود چرخ کبود و گردون آثیر و فلك أخضر را آتش در روان و شرر بر شرر بود . و کمری مرصع بر کمر داشت که از انواع جواهر ألوانش منطقه البروج را از کواکب

رخشان مشغول می نمود و با تبختر و خرامی خاص با هزاران ناز دلنواز بیامد تا بر تخت مرصع بجواهر ملمع بنشست و هزارها فتنه برخاست .

چون علی بن بکارش بدید صدا باین نشید(1) برکشید و خورشید و ناهید را از خود بی خبر گردانید :

إن هذي هي ابتداء سقامي *** و تمادي و جدي و طول غرامي

عندها قد رأيت نفسي ذابت *** من ولوعي بها و بري عظامي

لمولفه

دریغا که از تیر مژگان یار *** بهر گونه اسقام گشتم دچار شدم

چو دیدم بر خسارش آن آب و رنگ *** شدم آب و گشتم ز نارش فکار

از آن تار گیسوی مشکین او *** دلم پرزخون گشت و جسمم چوتار

آلا ای سمن بوی فرخ سرشت *** که از نار مهتر بود دل چو نار

وزان نار پستان و گوی چو لعل *** دل عاشقانت چو کفدیده نار(2)

ز چین جبین و دل پر زکین *** بکاه و بیا ساعتی غمگسار

کنارم شود همچو باغ ارم *** اگر ساعتی آیدم در کنار

از آن موی پر پیچ و پر تاب او *** که شد بی قرار ، آمدم بی قرار

عجب تر که آن بیقرار از شبی *** قرار آورد در من ، آرم قرار

نظاره کند گر بسویم بمهر *** شود دور اندوه پیرار و پار

چون از قرائت شعر برداخت با ابوالحسن گفت : اگر خیر و خوبی من خواستی بباستی از آن پیش که باین مقام اندر شویم باینگونه امور و احوالم با خبر گردانی تا نفس خود را عادت بصبوری و سکون و آرام دهم ! پس از آن بگریست و بنالید و بموئید .

أبوالحسن گفت : ای برادر من ! در حق تو جز خیر نخواهم لکن بیمناک بودم

ص: 221

1- یعنی شعر ، آواز ، ترانه

2- یعنی انار ترکیده

که چون با خبر شوی چندانست وجد و اندوه در سپارد که از دیدار دلداریت باز دارد و در میان تو و وصالش حایل گردد! هم اکنون شاد خوار و خرم و روشن چشم باش که چنین نگاری حور سرشت با تو روی دارد و لقایت را آرزو می برد .

علی بن بکار گفت: این دخترک را نام چیست؟ گفت: این پریزاد آفتاب - دیدار را شمس النهار نام است و از جواری خاصه محبوبه هارون الرشید، و این مکان فخامت ارکان قصر خلافت است!

بعد از آن شمس النهار چون خرمن نسترن و غزال ختن و معدن و عقیق یمن بنشست و با نظر حقیقت بین بر محاسن علی بن بکار و قدرت ایزد دادار نگران، و علی بن بکار بشمایل آن ماهروی گلرخسار و لطائف قدرت پروردگار بنظاره بود و هر یک بعشق آن یک دچار بودند، و شمس النهار با آن جواری فرخاری فرمان کرده بود تا هر یکی در مکان خود بر تختی جلوس کرده بخواندن و سرودن پردازند، پس یکی عود برگرفت و این شعر بخواند:

أعد الرسالة ثانية *** و خذ الجواب علانية

و إليك يا ملك الملا *** ح وقت أشكو حالیه

مولای یا قلبی العزیز *** و یا حیاتی الغالیه

أنعم علی بقبلة *** هبة و إلا عاریه

و أردھا لك - لاعدمت - *** بعینها و کما هیه

و إذا أردت زیادة *** خذھا و نفسی راضیه

یا ملبسی ثوب الضنی *** یهنیک ثوب العافیه

لمؤلفه

اگر روزی مرا بخشی تو بوسی *** ز منم بوسه به چرخ آبنوسی

از آن رخسار گلگون دل آشوب *** شده رخساره من ندروسی

مرا بوسی از کنج لب بیخشای *** ز هر یک بوسه ات بخشم سه بوسی

علی بن بکار از شنیدن این اشعار که سخت مناسب حال و موافق پندارش بود

در طرب آمد و با جاریه عود نواز گفت : از امثال این شعر تغنی کن ! پس او تار را حرکت داده این شعر بسرود :

من كثرة البعد يا حبيبي *** علمت طول البكاء جفوني

يا حظ عيني و يا مناها *** و منتهى غايتي و ديني

إرث لمن طرفه غريق *** في عبرة الواله الحزين

لمولفه

ای یار ستمکاره *** ای مه بتو نظاره

از اشگ من افتاده *** رخنه به دو صد خاره

از سل سرشگ من *** دارم بکنار خود

صد بحر ز خون دل *** وان دل به دو صد پاره

کی جان و دل از تیرش *** یکباره بخواهد رست

هر چند که از خاره *** اوراست دو صد باره

چون شمس النهار این اشعار شور انگیز را بشنید ، با کنیز کی دیگر گفت : و تغنی کن ! پس آغاز سرود نمود و این ابیات بخواند :

سكرت من لحظه لا من مدامته *** و مال بالنوم عن عيني تمايله

فما السلاف سلتي بل سالفه *** و ما الشمول سلتي بل شمائله

لوی بغرمي أصداغ لوين له *** و غاب عقلي بما تحوی غلائله

چون شمس النهار این اشعار آبدار بشنید از جای بر آمد و درخشیدن گرفت ، و ازین اشعار بشگفتی و شکفتگی اندر شد و با جاریه ماه دیداری دیگر گفت : تو عود بنواز و دل از غم پرداز ! پس جاریه در این شعر تغنی کرد :

وجه لمصباح السماء مباهي *** بيدو لشاب عليه رشح مياه

رقم العذار غلائليه بأحرف *** معنى الهوى في طيها متناهي

نادی علیه الحسن حين لقيته : *** هذا المنمنم في طراز الله

یکی مه‌ری است تابنده *** که صد مه‌رش بود بنده

جهان از چهره اش روشن *** ز نورش ماه تابنده

بهر موئی که بر زلفش *** کرام الکاتبین بنوشت

که اندر ثبت عشق او *** بود آزاد یابنده

کسان را رونق از حسن *** و بها باشد ز زیبایی

عجب تر رونق حسن است *** از آن چهر درخشنده

چون ازین تغنی فراغت رفت ، علی بن بکار با یکتن از جواری که بدو نزدیک بود گفت : ای جاریه ! انشاد شعری بفرمای و از خاطر محزون و دل اندوهناک غبار غم و زنگ سقم بزدای ؟؟ پس جاریه عود برگرفت و این شعر را بسرود :

زمن الوصال یضیق عن *** هذا التمادی و الدلال

کم من صدود متلف *** ما هکذا أهل الجمال

فاستغنموا وقت السعود *** بطیب ساعات الوصال

چون ازین اشعار فراغت جست ، علی بن بکار هیجانی گرفت و اشگ دیده از چهره اش فروریخت ، چون شمس النهار او را بدید که بدانگونه از شور عشق و سوز دل و نهایت وجد می‌گرید و در حالت هلاک افتاده است ، از فراز تخت برخاست و به در قبه بیامد ، علی بن بکار چون خرام دلدار نار پستان را نگران شد برخاست و شتاب گرفت و هر دو تن یکدیگر را چون روان شیرین در آغوش آورده در همان مکان بیهوش بیفتادند

کنیز کان بتاختند و هر دو را در قبه در آورده و گلاب بر چهر آن دو گروی بیفشاندند ، چون افاقت یافتند ابوالحسن را نیافتند ، چه در یکجانب سریر مخفی شده بود ، دختر ماه پرور گفت: ابوالحسن بکجا اندر است ؟ اینوقت ابوالحسن بیرون آمد دختر بر وی سلام راند و گفت : از خدای همی خواهم که مرا بر مکافات احسان تو موفق گرداند !

آنگاه روی با علی بن بکار آورده گفت : ای سید من ! بآن میزان و مقیاس

که تو بعشق من دچاری ، من چندین برابر آن بعشق تو گرفتارم ، و ما را بر این محنت جز شکیبایی چاره نیست ! گفت : ای خاتون من ! قسم بخداوند ، این آتش عشق و لهیب مهر و بلای هوا و محبتی که از تو در دل من متمکن است جز بسپردن جان و تقدیم روان چاره نشود ، و این پراکندگی را جز بعلاقه روح ، اجتماعی و فتوحی نرسد ! این بگفت و بگریست ، و اشگ دیدگانش چون قطره باران و لؤلؤ عمان

چون شمس النهار آن حال را بدید بگریست ، أبو الحسن که شاهد حال بود ، گفت : سوگند بیزدان پاك ! در کار شما و حال شما و شأن شما در عجب اندرم و متحیر و مبہوتم چه سخت غریب و عجیب است ! ندانم با اینکه در کنار هستید اینگونه گریستن دارید ، پس چگونه خواهد بود حال شما گاهی که جدائی جوئید ؟؟ این نه هنگام گریستن و زاریدن است ، بلکه وقت سرور و تخم شادی کاریدن است !!

شمس النهار بکنیز کی اشارتی فرمود ، برفت و با چند تن خدمتکار که خوان طعام حمل کرده در آوانی سفید و انواع طعام در آمدند ، شمس النهار همی بخورد و با دست نازنین لقمه بدهان علی بن بکار می نهاد تا از طعام کفایت جستند و خوان بر گرفتند و دستها بستند و عود و بخور بکار بردند و قمقمه گلاب استعمال کردند و خویشان را خوش و خوشبوی ساختند و طبقهای طلای منقوش که انواع شراب و فواکه و نقل چندانکه جان می طلبید و چشم را لذت میرسانید حاضر کردند ، بعد از آن طشتی از عقیق پر از شرابی چون عقیق عتیق فرو نهادند ، شمس النهار از آن گروه خدمت کاران و کنیزکان ده تن خدمتکار و ده تن نوازنده اختیار کرده ، دیگران را اجازت انصراف بداد ، و با یکی از جواری بفرمود تا عود بناوخت و این شعر را بخواند :

بنفسي من رد التحية ضاحكا *** فجدد بعد اليأس في الوصل مطمعي

فقد أبرزت أيدي الغرام سرائري *** و أظهرت للعذال ما بين أضلعي

و حالت دموع العين بيني و بينه *** كأن دموع العين تعشقه معي

چون این ابیات را بتغنی برداخت ، شمس النهار پهای ایستاد و جامی از شراب ناب پر ساخته بنوشید و جامی دیگر به علی بن بکار بداد و باجاریه که خورشیدش چون جاریه می نمود بفرمود تا این دو بیت بسرود :

تشابه دمعی إذ جری و مدامتی *** فمن مثل مافی الکأس عینی تسکب

فو الله لا أدري أبالخمر أسبلت *** جفونی أم من أدمعی کنت أشرب

اشگ دیدارم ز خون دل بود هم‌رنگ مل *** کی ز دیده کس بدیده آب را چون سرخ گل

من ندانم باده کز دست معشوقم کشم *** هست مل یا سرخ گل یا خون دل در جام مل

چون ازین سرود بیاسود ، علی بن بکار آن جام را بپیمود و با خون دل بیالود و بشمس النهار باز داد ، شمس النهار بگرفت و پر کرده أبو الحسن را بداد ، او بنوشید آنگاه شمس النهار بدست لطیف خود عود بر گرفت و روان نمرود را با آتش حسرت بسوخت و گفت : بر این قدح که بنوشیدم و بنوشانیدم جز خودم تغنی نکند و سرود نجوید پس اوتار را استوار کرده ، با زلف پر چنگ ، چنگ بر چنگ در آورده ، آسمان چنگ پشت را در این آهنگ بر چنگ و شکنج بیفزود :

غرائب الدمع فی خدیہ یضطرب *** و جداً و نار الهوی فی صدره تقد

یبکی مع القرب خوفاً من تباعدهم *** فالدمع إن قربوا جار و إن بعدوا

لمولفه

دو چشمش اشگ ریزد بر دو خدش *** چنان در دري پر لعل و یاقوت

درون سینه اش کانون آتش *** که آرد سوی گردونش ز ناسوت

و چون این اشعار را تغنی کرد این ابیات را سرودن نمود :

تشف الشمس من یدیک و من *** فیک الثریا و البدر من أطواقک

إن أقداحک التي ترکتنی *** غیر صاح تدار من أحداقک

أو لیس العجیب کونک بدراً *** کاملاً و المحاق فی عشاقک

ص: 226

أإله تمیت أنت و تحیی ***بتلاقیك من تشا و فراقك
خلق الله من خلیقتك الحسن *** و طیب النسیم من أخلاقك
لست من هذه البریه بل أنت *** ملیك أرسلت من خلاقك
ای بر توقبای حسن چالاک *** صد پیرهن از جدائیت چاك
گوئی بتواضع است پیشت *** افتادن آفتاب بر خاک
تو مگر خالق زمین هستی *** یا خداوند برشده أفلاك
که گهی زنده سازی و میری *** عاشقان را بدیده نمناك
من چون تو بدلبری ندیدم *** گلبرگ بدین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق *** ممکن نبود! پری ندیدم
این جادو و سحر و چشم بندی *** در صنعت سامری ندیدم

بوی خوش و دیدار نکو حضرت خلاق *** خلقت بنموده است از آن گوهر أخلاق

چون علی بن بکار و أبوالحسن و حاضران این آیات عشق آیات و آنگونه تغنی و سرود و آن آواز دلنواز و حرکات و سکنات و غنچ و دلال
بشنیدند و بدیدند چنان دیگرگون شدند که همی خواستند از شدت وجد و طرب پرواز باسماں کنند و جان بجانان سپارند و همی از کثرت
حیرت و بهت بازی و خنده در آمدند، ندانستند بگریستن و خندیدن اندر اند یا در عالم خواب یا به بیداری می گذرانند؟؟

در این حال که آن جماعت بچنان حالت اندر بودند، بناگاه جاریه سروقدی که از بیم چون برگ بید از نسیم می لرزید بیامد و گفت: ای
خاتون من! همانا امیر المؤمنین در رسید و اینک بر در است! و عقیف و مسرور و دیگران در خدمتش حاضرند

چون مجلسیان کلام کنیز را بشنیدند همی خواستند از شدت خوف روان از بدن روان دارند، اما شمس النهار چون غنچه بخندید و گفت:
بیم بر خود راه ندهید

و با جاریه گفت: چندانکه ما ازین مکان جای بگردانیم جواب بایشان برسان! پس از آن بفرمود تا در قبه را بیستند و پرده بردرها برکشیدند، و ایشان در همان مکان بودند، و در حیاط را نیز بر بستند، بعد از آن شمس النهار مانند نوگل خندان بیوستان اندر شد و بر تخت خویش بنشست و یکتن کنیزك بخدمات خود بازداشت و دیگر جواری را باماکن خودشان فرستاد و بفرمود تا آن در را گشاده داشتند تا خلیفه اندر آید.

در این حال مسرور و پاره خدام پدید آمدند و آن ماهروی را سلام فرستادند گفت: بچه کار آمده اید؟ گفتند: امیر المؤمنین سلام میفرستد و سخت بملاقات تو مشتاق است و میفرماید: امروز بخوشی و کامرانی بر من بگذشته و همیخواهم این سرور و ابتهاج و خرمی را در همین ساعت بوجود تو بکمال رسانم! آیا تو به خدمت وی میآئی؟ یا او پای در بساط تو گذارد؟!

شمس النهار چون پیام عنایت ارتسام هارونی را بشنید حشمت ابلاغ را برخاست و زمین بیوسید و گفت: فرمان امیر المؤمنین را بر جان و روان اطاعت کنم! بعد از آن کنیزکان و خدام خود را بخواند و با ایشان چنان بنمود که بخدمت امیر و انجام امر او می پردازد و با ایشان گفت: بخدمت خلیفه روی کنید و عرض نمائید: بعد از قلیل مدتی که مکانی مخصوص را برای جلوس او مفروش نمایم بانتظار قدوم همایون وی هستم!

خدام بشتافتند تا بعرض رسانند، و شمس النهار وقت را غنیمت شمرده نزدیک معشوق ممشوقش (1) علی بن بکار بشتافت و اورادر آغوش کشیده بیوسید و ببوئید ووداع نمود، علی بن بکار سخت بگریست و گفت: ای خاتون عزیز! ندانم این چه وداعی است؟ ای چه خوش که مرا بوصالت کامکار میداشتی تا بیشتر اسباب مزید عشق من و هلاکتم گردیدی، هم اکنون از خداوند مسئلت می نمایم که صبری جمیل عنایت - فرماید تا بتوانم بر بالای عشق و هوای تو روزگار بسپارم!

ص: 228

شمس النهار گفت: سوگند با خدای! غیر از من کسی در ورطه تلف نیفتد! چه تو بیازار میشوی و با بازاریان سخن از سود و زیان می سپاری و جمعی بر تو فراهم میشوند و اسباب تسلی خاطرت میگردند و تو از اغلب خیالات و هجوم هموم و سموم غموم محفوظ می گردی و آنچه در دل داری مکنون می گردانی، اما من زود باشد که دچار هلاک خواهم شد! خصوصاً چون با خلیفه وعده مصاحبت داده ام، شاید بواسطه آن شوق و عشق و تعلقی که بمحبت و ملاقات تو و افسوسی که بر مفارقت تو دارم، چنانم حالت بگردد که نتوانم تغنی نمایم یا دل بخلیفه سپارم و خاطر بخیال او گمارم، ندانم با چه کلامی و مقامی با خلیفه منادمت نمایم؟ و چگونه به مکانی نظر گشایم که ترا در آنجا نیابم؟ و در محضری بگذرانم که ترا در آنجا حاضر ننگرم؟ و با کدام ذوق و شوقی بشرب مدام پردازم که دلارام را با خود نیابم؟!؟

أبوالحسن چون این سخنان را بشنید زبان بنصیحت آن معشوقه عاشق پرست و آن محبوبه دوست نواز برگشود، و گفت: این چند در بحر تحیر و سرگستگی پاغوش مخور (1) و از کنار و آغوش معشوق قصب پوش بیهوش مگرد و عهد خلیفه را فراموش مکن و کار را بشکیبائی بسپار و برسوائی مسپار! و در این شب از منادمت خلیفه غفلت مجوی و بتهاون و تغافل سخن مگوی و رضای خاطرش بجوی و آرام بپیشگاهش بیوی!

در این حال که در چنین مقال بودند، کنیزکی بیامد و گفت: ای خاتون! اینک غلامان خلیفه نمایان شدند، شمس النهار چون ستاره رخشنده شتابنده گشت و با جاریه گفت: أبوالحسن و رفیقش را برفراز این بالاخانه که مشرف بر این بوستان است برده در آنجا تاریک بگذار و تدبیری بکن که ایشان را ازین مکان بیرون بری! جاریه هر دو تن را بآن روشن ببرد و تاریک بگذاشت و در بر رویشان بر بست و از آن روشن (2) بر آن گلشن سرفراز بداشت و براه خویش راه برداشت.

ص: 229

1- یعنی غوطه خوردن و سر بآب فرو بردن .

2- روشن یعنی دریچه ای که وسیله روشنایی است

هر دو تن از آن روشن نگران بستان شدند ، بناگاه خلیفه پدیدار گردیده در پیش رویش صد تن خادم با شمشیر کشیده و در اطرافش بیست تن کنیزك سیمین ذقن که فروغ ماه را در فروز چهر بیاوه میشمردند ، چون اختران بر گرد خورشید تابان و ماه فروزان خرامان بودند ، جامه های بس نفیس بر اندام لطیف و تاجهای مکلل بجواهر و یاقوت بر سر ، و هر يك را شمعی افروخته بدست اندر بود ، ، خلیفه در میان ایشان بحالت تمایل راه میرفت و ایشان از هر طرف بر وی احاطه داشتند ، و مسرور و عقیف در پیش رویش روان بودند

شمس النهار و کنیزکان و حاضران پذیرائی مقدمش بشتافتند و بر در بوستان بوسیدند و در پیش رویش چون بدر فروزان روان شدند تا بیامد و بر سریر بنشست و جمله کنیزکان بوستانی بر گردش صف کشیدند و چراغها بیفروختند و همی بنواختند و بسرودند ، تا بفرمود هر یکی بر سریری بنشستند و شمس النهار در روی سریری محاذی سریر رشید جای گزید و از هر در حدیث براند ، و خلیفه در آن حال خمار و مستی بدو میدید و کلماتش میشنید ، و ابوالحسن و علی بن بکار نگران بودند و میشنیدند اما خلیفه ایشان را نمی دید و با شمس النهار بملاعبه و مطایبه اندر شد و بفرمود تا در قبه را برگشودند و طبقاتش را بشمعها و قندیلها برافروختند و آن مکان ظلمانی چون روز نورانی گشت

اینوقت خدام و جواری آلات مشروب حاضر ساختند ، ابوالحسن گفت : چنین آلات و ادوات مشروب و اوانی مرصع و تحف بدیعه و این اصناف جواهر را هرگز نه دیده ام و نه شنیده ام ! از کثرت غرابت گمان همی برم که بخواب اندرم و در عالم خواب می نگرم ، خردم خیره و خفقانم بر دل چیره گردیده است !

اما علی بن بکار چون از شمس النهار دور شد ، از شدت عشق بر روی زمین مطروح گشت ، و از آن پس که بخویشتن باز شدن گرفت باین کارها و حالات که مانندش را در روزگار ندیده بود نگران شد و با ابوالحسن گفت : ای برادر ! از آن همی ترسم که خلیفه را ما نظر افتد یا از حال ما آگاهی رسد ! و بیشتر ترس من

بر تو است چه من بیقین می دانم که از زحمت عشق بخواهم مرد؟ و همی از خدای رستگاری خواهم! أبو الحسن و علی بن بکار از فراز روشن بخلیفه و احوال و اطوار وی نگران بودند تا اسباب عیش و سرور او بدرجه کمال پیوست و با یکی از جواری فرمود: ای عاشق پیشه! بنغمات دلگشا بر سرور و طرب ما بیفزای! پس این اشعار را بنواخت و بخواند:

و ما وجد أعرابية بان أهلها *** فحنت إلى بان الحجاز ورنده

إذا أنست ركبا تكفل شوقها *** بنار قراها و الدموع بورده

با عظم من وجدی بحبی و إنما *** یری أنني أذنبت ذنبا بوده

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران *** کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

از خون دل بیارم سیلاب خون بچهره *** مانند ابر نیسان در موسم بهاران

فصل بهار و بستان بر شاخسار، دستان *** دستان همی نماید (1) بر یاد گلعداران

چون شمس النهار این اشعار را بشنید، از فراز تختی که بر آن بر نشسته بود بی خویش بزیر افتاد و یکباره از خود برفت، کنیزکان بشتافتند و او را از جای بر-گرفتند، چون علی بن بکار را نیز بروی نظر افتاد بیهوش بیفتاد، أبو الحسن از کمال عجب گفت: همانا حکم قضا و قدر شیوه عشقبازی و پیشه عاشقی را در میان شما بالسویه قسمت کرده است!!

در اثنای این حال آن کنیزک نخستین که ایشان را بروشن در آورده بود بیامد و گفت: ای أبو الحسن! هر چه زودتر با رفیق خود فرود آی! همانا دنیا بر ما تنگ شده است و مرا بیم همی آید که امر شما آشکار گردد؟ هم در این ساعت برخیزید

ص: 231

1- دستان اول مقصود هزار دستان یعنی بلبل است، و دستان دوم بمعنی نغمه سرائی است

وإلا-بجمله هلاك می شویم! أبو الحسن گفت: من این پسر را که قدرت حرکت ندارد چگونه بر خیزانم؟! کنیز گلاب بر چهره علی بن بکار برزد تا بخویش آمد، أبو الحسن بمعاونت آن جاریه او را حرکت دادند و از روشن بزیر آمدند و قدمی چند راه پیمودند، آنگاه جاریه دری کوچک را که از آهن بود برگشود و با آن دو تن بیرون آمدند و بمصطبه اندر شدند.

اینوقت کنیزك هردو دست بر هم بر زد، در ساعت زورقی پدید شد و شخصی با آن بود که شتابان میآمد، جاریه أبو الحسن و علی بن بکار را در زورق در آورده با او گفت: ایشان را بجانب بیابان رهسپار مدار! چون ایشان در زورق در آمدند و از آن بوستان جدا شدند علی بن بکار بآن قبله و بوستان و دوستان نظر افکنده این دو شعر را در وداع ایشان انشاد کرد:

مددت إلى التودیع کفاضعیفة *** وأخری علی الر مضاء تحت فؤادی

فلا كان هذا آخر العهد بیننا *** ولا كان هذا الزاد آخر زادی

اگرچه جسم من دور از روان شد *** ولی جان ماند و تن با کاروان شد

زمانه گرچه دورم کرد از آن جان *** چه غم جان را که هستش جان جانان

همی خواهم من از یزدان داور *** که این عهدم نباشد عهد آخر

زفر بخت و استقبال اقبال *** بینم ماه را در ماه و در سال

آنگاه جاریه با زورق بان گفت: هر چه توانی بر شتاب بر افزای! کشتی بان چون مرغ بلند آشیان شتابان شد، و جاریه نیز با ایشان بود تا آنجانب را در سپردند و با بیابان ثانی پیوستند، اینوقت جاریه جانب انصراف گرفت و ایشان را وداع گفته باز شد و گفت: من همی خواستم از شما جدائی نجویم، لکن آن قدرت ندارم که با شما بمکانی دیگر بیایم!.

این بگفت و مراجعت نمود و علی بن بکار از سوز عشق و گداز اشتیاق بر زمین افتاده و نیروی حرکت نداشت، أبو الحسن گفت: این مکانی من نیست و من همی-

ترسم از مردمان دزد و فرزندانی نابخار زبانی جانی و جاودانی بر ما فرود آید! ناچار علی بن بکار برخاست و نرم نرم قدمی چند برداشت، و أبو الحسن را در آن حدود دوستانی چند بود روی بسرای یکی بر نهاد و در بکوفت.

صاحب سرای شتابان بیامد و در بر گشود، چون ایشان را بدید ترحیب و ترحیب فرموده بمنزل خویش اندر آورده بنشستند و بحدیث لب گشودند و پرسید: بکجا اندر بوده اید؟ أبو الحسن گفت: با شخصی معاملتی چند درهم نمودم و شنیدم آهنگ سفر دارد، بناچار در این وقت بیرون شدم و بآهنگ او راه بر گرفتم و با این شخص که رفیق من و با من مأنوسی شفیق و نامش علی بن بکار است مرافقت نمودیم تا مگر او را دریابیم، و او از ما پوشیده شد و ما او را ندیدیم و با دست تهی باز آمدیم، و بر ما دشوار افتاد که در این وقت شب باز شویم، و جز منزل تو جائی را محل آسایش ندانستیم.

آن شخص بملاطفت پرداخت و در إکرام و إعزاز ایشان توجه نمود و ایشان بقیه شب را در منزل او بگذرانیدند و بامدادان پگاه روی براه آوردند و یکسره بیابان در نوشتند تا بشهر خود در آمدند و از سرای أبو الحسن گذر کردند، أبو الحسن علی بن بکار را سوگند بداد و او را بسرای خود در آورد و اندکی در جامه خواب جای کردند و برخاستند.

أبو الحسن باغلامان خود فرمان داد تا آن خانه را بفرشی فاخر مفروش کردند و با خود همی گفت: ناچار بایستی با این پسر مؤانست جویم و او را بآن درد عشقی که در وی موجود شده است تسلی دهم، چه من به کار او و حال او از دیگران آگاه ترم!

و از آن طرف چون علی بن بکار افاقت گرفت آبدستان بخواست و وضو بساخت و نمازهای فوت شده را بگذاشت و خویشتن را بپاره سخنان تسلی همی داد، چون أبو الحسن این حال را در وی بدید بدو نزدیک شد و گفت: ای سید من! شایسته تر چنان است که این شب را با من بگذرانی تا چندی سینه ات انشراح گیرد، و اندوه

شوق از دلت برخیزد و با ما بملاهی و ملاعب بگذرانی! علی بن بکار گفت: ای برادر گرامی! هر چه خواهی چنان کن! چه مرا یقین است که بناچار از این اندوه شوق و گداز عشق نجات نیابم!

أبو الحسن برخاست و غلامان خود را بخواند و یارانش را حاضر کرد و أهل طرب و غوانی و أرباب مغانی(1) را دعوت نمود، جملگی فراهم شدند، و مجلس اکل و شرب و لهو و لعب و عیش و طرب بساز آوردند و تا شامگاه بآن حال بگذرانیدند آنگاه شمعها بیفروختند و پیمانہ منادمت بگردش در آوردند و أبواب سرور برگشودند زنی مغنیہ عود بر گرفت و این شعر را بتغنی بسرود:

ریمت من الزمان بسهم الحظ *** فأضناني و فارقت الحباب

و عاندني الزمان و قل صبري *** و إني قبل هذا كنت حاسب

چون علی بن بکار این شعر مناسب را بشنید چنان در جان او مؤثر گشت که بیفتاد و بیهوش گشت و تا روشنی صبح از خویش بی خبر بود، أبو الحسن از زندگانش نومید گردید، چون افاقه یافت خواستار شد که بمنزل خود رود، أبو الحسن علی بن طاهر از آن بیم که پایان کارش ناهموار گردد مانع نشد و غلامان خود را بفرمود تا استر او را بیاوردند و او را سوار کردند، أبو الحسن نیز با او برفت تا بمنزلش برسانید و چون علی بن بکار در سرای خود آرام جست، أبو الحسن خدای را بر خلاص شدن از آن ورطه خطر ناک ستایش نمود و بتسلیت علی بن بکار زبان برگشود، لکن وی از شدت سوز عشق و شراره قلب اندوهناک خودداری نتوانست نمود!

از آن پس أبو الحسن با او وداع نمود، علی بن بکار گفت: ای برادر مودت شعار! خواستارم که اخبار را از من مقطوع نداری؟ گفت: سمعا و طاعة! آنگاه أبو الحسن برخاست و بدکان خود برفت و درش برگشود و همی مراقبت داشت تا مگر از صبیہ ماه دیدار شمس النهار خبری بدو آید، و بآن اندیشه آن شب را در سرای خود پیاپی رسانید و صبحگاه بسرای علی بن بکار برفت و او را بر فراش خودش

ص: 234

1- غوانی جمع غانیه یعنی آواز خوان، و مغانی جمع مغنی منظور سرود و ترانه است

افتاده دید، یارانش در اطرافش انجمن بودند و پزشکان بمعالجه اشتغال داشتند، هر يك داروئی می نمودند و نبضش می جستند، لکن بجمله « بی خبر بودند از حال درون » !!

چون ابوالحسن اندر شد و او را بدید، تبسم کرده سلامش فرستاد و حالش پرسید و در کنارش بنشست تا حاضران از کنارش کناری گرفتند، گفت: این حال چیست؟ علی بن بکار گفت: خبر رنجوری من بیارام پیوست و مرا آن نیرو نمانده است که پپای شوم و راه بسپارم و این خبر را تکذیب نمایم، لاجرم بر این حال که مینگری افتاده ام و أصحابم بعیادت من انجمن همی سازند، ای برادر عزیز! بفرمای آیا آن جاریه را دیده باشی یا خبری از وی بتو رسیده باشد؟ گفت: از آن روز که آن جاریه از کنار دجله از ما جدائی جست خبری با من نرسانیده است، ای برادر از رسوائی بیندیش و ازین گریستن بر حذر باش! گفت: ای برادر، خویشان را نگاهداشتن نتوانم! این بگفت و ناله بر کشید و این اشعار را فروخواند:

نالت علی یدها ما لم تنله یدی *** نقشا علی معصم أو هت به جلدی

خافت علی یدها من نیل مقلتها *** فألبست یدها درعا من الزرد

جس الطیب یدی جهلا فقلت له: *** إن التالم فی قلبی فخل یدی

قالت: لطیف خیال زارنی ومضی *** بالله! صفة ولا تنقص ولا تزد

فقال: خلفته لو مات من ظمأ *** وقلت: قف عن ورود الماء لم ترد

فاستمطرت لؤلؤا من نرجس وسقت *** وردا وعضت علی العناب بالبرد

چون ازین اشعار فراغت یافت گفت: همانا بمصیبتی دچار شدم که از آن آسوده بوم، و امروز بزرگترین آسایش جان و آرامش روانم در مردان و جای بسپردن است! أبو الحسن گفت: بشکیبائی باش شاید خدایت شفائی رساند!

آنگاه أبو الحسن بدکان خود برفت و اندکی بیش ننشسته بود که همان کنیز بیامد و سلام برساند، أبو الحسن دل او را در طپیدن، و کمال اندوه در چهره اش نمودار دید، گفت: أهلا و سهلا! حال شمس النهار بر چه منوال است؟ گفت:

بزودی با تو خبر میدهم! حال علی بن بکار چو نیست؟ گفت:

ازو پیرس که انگشتهاش در خون است!!

مجارى حال او را از آغاز تا آن ساعت که از وی مفارقت کرده بود بگفت

جاریه بسی افسوس خورد و آه بر کشید و تعجب نمود و گفت: حال خاتون من عجیب تر است! چه گاهی که شما روی براه آوردید من بر شما بیمناک بودم و نجات شما را گمان نمی بردم و لرزان بازشدم و خاتون خود را در آن قبه افتاده دیدم، با هیچکس سخن نمیزنید و پاسخ نمی داد و هارون الرشید بر بالین وی نشسته هیچکس را نمی یافت که خبر او را بدو بازگوید و خود نیز بر کیفیت حالش آگاهی نداشت و شمس النهار مغشی علیها بیفتاده بود تا شب بنیمه رسید.

اینوقت افاقت یافت، خلیفه با او گفت: چه چیزت فرو گرفته و چه مرض بر تو چنگ در زده است؟! شمس النهار پای او را ببوسید و گفت: ای امیر المؤمنین خداوند جانم را قربان تو گرداند! خلطی بر قالیم غالب و درون و بیرونم را ملتهب گردانید، بی خویش بیفتادم و ندانستم بچه حال اندرم، همی دانم از خویش بی خبرم!

هارون گفت: طعام روزت چه بود؟ گفت: چیزی تناول نمودم که هیچگاه نخورده بودم! - کنایت از شراب ناب عشق و آتش با التهاب محبت و مهر - بعد از آن چنان نمود که نیرو گرفته است و آشامیدنی بخواست و از خلیفه خواستار شد که به آسایش و آرامش خود عودت بگیرد، چون من بخدمت شمس النهار در آمدم از حالت شما پرسید، داستان خود را با شما و اشعار علی بن بکار را شرح دادم، خاموش شد، و از آن طرف هارون الرشید در مجلس طرب بنشست و کنیزکی را بتغنی امر فرمود، کنیزک این دو بیت را بسرود:

ولم یصف لی شیء من العیش بعدکم *** فیألیت شعری کیف حالکم بعدی!؟

یحق لدمعی أن یکون من الدم *** إذا کنتم تبکون دمعاً علی بعدی

چون از شما جدائی یافتم زندگانی مرا رونق و صفا و بهجت و بهاء برفت! کاش دانستمی حال شما بر چه گونه است؟! هم اکنون شایسته چنان است که در عوض

اشگ چشم شما که در مفارقت من ریزان است خون بگریم و چهره را از خون دیده گلگون سازم!

چون این شعر را بشنید دیگر باره بی خویش بیفتاد، من دستش را بگرفتم و گلاب بر چهرش بیفشاندم تا افافت یافت، گفتم: ای خاتون! سر خود را فاش، و خود را رسوا مساز و بر جان محبوب خود بیخش و کار بصبری افکن! گفت: آیا بیشتر از مردن چیزی هست که من در طلب آنم و راحت جان خود را در آن دانم؟! در این اثنا که مشغول این سخنان بودیم کنیز کی این شعر را سرودن نمود و بزبان حال شمس النهار تغنی کرد:

وقالوا: لعل الصبر يعقب راحة *** فقلت: وأين الصبر بعد فراقه؟

وقد اكد الميثاق بيني و بينه *** بقطع حبال الصبر عند عناقه

گفتند: صبوری کن، بندیش ز رسوائی!

گفتم که چو یارم رفت دل رفت و شکیبائی

هنگام وداع دوست میثاق چنین افتاد

نالیم ز هجر هم زاریم بتهائی

جز درد غم هجران جز آتش سوز عشق

هر چیز رسد دل را ناید به پذیرائی

چون شمس النهار این شعر جگر گداز بشنید از خود برفت و بر زمین افتاد، خلیفه او را بدید و بدو دوید و از شدت اندوه فرمان داد تا مجلس را از آلات شراب و ادوات ملاهی برداختند و هر جاریه بمقصوره خود باز شد، و بقیه شب را تا بامدادان پگاه هارون الرشید با آن مهر شب افروز بروز رسانید و طبیبان را از چپ و راست بخواست و بمعالجه وی امر کرد، و هیچ ندانست رنجور عشق است که جز وصال معشوقش درمانی نباشد و مدتش را پایانی نیست! و چندان در کنارش بماندم که گمان کردم حالش قرین اصلاح است، باین سبب از شما دور ماندم، و اینک جمعی را نزد او بگذاشتم و بفرمان او باینجا آمدم تا از حال علی بن بکار مستحضر -

گردیده بدو بازگردم.

چون ابوالحسن حکایت او را بشنید بشگفتی اندر شد و گفت: سوگند با خدای از تمامت حالات علی بن بکار با تو خبر میدهم، بخدمت خاتون خود باز شو و سلامش بفرست و بر شکیبائی باز دار و بگو: راز خود را پوشیده بدار! و او را خبر ده که من بر درد درونش آگاهم، کارش بسی دشوار و نیازمند چاره نیکو است!!

جاریه ثنای او بگذاشت و بختون خود بازگشت، و أبو الحسن تا پایان روز در دکان خود بماند، آنگاه برخاست و دکان را بر بست و بیامد و در سرای علی بن بکار را بکوبید، غلامی بیامد و در بر گشود، چون علی او را بدید تبسم نمود و بقدمش بشارت گرفت و گفت: ای أبو الحسن! از اینکه دیر آمدی مرا بوحشت انداختی! و نیک میدانی که جان من تا پایان زندگانیم بتو بسته است، أبو الحسن گفت: این سخن بگذار! اگر مرا امکان داشتی که جانم را برخی تو گردانم می - گردانیدم، هم امروز جاریه شمس النهار بیامد و گفت: تأخیر آمدنش برای امتداد جلوس خلیفه روزگار در کنار شمس النهار بود، پس هر چه از جاریه شنیده بود باز نمود علی بن بکار بسی متأسف گردیده بگریست و روی با أبو الحسن آورده گفت: تو را بخداوند سوگند همیدهم که بر این بلیت که دچار شده ام مساعدت فرمای و راه چاره بنمای و بفضل و کرم خود یک امشب با من بپای، مگر از حضورت انسی و سروری گیرم! أبو الحسن پذیرفتار شد، و علی بن بکار اشگ از دیده بریخت و بخواند:

خفرت بسيف اللحظ ذمة مغفري *** و فرت برمح القدرع تصبري

و جلت لنا من تحت مسكة خالها *** كناقور فجر شق ليل المعنبر

إلى آخر الأبيات

چون علی بن بکار این اشعار را بخواند فریادی عظیم بر کشید و مغشی علیه بر زمین افتاد، أبو الحسن را گمان رفت که مگر جان از تن بسپرد! و تا چاشتگاه در - پهلویش بنشست، آنگاه بدکان خود بازگشت.

در آن اثنا کنیزك بیامد و بایستاد و سلام خاتون خود را تبلیغ کرد و از حال

ص: 238

علي بن بكار پېرسيد ، گفت : از حال او وسختی عشق او مپرس ! نه روزش خواب ونه شبش آرام است ، از كثرت بيداری نزار و بحالتي اندر است كه هيچ دوستی مسرور نتواند شد !

جاریه گفت : خاتون من ترا و او را سلام میرساند و خود بحالتي عظیم تر از حال وی اندر است ! و مکتوبی بمن داده است و گفته است : تا جواب نیاوری بمن باز مشو ! هیچ توانی با من بدیدار علي بن بكار رهسپار شوی و جواب از وی بستانی ؟ گفت : سمعا و طاعة ! پس دكانش را قفل برزد و با جاریه از راهی دیگر رهسپر شد أبو الحسن تا بسرای پسر بكار در آمد و جاریه را بر در بگذاشت .

چون علي بن بكار او را بدید شادمان گردید ، أبو الحسن گفت : سبب آمدن من اینست كه فلاني جاریه خود را با رقعہ كه متضمن سلام و مودت است بفرستاده و اینك بر در منتظر است ! علي بن بكار گفت : او را اندر آورید ! و أبو الحسن باشارت باز نمود كه وی جاریه شمس النهار است .

چون جاریه را بدید روح در پیکرش بردمید و شاد گردید و باشارت از حالت او پېرسید و گفت : حالت آقا چگونه است ؟ خداوندش شفا بخشد ! گفت : بخیر و عافیت است ! آنگاه آن نامه را بیرون آورده به علي بن بكار بداد ، بگرفت و ببوسید و بخواند و با بو الحسن بداد ، این ابیات را در آن نگارش داده بودند :

ينبئك هذا الرسول عن خبري *** فاستغن في ذكره عن النظر

خلفت صبا بحكم دنفا *** و طرفه لا يزال بالسهر

اكابد الصبر في البلاء فما *** يدفع خلق مواقع القدر

فقر عينا فلست تبعد عن *** قلبي ولا يوم غبت عن بصري !

و انظر إلى جسمك النحيل و ما *** قد حله ، و استدل بالأثر !

در این اشعار ضمیر راجع بجاریه را مذكر آورد تا بیگانگان راه نیابند و از شدت غم و اندوه و عدم طاقت صبوري و صدمت آتش عشق و مهجوري و جای - داشتن محبوب جانی در میان دل و جان آن یار جانی ، و مشارکت در حالات عشق

و عاشقی باز نمود و در پایان اشعار نوشته بود :

« فقد كتبت لك كتابة بغير بنان، و نطقت لك بغير لسان، و جملة شرح حالي أن لي عينا لا يفارقها السهر، و قلبا لا تبرح عنه الفكر، فكأنني قط ما عرفت صحة ولا فرحة، ولا رأيت منظرا بهيا، ولا قطعت عيشا هنيا، و كأنني خلقت من الصبابة، و من ألم الوجد و الكتابة، فعلي السقام مترادف، و الغرام متضاعف، و الشوق متكاثر، و صرت كما قال الشاعر :

القلب منقبض و الفكر منبسط *** و العين ساهرة و الجسم متعوب

و الصبر منفصل و الهجر متصل *** و العقل مختبل و القلب مسلوب

لمؤلفه

قلب من بگرفته و فکرم بهر سو رهسپار

چشم من بیدار و جسمم روز و شب در انکسار

صبر از من منفصل گردید و هجران متصل

عقل آمد در تباهی و روان آمد فکار

و اعلم أن الشكوى لا تطفئ نار البلوى، لكنها تعطل من أكلة الاشتياق و أتلفة الفراق و و إنني أتسلى بذكر لفظ الوصال، و ما أحسن قول من قال :

إذا لم يكن في الحب سخط ولا رضى *** فأين حلاوات الرسائل و الكتب

نيك بدان که زبان بشکایت برگشودن و راز دل بیرون نهادن نه آنست که چاره غم عشاق نماید و در وصل برایشان برگشاید، لکن شعله اشتیاق را از مشتاق و شرر اندوه هجران را از گرفتاران فراق مقداری فرو کشاند، و از یاد وصال بیک اندازه تسلی حاصل آید! چنانکه شاعر گوید :

دلبر بی خشم و کین گلبن بی رنگ و پوست

شیرینی عالم محبت در ظهور خشم و خشنودی و باز کردن أبواب گله و شکایت و إدراك حلاوت رسائل و مکاتبات مودت آیت است!

أبو الحسن می گوید : چون این مکتوب را قرائت کردم بهیجان آمدم و در دل

و جانم مؤثر شد و بجاریه افکندم ، چون جاریه بر گرفت علی بن بکار بدو گفت سلام مرا بسیده خود برسان و از حالت وجد و عشق من اورا بیگاهان و ازین حالت محب من که بگوشت و استخوان من ممزوج گشته و سخت محتاج شده ام بآنکس که مرا ازین بحر هلاک بیرون کشد ، و ازین پهنه غم و اندوه که پایانی ندارد نجات بخشد !

جاریه از این کلمات و آنگونه گریستن علی بن بکار بگریست و وداع کرده راه خویش پیش گرفت ، أبوالحسن نیز باجاریه بیرون شد و بدکان خود برفت و بنشست حالت انقباض و تنگی سینه و تحیری عظیم در آن امر بر وی چیره شد و بر آنحال آن روز و شب را بامداد دیگر اتصال داد ، و چون صبح بر دمید بسرای علی بن بکار راه برگرفت و نزد او بر نشست و از حالش پرسید ، علی بن بکار از سوز عشق و شراره آن بنالید و این شعر شاعر را بخواند :

شکي ألم الغرام الناس قبلی *** و روع بالنوی حی و میت

و أما مثل ما ضمنت ضلوعي *** فانی ما سمعت ولا رأیت

لمؤلفه

بسیار شکایت ها مردم ز جدایی ها

کردند بدورانها از مرده و از زنده

أما نه چنان آتش کاندر رگ و أعصابم

در هیچ تنی دیدم گردیده نماینده

هر روز همی گفتم باشد که رسد راحت

افسوس که چون شب شدگردید فزاینده

ای آب وصال دوست ! آیا بشود روزی

آئی و کنی خاموش این آتش سوزنده

تاچند حجاب یار این پرده ظلمانی !؟

بشکاف حجابت را ای اختر تابنده

و هم باین شعر تمثیل جست :

ولقيت من حبك ما لم يلقه *** في حب ليلي قيسها المجنون

لكنني لم أتبع وحش الفلا *** كفعال قيس و الجنون فنون

عشق را هفصد سر است و هر سری *** از نری بررفته تا تحت الثری

من در افتادم ببحری از غمت *** کش نباشد هیچ پایان و سری

همچو مجنون نیستم کز عشق یار *** شد آنیس وحشی و دیو و پری

در جنون گر همچو مجنون بودمی *** عشق را باید شمردن سرسری

کی جنونت هست کی دانی تو عشق *** بسته و در بحر عشق شناوری

دعوی عشق حقیقی و جنون؟؟ *** استعید الله مما یفترون!

پیش پای عشق صد بحر (1) عمیق *** سهل تر باشد ز مینائی (2) رقیق

أبو الحسن گوید: گفتم: هرگز مانند توئی ندیده ام و نشنیده ام که با اینکه معشوق تو با تو موافق و مطلوبت را طالب است ، اینگونه بحالت ضعف و وجد و شور و سوزانداری! پس چگونه بودی اگر با محبوبی مخالف مخادع دچار و بعشقتش گرفتار میشدی و امر عشق و عاشقی تو آشکار و محل تذکره مردم کوی و بازار می گشت؟ علی بن بکار باین کلمات توجهی و مرا تشکری نمود

همانا مرا دوستی موافق بود که در اسرارم و اسرار علی بن بکار محرم و واقف و موافقت من و او را عالم بود و جز او هیچکس بر این راز استحضار نداشت ، گاه بگاه بمن شدی و از حال آن شوقمند حمیده خصال پرسیدن داشتی ، و پس از مدتی قلیل از حال جاریه پرسید ، داستانش را باز نمودم ، و گفتم : برای خود تدبیری بیندیشیده ام که همیخواهم با تو در میان گذارم :

دانسته باش! من در این شهر بکثرت معاملات با مردمان شناخته شده ام ، بر آن بیم همی دارم که حال علی بن بکار و معشوقه اش شمس النهار آشکار و موجب هلاک

ص: 242

1- چاه ، خ ل

2- دیبائی ، خ ل

و دمارم گردد و خون و مال و عیالم تلف گردند ، مقتضی حالم چنان است که اموال خود را گرد کرده بشهر بصره رهسپار شوم و اقامت نمایم و پایان حال ایشان را نگران باشم بطوری که هیچکس بر من آگاهی نیابد ! چه محبت و عشق در میان ایشان استوار و مراسلات ما بین آندو برقرار گردیده ، و کنیز کی حامل اخبار و مکاتبات و اسرار ایشان است ، از آن بیمناک هستم که جاریه را ضجرتی افتد و اسرار ایشان را ظاهر سازد و اسباب هلاک من فراهم شود و مرا نزد مردمان عذری نماند

گفت : همانا بختی خفیه که عاقل را باید از آن برحذر باشد زبان گشودی ! این رأی که آوردی مقرون بصواب باشد

أبو الحسن برفت و ترتیب امور خود را بداد و پس از سه روز بسفر بصره برفت رفیقش بدیدارش در آمد و از وی محروم ماند ، از حالش پرسید ، گفتند : سه روز است برای ترتیب مطالبات و دیون خود روی بصره نهاده است و بزودی بازمی گردد ! آن مرد در کارش متحیر شد و ندانست تا چه سازد ؟ و بسرای علی بن بکار روی نهاد و با یکی از غلامانش گفت : اجازت بخواه تا او را سلامی فرستم !

چون اجازت یافت او را بر وساده افتاده دید ، سلامی بداد و جواب و ترحیب بشنید و گفت : ای سید من ! در میان من و أبو الحسن صداقتی است ، اسرار خود با او گذارم و ساعتی از وی جدایی ندارم ، چنان است که مرا مهمی پیش آمد و با جماعتی از یارانم برفتم و پس از سه روز مراجعت کردم ، دکانش را مقفل دیدم ، از همسایگانش پرسیدم ، گفتند : بجانب بصره برفته است ! از تو با او دوستتری شناختم ترا بخدای سوگند می دهم خبر او را با من بگذار !

علی بن بکار ازین خبر رنگش بگشت و پریشان شد و گفت تا این روز این خبر نشنیده ام ، اگر چنین باشد که گوئی کار من دشوار شده است ! بعد از آن اشگ از دیده اش روان و این دو شعر را بخواند :

قد كنت أبكي علي ما فات من فرح *** و أهل ودي جميعاً غير أشتات

و اليوم فرق ما بيني و بينهم *** دهري ، فأبكي علي أهل المودات

آنگاه سر بزیر افکنده چندی بیندیشیده سر بر آورده با خادمش گفت: بسرای ابوالحسن شو و بپرس بسفر رفته یا مقیم است؟ اگر گفتند: سفر کرده است! بپرس بکدام سوی رفته است؟

غلام برفت و باز آمد و گفت: بجانب بصره رفته است! لکن کنیزکی را برادر سرای او بدیدم، مرا بشناخت و گفت: غلام علی بن بکاری؟ گفتم: آری! گفت: از جانب کسی که از تمام خلق خدای نزد او گرامی تر است رسالتی دارم! و با من بیامد و اینک بر در این سرای حاضر است! علی بن بکار گفت او را در آورد، جاریه با ظرافت بود، نزد علی بن بکار آمد و او را سلام فرستاد و بدو نزدیک شد و پوشیده با او سخن بگذاشت، و علی بن بکار در اثنای محادثه سوگند همی یاد کرد که چنین سخنی نرانده است!

پس از آن با وی وداع کرده برفت، و این مرد که رفیق ابوالحسن جوهری بود چون جاریه برفت نوبتی برای سخن بدست آورده با علی بن بکار گفت: بدون شك و ریب از سرای خلافت مطالبه از تو دارند؟ یا در میان تو و ایشان معاملتی است! گفت: از کجا معلوم کردی؟ گفت: از آنجا که این کنیزک را میشناسم چه وی جاریه شمس النهار است و مدتی پیش نزد من آمد و رقعہ آورد که در آن نوشته بودند و گردن بندی از جواهر آبدار خواسته بودند، من آن امر را اطاعت کرده گردن بندی نفیس و پر بها بفرستادم!

چون علی بن بکار این سخنان را بشنید مضطرب شد چنانکه هلاکت میرفت دیگر باره بخویش آمد و گفت: ای برادر گرامی! بخداوندت سوگند! بگوی از کجا وی را میشناسی؟ گفت: در سؤال این چند إلحاح میار! گفت: از دامت دست بر ندارم مگر اینکه از روی صحت خبر بگذاری! گفت: ترا بطوری خبر میسپارم که هیچت از من توهمی و انقباضی نیاید و هیچ سری را از تو نپوشانم و حقیقت امر را با تو آشکار سازم اما بآن شرط که مرا بحقیقت حال خود و سبب مرض خود آگاه سازی!

گفت: ای برادر! بخداوند سوگند، هیچ چیزم از کشف راز، و بر کتمان اسرار با دیگران باز نمیدارد مگر بیمناکی از کشف اُستار و اسرار!.

گفت: آمدن من نزد تو جز بسبب شدت محبت با تو و غیرت من بر تو و شفقت و بیمناکی من بردل دردناک مشتاق تو نیست! شاید من در نیابت رفیق صدیقم ابوالحسن علی بن طاهر با تو مأنوس شوم و در مدت غیبت او باصلاح حالت بکوشم، نیکحال و روشن چشم باش!

علی بن بکار شکر احسانش را بگذاشت و این دو بیت را بخواند:

ولو قلت إني صابر بعد بعده *** لكن بني دمعي وفرط نحبي

و كيف اداري مدمعاً جريانه *** على صحن خدي من فراق حبيبي

لمولفه

اگر گویم صبورم در فراقش *** مرا تکذیب سازد اشک دیده

وگر گویم ندارم عشق معشوق *** چه سازم با چنین رنگ پریده

وگر خواهم بیوشم راز دل را *** خدنگش پرده دل را دریده

وگر گویم ندارم بار عشقش *** مرا رسوا کند قد خمیده

چگونه عشق آهوی ختن را *** شوم منکر؟ که اندر دل چریده

چسان گویم ندانم کیست آن یار *** که با جانم شب و روز آرمیده

کجا بتوان سخن بر ضد هم گفت *** نه چشمی دیده نه گوشه شنیده

ترا چون هست هر دو چشم بینا *** چسان گوئی ندارم نور دیده

دریغا! دل بآهوئی بیستم *** که ناگهان ز دام من جهیده

آلا ای آهوی دشت ختانی *** که اندر گوشه محنت خزیده

ندانم تا کدامین دشت و مرتع *** بدشت و مرتع دل برگزیده

که از این انتخاب و برگزیدن *** همی غلطم چنان افعی گزیده

بجستم سالها کام و دریغا! *** سرانجامم بناکامی رسیده

بسی در دل نهفتم سر معشوق *** کنون از خاك تا گردون کشیده

دلی دارم ز سوز عشق پر نار *** وزان دل گشته چون نار کفیده

گهی آتش گهی خوناب بارد *** چنان کانون و چون چشمه زهیده

کجاکس در درون دارد چنین دل *** نه هرگز کس شنید و نی بدیده

همی لرزان شوم زاندوه عشقش *** چنان بیدی که از بادی چمیده

همی خواهم تهی گردم ز پندار *** ولی هر دم فزون گردد نهیده(1)

خداوندا! پیاکانی کز ایشان *** چکد باران ز چرخ بی چکیده(2)

یکی کام از دلارامی وگر نه *** خود آرامی بقلب نارمیده(3)

بعد از آن علی بن بکار ساعتی خاموش گردید و با جوهری گفت: هیچ میدانی جاریه با من چه گفت؟ گفت: لا و الله! گفت: گمانش چنان میرفت که من خود ابوالحسن را اشارت بسفر بصره نمودم و این تدبیر را برای آن کردم که ابواب مراسلت و اسباب مواصلت را از میان برگیرم، سوگند خوردم که نه گفتم و نه خواستم! جاریه تصدیق مرا نکرد و بخاتون خود برفت و خاتونش بر همان سوء ظن خود باقی خواهد بود، گفت: ای برادر! من این کیفیت را از حال این جاریه بفهمیدم، اما اگر خدای بخواهد ترا بر آنچه مقصود و مراد تو است یاری کنم!

علی بن بکار گفت: با این غزال که چون وحشیان بهر سوی تنفر دارد، چه خواهی کرد؟ گفت: ناچار بایستی در کار تو مساعدت و تدبیر کنم و برای رسیدن تو باو بدون کشف سر یا ظهور مضرتی چاره بسازم!

این بگفت و رخصت انصراف بجست، علی بن بکار گفت: بر تو باد که اصرار را پوشیده بداری! آنکا، نظری بدو برگشود و بگریست و وداع بنمودند و جوهری برفت و هیچ ندانست حاجت علی بن بکار را چگونه بر آورد؟ و همینطور پیاده راه می سپرد و در کار خود بتحیر اندر بود، بناگاه ورقه را بر زمین افکنده دید، برگرفت و قرائت کرد، در عنوانش نوشته بودند: «این مکتوبی است از دوست کوچک بدوست

ص: 246

1- نهیده بمعنی اندیشه است

2- چکیده بمعنی عمود است (منه)

3- نارمیده مخفف نارمیده است

بزرگ « پس آن ورقه را برگشود ، نوشته بودند و از وصول رسول خبر داده ، و این دو بیت را رقم کرده بودند :

جاء الرسول بوصول منك يطمعني *** وكان أكثر ظني أنه وهما

فما فرحت ولكن زادني حزناً *** علمي بأن رسولي لم يكن فهما

رسول بیامد و مرا بوصول تو بطمع افکند ، وگمان من بر آن است که توهمی نموده و بغلط رفته است ! ازین خبر واهی شاد نشدم بلکه بر اندوه من بیفزود ! چه بر عدم فهم و استدراک رسول خود دانا هستم .

« فاعلم يا سيدي ! أنني لم أدر ما سبب قطع المراسلة بيني وبينك ؟؟ فان يكن صدر منك الجفاء فأنا أقابله بالوفاء ، وإن يكن ذهب منك الوداد فأنا أحفظ الود على العباد ، فأنا معك كما قال الشاعر :

ته أحتمل، واستطل أصبر ، و عز آهن *** و ول أقبل ، و قل أسمع ، و مر أطلع

دست کبر و ناز را چندانکه گردانی در از

با شکیبائی کنم حمل و بفرمانت مطیع

خوار اگر داری مرا و روی برتابی ز من

همچو حربا با تو روی آرم آیا مهر بدیع !

چون جوهری این مکتوب را بخواند ناگاه جاریه راکه آن مکتوب را از دست بیفکنده بود بدیدکه از راست و چپ می نگرست ، چون آن نامه را در دست جوهری بدید گفت : ای سید من ! این ورقه از دست من بیفتاده است ! جوهری جواب نداد و روان گشت ، کنیزک نیز از دنبالش برفت ، تا گاهی که بسرای خودش اندر شد و جاریه از عقب او بود ، و گفت : این ورقه را بمن بازده چه از دست من بر زمین افتاده است !

جوهری روی با جاریه آورد و گفت : ترسناک و اندوهگین مباش ! اما حکایت خود را از روی راستی بازگوی که من پوشنده أسرارم ! و سوگندت می دهم که از

کار خاتون خودت هیچ چیز را از من مکتوم مدار، شاید خداوند تعالی مرا بر قضای اغراض او إعانت فرماید، و کارهای دشوار را بدست من آسان گرداند

چون کنیزك این سخن را بشنید گفت: ای آقای من! هر سری که تو اش نگاهبان باشی مکشوف نگردد، و هر کاری را که تو در قضای آن کوشش نمائی بنومیدی نرسد، دانسته باش که دل من بسوی تو مایل گردیده و ترا بر حقیقت امر واقف میدارم تا ورقه را بمن دهی! پس آن خبر را بجمله با او بگذاشت و گفت: خدای بر آنچه گفتم شاهد است!

جوهری گفت: براستی گفتمی! چه بر اصل خبر علمی دارم! پس از آن حکایت علی بن بکار و چگونگی استحضار خود را بر ما فی الضمیر او با آن جاریه در میان نهاد، چون جاریه بشنید سخت خرم گردید و اتفاق بر آن نهادند که جاریه ورقه را بگیرد و به علی بن بکار برساند و هرچه او را معلوم شد بازگشته با جوهری بازگوید، پس ورقه را بگیرد و بر آنگونه خاتمی که داشت مختم ساخت و نزد علی بن بکار برفت و او را در حال انتظار بدید، پس ورقه را بدو بداد، بخواند و جوابش را بنوشت، و خاتم بر نهاد، جاریه نزد جوهری شد، خاتم برگرفت، نوشته بود:

إن الرسول الذي كانت رسائلنا *** مکتومة عنده ضاعت وقد غضبا

فاستخلصوا لي رسولا منكم ثقة *** يستحسن الصدق لا يستحسن الكذبا

آن رسولی که حامل رسائل ما نامه را ضایع بیفکنند و دیگری ببرد! ازین پس رسولی انتخاب کنید که محل وثوق باشد و صدق را نیکو و کذب را ناپسند شمارد!!

« و بعد! فانی لم یصدر مني جفاء، و لا ترکت وفاءاً، و لا نقضت عهداً، و لا قطعت وداً، و لا فارقت أسفاً، و لا لقيت بعد الفراق إلا تلفاً، و لا علمت أصلاً لما ذکرتم، و لا أحب غیر ما أحببتم، و حق عالم السر و النجوى! ما قصدي غير الاجتماع بمن الهوى، و شأني كتمان الغرام، و إن أمرضني السقام، و هذا شرح حالي و السلام »:

نه از من جفائی روی داده، و نه بترك وفا گفته ام، و نه عهدی را بشکسته ام و نه رشته مودتی را بگسسته ام، و نه زمانی از اندوه و آسف برکنار بوده ام، و بعد از مفارقت از یار جانی چیزی جز رنجوری و تلف دیده ام، و نه در آنچه مذکور داشته اید اصلی و حقیقتی یافته ام، و نه جز آنچه را که شما دوستدار آن هستید دوست داشته ام، قسم بخداوندی که بر هر پوشیده و مناجات و نجوائی آگاه است! هیچ منظوری و مقصودی غیر از اجتماع و اتصال بآنکس که مرا محبوب و معشوق است ندارم، و شأن و حال من پوشیدن درد عشق و عاشقی است، اگر چند اسقام و آلام روزگار و کتمان سوز عشق و آتش هجران یار بأقسام أمراض دچارم گردانیده است این است بیان حال من، و السلام.

چون جوهری این ورقه را قرائت کرد سخت بگریست، جاریه با او گفت: ازین مکان جنبش مگیر تا بتو باز آیم! چه علی بن بکار در جواب شمس النهار بامری از امورم متهم ساخته و او معذور است، و من همیخواهم ترا باشمس النهار بهر حیلتی که توانم ملاقات دهم، و من او را در حالی بجای گذاشتم که از درد عشق و رنج محبت بر زمین افتاده بانتظار جواب نامه می گذراند!

پس جاریه برفت، و جوهری با تشویش خاطر شب را رسانیده نماز- بگذاشت و منتظر بنشست، ناگاه جاریه بیامد و گفت: چون نزدیک خاتون خود شدم و آن ورقه را قرائت کرد، بفکر اندر شد، گفتم: ای خاتون میندیش و از غیبت ابي الحسن در کار خود بیمناک مباش چه من کسی را یافته ام که قائم مقام او باشد بلکه از وی نیکوتر است و از حدیث تو باخبر، و کاتیم اسرار و حافظ میثاق و پیمان است! و آنچه در میان من و تو بگذشته بود عرضه داشتم، اینک انتظار دارد که نزد وی آئی تا سخن تو و عهد و پیمان را بشنود!

جوهری با خود بیندیشید که چگونه قدرت دارد که بدار خلافت و سرای سلطنت شود و بیدار شمس النهار بر خوردار آید؟ لاجرم با جاریه گفت: ای خواهر من از فرزندان عوام هستم و چون ابوالحسن رفیع المقدار و کثیر الاشتهار نیستم و به

دارالخلافة آمد و شد و داد و ستد ندارم و هر وقت أبو الحسن ازین حکایت بازمی نمود بر خویشتن لرزیدن می گرفتم ، اگر خاتون تو خواستار شنیدن اخبار من است بایستی در مکانی غیر از قصر خلافت باشد و از مسکن خلیفه دور باشد ، و دل من قادر بر استماع کلمات او باشد ! هر چند جاریه بدلداری سخن کرد بر بیم جوهری بیفزود و بناگاه اندام و دستها و پاهایش را سستی و رعهده فروگرفت .

جاریه گفت : اگر آمدن تو بخدمت وی بر تو دشوار است من او را نزد تو میآورم ! از جای خود بدیگر جای مشو تا او را بتو بیاورم ، پس برفت و بازگشت و گفت : حذر کن که نزد تو کنیزکی یا غلامی باشد ! گفت : جز کنیز کی سیاه کهنسال که خدمت مرا می نماید هیچکس در این سرای نیست ! جاریه برخاست و در بر روی آن کنیزك فرتوت بر بست و غلامانش را از سرای بیرون کرد و خود بیرون شده چون باز آمد جاریه از دنبالش بیامد و آن سرای از بوی خوش آکنده شد چون جوهری وی را بدید ، از جای برجست و مخده از بهرش بنهاد و در حضورش بنشست

مدتی برگذشت و شمس النهار خاموش بود تادلش بیاسود ، این هنگام رخسار از پرده نمودار ساخت ، جوهری را پندار چنان شد که مگر آفتاب گردون تاب در منزلش فرود آمده و فروزان ساخته است ! آنگاه با جاریه خود گفت : آیا این همان مرد است که با من داستان نمودی ؟ گفت : آری ! پس روی بجوهری آورد و گفت : چگونه باشد حال تو ؟ گفت : بخیر و خوبی است ! و چندی دعا و ثنای آن خاتون روزگار را بگذاشت ، گفت : همانا تو ما را بمسیر بمنزل خودت و اطلاع یافتن از اسرار ما بازداشتی !

پس از آن از اهل و عیال جوهری پرسید ، از تمامت احوال ایشان معروض نمود و گفت : مرا بیرون از این سرای که در آنم سرای دیگری است که مخصوص باجماع اصحاب و دوستان است ، و در این سرای بغیر از همان کنیز کهنسال که بجاریه تو خبر داده ام نیست ، بعد از آن شمس النهار از چگونگی اطلاع جوهری

از اصل قصه پرسید ، جوهری از آغاز تا انجامش را باز نمود ، شمس النهار بر جدائی أبو الحسن دریغ همی خورد و گفت : ای فلان ! دانسته باش :

« إن أرواح الناس متلائمة في الشهوات و الناس بالناس ، و لا يتم عمل إلا بقول ، و لا يتم غرض إلا بمعين ، و لا تحصل راحة إلا بعد تعب ، و لا يظهر نجاح إلا من ذي مروءة ، و قد اطلعتك الان على أمرنا ، و صار بيدك هتكنا و سرنا ، و لا زيادة لما أنت عليه من المروءة ، فأنت قد علمت أن جاريتي هذه كاتمة لسري و بسبب ذلك لها رتبة عظيمة عندي و قد اختصاصتها بمهمات اموري فلايكن عندك أعز منها و اطلعها على أمرك و طب نفسا ! أنت آمن مما تخافه من جهتنا ، و ما يسد عليك موضع إلا و تقفحه لك . و هي تأتيك من عندي بأخبار علي بن بكار و تكون أنت الواسطة في التبليغ بيني و بينه »

أرواح مردمان در مراتب شهوات با همدیگر متلائم و مقارب ، و بشر با بشر محتاج و متناسب هستند و بایستی بکار یکدیگر برآیند و شرط انسانیت بگذارند و هیچ کرداری جز بگفتار اتمام نگیرد ! و تا از نخست میانجیگری در کار نباشد و بگفتار نرم و چرب یا سخت و درشت نپردازد مقام کردار پیش نیاید ، و هیچ غرضی و مقصودی جز بمعینی بانجام نرسد ، و هیچ آسایشی مگر بعد از فرسایش نمایش نجوید ، و هیچ فلاح و نجاحی جز بدستگیری جوانمردان روزگار و مردمان بافتوت و مروت ظاهر نشود ، اینک در این ساعت ترا بر کار خود و اسرار خود اطلاع دادم و پوشیدن و آشکار نمودنش بدست تو اندر است ، هر چه هست مروت و فتوت تو ضامن آن است ! و تو خود دانستی که این جاریه من پوشنده پوشیده من است ، ازین روی در خدمت من رتبی عظیم و منزلتی جسیم دارد و او را بکارهای مهم خود اختصاص داده ام ، باید هیچکس نزد تو از وی گرامی تر نباشد ، و او را بر کار خود آگاهی بده ، و آسوده و فارغ البال و خرم خیال باش که از جانب ما از آنچه بیمناکی ایمن هستی ، و در هر کجا دشواری پیش آید و باب مرادی بسته گردد همین جاریه بر تو آسان و گشوده گرداند و از طرف من اخبار علی بن بکار را بتو می گذارد و تو

چون سخنان شمس النهار پایان رفت از جای برخاستن گرفت و نیروی برخاستن نداشت و خرامان راه سپرد، جوهری پیشاپیش آن گوهر بحر ملاحظت و اختر چرخ صباحت و مهر گردون و جاهت روان شد تا بدر سرای رسید.

اینوقت بازگشت و در آن حسن خداداد که عقل را متحیر و روان را متفکر و آن کلمات حلاوت آیات که دانایان را در بحر تفکر حیران، و آن ظرافت و ادب و لطافت که عشاق را در پهنه اشتیاق بی تاب می گردانید از خویش بی خبر و مدهوش بود، و بر این حال مدتی بگذرانید تا روانش بیاسود و طعام بنخواست و اندکی بخورد و جامه اش را دیگرگون کرده از سرای خود بسرای علی بن بکار برفت، غلامان وی در پیش روی جوهری برفتند تا به علی بن بکار در آمدند و او را بر فراش خود افتاده بدیدند.

چون جوهری را بدید با صدائی ضعیف گفت: از ملاقات من درنگ جستی و اندوهی بر اندوهم بر افزودی و خیالم را بر آشوفتی! آنگاه بفرمود تا غلامانش برفتند و درها را بر بستند و با جوهری گفت: سوگند با خدای! از آن روز که از من مفارقت کردی چشم بر هم نگذاشته ام! چه آن کنیزک دیروز نزد من آمد و ورقه که مختوم بود از جانب خاتونش بمن بداد، پس حکایت خود و کنیزک را بجمله بگفت و بنمود که در کار خودش بحیرت اندر است و بر شکیبائی توانائی ندارد و أبو الحسن که با من آنیس بود این جاریه را می شناخت.

چون جوهری بشنید بخندید، ابن بکار گفت: چگونه بر سخنان من خندانی با اینکه بوجود تو مستبشر هستم و برای نواب روزگار و کار های دشوار خود بتو امیدوارم، و چون ازین کلمات برداخت، بسیار بگریست و این ابیات را بخواند:

وضاحك من بكائي حين أبصرني *** لوكان قاسي الذي قاسيت أبكاه

لم يرث للمبتلى مما يكابده *** إلا شج مثله قد طال بلواه

وجدي حنيني أنيسي فكري ولهي *** إلى حبيب زوايا القلب مأواه

حل الفؤاد مقيما لا يفارقه *** وقتا ولكنه قد عز لقيه

ما لي سواه خليل أرتضى بدلا *** و ما اصطفت حبيبا قط إلا هو

لمؤلفه

از سوز عشق گریانم و بر گریه توئی خندان

اگر آن سوزش ترا بودی بدی در گریه جاویدان

خدنگ غمزه جانان بدوزد دیده و دل را

اگر چه دل بود ز آهن اگر چه دیده از سندان

مرا جانان بدل منزل گزید و جان ربود از دل

چه سازد این دل بی جان چه گوید از غم جانان

مرا دل در ازل یاری بجز این یار نگزیده

بلی جانم بجانانم شده ز آغاز چون يك جان

اگر چه مرد و زن ما را بچشم اندر دو تن بیند

ولی در این دو تن يك جان فزون نگذاشته یزدان

اگر چه جای جانانم بدل هست و جدا ز آن نیست

عجب تر آنکه جانم را ز دیدارش بود حرمان

چه خوش گر آتش عشقم بجان و دل ترا بودی

که تا جان و دل خود را نیابی هیچگه شادان

بمن از جان من جانان بود نزدیک تر ، أما

جدا جانم ز جانانم شده از آفت دوران

هم آخر جان بجانان متصل خواهد شدن گرچه

یکی باشد بزیر خاک و دیگر برتر از کیوان

مجرد گوهر آمد جان و تن او را یکی مرکب

نه مرکوب است چون راکب بود مرکوبش اندر ران

ص: 253

هزاران بایدهش تبدیل تا مرکب شود راکب

پس از تغییرها مرکب بگردد راکب میدان

ترقی ها که بشنیدی به کون اندر بود دائم

چه در حیوان چه در انسان چه در دریا چه اندر کان

ز تبدیلات گوهرها ترقی ها شود حاصل

ز جامد رستنی وز رستنی حیوان و پس انسان

خود انسان از دگر حیوان ز انسانیت آرد فرق

وگرنه پیکر انسان نادان کمتر از حیوان

خدا فرموده این انسان ز حیوان هست گمره تر

اگر باور نمی داری نگر بر آیت قرآن

ز عنصرها یکایک کی ترقی ها شود محسوس

ز ترکیبش بنی آدم شوند ارکان چار ارکان

همیشه خاک خاک و آب آب و آتش است آتش

هماره باد باشد باد اندر عالم امکان

ازین اعیان موجودات عینیت گهی یابی

که اندر مزج این جمله در آید گوهر انسان

وگرنه صد هزاران سالها از هر یکی ز آنها

نیابی خود ترقی ها ز فردا فرد این اعیان

نفوس نه فلك یا عقل ده گانه بتنهائی

زمانی با شرف گردد که آید در خور میزان

شوی چون لایق چون و چرا و پرسش ایزد

اگر چه در جحیم آئی بگردی در خور رضوان

ز أنوار کمالات وز أطفاف خرد روزی

شوی مخدوم حور العین و مقصود همه غلمان

ص: 254

عناصر چون مرکب شد کشد عقلش سوی گردون

ز نور معرفت گردد مطاع گنبد گردان

ز توحید خدا انسان فزونتر از ملک آید

اگر چیره شود عقلش بنفَسش از ره فرقان

هم از أفلاك و أملاك و نفوس اندر فزون آید

ز ممکن برتری جوید چو گردد مظهر سبحان

سحاب و آفتاب و باد و أفلاك و مه و أنجم

ترا خدمتگذار آید بامر ایزد منان

اگر کار عبادت را بگردانی چنان خالص

که یزدانت شود نزدیک و دور از تو شود شیطان

بجائی میرسی آخر که خود اول تو و آخر

فزون تر چون شوی خود اول و آخر تو پنهان

شدی چون مظهر حق از ره تقوی و عقل و دین

نه آغازت بود پیدا و نه انجام و نه پایان

بود مظهر نشان مظهر و گردد مثل از حق

ز حق یابد مقامی را که چون گوید که کن فکان

مثوبات و عقوبات و اطاعت را و عصیان را

بجمله در خور عقل است نز افراد آخشیجان(1)

فلك را یا ملك را مهر را یا عرش و کرسی را

کجا در معرض قهر و ثوابش آورد رحمان

نشان واجب آمد ممکن و ممکن اگر نبود

کجا واجب شناسا شد؟ زهي واجب خهي امکان (2)

ص: 255

1- یعنی: نه از افراد عناصر

2- زهي و خهي هر دو کلمه تحسین است یعنی آفرین

اگر عقل تو خود بودی بماند یکی عنصر

چرا جسمت شدی فانی و عقلت بر بقا برهان

نشان عالم اکبر در این جسم صغیر اندر

نهاده خالق داور بعد وضع و بصد عنوان

خدا گوید امانت را بجز انسان نشد حامل

سماوات و زمین عاجز ولی گشتی تو پایندان(1)

چو پذیرفتی امانت را در این جسم ضعیف خود

ترا گردیده اجسام کبیرت بنده فرمان

شدی حمال این گوهر زفر جوهر بینش

آمین این امانت چون شدی مقدار خود میدان

بفرقان و نبی بگرای و راه شرع را پیمای

وگرنه تا ابد سرگشته ای در ورطه حرمان

هر آنچهت کز نبی و از نبی آید تشریح جوی(2)

وگرنه میشوی هالک ابوذر باش یا سلمان

دیانت جوی و طاعت جوی و احسان جوی و نیکی کن

که تا نیکو لقا آئی بنزد حضرت دیان

ز احسان و زمعروف و زعدل اندر بود فوزت

خداوندت نموده امر اندر عدل و در احسان

بر این کشف مسائل کت سپهر ثنیت آرد

فرا تر زین مخوان برهان فزونتر زین مجو تبیان

براین سنگینی و معنی ندارد کس سخن إلا

سنائي، ناصر خسرو، ويا مسعود بن سلمان

وگر باورت می ناید بر آنچه من سخن کردم

سراسر چامه و نامه زدینگر شاعران برخوان

ص: 256

1- پانندان بمعنی ضامن است، منه

2- نبی - بضم نون - یعنی قرآن

چون جوهری این سخن را از وی بشنید و این شعر و نظام را بفهمید از گریه اش بگریست و خبر جاریه را باز نمود، پسر بکار گوش بر آن
اخبار داشت و در هر کلمه رنگش از زردی بسرخی مایل شدی و گاهی نیروگرفتی و زمانی سست شده و در آخر کار بگریست و گفت:
ای برادر من! بهر حال در ورطه عشق و عاشقی بخوادم مردن

چه محال است که حاصل کنم این درمان را!

بزودی ازین سرای رخت بر کشم، و از تو خواستارم که در امور من بلطائف تدبیر مساعدت فرمائی تا گاهی که فرمان حضرت الهی بآنچه
خواهد و تقدیر فرموده بپایان آید و من در هیچ قولی با تو مخالفت نکنم!

جوهری گفت: این آتش سوزان که بجان داری جز آب وصال جانان و دیدار ایشان چاره نکند! اما در این مکان خطیر، و این کار در آن
خانه که پهلوی این خانه من است که جاریه در آنجا آید و برای خود اختیار کرده است مناسب هست که با خاتونش در آنجا آیند و شما
بدیدار یکدیگر برسید و از آن زحمت و مرارتی که از مهاجرت یافته اید شکایت کنید!

علی بن بکار گفت: هر چه خواهی چنان کن! چه هر چه کنی عین صواب است! جوهری گوید: در آن شب نزد او بماندم و باوی
بمسامرت (1) پرداختم تا روشنی روز بردمید آنگاه نماز صبح بگذاشتم و بیرون شدم، قلبی بر نیامد که جاریه بیامد، آنچه مرا با علی بن
بکار بگذشته بود با وی حکایت کردم، جاریه گفت: دانسته باش که خلیفه از منزل ما بیرون شده است و اکنون در منزل ما هیچکس نیست
و آن منزل برای ما بهتر و برای پوشیدن ما نیکتر است! گفتم: سخن تو صحیح است! لکن آنجا مانند منزل من نیست و این منزل مناسب
تر و پوشنده تر است، گفت: چنان است که فرمائی! نزد خاتون میروم تا چه فرماید.

برفت و باز آمد و گفت: خاتون من بآنچه گفتمی رضاداد، پس کیسه از جیب در آورد و گفت: خاتونم بتو سلام رسانید و گفت: این دینارها
را بگیر و آنچه ما

ص: 257

را بکار است بکار بند! سوگندخوردم که دیناری بر نمی گیرم، جاریه بگرفت و بختونش بازگشت و حدیث بگذاشت، و من بخانه دوم شدم، و آنچه لازم بود حاضر کردم و ظرفهای نقره و چینی و ماکول و مشروب فراهم ساختم.

چون جاریه در آمد و آن جمله را بدید در عجب رفت و گفت: علی بن بکار را حاضر کن! گفتم: جز تو هیچکس او را حاضر نکند! پس جاریه برفت و آن عاشق زار بیمار را با کمال سرور و قوت در آورد، من او را ترحیب و سلام فرستادم و بجائی مناسب بنشاندم و از بوئیدنی ها پیش نهادم و بحدیث پرداختم.

آنگاه جاریه برفت و تا بعد از نماز مغرب درنگ نموده در تاریکی شب با شمس النهار مانند شمس بهار و دو خدمتکار آفتاب دیدار بیامدند، چون علی بن بکار آن ماه فروزان را بدید و شمس النهار آن ستاره رخشنده را نگران گردید هر دو تن بیهوش بر زمین افتاده، مدتی از خود بی خود شدند، و چون با خود شدند روی با یکدیگر آوردند و بحدیث بنشستند و با سخنانی لطیف تر از آب زلال و شیرین تر از قند و شکر، و بدیع تر از یاقوت و لثالی سخن راندند، و از آن پس چندی طیب استعمال کردند و بشکر تدابیر و صنایع من زبان برگشودند، گفتم: هیچ مایل به طعام هستید؟ گفتند: آری! پس چندی مأكولات بیاوردم و بقدر کفایت بخوردند و دست بشتند.

بعد از آن ایشان را بمجلسی دیگر بردم و شراب بیاوردم، بیاشامیدند و مست شدند، اینوقت شمس النهار گفت: ای سید من! إحسان خود را کامل ساز و عودی یا آنچه توانی از آلات ملاهی بیاور تا حظ ما در این ساعت کمال گیرد! گفتم: بر سر و چشم خود فرمانبردارم! از آن پس بیای شدم و عودی بیاوردم، او تار را بدست لطیف خود اصلاح بنمود، پس از آن در دامن خود بگرفت و نیک بنواخت و این دو شعر بسرود:

أرقت كآني أعشق الأرقا*** وذبت تراءي السقم لي خلقا

وفاض دمعي على خدي فأحرقه*** يا ليت شعري هل بعد الفراق لقا

از آن پس بخواندن و تغنی در آمد و چنان آوازی دلنواز و صوتی بهجت انگیز بر کشید که جامد و صامت و ناطق را بحرکت، و افکار را بتحیر افکند و همی خواست مجلس از شدت طرب پرواز گرفت، و چون جام می بگردش آمد در این آیات تغنی گرفت:

وعد الحبيب بوصله و وفي لي *** في ليلة ساعدنها بليال

يا ليلة سمح الزمان لنا بها *** في غفلة الواشين و العذال

بات الحبيب يضمني بيمينه *** فضمته من فرحتي بشمالي

عانقته و رشفت خمره ريقه *** و حظيت بالمغسول و الغسال

پس از آن جوهری هردورا در آن سرای بگذاشت و خود بسرائی که او را مسکن بود برفت و تا صبحگاه زیست و همی در فکر بود که بجانب ایشان برود، در این اثنا همسایه او با حالتی خوفناک بیامد و گفت: آنچه در آن سرای تو در شب گذشته روی داده است بر من آسان نیست!

جوهری گوید: گفتم: ای برادر! چه اتفاق افتاده است؟ گفت: آن دزدانی که روز گذشته بسرای همسایگان ما بیامدند و یکی را بکشتند و مالش را بردند چون دیروز نگران تو شدند که پاره اسباب بخانه دوم خود نقل می کنی شب هنگام بآنجا تاختند و میهمانها را بکشتند و آنچه بود بردند!

چون این سخن بشنیدم با همسایه خود بآن خانه برفتم، هیچ چیز در آنجا نیافتم، در کار خود سرگردان شدم و گفتم: بر امتعه و اسباب خود بیمناک نیستم، اگر چه بعضی را از بعضی یاران بعاریت گرفته بودم و بجمله بیهوده ماند، چه بر - عذر من واقف هستند، اما علی بن بکار و کنیز خاصه هارون الرشید را سخت بترس اندرم که این امر آشکار شود و جان و مالم تلف گردد!

و آنگاه با آن مرد گفتم: تو برادر من و همسایه من و ساتر عورت و حافظ عفت من هستی، در این کار بر چه اندیشه باشی و تدبیر کار مرا در چه چیز می دانی؟ گفت: رأی من اینست که بانتظار بگذرانی، چه آنکسان که بسرای تو اندر آمدند

ومتاعت را بگرفتند نیکوترین جماعتی را از سرای خلیفه و گروهی را از سرای صاحب شرطه و أعوان دولت بکشتند ، اینک در تمامت طرق و شوارع از دنبال ایشان راهسپار هستند ، شاید ایشان را در یابند و مقصود ترا بدون زحمت و کوشش حاصل نمایند .

جوهری بآن سرانی که مسکن وی بود برفت و گفت : آنچه مرا رسید همان بودی که أبو الحسن بیندیشیدی و بترسیدی و ازین شهر بشهر بصره سفر کردی ! بالجمله ، نهب دار و تاراج اموال وی انتشار گرفت ، از هر طرف بدوروی نهادند بعضی او را نکوهش مینمودند ، و برخی از اندوه دلش بر دوش می نهادند ، جوهری شکایت حال خود را بایشان می گذاشت و طعام نمی خورد و نمیآشامید .

در آن اثنا که باین حال ندامت نشسته بود یکی از غلامانش در آمد و گفت : شخصی بر در است ترا می خواند و او را نمی شناسم ، پس جوهری بدون در نگ برفت و او را سلام بگفت ، مردی را دید که هرگز او را نمی شناخت ، آن مرد گفت : مرا با تو حکایتی است ! پس بدرون خانه در آمدند و گفت : داستان چیست ؟ گفت : بسرای دوم خود راه بر گیر ! گفت : مگر آن خانه مرا میدانی ؟ گفت : تمامت خبرهای تو نزد من است ، و نیز بر چیزی واقف هستم که خداوند بآن سبب اندوه از دلت بر می گیرد !

جوهری گوید : با خود گفتم : بآنجا که می خواهد میرویم ! پس بآن سرای برفتیم ، چون بی در بان بود نشستن در آن مکان را مناسب ندید و از هر مکانی بدیگر مکان میرفتیم تا روز بشب رسید و هیچ از امور او نپرسیدم و همی راه بنوشتیم تا بفضائی پیوستیم و مرا همی گفت : با من بیا ! وگاهی در سپردن راه بطور هروله میرفت من همانگونه میرفتم ، تا بکنار دجله رسیدیم و بزورق در آمدیم و کشتیبان کشتی - براند تا بصحرای ثانی رسیدیم و در آنجا فرود شدیم .

از آن پس دست مرا بگرفت و به دری در آورد که در تمام آیام زندگانی ندیده بودم و ندانستم در کدام ناحیت است ؟ اینوقت آن مرد بر دری بایستاد و آن در را بر گشود و مرا با خود ببرد و در را بر بست و با قفلی آهنین مقفل ساخت و از

دالان سرای ببرد تا گاهی که بر ده مرد که گویا بجمله یکتن و برادران هم هستند در آمدیم، بایشان سلام داد، جوابش را بدادند و مرا فرمان کردند تا بنشستم و از کثرت تعب سست و ضعیف شده بودم، چندی گلاب آوردند و بر چهره ام برزدند، و شرابی بیاشامانیدند و طعامی بخورانیدند

با خودگفتم: اگر در طعام چیزی ضررناک بود خود با من نمی خوردند! چون دستها بشستم هر یکی بمکان خود باز شدیم، گفتند: آیا ما را میشناسی؟ گفتم: شناسم و در تمام مدت عمر خود این موضع را ندیده و نشناخته بلکه آنکس را که مرا باینجا آورده است شناسم!

گفتند: ما را بر خبر خود مطلع کن و در هیچ امری دروغ مگوی! گفتم: مرا حالی غریب است! آیا از کار من اطلاعی دارید؟ گفتند: آری ما همان کسان هستیم که در شب گذشته آنچه در سرای داشتی با صدیق و آن جاریه را که تغنی می نمود بگرفتیم!

گفتم: خدای تعالی پرده حراست خود را بر شما بیاویزد! بفرمائید دوست من با آن مغنیه بکجا اندرند؟ با دست خود بگوشه اشارت کردند و گفتند: در اینجا هستند، لکن ای برادر! هیچیک از ما بر سر ایشان آگاهی ندارد و از آن زمان که ایشان را بیاورده ایم با ایشان پیوسته نشده و از حال ایشان پرسش نکرده ایم چه نشان هیبت و وقار در چهره ایشان مشاهده کردیم و باین سبب دست از قتل ایشان باز کشیدیم! هم اکنون ما را از حقیقت امر ایشان خبر ده، و تو بر جان خودت و بر جان ایشان ایمن باش.

جوهری می گوید: چون این سخن بشنیدم نزدیک بود از خوف و فرح هلاک شوم و گفتم: اگر مروت ضایع گردد جز در خدمت شما موجود نشود و اگر مرا سری باشد که از افشای آن بیمناک باشم جز سینه های شما پوشیده اش نمیدارد! و در این معنی بسی مبالغت کردم و بدانستم کشف حکایت از کتمانش سودمندتر است پس تمامت حکایات خود را تا پایان بیان کردم.

چون بشنیدند گفتند: این جوان علی بن بکار و این خاتون گرامی شمس - النهار است؟ گفتم: آری! پس نزد ایشان برفتند و معذرت بخواستند و با من گفتند: آنچه از سرایت برده ایم پاره از میان رفته است و بقیه آن باقیست! بیشتر اُمتعه مرا بمن بدادند و ملتزم شدند که بسرای من حمل کنند و بقیه را نیز رد نمایند، اما آن جماعت بر دو صنف شدند، صنفی سود مرا می خواستند و صنفی بر زبان من اندیشه داشتند.

بعد از آن از سرای بیرون آمدیم و علی بن بکار و شمس النهار از شدت بیم مشرف بمرگ شده بودند، پس نزد ایشان شدم و سلام براندم و گفتم: آن جاریه و دو خدمتکار بکجا اندرند؟ گفتند: نمی دانیم! و ما بر اینگونه راه می سپردیم تا بمکانی که زورق در آنجا بود رسیدیم و دیدیم همان زورقی است که روز گذشته در آن بنشستیم، پس کشتیان آب در نوشت تا در بر ثانی فرود آورد، هنوز مستقر نشده بودیم که سوارانی چند پیامدند و از هر طرف بر ما احاطه کردند.

آن ده تن مرد چون چنین دیدند، از جای برجستند و مانند عقاب برفتند، زورق دیگر باره بازگشت، ایشان در آن بنشستند و دریا در نوشتند و من و علی بن بکار و شمس النهار در کنار دریا غریب و تنها بماندیم، نه قدرت حرکت نه نیروی سکون داشتیم، سواران با ما گفتند: از کدام کسانید؟ ندانستیم در جواب چه گوئیم؟

جوهری میگوید: با ایشان گفتم: آن جماعتی را که با ما دیدید ایشان را نمی شناسیم و ما ایشان را در اینجا دیدیم، و ما مردمی سرودگریم، ایشان خواستند ما را بگیرند تا از بهر ایشان تغنی کنیم، بتدابیر مختلفه و نرم گوئی و ملاحظت از چنگ ایشان نجات یافتیم و ایشان در همین ساعت از ما جدا شدند و حال ایشان چنان بود که دیدید، سواران به علی بن بکار و شمس النهار نگران شدند و با من گفتند: براستی سخن نیاراستی! هم اکنون با ما خبرده از کدام مردم و از کدام شهر و موضع و در کدام کوی و برزن هستید؟ ندانستم تا چه پاسخ گویم.

شمس النهار از جای برجست و بطرف رئیس سواران برفت و پوشیده با وی

حدیثی براند، آن مرد از بالای مرکبش فرود آمد و شمس النهار را سوار کرد و زمامش را بدست گرفت و پیاده راه سپار شد، و نیز با علی بن بکار و با من بر اینگونه رفتار کردند تا بموضعی از کنار دریا رسیدند، رئیس سواران بانگی بر زد، جماعتی از بیابان پیامدند پس ما را در زورقی و أصحاب خود را در زورقی دیگر جای داده کشتی براندند تا گاهی که بدارالخلافه رسیدیم و ما از شدت خوف پذیرای مرگ بودیم!!

پس شمس النهار بدارالخلافه برفت و ما مراجعت گرفتیم و یکسره راهسپار شدیم تا بآن محل که از آنجا بموضع خود پیوسته بودیم برسیدیم و در بیابان فرود شدیم و راه برگرفتیم و جماعتی از سواران با ما بودند و با ما مؤانست داشتند تا بسرای خود در آمدیم و با جماعت سواران وداع نمودیم، ایشان براه خود روان و ما بمکان خود داخل شدیم، اما قدرت اینکه از مکان خود حرکت کنیم نداشتیم و روز را از شب نمیشناختیم و بر این حالت بگذرانیدیم تا صبح بردمید

چون روز بیابان رسید علی بن بکار مغشایی علیه بیفتاد و زنان و مردان بر وی گریان شدند و علی بن بکار همچنان بر زمین بیفتاده بود و از جای جنبش نمیکرد، جمعی از اهالی او پیامدند و با من گفتند: از آنچه برای فرزند ما روی داده با ما حدیث کن! و نیز از آن حالی که وی در آن است بازگویی!

گفتم: ای قوم! آنچه گویم بشنوید، و با من بمکروهی مبادرت نکنید و شکیبایی بجوئید، چه وی افاقت گیرد و از حکایت خویشتن خبر دهد! پس از آن ایشان سخت گرفتم و از فضیحت و رسوائی که در میان من و آنان روی نماید بترسانیدم، در این اثنا ناگاه علی بن بکار در فراش خود حرکت آمد، کسانش شادمان شدند و مردمان از اطرافش برفتند اما از رفتن من مانع گردیدند، پس آب گل بر چهره گل گلزار ملاحظت بیفشاندند

چون بخویش آمد و هوای تازه بمغزش جای گرفت از حالش پرسش گرفتند، علی بن بکار با ایشان از حال خود خبر میداد و زبانش در سخن کندی میگرفت،

آنگاه با حاضران اشارت کرد تا من بسرای خود شوم، لاجرم بیرون شدم و بخلاص خود گمان نمی بردم، و بسرای خویش بیامدم و دو تن با من بودند، کسان من چون مرا بر آنحالت بدیدند لطمه بر صورت خود بزدند، ایشان را اشارت کردم تا ساکت باشند، جملگی خاموش شدند و آن دو مرد که با من بودند براه خود برفتند و بقیه شب را در فراش خود منقلب همی بودم و تا چاشتگاه افاقه نیافتم.

در آن حال کسان خود را بر گرد خود انجمن دیدم، همی گفتند: چه چیزت باین حال در آورده و بشر کدام کس مبتلا شدی؟ گفتم مقداری شراب بیاوردند و بنوشیدم و گفتم: هرچه بود گذشت! ایشان براه خود برفتند و از یارانم معذرت بجستم و گفتم: آنچه از سرایم برده اند آیا چیزی از آن را بازگردانیدند؟ گفتند: پاره را باز آوردند، مردی بیامد و بر در سرای بینداخت و برفت، ما او را ندیدیم!

ازین خبر چندی بیاسودم و دوروز در مکان خود اقامت کردم و از کمال ضعف قدرت نداشتم که از جای خود حرکت نمایم، آنگاه قدری نیرومند شدم و بحمام رفتم و دلم بکار علی بن بکار و شمس النهار مشغول بود و در آن مدت نه از ایشان خبری شنیدم و نه آن استطاعت داشتم که بسرای علی بن بکار رهسپار شوم و نه از بیم جان توانستم بیک حال استقرار گیرم!

پس از آن از آنچه از من صادر شده بود بخدای توبه نمودم و بر سلامت خود سپاس یزدان را بگذاشتم و پس از مدتی نفس من با من حدیث همی کرد که بآن ناحیت رفته و در ساعتی بازگردم، و چون آهنگ رفتن نمودم زنی را ایستاده دیدم درست نگران شدم جاریه شمس النهار بود، چون بشناختم هروله کنان بسویش بشتافتم و ازین شتافتن بتعب افتادم و از وی در فرع شدم و هرچند بر وی میدیدم بیشتر از وی می ترسیدم و جاریه با من میگفت: بایست تا ترا بجیزی حدیث کنم!

پس روی بدو کردم و همی برفتیم تا بمسجدی که هیچکس در آن نبود رسیدیم با من گفت: باین مسجد در آی تا سخنی با تو بگویم و از هیچ چیز مترس! و با من سوگند یاد کرد، پس درون مسجد شدم، جاریه نیز از پی من در آمد، آنگاه

دو رکعت نماز بگذاشتم ، پس بدو شدم و حدیث خود را و آنچه بر علی بن بکار بگذشته بود با وی در میان نهادم و گفتم : خبر تو چیست ؟

گفت : دانسته باش که چون دیدم آن مردان در سرایت را بشکستند و داخل شدند ، از ایشان بترسیدم و از آن بیندیشیدم که از جانب خلیفه باشند و مرا و خاتونم را بگیرند و در همان وقت بهلاکت رسیم ! پس از بامی بیامی با آن دو خدمتکار فرار کردیم و خود را از مکانی بلند بزیر افکندیم و بجماعتی در آمدیم تا گاهی که بر زشت تر حالتی بقصر خلافت در افتادیم و کار خود را پوشیده داشتیم و بحالتی سوزناک اندر بودیم تا تاریکی شب دامن بگسترده و باب بحر را بر گشودند ، همان کشتیان را که ما را آن شب بیرون آورده بود بخواندم و گفتم : از خاتون خود خبری ندارم مرا در زورق بنشان تا در بحر از وی تفتیش نمایم شاید بر خبرش واقف شوم !

پس مرا در زورق حمل کرده تا نیمه شب در آب برد ، اینوقت زورقی را دیدم که بطرف باب میآید و مردی را در آن افتاده و مردی دیگر و زنی را در میان ایشان بدیدم که آب سپردند تا بیابان رسیدند ، چون آن زن فرود آمد و نگران شدم شمس النهار بود ، پس بجانب او برفتم و از شدت فرح متحیر شدم ، چون در حضورش بایستادم فرمان داد هزار دینار بآن مردی که او را بیاورده بود بدادم ، آنگاه من با آن دو خدمتکار او را حمل کرده تا بخوابگاهش در آوردم و بحالتی بس مکدر اندر بود .

چون آن شب را بیامداد رسانید آن روز و روز دیگر جواری را از ادراك خدمتش بازداشتیم و روز سوم که او را بدیدم چنان بود که بتازه از گور سر بیرون - کرده است ، پس گلاب بر چهرش بیفشاندم و آلبسه او را تغییر دادم و هر دو دست و هر دو پایش را بشستم و باوی بملاطفت بگذرانیدم تا مقداری طعام و شراب بخورد اما بهیچ مایل نبود .

چون استشمام هوای جید بکرد و حالت عافیت بدو روی نمود ، گفتم : ای خاتون من ! با نفس خود رفیق و ملایمت فرمای ! چه آنچه مشقت بر وی چنگ

در افکنده است که ترا کافی است و اینک بر هلاکت مشرف هستی، گفت: سوگند با خدای ای کنیز نیکوسیر! مرگ نزد من از آن بلیت که در آن اندرم آسانتر است، چه من بناچار کشته می‌شوم، زیرا که جماعت دزدها چون ما را از سرای جوهری بیرون آوردند پرسیدند پرسیدند: کیستی گفتم: کنیز کی نوازنده هستم! تصدیق کردند، آنگاه از علی بن بکار پرسیدند: کیستی و کار تو چیست؟ گفت: مردی از عوام الناس باشم! ما را گرفتند و با خود بردند تا بموضع ایشان رسیدیم و ما از شدت خوف با ایشان شتابان بودیم.

چون ما را در اماکن خود استقرار دادند بر من و ملبوس و عقود و جواهری که داشتم نظر دوختند و سخن مرا منکر شدند و گفتند: هرگز نتواند بود که یکی از کنیزکان سرودگر را چنین جواهر بدیعه و نفایس بدیعه که درخور سلاطین بزرگ روی زمین است بدست آید! آنگاه با من گفتند: براستی با ما سخن کن و جز از روی حق باز مگوی و قضیه خویش را پرده بردار! جوابی باز ندادم و گفتم: در این ساعت بطمع این جواهر و حلی که با من است کشته می‌شوم! و بلا و نعم تکلم نکردم، اینوقت روی با علی بن بکار آورده گفتند: تو خود بگوی از کدام مردم هستی؟ چه این دیدار که ترا است عوام را نباشد! او نیز ساکت شد، و هر دو تن راز خود را مکتوم داشتیم و میگریستیم

خداوند مقلب القلوب دل دزدان را بر ما مهربان ساخت و با ما گفتند: صاحب خانه که شما در آن منزل دارید کیست؟ گفتیم: فلان شخص جوهری است! یکی از ایشان گفت: من او را خوب می‌شناسم و میدانم در خانه دومین خود جای دارد، و در همین ساعت او را حاضر مینمایم! آنگاه متفق الرأی شدند که مرا در موضعی بتنهائی و علی بن بکار را در موضع دیگر بتنهائی بازدارند و با ما گفتند: براحت و امنیت باشید که از جانب ما آسیبی بشما نمیرسد! پس آن مرد برفت و با جوهری بیامد و امر ما را مکشوف ساخت و بجملگی در گردش انجمن شدیم.

از آن پس یکی از دزدان برفت و زورقی حاضر کرده ما را در آن جای داده

در کشتی برانندیم تا بجانب بر ثانی فرود شدیم ، ما را در آنجا بگذاشتند و برفتند در این حال گروهی از سواران کشیکچیان پدیدار شدند و گفتند : شما کیستید ؟ من با رئیس ایشان گفتم : شمس النهار خاصه خلیفه میباشم ! چنان شد که مست گشته بدیدار دوستی از زنان وزیران برفتم ، جماعتی دزدان بر من بتاختند و مرا بگرفتند و باین مکان رسانیدند و چون شما را بدیدند روی بفرار نهادند ، و من قدرت دارم که ترا بر نیکو خدمتی تو پاداش نیکو کنم !

چون این سخن را بشنید مرا بشناخت و از مرکوب خود بزیر آمده بر آم بر نشانند ، و نیز علی بن بکار و جوهری را سوار نمود ، اما جگرم برای آن دو تن خصوصاً جوهری می سوخت ، پس مرا بسرای خلافت رسانیده علی بن بکار و جوهری نیز بمنزل خود شدند ، از آن پس با من گفت : نزد جوهری شو و سلام برسان و از حال علی بن بکار بپرس !

جاریه گوید : او را بر این کار ملامت کردم و گفتم : ای خاتون ! بر جان خود بترس ! شمس النهار نعره بر من برکشید و خشمناک گردید ، ناچار برخاستم و بجوهری شدم ، او را نیافتم و ترسناک بودم که نزد علی بن بکار بروم ، لابد در آنجا بماندم تا جوهری بیامد ، پس از حالش پرسیدم و گفتم : از تو خواستارم که مقداری مال از من بپذیری ، چه میدانم پاره اُمتعه و اشیاء از اُصحاب خودت بعاریت گرفته و در آن هنگامه از میان رفته است ، و ناچار هستی که بصاحبانش بازگردانی !

جوهری گفت : سمعاً و طاعة ! و با جاریه برفتند تا نزدیک بمنزل جوهری رسیدند ، جاریه گفت : در این مکان بمان تا باز شوم ! پس برفت و با مبلغی مال باز-گشت و بجوهری بداد و گفت : ای آقای من ! با تو در کدام محل اندر شویم ؟ جوهری گفت : در همین ساعت بسرای خود میروم و بیاس خاطر بر هر صعب و سهلی پای میگذارم و تدبیر می نمایم تا ترا به علی بن بکار برسانم چه در این ساعت دیدار او دشوار است !

جوهری گوید : جاریه با من وداع کرده برفت ، من با آن مال بمنزل خود .

در آمدم و بشمار آوردم ، پنج هزار دینار بود ، مقداری بأهل و عیال خود و مقداری در عوض آنچه از مردمان تلف شده بود بدم ، بعد از آن با غلامان خود بآنسرائی که امتعه من در آنجا ضایع شده بود برفتم و نجار و بنا بیاوردم تا آن مکان را بصورت اول بساختند ، و جاریه خود را در آنجا بگذاشتم ، و خاطر مآسوده شد و بسرای علی بن بکار برفتم .

یکی از غلامانش گفت : غلامان آقايم روز و شب در طلب تو هستند و وعده داده است که هر غلامی ترا باورساند آزاد باشد و اینک سیدم افاقتی یافته و همی یاد تو کند! پس با آن غلام نزد علی بن بکار شدم ، نیروی سخن کردن نداشت ، بالای سرش بنشستم ، هر دو چشم برگشود و مرا بدید و بگریست و گفت : أهلا و مرحبا!

پس او را بر سینه گرفتم و بنشاندم و در بر آوردم ، گفت : ای برادر ! دانسته باش از آن هنگام که در اینجا بیفتم جز در این ساعت ننشستم و خدای را بر دیدار تو شکر میگذارم ، من او را اندک اندک بر پای داشتم و قدمی چند راه نوشت و ألبسه او را تغییر دادم ، شربتی آب بنوشید و چون علامت عافیت در چهرش مشاهده کردم حکایت جاریه را با او در میان آوردم و هیچکس نمیشنید ، آنگاه گفتم : خویشان را استوار دار که من میدانم ترا چیست ؟ تبسم کرد ، گفتم : هر چه یابی موجب مسرت و درمان دردت خواهد بود .

پس از آن علی بن بکار طعام بخواست و اشارت کرد تا غلامانش متفرق شدند آنگاه با من گفت : هیچ می بینی ما را چه رسید ؟ و از من معذرت بخواست و از حالم پرسید ، تمام أحوال خود را بدو باز گفتم ، سخت در عجب شد و با خدام خود گفت : فلان و فلان را بیاورید ! پس فرشهای نفیس و تعالیق طلا و نقره بیشتر از آنکه از من ضایع شد بمن بداد و من جمله را بمنزل خود فرستادم .

چون صبح بردمید با من گفت : دانسته باش که برای هر چیزی نهایتی است و پایان عشق و عاشقی مرگ یا وصال است ، أما من بمردن نزدیکترم تا بوصول! ای کاش

ازین پیش که باین بلا مبتلا شوم مرده بودم! و اگر لطف الهی شامل نبود مفتضح شده بودیم! اکنون ندانم کدام چیز اسباب خلاص من میشود؟ و اگر از خدای بیم نداشتمی خویشتن را هلاک ساختمی و ازین ورطه برستمی، چه مانند مرغی هستم ک حبس در قفس و هالك از غصص باشد، لکن هر نفسی را مدتی معلوم و آجلی محتوم است! این بگفت و اشگ از دیده بیارید

جوهری گوید: گفتم: ای سید من! دانسته باش که من عزیمت بر آن بر- نهاده بودم که بسرای خود روم شاید جاریه بیاید و خبری با من بیارد! علی بن بکار گفت: باکی نیست! لکن شتاب کن که زودتر باز آئی و خبر باز آوری.

برفتم و هنوز در سرای ننشسته بودم جاریه بادیده اندوهناک بیامد و ناله بر می- کشید، سبب پرسیدم، گفت: از آنچه می ترسیدیم بر ما فرود شد! چه دیروز که از حضور تو بازشدم خاتون بر یکی از آن دو خدمتکار که با ما بودند خشم کرده و امر نموده بود او را بزنند، از خاتونش بترسید و فرار کرد، یکی از در بانان او را بدید و خواست او را بخدمت خاتونش بازگرداند، بعضی کلمات براند که بی مفهوم نبود، آن مرد بنازک سخنی با وی درآمد و او را استنطاق کرده، تمام احوال را بگفت . . .

این خبر بخلیفه رسید، فرمان کرد تا شمس النهار را با هر چه دارد بدارالخلافة نقل کردند، و بیست تن خادم بر وی برگماشت، و از آن هنگام تا کنون خدمت خاتون را در نیافته ام و ندانم سبب چیست؟ و گمان می برم که باین سبب باشد! لاجرم بر جان خود بترسیدم و بحیرت اندر شدم، و ندانم در کار خود و کار او چه چاره سازم؟ و اینک هیچکس نزد او نیست که برای کتمان سر از من نگاهبان تر باشد، هم اکنون شتاب فرمای و این خبر را با علی بن بکار بگذار تا بتهیه کار خود باشد، و اکنون که این پرده از مستور برداشته شد تدبیری در نجات خودمان بکن!

جوهری میگوید: ازین خبر اندوهی بزرگ بر من چیره شد و جهان در چشمم تاریک گردید، و جاریه آهنگ باز شدن کرد، با او گفتم: رأی چیست؟ گفت:

رای این است که زودتر علی بن بکار را دریابی و این خبر بسیاری و من بروم و پوشیده کسب اخبار نمایم!

پس از آن برفت، من نیز بر اثرش روان شدم و به علی بن بکار در آمدم، او را دیدم که با خویشتن از وصال حدیث همی کند و بمحال معلل می دارد(1) چون نگران شد که بآن عجلت مراجعت گرفتم گفت: همی نگرانم که بسی زود باز شدی گفتم: از آنچه در خیال داری بگذر که حادثه پیش آمده است که بهلاکت تو منجر میشود! حالتش بگشت و از جای برکنده شد و گفت: ای برادر! خبر چیست؟ داستان را باز نمودم و گفتم: اگر تا پایان این روز در سرای خود بیائی البته هلاک -میشوی!!

علی بن بکار را حال دیگرگون شد و نزدیک بود جانش از جسمش جدائی گیرد و دیگر باره بخود باز آمد و گفت: ای برادر! اکنون چه بایست نمود، گفتم: چاره اینست که از اموال سبک وزن سنگین بهایت چندانکه توانی و از غلامانت به هر یک و ثوق داری برداری و باما پیش از انقضای این روز بدیگر دیار رهسپار شوی! گفت: سمعاً و طاعة!

این بگفت و از جای برجست و در کار خود بتحیر و تفکر اندر بود، گاهی قدمی برمیکذاشت و گاهی بازمی داشت و آنچه توانست برگرفت و از کسانش معذرت بخواست و ایشان را بمقصودش وصیت کرده و سه شتر بار بر نهاد و خودش بر مرکوبش بر نشست، من نیز چنان کردم و پوشیده بیرون شدیم و آن روز و شب یکسره راه -بسپردیم.

چون آخرهای شب رسید بارها را فرود آورده شتران را عقال کرده سر بخواب نهادیم و خسته و مانده افتاده بودیم و از همه راه بیخبر، ناگاه: جمعی دزدان بتاختند و هرچه با ما بود غارت کرده و غلامان را بکشتند و ما را در حالی زشت منوال بگذاشته بگذشتند، و ما بآن حال پیاده راه سپار شد ما بآن حال پیاده راه سپار شدیم تا بشهری رسیدیم و برهنه

ص: 270

1- یعنی نفس خود را بمحالات وعده می دهد و خشنود نگه می دارد

بمسجدی روی آوردیم و بقیه روز را در پهلوی مسجد بماندیم و آن شب را در مسجد بیتوته کردیم و هیچ نخوردیم و نیشامیدیم و صبحگاه نماز بگذاشتیم و بنشستیم .

مردی در آمد و نماز بگذاشت و گفت : آیا مردمی غریب هستید ؟ گفتیم : آری ! جمعی دزد بر ما بتاختند و اموال ما را بغارت بردند و ما را برهنه کردند ، در این شهر در آمدیم و هیچکس را نشناختیم تا بدو روی کنیم .

گفت : هیچ می خواهید با من بسرای من اندر شوید ؟ ما بمشورت سخن کردیم دیگر باره گفت : ای مردم فقیر ! امر مرا اطاعت کنید و بخانه من با من روی - گذارید ! گفتیم : سمعا و طاعة !

آن مرد از جامه هائی که بر تن داشت پاره چند بر ما پوشانید و ملاطفت کرد و بسرایش برفتیم ، بفرمود بقچه را بیاوردند و اَلبسه بیرون آورده ، ما را پوشانید ، و عمامه بر سر بر نهادیم و بنشستیم ، آنگاه کنیز کی باخوان طعام در آمد ، بسیاری بخوردیم و از آن زحمت جوع برستیم ، مانده را بر گرفت ، و تا شامگاه نزد وی بماندیم .

علی بن بکار آهی سرد بر کشید و گفت : ای برادر ! دانسته باش ! من بخوادم مرد و همی خواهم با تو وصیت گذارم : همانا چون مرا مرده یافتی نزد مادرم برو و او را از مرگم خبر ده تا باینجا بیاید و مرا غسل و کفن و دفن کند و نیز با وی وصیت کن که بر فراق من شکیبائی ورزد !

این بگفت و بیهوش گشت ، و چون بخود پیوست آواز جاریه را از دور بشنید که تغنی می نماید و اشعار می سراید ، گوش و دل بدو بسپرد ، از تغنی او گاهی حالت سکر و گاهی افاقت و گاهی گریستن و گاهی نالیدن و اندوهناکی از آنچه بر وی رسیده و این روزگاری که او را دریافته است می نمود ، تا گاهی که این اشعار را از آن جاریه بتغنی بشنید :

عجل البین بیننا بالفراق *** بعد إلف و جیره و اتفاق

فرقت بیننا صروف اللیالی *** لیت شعری متی یکون التلاقی

ما أمر الفراق بعد اجتماع *** ليته ما أضمر بالعشاق

غصة الموت ساعة ثم تقضى *** وفراق الحبيب في القلب باق

لو وجدنا إلى الفراق سبيلا *** الأذقنا الفراق طعم الفراق

لمؤلفه

دریغا که از گردش روزگار *** جدا گشتم از یار و شهر و دیار

پس از مدتی اُلفت و اتفاق *** در افتادم اندر بلای فراق

صروف لیالی و آیات روز *** نحوس مه وأنجم شب فروز

بناکامی من بسن شباب *** رقم کرد و « هذا لشيء عجاب »

امیدی بوصلش اگر بودمی *** بدینگونه این چند نفردمی

ساعتی بیش نیست انده موت *** وانده فرقتش ندارد فوت

کاشکی با فراق راهم بود *** سخن از یار همچو ماهم بود

تا چشیدی فراق طعم فراق *** تلخ بودیش تا بحشر مذاق

چون ابن بکار این تغنی و سرود بشنید نعرهٔ سخت عظیم بر کشید و جان از تنش بیرون جهید ، چون این حال بدیدم ، صاحب خانه را بحراستش وصیت کردم و گفتم : دانسته باش ! بشهر بغداد میروم و مادر و کسانش را خبر می دهم بیایند و بتجهیزش پردازند .

چون در بغداد بسرای خود شدم جامه خود را دیگر گون ساخته ، بسرای علی ابن بکار در آمدم ، چون غلامانش مرا بدیدند بیامدند و از وی پرسیدند ، گفتم : اجازت بجوئید تا مادرش را ملاقات نمایم ! چون مادرش را دیدم گفتم : خدای چون به کاری حکم فرماید هیچ مفری از آن نیست ؟ و هیچکس جز باذن خدای نمیرد ، و هر کس را مدتی مکتوب و زمانی معلوم است !

ازین کلمات چنان استنباط نمود که پسرش وداع جان و جهان نموده است ، بسیار بگریست و گفت : با خدایت سوگند میدهم ! آیا پسرم بمرده است ؟ از کثرت جزع قدرت جوابش را نداشتم ، چون مرا بر این حال بدید ناله بگریه بر کشید

و بیهوش گردید ، چون بخود بگرائید گفت : کار پسر من بکجا پیوست ؟ گفتم : خداوند اجر تو را در مصیبت او عظیم بگرداند ! آنگاه احوال او را از آغاز تا انجام شرح دادم ، گفت : آیا وصیتی بنمود ؟ از وصیت او باز گفتم ، دیگر باره از خویش بگشت و چون بخود پیوست عزیمت بر اجرای وصیت نهاد و من بسرای خود روی نهادم و از آن حسن جوانی و لطف دیدار علی بن بکار بفرماندندم .

در این اثنا که در این فکر بودم ناگاه زنی دستم را بگرفت ، عجب کردم ، چون نظر کردم همان جاریه بود که از طرف شمس النهار بجانب من پیغام میآورد لکن حالت انکسار در حالش نمودار بود ، چون یکدیگر را بشناختیم بجمله بگریستیم و همی متفقا برفتیم تا بآن سرای رسیدیم ، گفتم : هیچ می دانی خبر علی بن بکار چیست ؟ گفت : لاوالله ! داستانش را بتمامت بگذاشتم ، آنگاه گفتم : حالت خاتون تو چیست ؟؟

گفت : امیر المؤمنین هارون الرشید از شدت محبتی که با وی داشت ، سخن هیچکس را در حقش پذیرفتار نشد و افعال او را بجمله بر صحت حمل کرد و گفت : ای شمس النهار ! تو نزد من گرامی هستی و من بر رغم دشمنان تو بر عزت و قربت تو می افزایم !

پس از آن بفرمود مقصوره که از طلا نقش کرده و حجره بس مزین برای او معین کردند و بسیار از روی مهر و عطوفت با وی میگذرانید ، تا یکی روز بر حسب عادت بشراب بنشست و کنیز کان خاصه در حضورش حاضر و در مراتب خود بنشستند و شمس النهار را از یکطرف خود بنشانند ، لکن صبر شمس النهار پایان - رسیده و صدمت عشقش فزودن گرفته بود ، در این حال هارون الرشید با تنی از کنیز کان بتغنی فرمان کرد ، عود بر گرفت و بنواخت و این شعر بخواند :

و داع دعانی للهوی فأجبتہ *** و دمعی بحط الوجد خطا علی خدی

كأن دموع العین تخبر حالنا *** فتبدی الذی اخفی و تخفی الذی أبدي

و نیز چند شعر دیگر که ازین پیش مسطور شد بخواند ، چون شمس النهار

این شعر و تغنی را بشنید نیروی نشستنی نیافت و مغشی علیها بیفتاد ، رشید پیمانہ از دست بیفکند و او را بخود گرفت و نعره بر کشید و کنیزکان فریاد بر آوردند و رشید او را بگردانید ، مرده بود .

هارون از مرگش محزون شد و بفرمود تا تمامت آلات و ادوات ملاهی و ملاعب را که حاضر کرده بود بشکستند و شمس النهار را در حجره خود حمل کرده بقیت شب را با وی بگذرانید ، چون روشنی روز نمودار شد بفرمود او را بشستند و بخاکش در سپردند و بسیاری بر وی اندوهناک بود ، و از آن پس از هیچکس از حال و کار او پرسش نکرد .

چون جاریه داستان خاتونش را با جوهری شرح داد ، گفت: ترا بخدای سوگند می دهم که مرا بوقت بیرون آمدن جنازه علی بن بکار خبر دهی و مرا در دفن او حاضر نمائی! جوهری گفت: تو مرا در هر جائی که خواهی دریا بی اماهیچکس نتواند در آن محلی که توئی تو دست یابد!

جاریه گفت : چون خاتون من شمس النهار بدرود زندگانی گفت : هارون - الرشید در همان روز کنیزهای او را آزاد فرمود و من از آن جمله ام! و همگان در فراز قبرش که در فلان مکان است اقامت داریم .

جوهری گوید : چون این سخن بشنیدم برخاستم و باجاریه بمقبره او برفتم ، و شمس النهار را زیارت کرده بحال خود برفتم ، و چون جنازه علی بن بکار را بیاوردند مردم بغداد بتشیع در آمدند من نیز با ایشان بیرون شدم و آن جاریه را در میان زنان بدیدم که از همه اندوهناک تر بود و در بغداد هیچ جنازه را از آن عظیمتر نیافتم و همچنان با آن جمعیت بودم تا بقبرش رسیدیم و مدفونش نمودیم و از آن پس از زیارت او و شمس النهار تقاعد نداشتم .

حکایت کردن جمیل بن معمر عذری شاعر داستان خود را برای رشید

در کتاب اعلام الناس و بعضی کتب دیگر رقم کرده اند که مسرور خادم گفت: شبی هارون الرشید را خواب از دیدار برفت و سخت کوفته خاطر و کسل گشت و گفت: ای مسرور! کدامیک از شعرا بدر بار خلافت مدار حاضرند؟ بدهلیز سرای بیرون شدم و جمیل بن معمر عذری را دیدم و گفتم: فرمان امیر المؤمنین را اجابت کن! گفت: سمعا و طاعة!

پس متفقا در حضور هارون الرشید حاضر شدیم، جمیل بن معمر هارون را بخلافت سلام بگذاشت، هارون جواب سلام بداد و فرمود تا بنشست و فرمود: ای جمیل! آیا از حکایت‌های عجیب با خود داری؟ گفت: یا امیر المؤمنین! آری، اکنون بفرمای از آن حکایات که معایت کرده ام و به هر دو چشم دیده ام بعرض رسانم؟ یا آنچه بشنیده ام و بخاطر بسپرده ام؟ گفت: از آنچه دیدی و معایت نمودی!

جمیل گفت: گوش و هوش بامن سپار و بحدیث من اقبال فرمای! اینوقت رشید بمخده که از دیبای احمر و بزر سرخ تار و پود داشت و از پر شتر مرغ آکنده بود دست برده بر زیر هر دوران خود بکشید و هر دو مرفق بر آن برافکند و خویشتن را مهبای شنیدن داستان ساخت و گفت: ای جمیل! داستان خود را باز گوی!

جمیل گفت: ای امیر المؤمنین! همانا دل در هوای دختری سیمبر آشفته و خاطر بروی و مویش پریشان داشتم و بخدمتش آمد و شد می نمودم، چه در صفحه روزگار جز او آرزوی و خواهشی نداشتم...

و چنان افتاد که پس از زمانی کسان او بواسطه قلت مرعی و چراگاه و آب و گیاه از آن مکان بکوچیدند و آن نوگل بهاری را در عماري با خود حرکت دادند مدتی از دیدار همایونش مهجور ماندم، اینوقت لشکر شوق بر من بتاخت و عنان

اختیارم را بتاراج ببرد، دلم بدورفت و خاطرمد بدو پیوست چندانکه نیروی درنگ نماند و بخدمتش آهنگ نمودم، تا یکی شب این خیال چنان دنبال کرد که بیک ناگاه از جای برخاستم و رحل خود را بر ناچه خود بر بستم و عمامه بر سر نهادم و جامه سفر بپوشیدم و شمشیر حمایل کردم و نیزه از دوش بیاویختم و در طلب مطلوبه راهسپار شدم.

شبی تاریک و هولناک بود، اما من باین جمله نگران نمی شدم و فرود و فراز و پست و بلند و درشت و هموار و دشت و کوه را می سپردم، و نعره شیرها و آوای سگها بلند بود و از هر جانب بانگ و وحوش و آهنگ سباع بگوش میرسید چندانکه خردم تیره و دلم خیره شد، اما زبانم یکسره بیاد خدای بگردش بود.

در آن اثنا که با این حال راه می نوشتم بناگاه خواب بر من چیره گشت و در غلبه نوم لطمه بر سرم فرود آمد، فزعناک و ترسان چشم بر گشودم، درختها و نهرها و مرغها بر شاخها روان و خوش الحان و جنبان بدیدم (1) و درختهای آن مرز را غالباً بر هم مشتیک یافتم، از شتر خویش بزیر آمدم و مهارش را در دست بگرفتم، و تدبیرها بنمودم تا از آن درختستان بیابانی در آمدم و سوار شدم و ندانستم بکجا میروم و مرکب قضا و قدر بکدام سویم رهگذر می نماید؟

و در آن بیابان پهناور بهر طرف نظر گشودم، در بالای بیابان فروغ آتشی را نمودار یافتم، ناچه را بجنبش آورده و بدانسوی روی نهادم تا آنجا رسیدم و نزدیک شدم و خیمه بر پای و نیزه بر زمین فرو رفته و دابه ایستاده و اسبی واقف و شتری در چرا بدیدم، با خود گفتم: بی گمان برای این خیمه شأنی عظیم است! چه در این بیابان وسیع سوای این خیمه هیچ چیز نمی بینم، پس بطرف خیمه روی کردم و گفتم: سلام باد بر شما ای اهل خیمه و رحمت و برکات خدا!

اینوقت پسری از میان خیمه بیرون آمد که بسن نوزده و مانند ماه شب چهارده میدرخشید و نشان شجاعت از جبینش می نمود، گفت: السلام عليك ورحمة الله

ص: 276

1- یعنی نهرها روان و درختها جنبان و مرغها بر شاخها خوش الحان بدیدم

و برکاته ، یا آخا العرب! گمان میکنم که راه را گم کرده باشی! گفتم: خداوندت إرشاد فرماید ، مرا راهنمایی فرمای! گفت: یا آخا العرب! این زمین ما را درندگان بسیار است، و این شبی تاریک و موحش و سخت سرد و ظلمانی است! و هیچ ایمن نیستم که اگر در این وقت شب راهسپار شوی درندگانت بدرند ، امشب بخوشی فرود شو و نزد من میهمان باش و چون روشنائی روز برمد راه را بتو می نمایم .

پس از شتر خود بزیر آمدم و با مهارش عقال کردم و جامه فزونی از تن بیرون کردم و ساعتی بنشستم اینوقت آن جوان برفت و گوسفندی سر برید و آتشی بر افروخت و از خیمه ابزار و آلات برد و پاره از آن گوشت جدا کرده بر آن آتش کباب کرد و بمن بداد و خودش ساعتی آرام بود و زمانی میگریست ، پس فریادی سخت بر کشید و بسیاری بگریست و این شعر بخواند :

لم یبق إلا نفس هافت *** و مقلة إنسانها باهت

لم یبق في أعضائه مفصل *** إلا وفيه سقم ثابت

و دمعہ جار و أحشاؤه *** توقد إلا أنه ساکت

تبكي له أعداؤه رحمة *** یاویح من یرحمه الشامت

از سوز عشق و ألم محبت جز نفسی که بالا- و فرود آید و دیده که مردمش از حال مردمیت فرو افتاده و اعضاء و أحشائی که همه بمرض عشق دچار و بشعله آتش محبت در گداز است ، و چنان بدحال و سخت روزگار گردیده که دشمنانش بر وی رحمت آورند و بگریند، هیچ باقی نمانده است!

جمیل گفت: یا امیر المؤمنین! از شنیدن آیات بدانستم این پسر عاشق و سرگشته و بی تاب است ، و سوز و درد عشق را جز کسی که ببلائی هوی مبتلا باشد نمی داند ، پس با خویش همی گفتم: آیا از حال او پرسشی بنمایم؟! و دیگر بازه بخویش آمدم و با خود گفتم: چگونه در این سؤال بر وی ثقلی بیفکنم با اینکه يك امشب او را میهمانم! خویشان را نگاهداشتم ، و از آن کباب بقدر کفایت بخوردم .

چون هر دو تن فراغت یافتیم آن جوان برخاست و بخیمه اندر شد و طشتی

نظیف و ابریقی نیکو و مندیلی حریر که اطرافش زرنگار بود با قمقمه پر از آب مشک بیاورد، از ظرافت و رقت حاشیه او بشگفتی اندر شدم و با خود گفتم: تا کنون هیچ ندانسته بودم که در بیابان اینگونه ظرافت در کار باشد. از آن پس دست خود بشستیم و ساعتی بحدیث بنشستیم.

بعد از آن برخاست و بچادر در شد و در میان من و خودش پرده از حریر سرخ بیاویخت و گفت: ای بزرگ عرب! اندر آی و بخوابگاه خود برآسای! همانا در این شب بتعب اندر شدی و در این مدت سفر مشقت یافتی، چون داخل پرده شدم فراشی از دیبای سبز بدیدم و جامه از تن بیرون آورده و بخوابگاه در شدم چنانکه در تمام عمر خود چنان شبی براح و آرامشی بآن ظرافت و میزبانی بآن لطافت ندیده بودم، اما با این حال یکسره در کار آن جوان بتفکر اندر بودم تا شب از نیمه بگذشت و چشم جهانیان را خواب در سپرد.

از همه جایی خبر بودم که ناگاه صدائی آهسته که از آن لطیف تر و خوش - اسلوب تر نشنیده بودم بشنیدم، آن پرده را بلند کردم، دختری بدیدم که هرگز نیکوتر و خوشروی تر از وی ندیدم که در یکسوی آن جوان نشسته و هر دو تن می - گریستند و از درد عشق و محبت و سوزش جگر و شدت اشتیاق بدیدار یکدیگر شکایت می نمودند.

با خود گفتم: بارخدایا! سخت عجب می‌رود ازین شخص دوم و این خیمه که جز این جوان هیچکس در اینجا نیست، همانا شک نمی‌رود که این آفتاب عالم سپار از دختران جن است و باین جوان فرشته روی ملک خصال عشق پیدا کرده است، ازین روی در این بیابان که احدی را مسکن نیست با هم میگذرانند!

از آن پس اِمعان نظر کرده بتأمل در وی نگران شدم، معلوم شد آدمیزاد پریروی عرب نژاد مشک موی است و چون گوشه چشمی مینمود و رخساره می‌گشود آفتاب درخشان شرمگین و ماه گوهرافشان روی بزمین می نمود، از نور جبینش خیمه را روشنائی میسپرد، چون مرا محقق گشت که آن حور درخشان محبوبه این هور

در افشان است، غیرت محبت را بیاد آوردم و پرده را فروافکندم و سر بجامه خواب در کشیدم.

چون خورشید صبحگاهی صفحه زمین را منور ساخت، جامه بر تن آوردم و فریضه بگذاشتم و گفتم: ای برادر گرامی! هیچ تواند بود که مرا ارائه راه بفرمائی؟ از مراتب پذیرائی و نوازشهای مخصوص تو نهایت تشکر را دارم! آن جوان نظری بمن برگشود و گفت: ای بزرگ عرب! این سخنان فروگذار مدت میهمانی از سه روز کمتر نیست و تا این مدت پپای نرود دست از تو باز نمیذارم.

پس تا سه روز بخوشی با او بگذرانیدم و صبحگاه چهارم روز با هم بنشستیم و از هرگونه داستانی راز برگشودیم، در اثنای حکایت از نام و نشانش پرسیدم، گفت: نسب با بنی عذره رسانم و نامم فلان بن فلان است و عم من فلان است!

چون این جمله را با من باز گفت معلوم شد وی پسر عم من است و از برترین دودمانهای بنی عذره میباشد، گفتم: ای پسر عم من! باز گوی چه چیزی بر این بازداشته است که در این بیابان انفراد جستی و تنها جای گرفتی و نعمت و دولت خودت و پدرانت را بجای بگذاشتی و غلامان و کنیزان و کسان خود را نادیده انگاشتی و این مکان را اختیار کردی؟؟

چون این سخن را بشنید هر دو چشمش را اشگ فرو گرفت و گریان گفت: ای پسر عم گرامی! من دوستدار دختر عم و عاشق او بودم، چندانکه در عشقش سرگشته و در بیدای هوایش دیوانه و در فراقش بی طاقت و تاب شدم و روز تا روز آتش عشقش در ضمیرم بیشتر سر بر کشید و طاقت صبوری برفت، بناچار از عمم خواستار شدم پذیرفتار نگشت و او را با دیگری تزویج نمود که مردی از بنی عذره بود، آن مرد بر وی در آمد و او را بهمان محلی که خودش در سال نخست در آنجا بود حمل کرد، چون از من دور شد و من از نظاره بدو محجوب ماندم بلای هوی و گداز عشق و آتش تابناک درونم بر آنم بازداشت که از کسان و یاران و اقارب خویش و نعمتها و دولتها و ذخائر خود دل بردارم و در این بیابان پهناور بتنهائی بگذرانم!

گفتم: بیوت ایشان کجاست؟ گفت: باین مکان نزدیک و بر فراز این کوه واقع است، و این دختر همه شب چون تاریکی جهان را فرو گیرد و چشمها را خواب در سپارد پوشیده و پنهان بطوری که هیچکس نداند از میان طایفه و قبیله با ینجا بیاید با هم بنشینیم و بصحبت و حدیث بگذرانیم و هردو تن بمحادثت مقضی المرام گردیم و تسلی یا بیم و ساعتی از شب را بیدار و گفتار هم برخوردار شویم «لَيَقْضِي اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا» تا اینکه خدای تعالی بر رعم حاسدان این کار را برای من بسازد «أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي^{صلى} وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ».

و یا امیر المؤمنین! از داستان آن پسر جانم پر شر شد و از شدت حیرت بغیرت اندر شدم و گفتم: ای پسر عم عزیز! هیچ می خواهی ترا بر راهی و تدبیری دلالت نمایم که بخواست خدا عین صلاح و طریق رشد و نجات تو در آن باشد و از آنچه می ترسی برهی؟

گفت: یا ابن عم، بفرمای! گفتم: چون شب در رسید و آن دخترک بیامد، او را بر ناقه من بر نشان! چه بسیار تندرو و سبک رفتار است، و تو خود بر اسب راهوار خود بر نشین! من نیز بر یکی از این اشتران سوار گردم و شما را در تمام این شب بیرم، و چون صبحگاه بر دمد چندین بیابان دور و دراز شما را برده باشم و تو بمراد خود رسیده و بمحبوبه خود برخوردار و کامکار شده باشی، زمین خدای وسیع است! و من نیز - سوگند با خدای - چندانکه زنده باشم بجان و مال و بازو و تیغ و سنانم با شما مساعد هستم.

گفت: یا ابن عم! بایستی با آن دخترک مشورت کنم، چه بسیار خردمند و دانا و در امورات بینائی کامل دارد!

چون شب در رسید و جهان را تاریکی در سپرد و هنگام آمدنش نزدیک شد و آن پسر در وقت معلوم بانتظارش بنشست و دیر شد و نیامد، نگران جوان شدم که از در خیمه بیرون شد و دهان باز کرد و از نسیمی که از کوی معشوقه می وزید بدهان می- کشید و بجگر سوز ناک میرسانید و از آن تنسم آسایشی میگرفت و بتبسم این دو

بیت را می خواند :

ريح الصبا يهدي إلي نسима *** من بلدة فيها الحبيب مقيم

ياريحاً فيك من الحبيب علامة *** أفتعلمين متى يكون قدوم؟!

پس از آن داخل خیمه شد و ساعتی بگریه بنشست ، پس از آن گفت : ای پسر عم ! همانا برای دختر عمم خبری روی داده و حادثه پدید گردیده یا عانقی او را از ملاقات من باز داشته است ! هم اکنون تو در همین مکان بمان تا بروم و خبری برایت بیاورم ! پس شمشیر و سپر خود را بر گرفت و برفت و ساعتی در آن تاریکی شب از چشمم ناپدید گشت ، و از آن پس بیامد و چیزی را بدستش حمل کرده بود آنگاه نعره بر من بر کشید ، شتابان برفتم ، گفت: ای پسر عم ! میدانی خبر چه بود ؟ گفتم : لا والله !

گفت : همانا در این شب برای دختر عمم دردمند شدم ! چه بآهنگ ما بیامده بود و در عرض راه شیری بدو دچار کرده و او را پاره پاره ساخته و از اندامش جز همین مقدار برجای نگذاشته ، پس آنچه در دست داشت بر زمین افکند ، مشاش - یعنی قدری از استخوانهای نازک شانه - و موی گیسوی و بقیت استخوانهای او بود ، پس سخت بگریست و سپر از دست بیفکند و کسائی و ثوبی بدستش بر گرفت و با من گفت : از جای خود مگرد تا اگر خدای خواهد بازگردم !

پس راه در سپرد و پس از ساعتی بیامد و بدستش سر شیری شرز بود ، آن سر را بر زمین افکند و آبی بطلبید ، آب بیاوردم ، هر دو دستش را بشست و دهان شیر را غسل داد و همی بر دهان شیر که بر آن اندام نازنین رسیده بود بوسه نهاد و بگریست و اندوهش فزونی همی گرفت و این ابیات را قرائت کرد :

ألا أيها الليث المعز بنفسه *** هلكت وقد هيجت لي بعدها حزنا

و صيرتني فردا وقد كنت إلفها *** وصيرت بطن الأرض قبرا لها وهنا

أقول لدهر ساءني بفراقها *** معاذ إلیها أن تريني لها خدنا

پس از خواندن این اشعار گفت : ای پسر عم ! خواستار میشوم از تو بخداوند

ص: 281

و حق قرابت و رحمی که در میان من و تو هست که وصیت مرا در خاطر بسپاری چه زود است که در همین ساعت مرا در پیش روی خودت مرده بنگری! و چون چنین شد مرا غسل ده و کفن کن و با آنچه از استخوانهای دختر عمم بجای مانده هردو را در این جامه بگذار و جملگی ماها را در يك گور مدفون ساز و این دو شعر را بر روی قبر ما بر نگار :

کنا علی ظهرها و العیش فی رعد *** والشمل مجتمع و الدار و الوطن

ففرق الدهر و التصریف الفتنا *** و صار یجمعنا فی بطنها الکفن

روزگاری بر پشت زمین بعیش بودیم ، و بیک دار و وطن مسکن و اجتماع داشتیم ، چون انقلاب روزگار و تصاریف لیل و نهار در میان ما مفارقت افکند ، همچنان در شکم زمین در يك کفن موطن داد !!

پس از قرائت این شعر بشدت بگریست و درون چادر شد و ساعتی از دیدارم برکنار ماند ، آنگاه بیرون آمد و همی ناله جانسوز و فریاد جگر سوز برآورد و از آن پس نعره بلند و نفیری سخت بر کشید و از دنیای فریبنده مفارقت گزید ، از دیدار این حال عالم دیگر گون و از اینگونه جان سپردن جان از تنم بیرون شدن همی خواست ، چندان بر آن دو نوجوان تا بناك دردناك شدم که همی خواستم با ایشان پیوند جویم !

چون چندی بر گذشت و آسایشی مختصر حاصل شد قدم پیش نهادم و او را بر جای خود بخوابانیده و چنانکه فرموده بود شستشوی داده هر دو نازنین گل بدن را در يك کفن پیراهن ساختم و هردو گوهر تابناك را با همدیگر در شکم خاک بی باک جای دادم ، و سه روز در کنار آن گور بگذرانیدم ، از آن پس بکوچیدم و مدت دو سال زیارت ایشان نائل میشدم . ای امیر المؤمنین ! داستان ایشان چنین است که معروض داشتم .

رشید او را بسی تحسین و آفرین گفته بخلعت بدیع و جایزه سنیه نوازش فرمود .

حمایت کردن حسین خلیع داستان ضمرة ابن مغیره را که بدو گفته بود، در خدمت هارون الرشید

در بدایع الظهور و بعضی کتب حکایات نوشته اند که شبی هارون الرشید را خواب از چشم برفت و پندارهای گوناگون در مغز بنشست و دچار اضطرابی عظیم گشت اصمعی و حسین خلیع را احضار، و فرمود: مرا از هر در حدیث برانید، و تو ای حسین بحکایت بدایت گیر!

گفت: یا امیر المؤمنین! یکی سال باهنگ بصره بیرون شدم و بخدمت محمد بن سلیمان ربعی روی نهادم تا قصیده که در مدحش انشاء کرده بودم بعرض رسانم، محمد پذیرفتار شد و مرا بفرمود تا در آستانش اقامت نمایم.

در آن اوقات روزی بطرف مر بد بیرون رفتم و راه خود را بمهالبه گردانیدم(1) گرمائی سخت بر من چنگ در انداخت، به دری بزرگ نزدیک شدم تا بشر بتی آب از آن تعب و تاب بر آسایم، در این حال جاریه را دیدم که در حالت تمایل با دو چشمی پر خمار و ابروانی پیوسته و دو خد ماه نشان، پیراهنی گلناری بر بدن، و ردائی صنعائی پوشش، ولیک شدت سفیدی هر دو دستش بر حمرت قمیصش غلبه داشت، دو پستان لطیف چون دو انار، و شکم فربیی و سفید و پر چینش چون شکم قاقم، گوئی بوستانی است که سنبل بر سنبل و گل بر گل و یاسمین بر یاسمین و مشک بر مشک آکنده، یا آسمانی است منور بستاره رخشنده! و ازین جمله افزون گردن بندی از زر سرخ مرصع بجواهر که در میان دو پستانش چون گوی زر در صفحه سیم تر نمایان، و چشم ماه و مهر بهردو چشم فتانش گرایان، تیر مژگانش در زیر ابروی کمان آفت جان زلیخا و لیلی، با بینی چون شاخ بلور کشیده، و دندانهای چون

ص: 283

1- مرید - بفتح میم - محلی که در آن خرما خشک کنند، و مهالبه فرزندان و تبار مهلب بن ابی صفره اند که در بصره ساکن بوده اند

مروارید غلطان بهم پیوسته ، و اندامی نازنین تر از خرمن یاسمین ، و چنانش بوی مشک و عود بر میدهید که آن سرای را معطر و از نور چهره اش منور ساخته بود ، و آن بت فرخاری و لعبت تا تاری را با این حال و این جمال دلفریب آرام و شکیب نبود و سرگشته و پریشان خاطر همین برفت و باز آمد ، آوای خلخالی دیده ناهید و خورشید را بدنبال افکندی ، و گوشه نظرش خون بجگر می افکند ، و لمعان رخسارش حور و غلمان را بیچاره میساخت ، گفتمی چنانست که شاعر در این شعر گفته است :

کل جزء من محاسنها *** مرسل من حسنھا مثلا

أجزاء تش بجملة از سر تا پا *** ضرب المثل تمام اهل دنیا

با من از این دیدار همایون و چهره مبارک از خویش بی خویش و بدو نزدیک شدم تا بر آن دلارام سلام فرستم ، دار و دلدار و دهلیزها و شوارع از بوی مشک آکنده بود پس بدو سلام کردم ، با لسانی با خشوع و قلبی اندوهناک و خاطری پژمان و جگری سوزناک جواب بداد .

گفتم : ای خاتون ! شیخی غریب هستم ، عطش بر من چنگ در افکنده آیا تواند بود امر فرمائی مرا شربت آبی دهند . تا خداوندت اجر و مزد بخشد؟؟ گفت : از من بیکسوی باش که من از آب و زاد بدیگر کار اشتغال دارم ! گفتم : ای خاتون گرامی ! بچه علت ؟ گفت : از آنکه من بر سنگین دلی سخت کیش عاشقم که در حقم بعدل و انصاف نمیرود ، و با کسی دل بسپرده ام که هرگزش با من اندیشه پیوند نیست ، و با این حال جمعی را بر من رقیب ساخته تا از حال من آگاه باشد !.

از کمال تعجب گفتم : ای سیده من ! آیا در بسیط زمین و بساط جهان کسی هست که تو او را بخواهی و او ترا نخواهد ؟ گفت : آری ! و این بواسطه آن فضل و فزونی است که در کمال و جمال و دلال او است !

گفتم : سبب توقف در این دالان چیست ؟ گفت : از اینکه عبور آن رشگ ماه و هور از اینجا است ! و این هنگامی است که بیاید و بگذرد !

گفتم: ای خاتون جهان! آیا اتفاق افتاده است که وقتی از اوقات با هم بیک جای فراهم و با هم بحدیث توأم شده باشید که مایه این وجد و عشق و سوز و گداز باشد، اینوقت نفسی سرد برآورد و اشگ دیدگانش بر چهره روان شد، گوئی لؤلؤرخشان بر گل سرخ ریان بنشسته است، پس از آن دو بیت را قرائت کرد:

و کنا کغصني بانه فوق *** نشم جنی اللذات في عيشة رغد

فأفرد هذا الغصن من ذاك قاطع *** فیا من رأی فردا یحن إلى فرد

[من و او همچون دو شاخ سرو بن بر فراز بستانی از لذائذ زندگی برخوردار بودیم] گردش فلک و انقلاب جهان مارا از همدیگر جدا ساخت.

گفتم: ای سیده من! بفرمای میزان عشق تو باین جوان بچه مقدار است؟ گفت: اگر خورشید تابان را بر دیوار آهلس بنگرم گمان می کنم که روی او و فروز دیدار اوست! بسا اتفاق افتاده است که بیک ناگاه او را دیده ام مبهوت شده ام و خون و روح از تنم فرارنده شده است، و از آن روز تا یک هفته و دو هفته بی عقل و خرد مانده ام!

گفتم: مرا معذور دار! چه من نیز چون تو گرفتار بالای هوی و لگد کوب قوارع عشق و صوارم محبت هستم، روی با تو و دل بدیگر جای دارم، جسمم نزار و قوائمم ضعیف گشته، پریدگی رنگ و رقت و لطافت بشره تو نیز بدر دل و اندوه خاطر گواهی میدهد، و چگونه است که آن جوان با اینکه تو در زمین بصره اقامت داری دچار عشق نگر دیده و طاقت صبوری آورده است؟!

گفت: سوگند با خدای! از آن پیش که بدرد عشق و بالای هوای این نازنین پسر آتشی بجگر افکنم در نهایت غنج و دلالت و رونق و جمال و درخشندگی روی و زدودگی موی و فزایش کمال بودم، تمامت فرما نگذاران بصره بمن مفتون و در هوای من مجنون بودند، تا گاهی که من دچار تیر عشق و سهام بالا خیز این غلام شدم...

گفتم: ای نازنین صنم! چه چیز در میان شما رنگ جدائی و بیرنگ (1) مفارقت

ص: 285

1- طرح نقشه ساختمان، طرح نقاشی قبل از آنکه رنگ آمیزی شود

را طرح افکند؟ گفت: نواب جهان و حوادث حدثان! همانا داستان من و او را شانی عجیب و پیشنهادی غریب است!

چنان اتفاق افتاد که روزی از روزگار نوروز بنشسته بودم و گروهی از دخترهای بصره را دعوت نموده بودم، در میان آن جواری جاریه نیک روی و ظریف بود که او را جزو اسیران از عمان آورده و هشتاد هزار درهم در بهای آن بی بهای پر بها داده بودند، و این جاریه با من بسی دوست بود و در مودت من حرص و ولع داشت،

چون داخل منزل من شد خود را بر من بیفکند و همی مرا بشوخی و نشکنج در سپرد و چون خلوت کردیم و بخوردن شراب گلناری پرداختیم تا طعام ما آماده - گردد و سرور ما بحد کمال برسد، آن جاریه با من ملاعبت و بازی همی کرد، گاهی من بر بالای او و گاهی او بر بالای من در افتادیم تا گاهی که حالت مستی او را بر آن داشت که دست بر بند زیر جامه من بزد و بدون اینکه سابقه در میان ما باشد بند شلوارم را برگشود، و در ضمن ملاعبه شلوار از تنم فرو افتاد

در میان این اثنا که باین حال بودیم، بناگاه آن جوان بر ما در آمد و چون این حال را نگران شد خشمناک گشته روی بر تافت و چون کره اسب عربی که صدا و زنگ لگام خود را بشنود بر مید و برفت، ای شیخ! اینک سه سال بر می گذرد:

کز گلستان صفا بوی وفائی ند مید!!

هر چند بدو معذرت و ملاحظت و استعطف میجویم اثر نمی کند و بمن نظر - نمی افکند، نه مرا بمکتوبی یاد، و نه دلم را بیامی شاد، و نه بپذیرفتن سخنی از من مرا از قید این اندوه جانکاه آزاد میگرداند!

گفتم: ای خاتون! آیا این جوان از مردم عجم است یا از بزرگان عرب؟ گفت: ویحک! این نازنین رعنا از ملوک بصره است، گفتم: این گوهر شاداب شیخ است یا شاب؟ و این سرو نوان(1) پیراست یا جوان؟! آن ماه دلفروز نظری خشم آلود بمن برگشود و گفت: مردی أحمق هستی! این نازنین پسر مانند شمس و قمر است

ص: 286

وَأَجْرِدَ وَأَمْرِدُ(1) است ، در تمام اعضای او هیچ عیبی نیست جز اینکه از من منحرف گردیده است .

گفتم : نامش چیست ؟ گفت : ترا با نامش چکار است ؟ گفتم : میخواهم به - ملاقاتش روم و کوشش نمایم تا اسباب وصال و اتصال شما را فراهم سازم ! گفت : بدان شرط که رقعہ مرا بدو رسانی ! گفتم : کاری ناگوار نیست ! گفت : ضمرة بن مغیره اش نام و أبو السخاء اش کنیه و قصرش در مرید است ، پس از آن خدمتگذاران سرای را صیحه بر زد و دوات و قرطاس خواست و آستین برزد و دو ساعد مانند دو طوق سیم سفید نمودار ساخت و بعد از نگارش نام خدای دو سرای نوشت :

« ترك الدعاء في صدر رقعتي ينيء عن تقصيري ، و أعلم أن دعائي لو كان مستجابا ما فارقتني لأني كثيرا ما دعوت أن لا تفارقني و قد فارقتني ، و لولا أن الجهد تجاوز بي حد التقصير لكان ما تكلفته خادمك من كتابة هذه الرقعة مغنيا لها مع يأسها منك ، لعلمها أنك تترك الجواب ، و أقصى مرادها سيدي نظرة إليك وقت اجتيازك في الشارع إلى الدهليز تحيي بها نفسا ميتة ، و أجل من ذلك عندها أن تخط بخط يدك - بسطها الله بكل فضيلة - رقعته و تجعلها عوضا عن تلك الخلوات التي كانت بيننا في الليالي الخاليات التي أنت ذاكر لها ، سيدي ! ألسنت لك محبة مدنفه فإن أجبت إلى المسئلة كنت لك شاكرة و لله حامدة ، و السلام » :

اینکه در صدر رقعہ ام بدایت بدعا نکردم ، از تقصیر من باز می نماید ، چه دیدم اگر دعای من در پیشگاه خدای باجابت رسیدی تو از من جدائی نمیجستی ! چه بسیار دعاها کردم که از من مفارقت نکنی و کردی ، و اگر نه این بودی که مشقت و رنج مفارقت بر من دشوار گردیده باین رقعہ نیز زحمت نمیدادم چه از تو مأیوس هستم و می دانم جوابی نمی نگاری ، و اینک برترین مرادها و تمنیات این خادمه این است که هنگام عبور و مروری که از شارع می نمائی ازین دهلیز بگذری تا بگذارم مرده زنده گردد ، و تمنای بزرگتر این است که بخط همایون خودت بمن

ص: 287

بر نگاری و آن خط شریف را در عوض آن خد لطیف و دیدار ظریف مقرر فرمائی تا بجای آن گذشته شبها که تو نیز بخاطر داری مونس جان و آنیس روان گردانم! ای آقای من! آیا از جان و دل دوستدار تو نیستم: اگر اجابت مسئله مرا فرمائی شکر گذار و خدای را حمد سپار گردم! و السلام.

پس آن نامه را بگرفتم و بامداد بسرای محمد بن سلیمان برفتم، مجلسی آراسته بفرما نگذاران و ملوک آراسته دیدم و در جمله ایشان پسری را دیدم که از درخش دیدار مجلس را مزین گردانیده و در حسن و جمال و بهجت و اعتدال بر تمام حاضران تفوق دارد و امیر او را بر همه مقدم داشته است، پرسیدم: این ماه تابان کیست؟ گفتند: ضمرة بن مغیره است! چون او را بدیدم با خود گفتم: حقیقة هر چه بر آن زن بینوا ازین ماه سما وارد شده است بجا مییاشد!

پس از آن بیای شدم و بمربد در آمدم و بر در سرای ضمیره بایستادم، پس از ساعتی با موبک عز و جلال نمودار شد، بسوی او برجستم و در دعا و تحیت مبالغت کردم و رقعہ را بدو دادم، چون بخواند و مضمونش را بدانست گفت: ای شیخ! ما زوجه دیگر بجای او آورده ایم، هیچ خواهی بدیل را نظاره کنی؟ گفتم: آری پس صیحه برزد و دختری را بخواند، بناگاه دختری زیباروی نمودار شد که خورشید و ماه را از فر دیدار شرمسار ساخت، با دو پستان برجسته بدون ترس و لرزی شتابان بیامد، ضمیره آن رقعہ را بدو بداد و گفت: جواب او را بازده!

چون قرائت کرد و مضامینش را بدانست رنگش زرد شد و گفت: ای شیخ! از خدای طلب آمرزش کن برای این نامه که بیاوردی!!

ای امیر المؤمنین! چون این سخن بشنیدم بیرون آمدم و پای کشان میرفتم تا بسرای آن ماه سیما رسیدم و اجازت طلبیدم و بخدمتش رسیدم، گفت: خبر چیست؟ گفتم: جز باس و یاس با خود ندارم! گفت: هیچ باکی از او بر تو نیست! اگر چنین است پس خداوند تعالی و قدرت او در کجا است؟ آنگاه فرمان کرد تا پانصد دینار بمن بدادند.

از آنجا بیرون رفتیم و پس از چندی باز شدم و غلامان و سواران بر آن در سرای بدیدم ، درون سرای شدم ، دیدم أصحاب و أعوان ضمرة بن مغیره هستند و از این ماهروی سیم اندام خواهش می کنند که بجانب ضمیره رجوع فرماید ، و آن خاتون زمین و زمان میگوید : سوگند با خدای ، نیایم و نظر بدو نگشایم ! چون این حال را نگران شدم خدای را شکرها نمودم و سجده نهادم که تلافی آن شماتت ضمیره را بفرمود ، و از آن پس نزد ماهروی برفتم ، رقعہ بمن بنمود ، چون نظر کردم بعد از تسمیة رقم کرده بود :

« لولا إیقائی عليك أدام الله حياتك لو صفت شطرا مما حصل منك و بسطت عذري في ظلامتك إیای إذ كنت الجانية علی نفسك و نفسي المظهرة لسوء العهد و قلة الوفاء و المؤثرة علينا غیرنا ، فخالفت هوای ، و الله المستعان علی ما كان من اختیارك و السلام » .

در این نامه زبان بمعذرت برگشود ، و از ظلم و ستم آن ماهروی بر خودش و شوهرش باز گفت و تمنای تجدید عهد مودت بکرده و از اینکه آن ماهروی در اندیشه آن شده بود که بجای او دیگری را اختیار کند زبان بشکایت دراز کرده بود .

بالجملة ، میگوید : چون آن رقعہ را قرائت کردم ، ماهروی آن جمله تحف و هدایائی را که ضمیره برای او تقدیم کرده بود و بقدر سی هزار دینار می نمود بمن بنمود ، و چون روزی چند بگذشت بیامدم و آن آفتاب آسمان دلبری را در کنار آن ماه فلك مهتری بدیدم !

رشید چون این داستان غریب را بشنید گفت: اگر ضمیره در تزویج وی بر من پیشی نگرفته بود مرا با او شانی از شئون بود- یعنی او را تزویج میکردم!

بیان پاره خرابات هارون الرشید با پاره جواری و حکایت رشید با أبو نواس و جاریه

در تاریخ نگارستان و أغلب کتب تواریخ و ادبیات . مسطور است که شبی هارون الرشید بر گرد قصر خلافت طواف میداد ، ناگاه نظرش بر کنیز کی ماه رخسار افتاد که مست بیفتاده و قصر را از نور دیدار رشگ اردیبهشت و بهار ساخته است

چنان بود که از آن پیش رشید را در وصالش خاطری پریش و نمکها بر جگر پر ریش افتاده ، هر چند تمنای وصال کردی آن آفتاب روی بی همال و آهوی خوش خط و خال پذیرفتار نمیشد ، در این حال که محبوبه را در آن حال دید ، از مدد بخت و نیروی طالع دانسته فرصت را غنیمت شمرده راه خود را بر بالای آن سرو بالا بیفکند و دست به بند ازار برد تا کام دل براند ، در اثنای تلاش معجز از سر جاریه ماه منظر بیفتاد ، چون نسبت بخلیفه روزگار جز ملایمت و ملاطفت چاره نداشت ، عذری آورده وعده دیدار بفردا افکند .

هارون الرشید چون روشنی روز بردمید محرمی بدو فرستاده وفای بوعده را خواستار شد ، آن سنگین دل آتشین رخسار جفا کار در جواب گفت : با خلیفه بگوی « کلام اللیل یمحوه النهار » آن وعده های شب را روشنائی روز ناشمرده می انگارد !

چون هارون بشنید با یکی از خادمان گفت : بنگر از شعرا کدام يك برادر حاضرند؟ برفت و پیامد و گفت: رقاشی و أبو مصعب و أبو نواس در این کریاس (1) گردون اساس حضور دارند ! جملگی را احضار کرده فرمان داد که این مصراع را تضمین نمایند حاضران هر يك آن مصراع را در بیتهی چند بتضمین آوردند لکن چنانکه بایست مطبوع نیفتاد ، چون نوبت با أبو نواس افتاد بدینگونه بعرض رسا نید :

ولیل أقبلت في القصر سكری *** ولکن زین السكر الوقار

ص: 290

و هز الريح أردافا تقالا *** و غصنا فيه رمان صغار

فقد سقط الردا عن منكيها *** من التجميش وانحل الازار

فقلت لها : عديني منك وعدة ! *** فقالت : في غد منك المزار

ولما جئت مقتضيا أجابت : *** كلام الليل يمحوه النهار

أبو نواس در این اشعار چنان مطلب را بر شکافت که گوئی در آن شب از آغاز امر تا پایان کار با هارون الرشید در کنار آن ماهروی جفاکار حاضر ، و بر کردار و گفتار ایشان ناظر بوده است .

رشید بآن دو شاعر صله و جایزه در خور بداد ، اما از اشعار ابي نواس چنان آشفته و خشمناك گردید که بقتل ابي نواس فرمان داد ، أبو نواس را از پیش آمد آن حال حیرت در سپرد و گفت : ايتها الخليفة ! مرا چه گناه است ؟ گفت : همانا در شب گذشته در قصر بوده ، و آن صورت و سیرت را برای العین مشاهده کرده ! أبو نواس سوگندهای عظیم یاد نمود که من دوش در خانه خود بوده ام ! و شاهدی چند بر طبق دعوی خود اقامت کرد تا رشید را باور افتاد و أبو نواس از خطر هلاك برست .

اما صاحب حلبة الكميت می نویسد : هارون الرشید با یکی از کنیزکان خاصه خود مدتی مهاجرت گزید و از آن پس شبی او را در قصر ملاقات کرد که بحالت مستی اندر است و با کمال کبر و ناز و غنج و دلالت در اطراف و جوانب قصر میخرامد و از نهایت تکبر دامن بر زمین می کشاند .

هارون را از دیدار آن حال حالت بگشت و عنان اختیار از کف بگذاشت و خواستار مباشرت شد ، گفت : ای امیر المؤمنین ! مدتی بترك من گفتمی و گوهر رخشانم را نسفتی و من هیچ خبر نداشتم که امشب بدیدار من آئی و متاع نفیسم را خریدار گردی ! يك امشب مهلت بده تا خویشتن را آماده سازم و بامداد چون ماه در وثاقت اندر آیم و از رنج محاق بر آسایم! [\(1\)](#)

هارون برفت و چنانکه مسطور شد با انتظار بنشست و در جواب « كلام الليل

ص: 291

1- شبهای آخر ماه را که قرص ماه تاريك است محاق گویند

يمحوه النهار « بشنيد و رقاشي اين شعر بگفت :

أتسلوها و قلبك مستطار *** و قد منع القرار فلا قرار

و قد تركنك صبا مستهانا *** فتاة لا تزور ولا تزار

إذا ما زرتها وعدت و قالت : *** كلام الليل يمحوه النهار

مصعب گفت : من نیز در این معنی سه بیت إنشاء کنم و قرائت نمود :

اما و الله لو تجدین و جدي *** لما وسعتك في بغداد دار

أما يكفيك أن العين عبرى *** و من ذكرالك في الأحشاء نار

فولت و انثنت تيهها و قالت : *** كلام الليل يمحوه النهار

أبو نواس گفت : من در چهار بیت شعر باین معنی اشارت کنم ! و آن آیات را بخواند و رشید را بسی مطلوب گردید و در حق آن دو شاعر هر يك پنج هزار درهم و در باره أبي نواس ده هزار درهم و جامه فاخر فرمان داد .

و میگوید : بعضی این حکایت را بمحمد امین و بعضی بعبد الله مأمون نسبت داده اند ، و الله أعلم .

حکایت کردن جعفر بن یحیی از جواری خود در خدمت هارون الرشید

در زهر الربیع و بیشتر کتب ادبیات مرقوم است که جعفر بن یحیی برمکی را سه تن جواری ماه طلعت بود که خورشید درخشان از منبع در افشان ایشان کسب نور مینمود و هارون الرشید را از حال آن نازنینان نارستان که نارستان را بحسرت میاوردند خبر بود ...

یک روز در اثنای صحبت از حال ایشان از جعفر پرسید ، گفت : یا امیر - المؤمنین ! شب گذشته در خوابگاه افتاده دو تن جاریه نزد من حضور داشتند و مرا مالش همی دادند ، پس خویشان را در حال خواب نمودم تا کردار ایشان را بنگرم یکی مکیه و آن دیگر مدینه بود ، جاریه مدینه را کثرت شوق بآنچه مناسب

ذوق بود مایل گردانید ، دست دراز کرده ، این چیز را یعنی آلت وزارت دلالت را بگرفت و همی مالش داد و بازی و ملاحظت در نوشت تا راست بایستاد ، در وقت مکیه که طعامی لذیذ و نعمتی بی خون دل در کنار دید ، از جای برجست و بر فرازش بنشست .

چون مدنیه شکار آماده و طعمه ماکول خود را در چنگال این شکاری جفا - اندیش بدید در میانه خصومت و منازعت بهم رسیده گفت : من بخوردن آن سزاوار ترم چه بمن از نافع از ابن عمر حدیث رسیده است که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود « مَنْ أَحْيَا أَرْضًا مَيْتَةً فَهِيَ لَهُ » هر کس زمینی از کار افتاده را بکار آورد مخصوص او است خصوصا اگر نهالی را نیز پرورش داده و خدنگ و راست نموده باشد !

مکینه گفت : من نیز از معمر از عکرمه روایت دارم که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود « لَيْسَ الصَّيْدَ لِمَنْ أَثَرِهِ وَإِنَّمَا الصَّيْدَ لِمَنْ قَبَضَهُ » شکار برای آنکس نیست که صید را بر جهانیده باشد بلکه اختصاص بآنکس دارد که بدست گرفته و مقبوض - داشته است ! من سند هر دو حدیث را همانطور یافتم که آن دو جاریه گفته بودند .

رشید از شنیدن این حدیث چندان بخندید که بر پشت افتاد و گفت : کدامکس هست که بتواند از ایشان خودداری کند و بوصال ایشان نائل نشود؟! جعفر گفت : این دو جاریه و آقای ایشان در عصبه حکم و فرمان تو هستند! پس بمنزل خود برفت و آن هر دو گلبرگ بهاری و طاوس خرم بهشت را بخدمت رشید تقدیم کرد .

حکایت هارون الرشید با چند جواری مختلفه که با هریک مقامی را بگذرانیده است

در عقد الفرید مسطور است که اصمعی گفت: روزی بمحضر هارون الرشید در آمدم، در حضورش کنیزکی ماهر خسار سخت زیبا ایستاده با گیسوان عنبر نشان و جعد مشکبوی و ذوائب عبیر آمیز(1) که اندام او را فرو سپرده بود و بر پیشانی ماه - نشانش با خط زر نوشته بودند « هذا ما عمل من طراز الله »، رشید با من گفت: ای اصمعی! این جاریه را توصیف کن! پس این شعر را بگفتم و بخواندم:

کنانیه الأطراف سعديّة الحشا *** هلالیة العینین طائیة الفم

لها حکم لقمان و صورة یوسف *** و نعمة داود و عفة مریم

جمال و دلال و حسن و صفای اندام و ملاحظ دیدار و تنگی دهان و فربهی و سیمین بری و صورت و سیرت و تغنی و حسن آواز و بعلاوه عفت او را به نیکوان جهان و بزرگان روزگار تشبیه می نماید.

هارون گفت: ای اصمعی! قسم بخدای، نیکو صفت کردی، آیا نامش را میدانی؟ گفت: نمی دانم! گفت: نامش دنیا است! پس ساعتی سر بزیر افکنده و این شعر بگفتم:

إن دنیا هی التي تملك القلب قاهرة *** ظلموها شطر اسمها فهی دنیا و آخرة

چون رشید این شعر بشنید فرمان کرد تا ده هزار درهم در صله اصمعی بدادند.

إسحاق بن ابراهیم موصلی گوید: یکی روز در خدمت رشید حاضر شدم، جاریه مه طلعت بحضرتش تقدیم کرده بودند که در مراتب ظرافت و لطافت و ملاحظ و شعر و آدب و حسن و جمال یگانه عصر و بعلاوه شوخ و دلبر، و در حضور رشید طبقی از گل سرخ بر نهاده بودند، رشید با من فرمود: آیا نگران این گل و نصرت(2) بودی؟

ص: 294

1- ذوائب: جمع ذؤابه یعنی زلف، و جعد: زلف تا بدار شکن شکن

2- نصرت و نصارت بمعنی خرمی است

لون و رنگش نیستی؟ گفتم: سوگند با خدای! کمال حسن و جمال نصارت و بوی و رنگ آن بوجود همایون تو میباشد، ای امیر المؤمنین!

رشید گفت: بیتی در باره این گل خوش رنگ خوشبوی بگوی که همان آب و رنگ و لطافت و بوی داشته باشد! ساعتی سر بزیر افکندم و گفتم:

كأنه خه موموق يقبله *** فم الحبيب وقد أبدى به خجلا

این گل خوش رنگ لطیف گوئیا گونه گلرخی گلگون است که لب عاشق بر- آن بوسه بر نهد و عرق خجالت بر آن عذار مهر آثار نمودار آید، چنانکه شبنم بر- ورق گل نمایان گردد!

در این حال آن جاریه شوخ که « معلمش همه شوخی و دلبری آموخت » با من روی با روی شد و این شعر فروخواند:

كأنه لون خدي حين يدفعني *** كف الرشيد لأمر يوجب الغسلا

گویا این طبق گل با این رنگ و بوی و طراوت و تری و لطافت و تازگی و نظافت و نازکی این گلها چون خرمن سنبل و چهره چون گل و عرق مانند مل است که چون دست مواصلت رشید با من رسد و با ندیشه مباشرت با من و آن کاری که غسل را واجب میگرداند بر آید بدان حالت میشود!

چون رشید این بیت نعوظ آثار و این کلام ملاحظت و کنایت آیات بشنید در اعضای سفلش حرکتی روی داد که اعضای اعلا را بی اختیار کرده گفت: هر چه زودتر برخیز که این جار یه شوخ نا بکار آیر مرا بر خیزانیده است! گفتم: یا امیر المؤمنین! هرگز از جای برنخیزم تا صله گرانمایه عطا فرمائی! گفت: صله از بهر چیست؟ گفتم: از آنکه اسباب جنبش ایر امیر من شدم!

هارون بخندید و بفرمود مرا جایزه بزرگ بدادند، بمحض اینکه برخاستم پرده ها آویختند و قصر خالی از اغیار، و از پردگی پرده برداشته و آنچه در زیر پرده بود بیرون، و بار هارون بار، و سیمتن گلعدار گرانبار گشت.

در ثمرات الأوراق روایت این حکایت را نسبت بفضل داده، و گوید: فضل

گفت: در خدمت رشید در آمدم و در حضورش طبقی از گل سرخ و نزدیکش جاریه اش ماریه بود که شعر نیکو گفتمی و ادب وافر را با حسن دیدار و جمال دلفریب بهره ور بودی - تا آخر حکایت .

و نیز در عقد الفرید مسطور است که إسحاق بن ابراهیم موصلی گفت: هنگامی هارون الرشید در میان دو تن جاریه ماه دیدار از کنیزکان خود نشست، با ایشان گفت: کدامیک از شما امشب با من میخوابید؟ یکی از ایشان گفت: من میخوابم! آن دیگر گفت: نه چنین است! من در خوابگاه تو شب بروز میرسانم .

هارون با جاریه اولی گفت: حجت تو در آنچه ادعا نمودی چیست؟ گفت: قول خدای تعالی «وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ، أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ» هر کس پیشتر است و پیشتر است! با جاریه دوم گفت: حجت تو چیست؟ گفت: قول خدای عزوجل «وَلَا خَيْرَ لَكَ مِنَ الْأُولَى» پسین بهتر است برای تو از پیشین! هارون گفت: بایستی هر یک از شما شعری در فن غزل بگوید، هر کدام رقیق تر بگوئید باید در- کنار من بصبح رسانید، جاریه نخستین این بیت بگفت:

أنا التي أمشي كما يمشي الوجي *** يكاد أن يصرعني تفججي(1)

من جنة الفردوس كان مخرجي

یکی سرو روانستم که اندر باغ ناوانم(2)

چنان در غنچ و ناز آیم که غلمان است نالانم

چنان پاکیزه اندام و چنان فرخنده دیدارم

که گوئی حوری جنت برون آورده غلمانم

ص: 296

1- وجی، بتشدید یاء ناقه ای که کف پایش آزرده باشد و نتواند درست گام بردارد و تفجج عبارت از اینست که رانها زیاد گوشت آلود و فربه باشد و ناچار هنگام راه رفتن پا را گشاد گشاد بزمین نهند که مبادا رانها بهم ساییده شود و آزار ببند، معنی شعر اینست: من از نازک اندامی چنانم که هنگام راه رفتن از نهادن قدم بر زمین آزار می بینم و گاه نزدیک میشود که بخاطر گشاد راه رفتن بزمین افتم، من آنم که از بهشت برین نازل شده ام .

2- ناوان یعنی خرامان

جاریه دومین گفت :

أنا التي لم ير مثل البشر *** كلامي اللؤلؤ حين ينتشر

أسحر من شئت و لست اسحر *** إن سمع الناس كلامي كفروا

زاده مادر دنیا بماندم پری زادی

ندیده حوری جنت بسانم حور آزادی

سخن از سی درم بیرون چو آید در برافشانم

جهان را از یکی گفتار بس گوهر که بنشانم

هر آنکس را که خواهم در کمند سحر در بندم

ولکن سحر کس کاری نمی سازد به پیوندم

چنان اندر کلام من اثر باشد ز یزدانم

که از يك گفتم خلقی شود کافر به یزدانم

هارون گفت : همانا هردو تن نیکو گفتید و نیکو در سفتید و هیچیک را بر آن يك فزونی و برتری نیست ، بیایستی با هر دو خفتن و هردو را سفتن !!

و دیگر أبو الطیب کاتب گوید : شبی هارون الرشید در میان دو تن جاریه مدنیه و کوفیه بیارمید ، جاریه کوفیه هردو دست رشید را می افشرد و مدنیه هر دو پایش را بمالش در میسپرد ، از آن پس جاریه مدنیه از پای او دست برانش همی بسود تا گاهی که پنج بنان نازنین به حمدانش بسود ، ایر هارونی را دست همایونی بحرکت آورده آن کالا چون آن دلبر سرو بالا از آن خمیدگی و سرافکنندگی برست و چون قامتش راست گشت .

کوفیه که در زیر چشم در حالت فشار دست نگران آلت پای بود ، بناگاه از دستکاری آن استاد مدنیه کوفه خراب را آباد ، و آلت کار را سخت بنیاد دید از معاونت بخت شمرده هر دو دهان آن را باز کرده گفت : ما با تو در این کالای نفیس شریک و سهیم هستیم و چنان می بینم که همی خواهی در رأس المال انفرادگیری و این لقمه از حوصله بیش را بتنها پیش گیری ، ما را نیز بهره باز رسان !

مدنیه که صاحب مال آن مال رفیع و بیت المال بدیع بود، گفت: مالک از هشام بن عروه از پدرش عروه با من حدیث نمود که گفت: هر کس زمینی بیکار را بکار آورد باو و اعباش اختصاص جوید!

کوفیه چون حدیث مسند را بشنید سند اقبال دانسته مدنیه را استقبال کرده و او را بیک سوی افکنده نونهای هارون را از چنگال آن غزال همایون در آورده با هر دو پنجه نگارین و هر دو کف سیمین مأخوذ داشته گفت: حدیث کرده است مارا اعمش از خیمه از ابن مسعود که گفت: صید از آنکس است که شکارش کرده نه آنکه بغصب ربوده است!

ازین پیش در باب دو کنیز مدنیه و مکیه جعفر بن یحیی حکایتی نزدیک باین حکایت مسطور و تقدیم هر دو کنیز را بخدمت هارون مذکور شد، تواند شد ایشان را با هارون نیز همین معاملات و مصاحبت گذشته باشد و بر حسب عادت پیش خواسته اند ملاحظتی بکار برده باشند.

و هم در آن کتاب از اسحاق بن ابراهیم موصلی روایت کرده اند که وقتی هارون الرشید با یکی از جواری خود که برهارون مطاعیت داشت بملاعبت و مقامرت (1) پرداخت و بباخت و با آن قمر منظر گفت: هر چه می خواهی بخواه! آن جاریه چون بتازه از زیر ایر امیر بیرون شده و لذتش را در یافته بود هر چه تصور و تفکر نمود بهتر از آن چیزی در نظر نیاورد و گفت: خواهشمندم که دیگر باره از ضربات ایر در نفیر آیم

هارون الرشید دیگر باره اش آنچه در میان ران داشت بمیان ران کشید و بعد از فراغت دیگر باره بملاعبت و مقامرت پرداخته همچنان همانطور که از پیش بباخته بود بعد از این مقامرت نیز بباخت و جاریه دارای حق مطالبه شد و با هارون گفت: برخیز و تجدید عهد کرده میعاد خود را بپای دار! رشید گفت: اکنون قدرت و طاقت اعادت ندارم! گفت: اگر در این هنگام توانائی کام بخششی نداری پس بخط و قلم

ص: 298

خودم عهد نامه بر نگارم که این حق از من بر تو است ، هر وقت خواهم از تو مطالبه نمایم !؟

هارون گفت : این حکم ترا است ! پس جاریه دوات و قرطاس بخواست ، و نوشت : « این نوشته فلانه است بر مولای خود امیر المؤمنین اینکه مراقضی بر گردن او است ، هر وقت بخواهم در روز یاشب می ستانم » !

چون جاریه ماه دیدار آن نوشته را می نگاشت خدمتکاری ماه طلعت بر فراز سرش ایستاده و نگران آن عهد و سند بود و با او گفت : این مطلب را نیز بر مکتوب بیفزای ، چه تو ایمن از حدثان نیستی ! « پس هر کس این ایر پر نفیر را چنانکه شایسته بپای داشتن او است بر پای دارد بآنچه در این مکتوب رقم یافته است ولایت دارد » .

کنایت از اینکه در هر سندی مذکور می دارند که مدیون در فلان زمان ادای دین را بدائن یا قائم مقام شرعی او نماید ، برای اینکه اگر قرض دهنده را آسیبی برسد یا وفات نماید یا حادثه و انقلابی پیش آید که نتواند ادراک حق خود را نماید بآنکس که قائم مقام او است برسانند ، و اکنون حق مطالبه تو اگر بتو نرسد یعنی حادثه و مانعی پیش آید که تو نتوانی با دراک حق و قرض خود بررسی و ادراک این طلب تو منحصر باین است که ایر امیر را راست گردانی ، پس دیگری را نیز قائم مقام خود بساز که دارای این هنر و بپای داشتن این ذکر باشد تا اگر تو نائل نشوی او نائل گردد و این طلب و این متاع از دست نرود ، و مقصودش خودش بود .

چون هارون این مزاح را از آن اول نمره ملاح بدید چندان بخندید که بر فراش خود ستان بیفتاد(1) و از ظرافت و ملاحظت آن جاریه بسی خرسند گشت و او را شایسته پیوند دید و بفرمود برای او مقصوره مخصوص معین کردند و رزق و روزی وافر مقرر داشتند و هارون بسیار بدو مایل ، و از دل و جان شائق و دوستدار شد ، بعضی گفته اند : مراجل مادر مأمون همین جاریه است .

ص: 299

راقم حروف گوید : از داستان ملاحظه و مقامره زبیده خاتون و هارون و مکلف ساختن هارون را بمباشرت نکوهیده ترین و زشت ترین و ناخوشبوی ترین کنیزان آشپزخانه و مباشرت هارون با نهایت انزجار و کراهت ، و اصرار هارون که در عوض این کار هرچه زبیده بخواهد می دهد تا ازین بلیت برهد ، و نپذیرفتن و لجاج او چنان مینماید که این جاریه با این ظرافت نبوده است ، علاوه بر این وصیفه که در مجلس هارون و خلوتگاه مخصوص او با خاتون و مقامره و ملاحظه و مباشرت با او حاضر باشد چگونه چنان کنیز زشت روی بد بوی مطبخی تواند بود !؟

و نیز در آن کتاب مسطور است که روزی رشید نزد زبیده خاتون بزیست و کنیز کان زبیده در پیرامونش حاضر بودند ، هارون نظر بجاریه که بر فراز سر زبیده ایستاده بود بنمود و زبیده بدو اشارت نمود که هارون را ببوسد ، آن جاریه هردو لب نازنین را چنانکه وی را می بوسد همی برگشود و بر هم پیمود و بسود ، هارون دواتی و قرطاسی بخواست و این بیت را در شرح حال خود بر نگاشت :

قبلته من بعید *** فاعتل من شفتیه

از دور بدو بوسه نهادم لکن وی بواسطه مانعی که داشت هر دو لب بر هم سود .

آنگاه کاغذ را بآن جاریه بداد و جاریه در آنجا این بیت بنوشت :

فما برحت مکاني *** حتی وثبت علیه

از جای خود بدیگر جای نشوم تا بروی وثوب و جستن گیرم و کام دل بخواهم !

چون هارون این شعر را بخواند او را جانانه فرزانه یافت و از زبیده خواستار شد که آن جاریه را بدو بخشد ، چون جاریه را زبیده برشید بخشید و رشید از آن مجلس رخت بیرون کشید ، يك هفته با آن ماه دو هفته چنان مستغرق گردید که ندانستند بکجا هستند ، لاجرم زبیده را خاطر برآشفتم و این شعر را بهارون بنوشت و بفرستاد :

و عاشق صبب بمعشوقه *** کأنما قلباهما قلب

روحاهما روح و نفساهما *** نفس کذافلیکن الحب

ص: 300

گویا این عاشق که بمعشوق خود پیوست « هر دو یک روحند اندر دو بدن » و حقیقت محبت باید جز این نباشد!

و نیز در آن کتاب مسطور است که نوبتی چنان اتفاق افتاد که مارده محبوبه هارون الرشید را بر رشید عتابی رفت و از آن پس مارده در ظاهر اظهار تمرد و کراهت مینمود لکن دلش از مهرش آکنده و آتش محبتش در جانش سوزنده بود، رشید این شعر در حق او بگفت:

تبدي صدودا و تخفي تحته صلة *** فالنفس راضية و الطرف غضبان

یا من وضعت له خدي فذله *** وليس فوقي سوى الرحمان سلطان

در این شعر همان معنی را باز نمود که در ظاهر اظهار دوری و انفصال نماید و در باطن خواهان نزدیکی و اتصال است، نفسش خشنود و راضی است اما در چشمش آثار خشم و غضب هویدا است! عجب اینست که با اینکه جز خداوند رحمان هیچکس را بر من تسلط و سلطان نیست نزد وی خوار و هموارم.

و نیز در آن کتاب از اصمعی روایت است که گفت: بر درگاه هارون الرشید و خلوتگاه خاص او ماهرویان سرو قامت و سروقدان ماه طلعت دیدم که چون بدر تابان میدرخشیدند و بر عصا به یکی از آن جواری و ماهرویان تا تازی این بیت را نگار داده بودند:

نحن خود نواعم *** من أراض مقدسه (1)

أحسن الله رزقنا *** ليس فينا منحسه

فاتق الله يا فتى *** الا تدعني موسوسه

ما زندهای نوجوان و پریرویان مه نشانیم که پرورده نعمتهای وافر، و میلاد ما اراضی مقدسه است، خداوند تعالی رزق ما را نیکو ساخته، و حسن دیدار و یمن رفتار و نهایت سعادت بما ارزانی فرموده، ای نوجوان نورسیده! از خدای بترس و در باره ما باندیشه فاسد مباش و ما را بوسوسه و وسواس دچار مگردان! کنایت

ص: 301

1- خود به جمع خود - بفتح - بمعنی جاریه و دوشیزه نرم تن و نازک بدن

سیب سیمین برای چیدن نیست! هر کسی را نه ازین باغ ثمر خواهد بود

حکایت عباس بن احنف و عرض شعر او برشید و سرور رشید در عتاب جاریه اش مآرده

در مجلد سوم عقد الفرید مسطور است که عباس بن احنف حدیث نمود که أبو العباس محمد بن یزید مبرد گفت : محمد بن عامر حنفي ما را حدیث کرد ، و این محمد بن عامر از بزرگان قبیله بکر بن وائل بود و من او را در حالی که مردی پیر و کبیر و تهیدست و درویش بود بدیدم و با این حال تهیدستی هروقت بچیزی بهره ور شدی بخشیدی و در پیشین روزگار امارت شرطه بصره با او بود ، مرا داستانی براند که اصل و حاصل آن اینست :

چنین حکایت نمود که نوجوانانی چند در نظام واحد و دارای نعمت و بضاعت بودند و بجمله از اهل خود جدائی جسته بیاران خود و صحبت أصحاب خود قناعت داشتند ، یکتن از ایشان گفت : ما خانه در یکی از طرق بغداد که بشارعی معمور سرافراز بود و گذر مردمان فراوان می شد کرایه کرده روزگار میسپردیم ، گاهی مفلس و گاهی منعم بودیم و گاهی یکتن متحمل خرج جملگی میشدیم و گاهی تنی از ما قادر بر مخارج خود نبود و یاران او رعایت حال معاش او را در تمام اوقات مینمودند و هروقت برای ما وسعت و گشایشی روی میداد اطعمه لذیذه و اغذیه مطلوبه تناول میکردیم و مردها و زنهای نوازنده مطرب را دعوت مینمودیم و بعیش و سرور و لهو و لعب میگذرانیدیم و در عمارات أسفل سرای منزل میگزیدیم ، و هر وقت تهیدست و پست حال و بی چیز میشدیم در بالاخانه که در آن سرای و مشرف بر کوی و برزن و معبر مرد وزن و گذرگاه عامه بود انتقال میدادیم و بدیدار مردم روزگار برخوردار میشدیم ، اما هیچوقت خواه در زمان توانگری یا اوقات تنگدستی مغز ما از بوی باده ارغوانی محروم و کام ما از شراب ناب بی بهره نبود :

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

بر این حال و منوال اشتغال داشتیم، تا یکی روز جوانی بر در آمده اجازت طلبید تا بیدار ما آید، گفتیم: بالا بر آی! چون حاضر شد او را مردی ظریف و شیرین و خوشروی و خوش مشرب نگریستیم و از دیدارش آثار بزرگی و بزرگ زادگی و دولت یاری نمودار بود، پس روی با ما آورد و گفت: از مجلس و مجمع شما و حسن منادمت و یمن الفت و صحت مراقت شما که گوئی همه در یک قالب هستید خبر یافتم، لاجرم دوست همی دارم که من نیز یکی از شما باشم؟ مرا بر خود بار و ناهموار مشمارید و ثقل و سنگین و نا مناسب مخوانید!

میگوید: ورود این مرد در آن حال بود که در منزل ما جز شراب بسیار هیچ مآکول و مشروبی وجود نداشت، اما آن مرد در همان حال که بدو اجازت ورود بدادیم با غلام خود می کرده بود که هرچه نزد تو است بیاور! چه من می خواهم یکتن از ایشان باشم، پس غلام برفت و اندکی بگذشت، و با سبدی که آکنده از بزغاله و مرغ و جوجه های پخته و نانهای لطیف و آشنان و ظرفهای پر شیر و ترشی آلات بود بیاورد.

پس بجمله از آن بخوردیم آنگاه بشرب خمر پرداختیم و آن مرد را حالت انبساطی دست داد، و چون مشغول صحبت شدیم او را شیرین ترین مخلوق و خوش - حدیث و خوش سماع و دارای تمام محاسن آداب معاشرت یافتیم، اگر خبری نامالیم میشنید خودداری مینمود و بسا اتفاق افتاد که در مقام آزمایش او بر آمدیم و او را بچیزی که می دانستیم مکروه می دارد می خواندیم و او چنان ظاهر میساخت که گوئی هیچ چیز را جز آن محبوب نمیداند و در اشراق روی جمیلش نمودار می شد، و او را آن حسن غناء و خوشی صوت و اخبار و آداب خوش بود که ما بجمله از وی مستفید و بهره ور و آموزگار میشدیم...

و این میامن احوال و اخلاق او ما را از پرسیدن نام و نسبش مشغول همی -

داشت و جز کنیت او را نمی دانستیم ، چه از کنیتش پرسیدیم گفت : أبو الفضل است تا بر این روزی چند بر گذشت و با ما مؤانست و مؤالفت گرفت ، یکی روز گفت : آیا با شما خبر ندهم که بچه چیز شما را بشناختم ؟ گفتیم : سخت دوست میداریم بدانیم !

گفت : همانا من دوستدار جاریه هستم که در همسایگی شما می باشد و خاتون وی دارای شئونات و أحباب است ، من همه روز برای دیدار آن جاریه در کوچه و طریق می نشستم و خواستار عبور و مرور وی می شدم و او را میدیدم ، چندانکه نشستن بر گذرگاه مرا فرسوده ساخت ، و این بالاخانه شما را بدیدم و از چگونگی آن پرسیدم خبراتلاف و تماول(1) و تحابب و مساعدت شما را نسبت بیکدیگر بشنیدم و این مجاورت جاریه با شما اسباب مؤالفت من با شما گردید .

تفصیل حال جاریه را از وی پرسیدیم و او بیان کرد ، گفتیم : ما او را بخدیعت و تدبیر در میسپاریم تا تو بر وی ظفرمند و کامکار گردی ! گفت : ای برادران من ! سوگند با خدای ، با این حال مهر و شدت میل و عشق و شغفی که مرا با وی حاصل است هرگز بآن اندیشه نرفتم که بطور حرمت باوی مباشرت نمایم بلکه با خود شرط نهاده ام که بمطاولت و مهارت کار کنم تا گاهی که خداوند تعالی بر من منت گذارد و ثروت و بضاعتی عنایت فرماید و او را خریداری نمایم !

و از آن پس دو ماه با ما در نهایت خوشی و حسن اخلاق و یمن أطوار بگذرانید و ما را از صحبت و معاشرت و مجالست او کمال مسرت و استفادت و بقرب او اغتباط و اغتنام حاصل بود تا گاهی که روزگارش از ما در ربود ، از مفارقتش بسی صعوبت و مشقت و تألم یافتیم و هیچ نمی دانستیم در کجا منزل و مسکن دارد تا در آنجایش دریابیم ، لاجرم عیش و زندگانی ما از آن پس که مدتی بحضورش خوش و خرم بود مکدر ، و روز ما بر ما تاریک شد و در هیچ حال از یادش بیرون نبودیم و همواره از آیام صحبتش یاد و از هجرانش غمگین و بدان صفت بودیم که شاعر گوید :

ص: 304

اذکر فیہم کل خیر رأیتہ *** وشر فما أنفک منہم علی ذکر

در هر حال و هر وضعی که پیش آید از یاد ایشان برکناری نداریم!

پس بقدر بیست روز از ما غیبت گرفت و در آن اثنا که ما روزی از رصافه عبور میکردیم ناگاه او را نگران شدیم که در موکبی نبیل و هیئتی جمیل نمایان شد چون ما را بدید از مرکب فرود آمد و غلامان خود را از خود دور گردانید و گفت: ای برادران من! سوگند با خدای، بعد از مفارقت از حضور شما هیچگونه عیش و عشرتی بر من گوارا نیفتاد، و در این موقع سرگذشت خود را با شما نمیگذارم تا با شما بمنزل خود اندر نشوم، لا-جرم در خدمتش روی بمنزلش نهادیم، این هنگام گفت: از نخست بایستی شما را آگاهی دهم و خود را بشما بشناسانم:

همانا من عباس بن أحنف هستم، و حکایت من پس از مهاجرت از صحبت شما این بود که چون از حضور شما بمنزل خود روی نهادم، جماعت مسوده بر من فراهم شده مرا بسرای امیر المؤمنین بردند و بخدمت یحیی بن خالد در آمد، بامن گفت: ویحک، ای عباس! دانسته باش که ترا بواسطه قرب مأخذ و حسن سلیقه ات اختیار نموده از میان شعراء إحصار کردم، و برای آن امری که ترا انتخاب نمودم مطابق طبیعت و شأن تو است، و تو خود خطرات خلفاء را نیک میدانای و اینک ترا خبر می دهم که ماردی جاریه خلیفه امروز بر وجود خلیفه غلبه یافته و دل خلیفه در هوای او است، اتفاقا در میان ایشان عتابی روی داده است و ماردی بر حسب غنج و دلالی که معشوقان را است از اینکه در حضرت خلافت بمعذرت شود امتناع دارد خلیفه نیز بواسطه عز و عظمت خلافت و شرف و ابهت سلطنت استتکاف مینماید و کار این عاشق و معشوق باین مقام پیوسته است، و من در اصلاح این امر فرومانده ام و البته بر خلیفه که حالت عشق و محبت دارد سزاوارتر است که در معذرت مبادرت جوید، چه ناز از طرف معشوق و نیاز از جانب عاشق است و عشق شاه و گدا و پیر و برنا نمی شناسد! هم اکنون شعری بگوی که متضمن مضمونی باشد که کار دیدار برهارون آسان گردد و راه کوی معشوق را هموار در سپارد!

ص: 305

کلام یحیی بیایان رفت ، و از آن پس مرا بخدمت امیر المؤمنین بخواند ، بدانسوی شدم ، پس قلم و قرطاس بمن دادند تا إنشاء شعر نمایم ، این عجله و شتاب که در من روی داد کار را دشوار نمود و آن معانی که برای ترغیب و انگیزش بخاطر بسپردم از خاطر بستردم و إنشاء هرگونه مضمونی بر من متعذر گشت و ترتیب هر نوع قافیتی از من متنفر گردید .

بعد از آن خاطر را افتتاحی و ترسیلی حاصل گردید و چهار شعر در ضمیرم جایگیر شد که پسندیده یافتم با معانی صحیحه و سهولت الفاظ و ملایم طبیعت ، واز آنسوی فرستادگان وزیر پیایی میآمدند و مرا بزحمت می افکندند ، با یکی از ایشان گفتم : با وزیر بگوی : چهار بیت گفته ام ! اگر بهمین مقدار قناعت داری تقدیم - نمایم ، رسول برفت و شتابان بازگشت و گفت : حاضر کن ! بکمر از آن نیز قناعت است ! و در حال رفتن و آمدن دو بیت دیگر بوزن و روی دیگر بگفتم و آن چهار بیت نخستین را در صدر رقعہ و آن دو شعر دیگر را در عقب آن چهار شعر بنوشتم و تقدیم کردم :

العاشقان کالاهما متغضب *** و کالاهما متوجد متعتب

صدت مغاضبه و صد مغاضبا *** و کالاهما مما يعالج متعب

راجع احبتك الذين هجرتهم *** إن المتيم قلما يتجنب

إن التجنب إن تطاول منكما *** دب السلوك له و عز المطلب

هر دو یار جانی که جانی در دو قالب و هر یک از دل و جان یکدیگر را خواهان و جاذب هستند بواسطه آن حالاتی که گاهی در میان عاشق و معشوق روی می دهد و علامت مزید میل و محبت قلبی است اظهار خشم و مباحثت مینمایند با اینکه هر دو در نهایت اشتیاق و زحمت فراق می باشند ، و هیچ نشاید آنکس که دلش در بند کمند دلبندی پیوند و همواره بیدارش آرزو مند و اسیر عشق و دچار محبت است بحالت اجتناب و دوری گردد چه اگر این مفارقت بطول انجامد کار دشوار و امر عیش و سرور ناهموار آید !

و این دو شعر را در زیر آن نوشتم :

لابد للعاشق من وقفة *** تكون بين الهجر و الصرم

حتی إذا الهجر تمادی به *** راجع من یهوی علی رغم

عاشقان را در میان مهاجرت و قطع مصاحبت توقفی بیاید ، اما چون مدت طولانی و ایام هجران ظلمانی گردید بایستی که عاشق جانب معشوق گیرد و کناری نجوید !!

بالجمله میگوید : این مکتوب را بخدمت یحیی بن خالد فرستادم و یحیی بن خالد برشید بداد ، رشید گفت: سوگند با خدای ! هیچ شعری را ندیده ام که مضمونش باین حال که در آن اندر هستیم شبیه تر باشد ، قسم با خدای ! گویا مرا در این شعر قصد کرده اند ، یحیی گفت : قسم بخدای ، مقصود در این شعر تو هستی ، عباس این شعر را در همین حکایت انشاء کرده است !

و چون رشید اشعار را بخواند و باین مصراع « راجع من یهوی علی رغم » رسید چنان بخندید که مارده صدای خنده اش را بشنید ، پس از آن گفت : آری و الله ! بدو روی مینمایم علی رغم ، ای غلام ! موزه مرا حاضر کن ! و خود از جای برخاست و چندانش سرور فرو گرفته بود که فراموش کرد مرا عطائی نماید .

پس از آن یحیی مرا بخواند و گفت : همانا شعر تو بسی کارگر ، و در موقع افتاد ! پس از آن غلامی بیامد و آهسته با یحیی سخنی بگذاشت ، یحیی از جای برخاست ، من نیز پیاس قیام او برخاستم ، با من فرمود : ای عباس ! شامگاه نمودی در حالتی که نبیل ترین مردمان هستی ، آیا دانستی با من چه سخن بپوشیده بگذاشت ؟ گفتم : ندانستم !

گفت : چون مارده بدانست که امیر المؤمنین بملاقاتش می رود پذیرائی قدومش را خرامان شد ، بعد از آن گفت : ای امیر المؤمنین ! این حال چگونه روی داد ؟ رشید آن شعر را بدو داد و گفت : این شعر مرا بسوی تو آورد ! گفت : کدامکس گفته است ؟ گفت : عباس بن أحنف !

مارده گفت: صله او را چه عطا رفت؟ هارون گفت: هنوز در حقش عطائی نکرده ام! مارده گفت: اگر چنین است سوگند با خدای نمی نشینم تا صله او عطا - گردد! هارون با احترام ایستادن مارده بایستاد و من نیز ایستاده بودم و ایشان در امر صله تو مکالمه و مناظره می نمودند و این جمله که می بینی همه از آن تو است!

گفتم: مرا از این جمله جز صله حقی نیست! گفت: این صله از شعر تو نیکوتر است و امیر المؤمنین در حق من مالی بسیار و نیز مارده مبلغی بیشمار در عطای من امر کرده و یحیی بن خالد نیز سوای آنچه بدو در حق من امر شده بود عطائی بزرگی مبدول فرمود و چنانکه نگران هستید از ظهر گاه حمل کردند، بعد از آن وزیر فرمود: این اموال همه ترا است، اما بایستی از این سرای بیرون نشوی تا از این مال ضیاعی برایت خریداری شود! پس ضیاعی به بیست هزار درهم برای من خریداری شد و بقیه مال را با من گذاشت.

همانا این داستان بود که مرا از حضور شما مهجور ساخت، اکنون بشتابید و بیائید تا آن ضیاع و این اموال را در میان شما قسمت نمایم! گفتیم: خداوند این مال و خواسته را بر تو گوارا نماید، ماها بجملگی از پدران خود دارای نعمت هستیم! پس بجمله آنچه داشتیم با هم قسمت کردیم.

آنگاه گفت: ببايست با من همراهی و تاسی نمائید! گفتیم: در این امر اطاعت می نمائیم! گفت: با من بیائید تا برویم و آن جاریه را خریداری کنم! پس بسوی خاتون او برفتیم و آن جاریه جمیله شیرین خوش حرکات و خوش بیان و ظریف اللسان و در رسانیدن رسائل سخت نیکو و با کمال لیاقت بود و با آن صورت و سیرت یکصد و پنجاه دینار سرخ قیمت داشت.

چون مولای جاریه آن حالت شوق و میل را بدید گفت: پانصد دینار بهای او است! ما اظهار عجب و شگفتی کردیم، یکصد دینار فرود آورد و همچنین یکصد دینار دیگر از قیمت بکاست تا بسیصد دینار پیوست، اینوقت عباس گفت: ای جوانمردان! سوگند با خدای! مرا شرم و حیا مانع می شود که بالای سخن شما

چیزی بگویم لکن حاجتی در نفس من است که اتمام سرور من بآن است! گفتیم: بفرمای! گفت: چون مساعدت نمودید میگویم:

این جاریه همان است که من مدتها است او را معاينت میکنم و همی خواستم جان خود را نثار وی سازم و سخت مکروه می شمارم که با آن مقام که او را با من است مرا بچشمی نگران شود که در خریداری او و بهای او مماسکت و کوشش و چند و چون می نمایم، مرا بگذارید در بهای او پانصد دینار را که مولایش خواستار شد بدهم!!

گفتیم: اینک مولایش دوست دینار ازین مبلغ را بکاستن آورده است گفت: اگر خواست چنان خواهد کرد، و من مولای او را مردی آزاده و جوانمرد دیدم! پس سیصد دینار در بهای او بگرفت و آن دوست دینار دیگر را در مصارف جهاز او بکار بست، و از آن پس عباس بن احنف یکسره با ما احسان می ورزید و از دقایق حقشناسی و رعایت حقوق غفلت نمی ورزید، تا مرگی در میانه جدائی افکند.

حکایت هارون الرشید و جاریه و حضور ابو یوسف قاضی و فتوی او

در اخبار الدول و بعضی کتب دیگر مسطور است که هارون الرشید شب هنگامی ابو یوسف قاضی را احضار کرده و گفت: جاریه بخریده ام و همی خواهم الان با وی در آمیزم و قبل از آنکه استبراء حاصل شود از وی کامیاب شوم، آیا ترا در این امر تدبیری و حیلتی بخاطر اندر است؟

ابو یوسف گفت: آری! این جاریه را با یکی از فرزندان خود ببخش و از آن پس وی را ترویج کن! (1) هارون بفرمود تا صد هزار درهم در ازای این فتوی با

ص: 309

1- از ابن عمر حدیث شده است که هرگاه کنیزی که در ملک صاحبش وطی میشده بکسی بخشیده شود یا فروخته شود یا آزاد گردد باید مالک و صاحب جدیدش بمنظور خالی بودن رحم او تا گذشتن يك حیض صبر کند و از این مسئله دختران دوشیزه که مورد وطی واقع نشده اند مستثنی میشوند، (رک ص 290 مشکاة المصابیح). نوری در شرح صحیح مسلم گوید: علت استبراء تکمیل شدن سبب ملک است، باین معنی که هر کس جاریه ای را به ارث یا هبه یا غیر آن از اسباب تملک مالک شود بر او لازمست که آن کنیز را استبراء کند. شیخ طوسی در مبسوط گوید: هر گاه کنیزی را بوسیله ابتیاع مالک شوند، در صورتی که فروشنده آن کنیز را وطی کرده باشد برای مشتری جایز نیست که با او وطی کند مگر بعد از استبراء و این حکم اجماعی است، و همچنین هر گاه مشتری بخواهد آن کنیز را بازدواج کسی در آورد یا بخواهد او را آزاد کند و بعد بعقد خود در آورد قبل از استبراء جایز نیست. این دستور حضرت رسالت صلی الله علیه و آله برای اینست که اگر فرزندی حاصل شود معلوم باشد فرزند مالک قبلی است. یا فرزند مالک جدید، و نسب اشخاص خلط نشود. در این صورت این حيله ای که ابو یوسف شاگرد ابی حنیفه برای رشید پیشنهاد میکند فورمالیته اجرای حکم اسلامی است، نه در واقعیت و تحقق منظور حضرت رسالت پناهی زیرا هارون که کنیز را پسرش می بخشد بر پسرش هم حرام است که با کنیز وطی کند مگر بعد از استبراء، و چون مجدداً کنیز را بهارون بر گرداند، بهر نحوی از انحاء (بیع یا هبه یا ترویج) حرمت باقیست، چون هارون میدانند که کنیز از وطی قبلی استبراء نشده است، و صرف اینکه در ملک قبل (ملک پسرش) وطی نشده کافی نیست چه در ملک قبل از آن وطی شده و استبراء نشده است. گویا ابو یوسف بخاطر اینکه در این فتوی دین خود را بدنیا فروخته است، عجله داشته که هر چه زودتر وجه المصالحه را دریافت کند، مبادا هارون پشیمان شود و خسر دنیا و الاخره گردد.

أبو يوسف حمل نمایند ، أبو يوسف گفت : اگر رأی أمير المؤمنين قرار گیرد أمر بفرماید که این دراهم را قبل از سفیده صبح بمن رسانند
پسندیده تر است ! رشید گفت : بتعجیل بدو برسانید !

یکی از حاضران عرض کرد : خازن در سرای خویش می باشد و درها بسته است ! أبو يوسف گفت : همچنان در این هنگام سایر درها بسته
بود و چون مرا احضار

ص: 310

کردند بجمله مفتوح گردید! پس بقدر ساعتی درنگ نکردند که تمام آن دراهم را در حضور قاضی حاضر کردند و آن مبلغ را بگرفت و بسرای خود برفت .

و در تاریخ نگارستان مسطور است که در زمان رشید منصب قاضی القضاتی با أبو یوسف تعلق داشت و قاضی در يك شب از ممر قضا دارای پنجاه هزار مثقال طلا- گردید ، و این حکایت چنانست که هارون بر یکتن از جواری ماهروی برادرش ابراهیم بن مهدی مفتون و عاشق گردیده ، و چون ابراهیم نیز از دل و جان خواهان آن سیم اندام بود دل از دلبر بر نمیگرفت چندانکه رشید سی هزار دینار سرخ در بهای آن سیم سفید بدو بداد و ابراهیم سوگندهای غلاظ و شداد یاد همیکرد که نه او را بفروشد و نه ببخشد! و مسئول رشید را پذیرفتار نشد . . .

تا یکی روز بخویشتن آمد و با خویشتن از رنجش رشید و زیان پایش تذکره همی کرد و سخت هراسان و بیمناک شده با أبو یوسف ملاقات کرد تا در اصلاح این امر تدبیری نماید ، قاضی گفت : يك نیمه وی را ببخش و يك نیمه اش را بفروش تا در سوگندت گناهکار نباشی !

ابراهیم بآن دستور رفتار کرده چشم از فروغ هر دو چشم بپوشید و به رشید تقدیم نموده از خشم و سطوتش امان یافت ، رشید برحسب میعاد سی هزار دینار به - ابراهیم بداد و ابراهیم شاد گردید و بشکرانه آسایش از آن بلیت و نجات از چنان خطر خطیر تمام آن مبلغ را تقدیم خدمت قاضی کرد .

و چون کنیز را بسرای رشید در آوردند ، رشید در مباشرت او طاقت صبوری نداشت ، اما بملاحظه استبراء خاطرش آشفته و اندامش افسرده گشت و أبو یوسف را فوراً إحضار نمود و باب مشورت در سرعت قضای حاجت برگشود ، قاضی مشکل گشا گفت : بیایست او را بغلامی عقد نمود و از آن پیش که غلام عجول آهنگ دخول نماید (1) طلاقش بدهد که این نیز در حکم استبرائی است !

ص: 311

1- مطابق حدیث حضرت رسالت پناهی و طی کنیز بر غلام هم حرام است چه اینکه باید صبر کند تا رحم کنیز از وطی ابراهیم بن مهدی پاک شود ، و صرف اینکه در ملك → قبلی (ملك هارون با هبه ابراهیم بن مهدی باو) وطی نشده کافی نیست زیرا معلومست که هارون کنیز را از وطی ابراهیم استبراء نکرده است

رشید غلامی را بخواند و جاریه را با وی عقد کردند ، غلام را از دیدار آن ماه جبین و آن لقمه آماده عرق طمع و رگ طلب در جنبش آمده از طلاقش روی بر تافت ، او را بده هزار دینار تطمیع کردند ، مفید نگشت و صحبت یار گلعدار را بدینار نفروخت

قاضی چون این حال بدید گفت : این جاریه را بکنیزی ببخش تا رشته عقد پاره و بلای حرمان آواره گردد ! هارون چنان کرد و آن ده هزار دینار نیز با خلاع فاخره بقاضی عطا شد ، خاطر هارون بسی بر شکفت و چون بدیدار کنیز برخوردار شد ، هزار دینار به رونمای آن نگار بداد ، کنیز نیز ده هزار دینار از آن مبلغ را بشکرانه بقاضی أبو یوسف بفرستاد .

صاحب تاریخ نگارستان میگوید: ابن جوزی در شرح مقامات این حکایت را بوجهی دیگر بیان کرده است و بجای ابراهیم بن مهدی عیسی بن جعفر ، ودرعوض غلام برای استبراء آزادی کنیز و نکاح مذکور داشته است

و در تاریخ الخلفاء مسطور است که هارون با أبو یوسف گفت : کنیزی خریده ام وهمی خواهم الان با او در سپوزم پیش از حال استبراء ! آیا حیلتی در این کار داری ؟ قاضی گفت : این جاریه را با یکی از فرزندان خود ببخش و از آن پس با وی طریق مزاجت بجوی !

و در مخلاة بهائی مسطور است که أبو یوسف یکسال بر درگاه رشید بزیست و نتوانست بخدمتش راه یابد تا گاهی که واقعه روی داد و این حکایت چنان بود که رشید یکی از جواری زبیده را دوست می داشت و زبیده سوگند یاد کرده بود که آن جاریه را نه برشید ببخشد و نه باو بفروشد ، و حل این مسئله بر فقهای عهد مشکل افتاد ، أبو یوسف از ربیع خواستار شد که از مراتب علم و فقه او بعرض رشید برساند ربیع او را بخدمت رشید رسانید .

أبو يوسف گفت: ای امیر المؤمنین! آیا این فتوی را در حضرت تو بتهنائی گذارم؟ یا در یا در حضور جماعت فقها عرضه دارم تا حالت شك دور و یقین نزدیک آید؟ گفت: در حضور فقها! چون فقیهان نزدیک آمدند گفت: مخرج چنانست که زبیده خاتون يك نیمه این کنیز را بتو ببخشد و نصف دیگرش را بتو بفروشد! فقهای مجلس بجمله او را تصدیق کردند، هارون گفت: همی خواهم هم امروز از مقاربتش دلفروز گردم! گفت: او را آزاد و از آن پس تزویج کن! رشید ازین سخن بسیاری سرور گرفت و منزلت أبو یوسف در خدمتش عظیم گردید

و نزدیک باین حکایت در بعضی کتب نگاشته اند که یکی شب جعفر برمکی در خدمت هارون الرشید بروز رسانید، هارون گفت شنیده ام فلان جاریه را خریداری نموده ای و من مدتی است در طلب او هستم، چه جمالی بیرون از حد توصیف دارد و دل و جانم گروگان خیال و تشنه آب زلال وصال اوست! او را بمن بفروش

جعفر گفت: ای امیر المؤمنین! وی را نمی فروشم! رشید گفت: او را بمن ببخش! گفت: نمی بخشم! هارون بر آشفت و گفت: زبیده سه طلاقه باد اگر او را بمن نفروشی یا نبخشی! جعفر نیز گفت: زوجه ام سه طلاقه باد اگر او را بفروشم یا بتو ببخشم!

و چون خمار مستی از سر هر دو تن بیرون شد بدانستند که در امری بس عظیم در افتاده اند و از تدبیر آن و نیرنگ و حیلتش عاجز ماندند، رشید فرمود: چاره این کار و اصلاح این واقعه جز بسرانگشت تدبیر قاضی أبو یوسف نشود! و اینوقت نیمه شب بود و باحضرار قاضی فرمان کرد(1)

ص: 313

1- علت اینکه در این مشکلات فوراً بسراغ أبو یوسف میرفته اند این بوده که او و استادش ابوحنیفه حیلہ های شرعی را گرچه محظور باشد برای رسیدن بمباحات تجویز- میکرده اند، نظیر آنچه یهود در مسئله صید ماهی روز شنبه تور می انداختند و روز یکشنبه آنرا خارج میکردند. زنی پیش ابوحنیفه شکایت کرد که جوانی را دوست دارد و شوهرش هم او را طلاق نمیدهد تا با او ازدواج کند، ابوحنیفه باو تعلیم داد و گفت: مرتد شو و کفر بگو تا ازدواج شما لغو شود، بعد با دوستت ازدواج کن و نیز مردی گفت مهر زخم زیاد است و می خواهم او را طلاق دهم چه کنم گفت: مادرش را با شهوت ببوس، ازدواج شما خود بخود فسخ میشود ابوحنیفه بروایت ابو یوسف کتابی دارد بنام الحیل و نضر بن شمیل در باره کتاب میگوید: در این کتاب 330 مسئله است که هر کس آنها را تجویز کند کافر است

چون فرستاده خلیفه در طلبش بیامد هولناک بپای خواست و با خود گفت: بی گمان حادثه عظیمی در اسلام روی کرده است که در این هنگام شب مرا إحصار - کرده اند! پس شتابان بیرون شتابان بیرون آمد و بر استر خود بر نشست و با غلام خود گفت: توبره بغله را با خود بدار شاید علیق خود را کاملاً نخورده باشد، و چون بسرای خلیفه در آمدیم توبره بر سرش برزن تا آنچه باقی است بخورد و تا من از حضور خلیفه بیرون آیم گرسنه نماند

چون قاضی بخدمت خلیفه آمد هارون قدومش را گرامی بداشت و در محلی رفیع نشستن فرمود و او را در کنار خود بر سریرش جای داد و این معاملات را با هیچیک از علما مرعی نمی داشت، آنگاه با او گفت: ترا در این ساعت شب جز برای امری مهم نخوانده ایم! پس آن حکایت را بتمامت مذکور نمود و گفت: از تدبیر حیلتی که این کار را هموار نماید عاجزیم!

قاضی گفت: ای امیر المؤمنین! همانا این امر سهل ترین امور است! پس از آن با جعفر گفت: ای جعفر! یک نیمه این کنیز را بامیر المؤمنین بفروش و نیمی دیگرش را بدو ببخش تا در این کردار هر دو تن از کار قسمی که یاد کرده اید بر آسائید هارون بسی خرسند شد و چنانکه قاضی گفت معمول داشتند، بعد از آن رشیدگفت: در همین ساعت جاریه را حاضر کنید! چه من چندان بیداراش مشتاق هستم که آن طاقت و تاب ندارم که تا انجام مدت استبراء خون بدل راه دهم، و از مباشرت او بحالت برائت بگذرانم! بازگوی تدبیر این امر و حیلتی که مفید بادراک مقصود باشد چیست؟

أبو يوسف گفت: یکی از غلامان زر خرید امیر المؤمنین را که از مردی بر وی نامی برده نباشند حاضر کنید! آنگاه با هارون گفت: مرا اجازت بده تا این جاریه را با وی تزویج کنم و بعد از تزویج او را قبل از آنکه با وی دخول نماید مطلقه سازد تا در همین ساعت وطی او قبل از ایام استبراء بر تو حلال گردد! رشید ازین گونه حکومت در عجب شد

و چون مملوک را حاضر کردند و خلیفه با قاضی گفت: ترا برای عقد کردن اجازت دادم! قاضی صیغه عقد نکاح را جاری نمود و مملوک قبول کرد، و از آن پس قاضی با مملوک گفت این جاریه را طلاق بدهد و صد دینار سرخ بگیرد، آن غلام نپذیرفت و أبو یوسف بر مبلغ می افزود و او نمی پذیرفت تا بهزار دینار رسید، همچنان قبول نکرد و با قاضی گفت: بازگویی طلاق با اختیار من یا تو یا امیر المؤمنین است؟ گفت: بدست تو است! گفت: اگر بدست من می باشد قسم باخدای! هیچوقت او را طلاق نمیدهم.

هارون را خشم و غضب فرو گرفت و با ابو یوسف گفت: چاره چیست؟ گفت ای امیر المؤمنین جزع و فزع مکن! چه این امری سهل است، این مملوک را با همین جاریه بملکیت گذار! هارون گفت: این غلام را بمملوکیت این جاریه بدادم ابو یوسف با جاریه گفت: بگو: قبول کردم! و او قبول کرد، قاضی گفت: چون این مملوک بملک کنیز اندر شد نکاح منفسخ گردید، لاجرم بتفریق ما بین ایشان حکم نمودم

چون هارون این حکومت را بدید پپای شد و بر پای قاضی بیفتاد و گفت: مانند تو عالمی باید در عصر من قاضی باشد! و بفرمود تا طبقهای زر بیاوردند و در حضور قاضی بریختند و با قاضی گفت: آیا با خود چیزی آورده باشی که این زرها را در میان آن جای دهی؟ اینوقت قاضی أبو یوسف بیاد آن توبره بیفتاد و بفرمود تا بیاوردند و در آن بریختند و بسوی خانه خود راه بر گرفت

و چون روشنایی روز بردمید با یاران خود گفت: هیچ طریقی بسوی دین و دنیا

آسانتر و نزدیکتر از راه علم نیست! همانا من این مال عظیم را در ازای دو مسئله یا سه مسئله بدست کردم .

صاحب حلبة الكميت گوید: أيتها المتأدب! نظر کن باین واقعه، چه دلالت دارد بر محاسنی چند: از آن جمله إدلال جعفر وزیر و إحاطه و غلبه او بر قلب رشید و دیگر حلم و کرم خلیفه روی زمین، و دیگر فزونی علم و فقه قاضی أبو یوسف، لکن مسئله استبراء بقانون مذهب بیرون نشده است و أبو یوسف بقانون مذهب خود که حنفی است تخریج نموده است .

حکایات هارون الرشید با پاره جواری و أبو نواس و جز ایشان

در کتاب حلبة الكميت مسطور است که اصمعی حکایت کند که هارون الرشید جاریه خودراکه جنان نام داشت سخت دوست می داشت و دل و جان و جنان(1) بدو می گذاشت یکی شب که با آن سیمین غبغب می گذرانید و بیدارش شبی روز و خاطری دلفروز میسپرد يك بيت شعر در حقش بگفت و هرچه خواست تا مگر بییتی دیگر تمام گرداند نتوانست و هر قدر کوشش کرد قدرت نیافت، گفت: هم اکنون عباس ابن أحنف را نزد من حاضر کنید!

غلامان بجمله بتاختند و بسرای عباس هجوم آورده او را بحضور رشید حاضر ساختند، عباس را دل و درون از بیم و هراس آماس افتاده بود، چون رشید او را بر این حالت دهشت و وحشت بدیدگفت: ترسان مباش و جزع مکن! گفت: چگونه جزع ننمایم و حال اینکه مرا در چنین وقت و در چنین حال بچنین مقام در آورده اند و أهل و عیالم را بسبب این ناگهان طلبی بترس و بیم در افکنده اند، و من از سرای بیرون نیامدم مگر اینکه آوای نوحه و زاری و اضطراب در سرایم بلندگشت و ایشان بجمله یقین کرده اند که کشته خواهم شد

ص: 316

رشید گفت: من ترا برای این خواستم که يك بيت شعری که گفته ام و اتمامش عاجز مانده ام تمام کنی! گفت: یا امیر المؤمنین! آن شعر چیست؟ گفت:

جنان قد رأیناه *** فلم نر مثلها بشراً

عباس گفت:

یزیدك وجهها حسناً *** إذا ما زدته نظراً

هارون گفت: نیکو گفتمی! دیگر بازگویی، عباس گفت:

إذا ما الليل جار عليك *** في الظلماء معتكراً

و راح و ما به قمر *** فأبرزها تری القمرأ

رشید گفت: أحسنت! ما ترا در این ساعت بخواندیم و عیالت را در حق تو بیمنانک نمودیم، پس کمتر از آن نیست و نخواهد بود که دین ترا بتو عطا کنیم! و بفرمود دوازده هزار درهم بدو بدادند.

و هم در آن کتاب مرویست که حماد بن إسحاق گفت: ماریه جاریه رشید که مادر معتصم پسر رشید است در دل و جان رشید منزل بگزید و در خدمتش منزلتی عالی و محبوبیتی کامل و درجه بلند بدست کرد، تا چنان اتفاق افتاد که خشونتی در میان آمد و آن خورشید چاشتگاهی را بر حضرت پادشاهی غضب رفت و بهیچوجه تن بصلح و صفا و مهر و وفا نمیداد و خویشتن را از قبول این امر بزرگتر شمرد، از آن سوی هارون را نیز کبریای سلطنت و خیالی(1) خلافت از ادراک مواصلت و مواحدت باز می داشت

مار به روزی چند بر این حال بگذرانید، غم و اندوهش بسیار، و سینه اش تنگ و عیش و سرورش ناهموار شد و مکتوبی بجاریه خودش عنان ناطق نگاشت و از حال خود شکایت نمود و از وی مشورت کرد تا چه پیش گیرد؟ عنان این شعر را در جواب ماریه بر نگاشت و ارسال داشت:

الحب أرزاق ولکنما *** للحب أسباب تقویه

ص: 317

فساعدي مولاك في كل ما *** يطلبه منك و يرضيه

كوني له عوناً على ما اشتهى *** و ساعديه و استمليه

لا تستز يدیه الهوی کاهلاً *** بل کلما یهوی استز يدیه

وإنما يدعي الهوی بالهوی *** و ليس يدعی التیه بالتیه

کنایت از اینکه عشق و عاشقی و محبت که یکی از ارزاق آسمانی است تقویت و بقای آن بحرکاتی و إخلاصی است که موافق طبع باشد ،
تو نیز بایستی بر طبیعت مولایت هارون بروی و هر چه میل اوست بجای آوری و باوی در مقاصد و مطلوباتش معاونت و مساعدت جوئی
و بتراضی اوکوشی و از مخالفت و مباحضت وی چشم بپوشی !

چون ماریه این ابیات را قرائت کرد و نیک بنظر تأمل و تدبر نگران شد ، بدانست عنان بنصیحت و غمخواری او سخن کرده است ، پس
چون سرو برخاست و چون ماه خویشتن را بکمال زینت بیار است و روی بسوی رشید نهاد و خود را بر هر دو پایش بیفکند و همی بیوسید

هارون در عجب رفت و گفت : این حال بر چگونه باشد و کدامکس ترا بر این کردار دلالت نمود ؟ ماریه آن خبر بگذاشت و آن اشعار
قرائت کرد ، رشید فرمان کرد تا جایزه بزرگ برای عنان مطلق العنان ساختند ، ماریه نیز جایزه بزرگ بعنان روان داشت و از آن پس آن
حالت مودت و محبتی که در میان رشید و ماریه برقرار بود استوارتر و نیکوتر از نخست شد .

و نیز در حلبة الکمیت و بعضی کتب دیگر مسطور است که هارون الرشید را شبی قلقی و اضطرابی عظیم روی داد و بخاطرش چنان
پیوست که پپای شود و اندر قصر در حجرات جواری تاتاری و حجله گلرخان فرخاری يك بيك برود و در برگشاید « و يتفرج فيهنّ » و در
فروج قصور تفرج گیرد ، تا با کدام فتح الباب کند و آرام دل و آسایش روان بدست آرد !

پس بيك مقصوره از مقاصیر روی نهاد و در حجره بر گشاد ، از یکسوی مجلسی آراسته و مینای شراب ناب و انواع عطر و ریاحین و أسباب
عیش و عشرت آماده و از

يك جانب نظر بجاریه نیکو شمایل خجسته مخائل فرشته روی حوری دیدار سرو بالای دلربا :

ماهرئی قد او مانده سرو سهی *** سرو قدی روی او مانده ماه سما

افتاده که بسیار بدیعة الشكل و ظریفه الهیکل بود ، از آن دیدار دل آشوب و در عجب شد ، و چون نزدیک برفت آن فتنه جهان را در خواب و مویش را چون مشک ناب بر اندامش پوشش دید

هارون را دل برفت و خاطرش بسویش بتفت و موی از رویش بر یکسوی کرد گویا ماه شب چهارده طلوع نمود ، پس رشید جامی از باده ناب بیاد چهره گلگونش بر کشید و نفسش بدو مایل شد و او را ببوسید و سروقد ماه عذار را بیدار کرد .

چون آن ماه احتساب گل روی از حجاب موی سر بر آورد ، بفر است بدانست خلیفه روزگار است که در طلب شکار است ! پس آن غزال رعنا این مصراع را بر زبان نازنین بگذرانید :

یا آمین الله ! ما هذا الخبر ؟

در این دل شب خبر چیست؟! هارون در کمال سرعت در جواب گفت :

هو ضیف طارق في أرضكم *** هل تضيفون إلى وقت السحر؟؟

چون هوای نفس بر من چیره شد *** فرج پاکی بایدم بهر ذکر

آن گلندام مشکفام دلربای دلارام در نهایت سرعت گفت :

بسرور سیدی أخدمکم *** إن رضی بی و بسمعی وبصر

میهمان را از دل و جان میزبانی میکنم *** جان و تن را در قدمش میکنم قربان او

پس از آن یار گل‌عذار شراب از بهر یار دلدار حاضر ساخت و هر دو بنوشیدند آنگاه عود بر گرفت و تارش را چون تارش بیاراست و با هزاران عشوه و ناز بساز و نواز در آمد و بیست و یک طریقه از طرق موسیقی بنواخت و دیگر باره بطریقه نخستین باز شد و نغمه آغاز کرد و این شعر را نوازش گرفت

لسان الهوی فی مهجتي لك ناطق *** یخبر عني أني لك عاشق

ولي شاهد عن فرط سقمي معرب *** وقلب جريح من فراقك خافق
ولم أکتّم الحب الذي قد أذا بني *** ووجدي مزيد والد موع سوابق
وماكنت أدري قبل حبك ما الهوى *** ولكن قضاء الله في الخلق سابق
لمؤلفه

گر زبان من حدیث عشق من نارد میان
خود زبان عشق من از خون من دارد نشان
گرچه از بیم رقیبان سر خود کتمان کنم
لیک این قلب فکار و چشم من سازد عیان
با همه سوز و گداز عشق و وجد بی حساب
چون توان پوشید آن رازی که میسوزد جنان
پیش از آن کاندر هوایت جان و دل دادم زدست
بی خبر بودم، چه سازم با قضای آسمان
من چگونه دل بپردازم ز عشق آن نگار
که بعشقتش دل ز دل بگرفته حوری جنان

چون از سرود اشعارش پرداخت گفت: ای امیر المؤمنین! بر من ستم کرده اند رشید گفت: از چه روی؟ و ترا ستم از کیست؟! گفت: پسر تو مدتی است مرا بده هزار درهم خریداری کرده است و می خواست تقدیم حضرت تو نماید، چون دختر عمت یعنی زبیده این حکایت بشنید آن مبلغ را بدو فرستاد و فرمان کرد تا مرا در این مقصود از تو پوشیده بگرداند.

هارون چون بشنید گفت: هر حاجت که داری از من بخواه! گفت: تمنای من اینست که فردا شب نزد من باشی! هارون گفت: إنشاء الله تعالی! پس آن گلعداز را بگذاشت و بگذشت، و چون روشنی بامداد بردمید رشید بمجلس خود در آمد و در طلب ابی نواس بفرستاد، او را نیافتند، در بان را بتفتیش مأمور کرد، چون تفحص کردند معلوم شد ابو نواس را در میخانه در ازای هزار درهم که در باره

حاجب کیفیت این حال را از ابونواس پرسید، ابونواس آهی سرد از درون آذرگون برآورد و گفت: ای جوان آزاده! هزار درم در بهای سرخ باده و آمدی سفید و ساده بکار برده ام! حاجب گفت: آن سیم ساده را بمن بنمای! اگر شایسته این مقدار سیم منقش باشد باری معذوری! ابونواس گفت: پاسی بیاسای تا بنگری آنچه باید دید!

ایشان در این سخن بودند که بناگاه آمدی چون رخشنده ماه با روی سپید و زلف سیاه و سرین گرد و بالای بلند بیامد، جامه سفید بلطافت و سفیدی روی و اندامش بر تن، و جامه سرخ و ظریف چون هر دو لبش درزیر جامه سفید و جامه سیاه و لطیف چون موی نظیفش ملتصق باندام نازنین در بر بود، چون ابونواس را نظر بر آن اندام و اساس افتاد ناله و زفیر و شهیق برآورده این اشعار را بخواند:

تبدی فی قمیص من بیاض *** بأحداق و أجفان مراض

فقلت له: عبرت و لم تسلم *** و إنني منك بالتسليم راض

تبارك من کسی خدیك ورداً *** و یخلق ما یشاء بلااعتراض

فقال: دع الجلال فان ربی *** بدیع الصنع من غیر انتقاض

فتوبی مثل وجهی مثل خطی *** بیاض فی بیاض فی بیاض

لمولفه

بمن گذشت چون مهر در افشان *** بلب ماننده لعل بدخشان

ز کبر حسن و ناز دلربائی *** نه بر من دید و گفت اندر کجائی

اگرچه هر دو چشمش بود بیمار *** از آن بیمار شد خمار هشیار

شگفتی هاست از آن نرگس مست *** که تیر مژه اش هرکس کند پست

بدو گفتم که ای جان مسلم *** چرا داری حدیث: لانسلم

ز تو خوشنودیم از ین سلامی است *** چرا! مساکت از چون من غلامی است

ستایشهاست ز آن صانع کل *** که بر تن بر کشیدت پرده از گل

بگفتا: این سخن بگذار و بگذر *** بدیع الصنع باشد حق داور

اگر جامه بتن سرخ و سفید است *** برنگ پیکر و لب آفریده است

بریر کرته (1) اندامم پدید است *** سفید اندر سفید اندر سفید است

و چون أبو نواس این ابیات را گوشزد آن آمد ساخت جامه سفید را از روی جامه سرخ بیرون کرد و خرمنی لاله گون بنمود ، أبو نواس از دیدار این حال در کلال و ملال و ناله و زفیر و تعجبات کثیره در آمده این چند شعر را فروخواند :

تبدي في قميص من شفيق *** عدو لي يلقب بالحبيب

فقلت من التعجب أنت بدر *** وقد أقبلت في زي عجيب

أحمره وجنتيك كستك هذا *** أم أنت صبغته بدم القلوب

فقال : الشمس أهدت لي قميصا *** قريب العهد من شفق المغيب

فتوبي و المدام و لون خدي *** لهيب في لهيب في لهيب

لمؤلفه

یکی پیراهش بر تن چو خون عاشقان گلگون

مرا در دل ز چهرش خون ولی با من بود خونین

بعنوان محبت خون من خواهد هدر سازد

ندیدم دوستی چونان نخواندم دشمنی چونین

از دیدارش عجب کردم بگفتم : ماه ده چاری !

عجب تر جامه ات از چهر گلگونت شده رنگین

و یا کردی قمیصت را ز خون چشم و دل حمرا !؟

عجب تر کرته گلگون و اندامت بود سیمین

بگفتا : آفتابم هدیه بنموده چنین جامه

از سرخی شفق چون از فلك آمد سوی زیرین

1- کرتہ بمعنی پیراھن است و گاهی قبای يك لا را هم گفته اند

شراب و جامه و این چهر آذرگون من هر سه

لهیب اندر لهیب اندر لهیب ای عاشق مسکین

چون أبو نواس از اشعارش فراغت یافت ، آن ماه آسمان دلربائی که بر اندام سیمگون موئی جز در مژگان و ابرو وزلف خم اندر خم نداشت ، جامه احمر را نیز از پیکر عاجگون فروافکند و جز جامه آسود بر بدن آبیض نماند

چون أبو نواس معشوق سیم اندام را باین حال نگریست و راه تقییل و تلثیم و ملامست و ملاصقت بلکه اتصال عضوی را بعضوی نزدیک یافت بیشتر بجانیش التفات گرفت و اندامش را بدیده خریداری بدید و این شعر بخواند :

تبدی فی قمیص من سواد *** تجلی فی الظلام علی العباد

فقلت له : عبرت ولم تسلم *** و أشمت الحواسد والأعادي

فتوبك مثل شعرك مثل خطك *** سواد فی سواد فی سواد

در کرته سیاه نمودار شد چو ماه *** بنمود نور خویش چو هور از پس غمام

گفتم : بمن گذشتی و ناوردیم سلام *** ای حسرت خواص و آیا محنت عوام

این موی و جامه تو و این خط دلکشم *** باریکتر نظام بتاریکتر ظلام

خواهند تا بخند و بجسم منورت *** بوسیدن آورند و بجویند ارتسام

چون حاجب این حال بدید بدانست نوبت رفع این حجاب و برهنگی آن آفتاب قمر احتساب و لمعان نور جبین و نمایش سرین بلورین است و این عشق و غرامت که أبو نواس بآن دچار است از روی استحقاق و لیاقت است؟؟ بآستان خلافت نشان باز شد و سرگذشت بگذاشت .

خلیفه بفرمود هزار درهم بیاوردند و حاجب را بفرمود تا برگردد و باز گردد و أبو نواس را از آن گروگانی نجات بخشد ، حاجب برفت و مبلغ را بداد و أبونواس را خلاص کرده بکریاس گردون اساس خلافت مناصب (1) حاضر ساخت ، چون خلیفه او

ص: 323

را بدید گفت : شعری برای من بخوان که « یا آمین الله ما هذا الخبر » را متضمن باشد ! گفت : سمعاً وطاعة یا امیر المؤمنین ! و بالبدیهه این اشعار را بخواند :

طال ليلي حين وافاني السحر *** فتفكرت وأكثرت الفكر

قمت أمشي في مجالي ساعة *** ثم أخرى في مقاصير الحجر

فاذا وجه جميل حسن *** زانه الرحمان من بين البشر

يا لها من بدر تم زاهر *** كقضيب البان يغشاه الخفر

فلمست الرجل منها موقظاً *** فزنت نحوى و مدت لى البصر

فاستفاقت وهي في غشيتها *** تنشي كالغصن في وقت المطر

وأشارت و هي لى قائلة *** يا آمين الله ما هذا الخبر

قلت ضيف طارق في أرضكم *** هل تضيفون إلى وقت السحر

فأجابت : بسرور سيدي *** أخدم الضيف بسمعي و البصر

در این اشعار بحکایت هارون و سرگذشت او با آن محبوبه گلندام اشارت کرد چنانکه گفتی خود حاضر و ناظر بوده است ، هارون نظری از راه عجب و حیرت بدو کرده گفت : قسم بخدای ! تو خود با ما بوده ! گفت : ای امیر المؤمنین ! سوگند بزندگانى تو حاضر نبوده ام و مرا چگونه راه بانجا تواند بود ؟ همانا صناعت شعر و شاعری مرا بانشار این مضامین دلالت کرد !

هارون الرشید از کردار او در عجب رفت و او را جایزه نیکو بداد و بقولی با ابو نواس گفت : خداوندت بکشد که گویی با ما بودی ! بعد از آن هارون ابو نواس را با خود نزدیک جاریه آورد ، چون ابونواس آن ماهروی زهره جبین را در جامه که بود و جامه پوشی کبود در نگرست ، از آن دیدار بهجت آرا و رخسار دلجوی شگفتی ها گرفت و این شعر بخواند

قل للمليحة في القناع الأزرق *** إنني لأرجو منك أن تترفقي

إن المحب إذا جفاه حبيبه *** حاجت به زفرات كل تشوق

فبحق حسنك مع بياض زانه *** إلا رثيت لقلب صب محرق

حَنِّي عليه و ساعديه على الهوى *** لا تقبلي فيه كلام الأحمق

چون أبو نواس از عرض اشعار پرداخت آن ماهروی با زلفی پر پیچ و تاب شرابی تقدیم خلیفه کرده و عود و چنگ زرین را با پنجه و چنگ سیمین آشنا ساخته مزید شور و طرب خلیفه را بسرود این ابیات بیفزود :

أتنصف غيري في هواك وأظلم *** و تبعد ني و الغير فيك منعم

ولو كان للعشاق قاض شكوتكم *** إليه عساه بالحقيقة يحكم

فإن تمنعوني أن أمر ببابكم *** فاني عليكم من بعيد أسلم

بعد از آن هارون الرشید بفرمود تا آن خورشید قمر نقاب أبو نواس را چندان باده ناب بگسارید تا از خویش بی خویش و از حال خود دیگر سان گردید و همچنان فرمان کرد تا قدحی دیگر بدستش بدادند ، أبو نواس جرعه بیاشامید و قدح در دستش بماند ، خلیفه با آفتاب چهر گفت : قدح را بگیر و پوشیده بگردان !

آن سرو خرامان جام را بگرفت و در میان دوران با کان گوهر و معدن حیات مجاور ساخت و خلیفه تیغ از غلاف بر کشید و با شمشیر آبدار بر فراز سر أبو نواس بایستاد و با نیش شمشیر او را بخود آورده أبو نواس بناگاه خلیفه را با تیغ آتشبار بر بالای سرش نگران شد ، از شدت بیم مستی از سرش بیرون تاخت .

خلیفه گفت : شعری إنشاء کن ، و در آن شعر با من خبر ده که آن قدح که بدست اندر داشتی بکجا اندر است ؟ و إلا گردنت را بزنم ! أبو نواس این شعر را فروخواند :

قصتي أعظم قصه *** صارت الظبية لصه

سرقه كأس مدامي *** و امتصاصي منه مصه

سترته في مكان *** بفؤادي منه غصه

لا اسميه وقارا *** للأمير فيه حصه

داستانم داستانی اکبر است *** دزد من آهووشی سیمین بر است

جام می از من ربود آن نازنین *** کز تمام نازنینان برتر است

خود ز یکجرعه مزیدن ز آنشراب(1) *** آسمان اندر بچشمم اغیر است

در مکانی کرده پنهان کش دلم *** زانمکان در ناله و شور و شر است

نی توانم نام بردن ز آن مکان *** از نهیب آنکه تیغش بر سر

ور نه می گفتم که آن لعل روان *** در میان چشمه نور اندر است

مر خلیفه کامکار عصر را *** زان می وزانچشمه اش آبشخور است

هارون الرشید گفت: خداوندت بکشد از کجا این پوشیده را بدانستی و از یاقوت روان در آن مکان خبر یافتی؟! لکن آنچه بگفتی از تو پذیرفتار شدیم آنگاه بفرمود هزار دینار سرخ و جامه فاخر بدو دادند و شادان باز شد.

در تاریخ یافعی باین حکایت اشارت کند و گوید: رشید با ابو نواس گفت: اگر سخن برآستی کنی شعری در صفت چیزی که من در همین ساعت بدیدم بگوی! و چنان بود که در برابر رشید جاریه بود که در میان دو درخت سدر بنوازش بود و بیک دست دو خاتم داشت و در مکانی بود که جز رشید هیچکس او را نمیدید، ابو نواس گفت:

نظرت عینی لحینی *** و اشتکی وجدی لبینی

عنده فی السدرتین *** سحبا مثل اللجین

تضرب السدر بکف *** و باخری خاتمین

رشید گفت: ای تبهکار! همانا این جاریه را دیده! و بقتلش امر کرد، ابو نواس سوگند یاد کرد که هیچ چیز ندیده است! بعضی در شفاعتش سخن کردند پذیرفته نشد، تا آن جاریه که نزدیک رشید بود گفت: ابو نواس و غیراز او احدی وی را ندیده است، جودت خاطرش این کلام را بر زبانش آورده است! ای سید من! ترا بخدای سوگند می دهم او را بگذار براه خود برود!

رشید با آن جاریه سیم تن گلندام گفت: ابو نواس را رها نکنم تا تو برهنه

ص: 326

بسوی من خرام گیری! سرو ماه کلاه جامه بیفکنند و عریان بجانب رشید بیامد اینوقت رشید ابونواس را رها ساخت، چون ابونواس بر در سرای رسید، گفت: آری، سوگند با خدای، ای سید من!

ليس الشفيح الذي يأتيك مؤتراً*** مثل الشفيح الذي يأتيك عرباناً

شفاعت آنکس که زیر جامه بر تن دارد مانند شفاعت کسی که برهنه بسوی تو میآید اثر نکند!

هارون گفت: ای شیطان! ابونواس از آن مکان بگریخت، و ازین پیش در مجلدات مشکاة الادب باین شعر فرزدق و مخاصمه او بازوجه خودش نوار اشارت شد.

در حلبة الکمیت بعد از حکایت هارون و ابونواس و اشعار رائیه مذکوره می نویسد: از رشید حدیث کرده اندکه روزی این نیم بیت شعر را گفته بود: «الملك لله وحده» و خواست بقیه آنرا بگویند، جماعت شعرا راکه در دربار خلافت حاضر بودند بخواست، رشید گفت بقیه آن مصرع را بگویند، از جمله شعرا جماز گفت:

و للخليفة بعده رشيد گفت: بیفزای! جماز گفت:

و للمحب إذا ما*** حبيبه بات عنده

رشد گفت: أحسنت! از آنچه در نفس و اندیشه من بود بیرون تاختی؟! و بفرمود ده هزار درم در صله او بدادند

حکایات هارون الرشید خلیفه روی زمین در خریداری پاره جواری و مطایبات طرفین

در کتاب ثمرات الاوراق مرقوم است که روزی کنیز کی خوبچهر در حضور رشید عرض دادند تا خریداری نماید، چون بهایش را پرسید فروشنده مبلغی خطیر در قیمت آن لعبت بی نظیر بر زبان راند، هارون گفت: من شعری بر وی عرضه دهم اگر جواب آنرا بگفت من آن مبلغ را که تو برشمردی عطا می کنم، و بر آن نیز می افزایم! پس روی باکنیزك آورده این شعر را قرائت کرد:

ما ذا تقولين فيمن شفه أرق *** من أجل حبك حتى صار حيرانا

چه گوئی در حق آنکس که ز اندوه غم هجران

ز بیداری در افتاده به بستر واله و حیران

آن کنیزك بالبدیهه این شعر بخواند :

إذا رأينا محبا قد أضرب به *** أمر الصباة أولیناه إحسانا

چون کسی بینیم کاندر عشق ما گشته نزار

ز آب إحسان وصالش می نمایم کامکار

رشید چون این شعر بدیهه بشنید متعجب گردید و او را بهمان مبلغ که مقرر گشت بخريد .

در کتاب مستطرف مرویست که یکی روز هارون الرشید برای تقلیل خون رگ بگشود ، یکی از کنیزکان خاصه اش که این خبر بشنید ، قدحی از شراب بدستیاری یکی از خدمتکاران خود که طلعتی جمیل و روئی نیکو و چهره دلارا و جمالی محفل آرا داشت بفرستاد ، و آن قدح را با مندیلی که این ابیات بر آن مکتوب بود تقدیم نمود :

فصدت عرقا تبتغي صحة *** ألبسك الله به العافیه

فاشرب بهذا الكأس یاسیدی *** و اهنأ به من كف ذی الجاریه

و اجعل لمن أنفذه خلوة *** تحظى بها في اللیلة الاتیه

رگی بر گشودی باهنگ صحت *** خدا پوشدت جامه کامرانی

کنون می بنوش از کف ماه گلگون *** که از نوش او جاودان شادمانی

بشرطی که آئی بشگاه دیگر *** به خفتنگهم از در میهمانی

رشید با نظری حدید(1) در آن وصفیه که حسنش از وصف بیرون بود بدید و عرقی دیگرش از پی آن بر جهید ، خون سفید بجنید و سخت او را بیسندید و نقد را بر

ص: 328

نسیه برگزید و هم در آن ساعت قدح بنوشید و با کمال رغبت :

خوابنیدش ز لطف بر زانو *** پس بکارت گرفت از آن بانو

چون آن کنیز که پیمانہ مراد و کام عطشانس از مهمیز آبدار هارون نمونه رود جیحون و گنج قارون و گنجینه مقلش باز و با لولوی تر همراز گردید بجانب خاتون تشنه جگرکه در انتظار همان آب خوناب می خورد و سرخاب می سود بیامد از رنگ رخسارش بر هنجارش خبر یافت و او را معلوم شد که آن حقه ناز پرور را از آن تیز نشتر چه بر سر آمده است ، پس دیگر باره این چند شعر را بدو بنوشت و فرستاد :

بعثت الرسول فأبطاً قليلاً *** على الرغم منى فصبراً جميلاً

وكنت الخليل وكان الرسول *** فرصت الرسول وصار الخليلاً

كذا من يوجه في حاجة *** إلى من يحب رسولاً جميلاً

این کنیز چون بر سالت بخدمت تو بیامد اندک درنگی نموده و بر رغم چنانکه آمد نیامد ، حقه در بسته از نوک سنان آبدار خسته و گوهری ناسفته سفته شد و آنچه خواستم او دریافت ، اکنون بر این حال پر ملال جز شکیبایی چه چاره است ؟ ازین پیش من دوست جانی و محل کامرانی و آن جاریه رسول و بی اصل و اصول بود و حالا من رسول و او دوست با فضل و فضول گردید ، البته شایسته هرکس که ماه دیدار هور جمالی را در عرض حاجت خود بفرستد همین است ، ناچار تا از نخست حاجت خود را از وی نیابند بحاجت مبادرت نکنند

چون هارون الرشید این آیات بدید بدانست که فصد آبیض را نیز بدانست ، و این اشارات و بیانات را از آن خاتون پسندیده داشت و او را پیام فرستاد که در همان شب هارون را با خاتون در یک خوابگاه خفتن و گوهر مرادش را با نوک آرزو سفتن است !!

و نیز در مستطرف مذکور است که : وقتی یکی از جواری خاصه رشید که

سخت بدو مایل بود از جهان بگذشت ، هارون الرشید بسیار جزع و فزع و ناله و زاری نمود و با یکی از دوستانش گفت : بچه بلیتی مبتلا شدم؟! همانا هیچکس را دوست نمی دارم جز آنکه در دخمه گور منزل می کند! وی گفت : ای امیر المؤمنین مرا دوست بدار!

هارون گفت : ويحك! دوستی را نمی شاید بساخت و تحصیل کرد ، امریست قلبی که بعضی سببها او را بقلب میرساند! گفت : بفرمای : من ترا دوست میدارم! گفت : آری من ترا دوستدار هستم! راوی گوید : آن مرد در همان ساعت تب کرده بمرد و از حضور رشید جامه بیرون کشید و در شکم زمین منزل جاوید گزید

در کتاب أخبار الدول مسطور است که وقتی هارون الرشید سوگند یاد کرد که با جاریه که محبوبه وی بود روزگاری معاشرت و مباشرت ننماید ، و روزی چند بر- گذشت و جاریه در مقام استرضای خاطر رشید بر نیامد ، پس رشید این شعر بگفت

صد عنی إذ رأني مفتتن *** و أطال الصبر لما أن قطن

كان مملوكي فأضحى مالكي *** إن هذا من أعاجيب الزمن

روی نیکو بر منش فرمانروا دارد همی

باشد آسان کام راندن چون بود فرمانروا

بودم او را پادشاه و او یکی مملوك من

ای عجب من گشته ام مملوك و او شد پادشا

پس از آن بفرمود تا ابوالعتاهیه شاعر را حاضر کردند و با او گفت : جواب این دو شعر را بگوی! و او فوراً گفت :

عزة الحب أرته ذلتي *** في هواه وله وجه حسن

فلهذا صرت مملوكاً له *** ولهذا شاع مابي وعلن

چون رشته عشق و محبت استوار گشت عاشق در دیدار معشوق خوار ، و هر- چند پادشاهی نامدار باشد بنده خاکسار ، و آسراش سرگذشت کوچه و بازار میگردد و تمام این محن از وجه حسن است!

در مستطرف مرویست که: وقتی کنیزکی را در پیشگاه رشید عرضه دادند، رشید بنظر تأمل در آن نیکو منظر نگران شد و با صاحبش گفت: جاریه خود را ببر، اگر کلف و کنجده(1) در روی و خنس و سپس رفتگی در سر بینی نداشت او را می خریدم!

چون جاریه سخنان رشید را بشنید زبان برگشود و مبادرة گفت: آنچه می-گویم از من بشنو! رشید گفت: بازگویی! پس این شعر را بخواند:

ما سلم الطیبي علی حسنه *** کلا ولا البدر الذی یوصف

الطیبي فیہ خنس بین *** و البدر فیہ کلف یعرف

غزال را که هر چشمی بدنبال است و ماه را که جهان بنورش روشن است، از آفت خنس و تاری کلف آسوده نیستند!!

هارون الرشید چون این بلاغت بدید و این شعر بشنید کنیزک را بخرید.

در تاریخ یافعی در ذیل احوال ابي نواس مسطور است که اصمعی گفت: در حضور هارون حاضر بودم، کنیزکی ماهروی بیاوردند تا خریداری نماید، هارون - الرشید را دل بدو برفت و گفت: بهایش چیست؟ صاحبش گفت: صد هزار درهم! هارون گفت: ای غلام! این مبلغ را بدو بده.

چون آن مرد روی بر تافت، رشید گفت: جاریه را باز گردانید! و گفت: آیا دوشیزه هستی یا ثیبه؟ گفت: مرد دیده ام! هارون گفت: این جاریه را بمولای خودش بازگردانید! و این شعر بخواند:

قالوا: عشقت صغیرة؟! فأجبتهم: *** أشهی المطی إلى ما لم یرکب

کنایت از اینکه در میان جاریه باکره و غیر باکره و در سفته یا ناسفته بسی فرق است و من خواهان دوشیزه هستم!

جاریه گفت: یا امیر المؤمنین! آیا اجازت میدهی تا جواب گویم؟ گفت:

ص: 331

1- کنجده - بضم اول و ثالث و فتح دال - بمعنی همان کلف است که خالهای سیاه کم رنگ باشد، و خنس هم بمعنی پس رفتگی بینی همچون اهالی ژاپن و چین

آری! گفت:

إن المطية لا تلذ ركوبها*** حتى يذلك بالزمام و تركبا

والدهر ليس بنافع أربابها*** حتى يفصل بالنظام و تتقبا

کنایت از اینکه:

محبوب کار افتاده به *** دلبرده دلداده به

رشید را پسندیده افتاده گفت: ای غلام! بهایش را بمولایش بده و هم بفرمود صد هزار درهم بآن کنیزك برای حوائج شخصیه اش بدادند.

در کتاب زهر الربیع مسطور است که هارون الرشید جاریه بخرید، چون در حضورش مانند ماه و سرو بایستاد گفت: ای جاریه! باز گوی از قرآن چیزی قرائت کرده باشی؟ گفت: آری! گفت: هیچ میدانی در کدام سوره است « فَاَسَدٌ تَغْلُظُ فَاَسَدٌ تَوَىٰ عَلَيَّ سُوْقِهِ »: پس درشتی و غلظت گرفت و بر ساق خود راست بایستاد؟ آن کنیز گفت: آری، در آخر سوره فتح است! و گفت: « بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ * اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِیْنًا » برای تو می گشائیم و فتح می نمائیم فتحی آشکار! هارون الرشید از قرائت آن کلمه مقصودش خبر دادن از راست ایستادن اندامش بود، و کنیزك بر حسب مناسبت از آغاز سوره شریفه که بر گشودن و فتح کردن و ظاهر نمودن دلالت دارد قرائت کرد و مقرون گردانید این قرائت خود را به گشودن بند شلوار و نمودن حقه در بسته لعل بار خود، رشید از این جواب در عجب شد و بخندید و او را خاصه خود نمود.

و نیز در زهر الربیع مسطور است که ابو یوسف شاگرد ابوحنیفه در آغاز حال مردی فقیر و بینوا بود و در میان مردمان شناخته نبود، پهلوی سرایش سرای مردی یهودی بود و آن یهودی خواست سبابطی(1) بر پای دارد، ابو یوسف او را مانع شد چه سرایش را زیان میرسانید.

و اتفاق چنان افتاد که روزی هارون الرشید بآن اندیشه بر آمد که با جاریه

ص: 332

1- اطاقی که زیر آن ممر عام باشد

زوجه اش در آویزد و در آمیزد ، چون بآهنگ آن کار بنشست پشیمان شد و از کنار ماه دیدار برخاست ، و چون زبیده این خبر را بدانست بر هارون خشمناک شد و گفت «قم عنی یا جهنمی» از کنار من برخیز ای دوزخی! هارون خشمگین شد و گفت : اگر من جهنمی باشم پس تو نیز مطلقه هستی !

چون چندی بر آمد بر آن سخن هر دو تن پشیمانی گرفتند و هارون الرشید باحضرار علمای بغداد فرمان داد تا بجمله حاضر شدند و از جمله ایشان أبو یوسف بود و در پایان مجلس جلوس نمود ، هارون آن مسئله را طرح کرده از هیچیک جوابی کافی نشنید .

اینوقت أبو یوسف یعقوب نزدیک شد و گفت : جواب نزد من است ! هارون او را در صدر مجلس بنشانند و أبو یوسف با هارون گفت : آیا نه چنان بود که تو خواستی با جاریه مقاربت کنی پس از آن نفس خود را از آن کار بازداشتی و از آن لذت چشم برگاشتی ؟ رشید گفت : آری ! یعقوب گفت : پس با این حال اهل دوزخ نیستی ، بعلت اینکه خدای تعالی می فرماید « وَ أَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ » یعنی آنکس که از موقف حساب یزدانی بترسد و نفس سرکش خود را از آنچه می خواهد باز دارد بهشت منزل و مأوی اوست ، لاجرم زوجه تو مطلقه و نیازمند تجدید نکاح نیست !

هارون این جواب را نیک پسندید و صله بسیار بدو بخشید و فرمان داد تا او را بر تخت روان نشانده با احتشام تمام بمنزلش معاودت دهند ، پس او را در تخت بر نشانند و أعوان و خدام خلیفه در پیرامونش راه بر گرفتند ...

چون بساباط یهودی رسیدند أبو یوسف با یهودی گفت : این راه تنگ شده است ، ساباط خود را خراب کن ! و یهودی ساباط خود را فرمان کرد تا خراب کردند و غریب این بود که در آن هنگام که یهودی ساباط را میساخت و أبو یوسف مانع میگشت یهودی بر سبیل استهزاء گفت : اکنون این ساباط را میسازم ، هر وقت تو مانند بزرگان عهد بر تخت روان بر نشستی و از اینجا بگذشتی و راه عبور بر تو

و خدمه تو تنگی گرفت آنوقت من این ساباط را خراب می نمایم!

صاحب زهر الربیع می فرماید: معلوم نبود قبر ابو یوسف یعقوب قاضی در کدام مکان است؟ و در سال یکهزار و هفتادم هجری زمینی را که بروضه متبرکه حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام متصل بود حفر میکردند، پس قبری آشکار شد که بر آن سنگی بر نهاده و نام ابویوسف را بر آن کنده بودند، پس عمارتی بر آن قبر مجاور روضه متبرکه بنیان کردند.

وازین پیش در ذیل حوادث سال یکصد و هشتاد و یکم بشرح حال ابی یوسف یعقوب بن ابراهیم قاضی أنصاری و وفات او اشارت نمودیم: وفاتش در بغداد رویداد اما بمدفنش اشارت نشده است، و مسعودی وفاتش را در یکصد و هشتاد و دو مینویسد.

و دیگر در زهر الربیع مسطور است که رشید را جاریه حبشیه جمیله ظریفه بود که قرائت قرآن کریم می نمود، روزی با وی خلوت کرده گفت: ای تا بنده روی پشت بمن آور! و همی خواست با دبرش آشنائی جوید.

جاریه گفت: خداوند تعالی میفرماید «فَأْتُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ أَمَرَكُمُ اللَّهُ»: زنان را از آن راه و مکان که خدای فرمان کرده است مقاربت جوئید! هارون در - جواب گفت «نَسَاؤُكُمْ حَرْثٌ لَكُمْ فَأْتُوا حَرْثَكُمْ أَنَّى شِئْتُمْ»: زنهای شما در حکم کشتزار و زرع اند برای شما پس بیائید و قرار بدهید زرع خود را هر جا که خواهید (1) کنیز گفت: این آیه شریفه منسوخ گردید بقول خدای تعالی «وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا» بخانه ها از درهای آن اندر شوید! هارون از فصاحتش در عجب شده بهدایتش راه راست یافت.

و هم در آن کتاب مسطور است که روزی هارون الرشید با یکی از جواری سرو بالای ماه سیما که هور از نور جبینش لمعه بود آهنگ مقاربت کرد، و چون خواست با وی در سپوزد آلت خلافت آیت را حرکت نبود و برای آن خفته چشم بر

ص: 334

1- بلکه: «کشتزار خود را از هر راه که خواهید در آئید» البته کشتزار جز قبل نباشد چه دبر شوره زار است

راه برنخاست ، با کنیزک گفت : بر سر و دست بخواب ! کنیزک از دل و جان و سر و چشم بر سر و دست بخوابید ، همچنان قدرتی در حمدان و سرکشی در گرز میدان با دید نگشت .

هارون گفت: شاید این خفته ذکر خواهان لعبتي لعبگر و این بیمار خواستار تیمار است ، او را بیازی و مالش در سپار شاید ازین خستگی و آرایش خواب بیرون آید و ترا در درون شود ! کنیزک با هزاران شوق و میل دست بمالش و دهان بنالش بر کشید تا مگر آن حمدان نابساز با انبان پر نیازش همراز و دمساز آید ، لکن از سعی و کوشش او جنبشی در عروقتش حاصل نشد بلکه بر سستی و عدم غیرت و حرکت بر افزود، آن بیچاره لب تشنه دل تفته این شعر بخواند :

إذا كان أيرك ذا ميتا *** فالأخير فيه ولا منفعه

لمؤلفه

چونکه آیر ضنخم تو مرده بود *** در دخول منزل افسرده بود

نیست خیری در چنین آیر عظیم *** تو مخوانش آیر ، بل عظمی رمیم

هر چه را سودی نباشد در نهاد *** کاش اندر صفحه گیتی مباد

چون آن شب ظلمانی پایان و خورشید تابان علم بر کوهساران زد ، رشید گفت : ای خادم ! از جماعت شعرا بر در کیست ؟ ابو نواس را حاضر ساختند ، رشید گفت : باید شعری بگوئی که « فلا خیر فیہ ولا منفعه » در آن ، و متضمن آنچه مرا بخاطر اندر است باشد ! ابو نواس شروع بخواندن این شعر نمود : (1)

لحي الله أيري ما أضيعة *** يحق لي والله أن أقطعه

فيا من يلمني على سبه *** أفق و استمع ما جرى لي معه

حظيت بفيداء في خلوة *** فريدة حسن به مبدعه

ص: 335

1- اگر داستانهای مذکوره در فوق صحیح باشد ، باید گفت ابو نواس از خلق و خوی هارون که همیشه اوقات فراغتش بلهو و لعب با زنان و آمیختن و در سپوختن با آنان مشغول بود ، می توانسته است حدس بزند که مصراع شعر موجود کلید کدام گنج مفقود می تواند بود .

بطرف كحيل و ردف ثقیل *** و خضر نخیل فما ألمعه
فخاطبتها النيك ! قالت : نعم *** مطیعة أمرک لا ممنعه
فنامت علی ظهرها ، لم یقم *** فقلت : فنامي علی أربعه
و مسته في كفهها فانثنى *** و خیب ظني ذا المصقعه
فقلت لها : العبي لي به *** لعل یكون به مرجعه
فمدت أنامل مثل اللجين *** و كفا رطیبا فما أبدعه
فصارت تلاعبه فانطوى *** فكادت من الغیظ أن تقطعه
فقلت : إذا كان ذا میتا *** فلا خیر فيه ولا منفعه

لمؤلفه

ملامت سزاوار ایر من است *** بسی نا بكام آنکه زیر من است
هر آن ایر کز خوردنش یأس هست *** چوگزیزست کاندرا کف پست مست
بسان یکی چو بک مرده ریگ(1) *** نزید مگر هیزم زیر دیگ
مر او را یکی داستانی شگفت *** بود ، بشنواز من ازین شوم زفت -
بیک شوخ چشمی بدن همچو عاج *** کز او یست روشن مرا تخت و تاج
یکی شب به اقبال بیدار بخت *** بفرخنده کاخش فکندیم رخت
چو دیدم هر آن چهره نازنین *** دو پهلوئی نازک دو فربه سرین
همان نرگس مست شهلائی او *** همان روی و موی دلارای او
که بر نور خورشید با لدهمی *** ز هجرانش جمشید نالد همی
ازو خواستم سفتن گوهرش *** بخواشگری آمدم در برش
بخوئی نکو اختر تابناک *** بیفکند شلوار و خفت او بخاک
بیفتاد و آن حقه سیمگون *** نمود او بمن بهر سیمین ستون

دریغا! فسوسا که خود آیر من *** بخفت و نجوشید مر شیر من

امیدی که بودم ز اسپوختن *** وز آن جامه وصل بر دوختن

ص: 336

1- یعنی فرومایه و هیچکاره و بیکاره ، بمعنی مال و میراث هم می باشد

شدم خسته و مانده و پر ملال *** دولب تشنه در عین آب زلال

از آن حسرت و خجالت و مال پست *** بگفتم فروخسب بر روی و دست

بغلطید و آن چهره نازنین *** بامر همی سود اندر زمین

دو نسرین سرینی که چون تخت عاج *** ز خورشید و ناهید بودش خراج

نمود او بمن تا مگر ایر من *** از سودنش برخیزد از زیر من

ازین نیز جنبش نشد ایر را *** نه بالا نصیبی و نه زیر را

از خجالت بگفتم به بدر منیر: *** که با پنجه با ایر بازی بگیر

که از مالش پنجهات بی درنگ *** بگیرد نفیر و بگردد خدنگ

همان ماهرخ پنجه چون بلور *** بیفکند و مالید آن زشت عور

با نگشتهائی که چون سیم ناب *** بمالید و دادش بسی پیچ و تاب

دریغا که از مالش ماهروی *** نه بر خواست نی آبی آمد بجوی

نبودش اگر با ذکر سبقتی *** و یا پیش از آن با ویش الفتی

ز خشمی که مه را از رویداد *** بیریدش و داد خود را بداد

بگفتا که خود ایر تو مرده است *** ز خواهشگرها بیفسرده است

میان دوران جای ده مرده را *** بکن خوار این ایر پژمرده را

مرا گر یکی مرده دیدی بدهر *** شدی زنده وز جنس من برد بهر

چون هارون این اشعار را بشنید با أبو نواس گفت: قاتلك الله! گویا باما حاضر و بر أمر ما ناظر بوده ای، گفت: لا والله! حاضر و ناظر نبودم لکن چیزی بقلب من خطور کرد و بگفتم، رشید بفرمود چهل هزار دینار در صله او بدادند.

و هم در آن کتاب مسطور است که وقتی هارون الرشید از یکی از جواری خاصه خود سؤال کرد: چه چیز را زنان از مردان دوست می دارند؟ گفت «السواد الحانك(1) و النكاح المتدارك» موی سیاه و نوشتانیدن آب باه و سپردن نکاح در صبح و شامگاه!

1- حانك ابدالی از حالك است ، و حالك یعنی سیاه خیلی مشکی

هارون گفت: اگر این امر ممکن نشود چه باید کرد؟ گفت: صدق را حاضر و صیغه طلاق را ناظر باشد! رشید گفت: اگر این نیز نشود! گفت: انفاق را بسیار و اخلاق را نیکو تر و وسیع تر از سینه طاوس آفاق گرداند! گفت: اگر این نیز نشود؟ گفت: پس بیاست ستور را سست کند و غیور نباشد! یعنی پرده حراست را به ستر دیانت مبدل سازد، گفت: اگر این نیز نباشد؟ کنیزک گفت: مانند کلاب خواب نماید و از من در کسب جواب نباشد.

در مخلاة شیخ بهائی مسطور است که عنان جاریه ناطفی(1) دارای علم و ادب و عقل و شعر و فضل و ملاحه و فصاحت بود و با ابو نواس محاورت و منادمت داشت، روزی جاریه خود را بدعوت ابی نواس بفرستاد و در کف جاریه نوشت:

زرنا لتأكل معنا *** ولا تخلف عنا

ابو نواس چون آن جاریه را بدید نعمتی غیر مترقبه یافت و او را بسرای خود آورده با وی در سپوخت و از مباشرتش کامیاب گردیده بعد از فراغت بر پشت دستش مسطور داشت:

نکنا رسول عنان *** والرأي فیما فعلنا

و کان خبزا وملحا *** قبل الشواء أكلنا

میگوید: فرستاده عنان را با حمدان خود در سپوختم و رأی صحیح و کردار بصواب همان بود که بجای آوردیم و بآنچه حاضر بود بساختیم و نعمت موجود را از دست نگذاشتیم!

چون عنان این شعر بدید، عنان اختیار از دست بگذاشت و خشمگین بدو بر نگاشت:

للنيك معنى ولكن *** ما للتهتك معنى

برای گائیدن میتوان معنی قرار داد چه خلقت زن برای گادن است، لکن در این هتاکی و پرده دری که در پرده دری وی اظهار و فسق خود آشکار نمودی چه

ص: 338

1- ناطف نام محلی است در کنار کوفه شرقی ساحل فرات

معنی است!؟

چون أبو نواس این شعر عنان را بخواند خندان بسویش روان شد، عنان مبادرة این مصراع بخواند: أباقتراع نراه أبو نواس گفت: بذاك كنا اقترعنا: عنان گفت: فما تری في صراع أبو نواس گفت: إن شئت هذا اصطرعنا عنان گفت: فالرهن ماذا علیه أبو نواس گفت: : الوصل نجعل رهنا.

پس از آن أبو نواس گفت: قومی کذا بحیاتی عنان او را جامی بنوشانید و گفت: طوالت دعنا و نکنا و در این اشعار گذشت از گذشته را بآمیختن با خاتون مرهون نمود.

میگوید: هارون الرشید خواستار خریداری عنان شد و هفتصد هزار درهم در بهای آن زر ناب و سیم مذاب بداد و مولایش دل از وی بر نداشت و بحرماش تن نسپرد، و بر این حال بود تا بمرد، اینوقت رشید بدویست وهشتاد هزار درهمش بخرد، و چون آن نگار سیم اندام را بنظر دقت در اعضایش نگران شدند و بدقت در حقایقش نظر کردند و کوششها نمودند تا مگر عیبی در آن گوهر شاهوار بنگرند نتوانستند، آخر الأمر گفتند: در ناخن انگشت کوچک پای او سفیدی می باشد! و متعمدا این عیب را یاد کردند تا آن گوهر ریان را از بالای چشم زخم چشم - زندگان نگاهبان شوند.

در تاریخ ابن خلکان مسطور است که بشر بن ولید کندي گفت: قاضي أبو يوسف يعقوب با من گفت: در آن اثنا که در شب گذشته در بستر خویش بغنودم ناگاه در سرای را هر چه سخت تر بکوبیدند؟ إزار خود بر گرفتم و بدر سرای برفتم، بناگاه هر ثمة بن أعین را نگران شدم و بر وی سلام راندم، گفت: أمر أمير المؤمنين را اجابت کن!

گفتم: ای أبو حاتم! مرا در خدمت تو حرمتی است، و این وقت چنان است که می بینی و هنگامی نا بهنگام است و هیچ ایمن نیستم که أمير المؤمنين مرا برای

امری دعوت کرده باشد، یعنی آهنگ قتل و آزار مرا نموده است، اگر برای تو امکان دارد إحضار مرا بیامداد بیفکن شاید تا صبحگاه رأیش دیگرگون شود و از اندیشه که اکنون دارد بگردد!

گفت: مرا راهی پذیرائی این کار نیست! گفتم: سبب این إحضار چه بود؟ گفت: مسرور خادم بمن پیامد و گفت ترا بخدمت امیر المؤمنین حاضر سازم! گفتم: اجازت میدهی غسلی نمایم و حنوط کنم تا اگر امری از امور روی دهد و بکشتن روم باری کار غسل و حنوط را استوار نموده باشم، و اگر خداوند تعالی عافیت و سلامت را روزی من نموده باشد این کار زیانی بر من ندارد! هرثمه اجازت داد.

پس درون سرای شدم و جامه های تازه بر تن بیاراستم و بآنچه ممکن بود خویشان را بیوی خوش خوشبوی ساختم، آنگاه باتفاق هرثمه جانب سرای هارون الرشید را در سپردیم و مسرور خادم را ایستاده بدیدیم، هرثمه گفت: قاضی را بیاوردم من بمسرور گفتم: ای ابوهاشم! حالت خدمت من و حرمت من و رعایت مانند کسی چون من لازم است و این وقتی تنگ است، هیچ میدانی امیر المؤمنین برای چه مرا بخوانده است؟ گفت: ندانم!

گفتم: نزد او کیست؟ گفت: عیسی بن جعفر است! گفتم: دیگر کیست؟ گفت: سومی ندارند! بعد از آن گفت: روانه شو، و چون در صحن سرای رسیدی امیر در رواق جای دارد و در آنجا بنشسته است، پای خود را حرکتی بر زمین بده چون چنین کردی سؤال می کند: کیستی؟ بگو: ابو یوسف هستم!

بدستور العمل مسرور برفتم و معمول داشتم، هارون گفت: کیست؟ گفتم: یعقوب! گفت: اندر آی! چون در آمدم دیدم هارون نشسته است و از طرف راست او عیسی بن جعفر جلوس نموده است، سلام براندم، و جواب سلام بداد، و گفت: گمان می بریم که ترا در این دعوت این هنگام شب بوحشت در انداختیم! گفتم: آری سوگند با خدای! بلکه کسان من نیز ترسناک و متوحش شدند.

گفت: بنشین! پس نشستم چندانکه روع و بیم من فرو نشست، از آن پس

روی با من کرد و گفت: ای ابویوسف! هیچ میدانی برای چه حضارت نمودیم؟ گفتم: ندانم! گفت: ترا از آن بخواندم که بر این شخص گواهی گردانم، همانا نزد او جاریه ایست، از وی خواستار شدم که بمن ببخشد، پذیرفتار نشد، گفتم بمن بفروشد، امتناع نمود، و من سوگند با خدای میخورم که اگر هیچیک ازین دو را قبول نکند البته او را میکشم!

ابویوسف میگوید: روی با عیسی آوردم و گفتم: مگر این جاریه را خدا بکجا رسانیده است که از امیر المؤمنین ممنوع میداری و خویشان را در معرض هلاک و دمار میسپاری؟ عیسی گفت: پیش از آنکه مطلب مرا بازدانی در اینگونه سخن راندن بر من شتاب ورزیدی! گفتم: بازگویی جواب این امر چیست؟ گفت: ازین پیش من سوگند یاد کرده ام که اگر جاریه را بفروشم یا ببخشم زوجه ام مطلقه و بندگان من آزاد و آنچه در ملکیت دارم صدقه باد! (1)

اینوقت رشید روی با من کرد و گفت: آیا عیسی را در این امر مخرجی و راهی ممکن است؟ گفتم: آری! رشیدگفت: بگوی تاچه باشد؟ گفتم: یک نیمه جاریه را بتو ببخشد و نیم دیگرش را بفروشد! و چون چنین کند نه او را فروخته و نه بخشوده است گفت: این کار جایز است؟ گفتم: آری! عیسی گفت: من ترا گواه میگیرم که یک نیمه او را بدو بخشیدم و نیم دیگرش را بیکصد هزار دینار فروختم! رشیدگفت: هبه را قبول کردم و نیم دیگرش را بیکصد هزار دینار خریدم آنگاه جاریه را از عیسی طلب کرد، عیسی او را حاضر ساخت، آن مال نیز حاضر شد عیسی گفت: ای امیر المؤمنین! این جاریه را بستان، خداوند از بهرت مبارک بگرداند!

آنگاه رشیدگفت: ای یعقوب! یک مسئله دیگر باقی است! گفتم: بفرمای

ص: 341

1- بنا بمذهب اهل سنت که تعلیق در قسم و نذر و طلاق و امثال آنرا صحیح میدانند اگر عیسی بن جعفر حنث قسم میکرد زنهای او قهراً مطلقه و بندگان او آزاد و اموال او جزء صدقات در می آمد

گفت: این کنیز در حال مملوکیت بوده و ناچار مدت استبرائی دارد و سوگند با خدای اگر امشب با این جاریه نخسبم گمان صریح دارم که زود است جان از تنم بیرون شود!

گفتم: ای امیر المؤمنین! او را آزاد کن و تزویج فرمای چه آزاد را استبرائی نیست! هارون گفت: من وی را آزاد کردم، اکنون کدامکس او را با من تزویج می نماید؟ گفتم: من این کار میکنم! پس مسرور و حسین را بخواند و من خطبه بخواندم و خدای را حمد و ثنا بگذاشتم آنگاه آن جاریه را در مبلغ بیست هزار دینار با رشید تزویج نمودم و مال را بیاوردند و بجاریه دادند، و با من گفت: ای یعقوب، بجای خویش بازگرد! و سر بجانب مسرور بلند کرد و گفت: ای مسرور! گفت: لبیک! فرمود: دوست هزار درهم و بیست تخت جامه با یعقوب حمل کن! پس آن جمله را بسرای من حمل کردند

بشر بن الولید میگوید: از آن پس که ابویوسف این حکایت بامن بگذاشت گفت: در این کاری که من کردم باسی و باکی می بینی؟ گفتم: نمی بینم! گفت: پس حق خویش بگیر از این مال! گفتم: مرا چه حق است؟ گفت: ده يك آن! پس زبان بشکر و دعایش برگشودم و خواستم پپای شوم در این هنگام پیر زنی نمودار شد و گفت: ای ابویوسف! دخترت سلامت میرساند و بتو عرضه میدارد که قسم بخدای در این شب از امیر المؤمنین جز همان مقدار مهری که تو خود میدانی چیزی بمن نرسیده است، اینك نصف آن مبلغ را بخدمت تو تقدیم کردم و بقیه را بما یحتاج خود نگاهداشتم

ابویوسف گفت: این مال را برگردان، سوگند با خدای نمی پذیرم، من او را از بند بندگی در آوردم و با شخصی چون امیر المؤمنین تزویج کردم و اینك او باین مقدار در حق من رضا می دهد! بشر میگوید: من و اقارب من چندان بکوشیدیم و خواستار پذیرفتن شدیم تاگاهی که ابویوسف آن مبلغ را پذیرفت و نیز از آن دنانیر یکهزار دینار بمن بخشید

پاره حکایات متفرقه که بعضی کسان از بعضی مردان و زنان برای رشید گفته اند

در اعلام الناس و بعضی کتب دیگر مسطور است که أبو اسحاق ابراهیم موصلی گفت: از هارون الرشید خواستار شدم که یکی روز مرا رخصت دهد تا با جواری و برادران جانی بعشق سپاری و کامگذاری بشب رسانم، رشید روز شنبه را بمن اجازت داد - و ازین حکایت مستفاد می شود که خلفا را نیز ایامی برای تعطیل و روزی چند از قبیل شنبه که اول هفته است و دیگر روزها برای رسیدگی بمهام آنان بوده است.

میگوید: بمنزل خود بیامدم و کار طعام و شراب و ما یحتاج خویش را مرتب ساختم و دربانان را فرمان دادم درها را بر بندند و هیچکس را اجازت دخول ندهند پس آسوده بعیش و عشرت و نوش و مسرت بنشستیم، و در همین اثنا که در مجلس انس بشادی نشسته و حریم من در پیرامونم جای گرفته بودند بناگاه شیخی با هیبت و جمال و عظمت که دو جبهه کوتاه بر تن و قمیصی نرم و لطیف بر بدن و قلنسوة بر سر و چوبدستی که با ورق نقره مزین بود در دست و از بوی طیب و عطر سرای و منازل و رواق را آکنده داشت پدیدار گشت

از آمدن او سخت خشمناک شدم و همیخواستم در بانان را مطرود و مضروب دارم، آن شخص بطریق پسندیده و مطبوعی سلام براند، جوابش را بدادم و بفرمودم تا بنشست، آنگاه لب بحکایات و اشعار برگشود و از اخبار عرب چندان بمن باز گفت که آن آتش خشم و غضب که در من مشتعل بود مضمحل گشت و گمان کردم که غلامان من چون بر آدب و ظرافت این شیخ مستحضر بودند وی را بر من در آوردند تا موجب تکمیل مسرت و عیش و طرب من گردد

پس با او گفتم: هیچ بطعام میل داری؟ گفت: ندارم! گفتم: شراب راغبی؟ گفت: با اختیار تو میباشد! پس رطلی شراب بنوشیدم و رطلی بدو پیمودم، آنگاه

گفت: ای ابواسحاق! آیا تواند بود که برای ما تغنی نمائی تا از صنعت غناء تو که عام و خاص بهره یاب هستند چیزی بشنویم! ازین گونه سخن کردن وی در خشم شدم اما بر خود سهل شمردم و عود برگرفتم و بنواختم و سرود نمودم، گفت: أحسنت! ای ابراهیم.

ازین گونه تکلم بیشتر غیظ نمودم که بهمان راضی نشد که بدون اجازت من بخانه من اندرشد و بر من حکم راند و اکنون مرا بنام من مخاطب میدارد و چنانکه باید بکنیه و طرزی جمیل خطاب نمیکند؟؟

پس از آن گفت: آیا بر سرود و غناء نمی افزایی تا ترا پاداش و مکافات نمائیم؟ چون این سخن بشنیدم سرودی بسی کامل و تمام و غنائی خوش و نیکو بگذاشتم، آن شیخ در طرب شد و گفت: أحسنت یا سیدی! بعد از آن گفت: مرا اجازت می دهی تا تغنی و سرود نمایم؟ گفتم: بمیل تو است! و ازین سخن وی عقلش را سبک شمردم بعد از آنکه چنین صوتی از من شنید اینگونه با من سخن میراند

پس عود را بگرفت و آنرا چنان بساخت و استوار داشت که سوگند با خدای گمان کردم عود بزبان عربی سخن میکند، پس شروع بنواختن و خواندن این آیات نمود:

و لي كبد مفروحة من يبعني *** بها كبداً ليست بذات قروح.

أياها على الناس أن يشثروا بها *** و من يشثري ذا علة بصحيح.

أئن من الشوق الذي في جوانحي *** أنين غصيص بالشراب طريح

مرا کبدی مجروح و جگری سوراخ است، کدامکس این جگر مجروح را با کبدی سالم و بیرون از قروح خریداری می نماید؟ مردمان بجمله از خریداری آن روی برمی تابند، و البته باید امتناع نمایند، چه هیچکس راغب نمی شود که علیل را بخرد و صحیح در عوض بدهد، و اعضای اعضای من و و دل و درونم از اندوه عشق و غم هجران آسایش ندارد

ابراهیم میگوید: سوگند بخداوند! از اثر سرود و حالت غناء او یقین نمودم

که درها و دیوارها و هر چه در خانه است وی را جواب میدهد و با او تغنی مینماید چنان متحیر و مبهوت و سرگشته شدم که قدرت سخن راندن و حرکت کردن نداشتم چه بدانگونه در دل من مؤثر و بر قلب من مخلوط و محیط شده بود که مرا از کار بیفکنده بود، و از آن پس این اشعار را بسرود:

ألا يا حمامات اللوى عدن عودة *** فاني إلى أصواتكن حزين

فعدن ولما عدن كدن يميتي *** و كدت بأسرار لهن ابين

دعون بترداد الهدير كأنما *** شر بن الحميا أو بهن جنون

فلم تر عيني مثلهن حمائماً *** بكين ولم تدمع لهن عيون

ای کبوتران کوی یار و عرصه دلدار و پهنه پیچیده ریگزار! بار دیگر باز- گردید، چه من از نشنیدن بانگ و هدیر شما حزین و اندوهناک شده ام، چون باز- گشتند و بانگ برکشیدند نزدیک بود مرا بکشند و نیز نزدیک افتاد که اسرار آنها را فاش گردانم، و چنان آواز از پی آواز بر آوردند که گوئی مست باده ارغوانی یا دیوانه دیدار یار جانی هستند، هرگز چشم من بمانند ایشان نگران نشده است که همواره بگریستند و هیچ چشمی برایشان گریان نگردید!

چون از این ابیات برداخت اندکی خاموش شد و این ابیات را بخواند:

ألا يا صبا نجد متي هجت من نجد *** فقد زادني مرآك و جداً على وجد

لئن هتفت ورقاء في رونق الضحى *** على فنن من غصن بان و من رند

بكيت كما يبكي الوليد صبا *** وأبدت من شكواي ما لم أكن أبدي

وقد زعموا أن المحب إذا دنا *** يمل وأن البعد يشفي من الوجد

بكل تداوينا فلم يشف ما بنا *** على أن قرب الدار خير من البعد

على أن قرب الدار ليس بنافع *** إذا كان من تهواه ليس بذي وء

ای نسیم بیابان نجد! کدام هنگام وزیدن گرفتی و از بوی کوی یار بر خود بار نهادی که مرا سرور بر سرور و وجد بر وجد بیفزودی؟ اگر مرغی بر شاخساری از خیر دلداری خیر دهد و بانگ بر آورد مانند کودکان از اندوه عشق گریه کنم

و از زخم دل و درون و آتش اندرون چیزها بنمایم که نمی نمودم!! همانا گمانی برده اند که چون دوستدار نزدیک آید ملال گیرد، و دوری برای شفای قلب نیکتر است، و ما بهر طریقی معالجت کردیم مرض ما را شفائی نرسید! با اینکه دوری دار ناخوب، و نزدیکی بهتر است، و حال اینکه چون آنکس را که دوستدار هستی صاحب مودت و محبت نباشد نزدیکی سرای سودمند نباشد!

پس از آن گفت: ای ابراهیم! این غناء ماخوری است (1) مأخوذ دار، و این طریق را در غناء خود پیشنهاد کن و جواری خود را بیاموز! گفتم: دیگر باره بر من اعادت فرمای! گفت: حاجت باعادت نداری چه مأخوذ نمودی و فراغت یافتی کنایت از اینکه من همه جا با تو هستم و اگر فراموش کرده باشی ترا بخاطر میآورم و بازاری را که بمعاصی مرتب دارند رایج میگردانم!

ابراهیم میگوید: چون آن سخن بگذاشت بناگاه از دیدارم ناپدید و از حضورم مفقود شد، از کردارش خوفناک شدم و برخاستم و شمشیر از نیام بیرون کشیدم و بجانب درهای حریم برفتم، جمله را بسته دیدم، با کنیزکان گفتم: چه چیز می - شنیدید؟ گفتند: آوازی و سرودی شنیدیم که از هر چیزی خوشتر و نیکوتر بود.

پس با حالت تحیر بطرف در سرای برفتم، در را بسته دیدم، از در بانان از آن شیخ پرسش کردم، گفتند: کدام شیخ؟! سوگند بخدای متعال هیچکس امروز نزد تو نیامده است! پس با کمال تحیر باز شدم و در آن کار بتفکر، ناگاه دیدم از تمامت اطراف و جوانب سرای مرا بانگ زد و گفت: ای ابواسحاق! برتو باسی و باکی مباد، چه آن شیخ ابومره است، و من امروز ندیم تو بودم، هیچ فزع و خوف مدار!

چون این حال بدیدم در ساعت سوار و بخدمت رشید رهسپار گردیدم و آن خبر بعرض رسانیدم، هارون گفت: آن أصواتی را که از وی فراگرفتی و از مرشد

ص: 346

1- یعنی: سرود خرابات است! ماخور - بر وزن لاهور - خرابات را گویند که محل شراب و قمار و عیاشی است

کل دریافتی بر من بازخوان! عود را بر گرفتم و بنوازش در آوردم، تمام آن اصوات و اشعار در خاطر من رسوخ داشت

رشید بر آن آواز و تعنی و سرود شیطانی سرور و کامرانی گرفت، و همی باده ارغوانی نوشید با اینکه در آن روز قصد نوشیدن باده نداشت، و گفت: آن شیخ - یعنی مرشد غوانی و استاد آغانی راهزن آدم و مفسد فی العالم شیخ المطرودین ملعون حضرت سبحان موسوس فی صدور الناس و مکمل تلبیس ابلیس - میدانست که تو اصوات را مأخوذ نمودی و از آن منوال فراغت یافتی، کاش او خود یکروز باما آنیس شدی و ما را از وجود خود برخوردار داشتی چنانکه ترا کامکار ساخت، آنگاه بفرمود مرا صله بدادند بگرفتم و بازگشتم

أبو الفرج اصفهانی میگوید: این حکایت را بدینگونه أبو الازهر با ما گذاشت و نمی دانم در این حکایت چه گویم؟

و نیز در آن کتاب و کتاب دیگری از اسحاق بن ابراهیم موصلی مروی است که گفت: در آن هنگام که من در یکی شب در منزل خود جای داشتم، فصل زمستان و شبی بس سرد و ابرها صفحه هوا را فروگرفته و باران چون دهان مشگ ریزان وزن و مرد از زحمت آن در هر بیغوله پنهان، و از شدت باران و بسیاری گل هیچکس در طرق و شوارع عبور و مرور نمیداد

ازین حال و تنهائی سینه ام تنگی همی گرفت و هیچکس در چنان حال نمی-توانست بدیدارم رهسپار شود، من نیز از فراوانی گل و لای نمی توانستم قدمی به-دیگر جای بگیرم، ناچار با غلام خود گفتم: چیزی نزد من حاضر کن تا مگر بآن مشغول شوم! برفت و طعام و شرابی بیاورد، اما چون مرا یاری و ندیمی و مصاحب و آنیسی نبود از آن جمله خوردنی و آشامیدنی کامیاب نشدم و همچنین نظر بطاقات می کردم و مراقب طرقات بودم و تاریکی شب یکباره دامن بگسترانید

در این اثنا بیاد جاریه یکی از فرزندان مهدی افتادم که سخت او را دوست میداشتم و بکار سرود و غناء و تحریک ملاحی و هوی دانا و بینا بود، پس با خود

همی گفتم: چه شدی که در این شب آن ماهروی سیمین غبغب را جای در دل ما بودی تا مراتب شادی و سرور بر ما تمام شدی و این شب که بواسطه فکر و اضطرابی که در من است و سخت دراز گشته بخوشی با روشنی بامداد همراز گشتی؟؟

در همین اثنا که با انقلاب حواس در چنین هوا و هوس بودم بناگاه کوبنده در را بکوفت و همی بخواند و بگفت:

آیدخل محبوب علی الباب واقف؟

آیا محبوبی که بر در ایستاده است اجازت دخول دارد؟ با خود گفتم: شاید درخت آرزو بارور و با ثمر گردیده است، پس شتابان بجانب در روان شدم و دلدار را که در پوشش أخضر و دیبائی از پی نگاهبانی از مطر بر سر و هزاران جان و دلش در بر بود بر در دیدم در حالتی که تا هر دوزانوی آن فرشته روی خوش آب و گل در گل و آب فرورفته و ألبسه اش بجمله تر شده و در حالتی عجیب بایستاده است و در قالبی غریب نگران است

باکمال تحیر و تعجب گفتم: چه چیزت در چنین حال و أحوال(1) باین مکان آورد؟ گفت: فرستاده تو پیامد و از مراتب صباقت و عشق و شوق تو بمن باز گفت و جز اجابت مسئول و اطاعت أمر و شتافتن بخدمت چاره ندیدم! از سخن او در عجب شدم و مکروه دانستم که با چنان دلبری جا نفریب بگویم من در طلب تو هیچکس را نفرستادم و زحمت ترا در چنین وقت روا نمیشمردم، و گفتم گفتم: خدای را شکرها میفرستم که بحضور تو کامیاب و باین اجتماع بهره ور شدم و بعد از تلخی آن صبر و مشقت آن هجران بدولت وصال متنعم گشتم، بی گمان اگر یکساعت در نگ - میفرمودی البته من خود بایستی بخدمتت شتابان و حضورت را خواهان شوم، چه سخت بملاقات بهجت آیات مشتاق و بسی بیدارت مستمند و عاشق هستم!

آنگاه با غلام خود گفتم: آب حاضر ساز! غلام ظرفی از آن گرم حاضر - ساخت تا جامه های او را بشستن دهد، من بفرمودم تا آب بر هر دو پای لطیفش بریخت

ص: 348

1- أحوال جمع و حل یعنی گل و لای

و من با دست خود بشستم و از آن پس جامه که فاخرترین ملابس بود حاضر کردم و بر اندام نازنیش بیاراستم و هر چه در بدن داشت بیرون آوردم .

آنگاه بنشستیم و در طلب طعام بر آمدم ، از خوردن طعام امتناع ورزید ، گفتم : آشامیدن شراب را رغبت هست ؟ گفت : آری ! پس قدحی چند شراب آشامیده شد آنگاه گفت : کدامکس تغنی مینماید ؟ گفتم : ای خاتون ! من تغنی میکنم ! گفت : دوست نمی دارم ! گفتم : پاره کنیز کان من ! گفت : این را نیز نمی خواهم ! گفتم : تو خود تغنی فرمای ! گفت : این را نیز نمی خواهم ! گفتم : پس کدامکس از بهرت سرودن گیرد ؟ گفت : بیرون سرای شو و کسی را بجوی که از بهر من تغنی کند !

من محض طاعت او برفتم ، لکن مایوس بودم و یقین داشتم که در چنین وقتی هیچکس را نخواهم یافت ، در هر حال در گذرگاه همی گام می نهادم تا بشارع رسیدم در این وقت مردی کور را نگران شدم که با عصای خود زمین می کوبید و می گوید: خداوند پاداش نیک نکند کسانی را که نزد ایشان بوم ، اگر برای آنها تغنی کردم گوش ندادند و اگر خاموش ماندم مرا خفیف ساختند

چون این سخن شنیدم گفتم : آیا مغنی هستی ؟ گفت : آری ! گفتم : هیچ میخواهی بقیت این شب خود را با ما بگذرانی و در مصاحبت ما مؤانست کنی ؟ گفت : اگر خواهانی دست مرا بگیر ! پس دستش را بگرفتم و بجانب سرای روان - شدم و با آن خاتون ماهروی گفتم : همانا سرودگری نابینا بیاوردم که از سرودش لذت و او ما را نبیند !

گفت : او را نزد من حاضر کن ! پس آن مرد را در آوردم و طعامی نیز پیش نهادم ، پس خوب و خوش و لطیف و ظریف بخورد و هر دو دستش را بشست آنگاه ، شراب نزدش بیاوردند ، سه قدح بنوشید بعد از آن گفت : تو کیستی ؟ گفتم اسحاق بن ابراهیم موصلی ! گفت : همانا نام و نشان ترا شنیده ام و اکنون بمنادمت تو شادان هستم ! گفتم : ای آقای من ! من نیز از شادی تو شادمان شدم

بعد از آن گفت: ای اسحاق، تغنی فرمای! پس عود را برسبیل لاغ و مزاح بر گرفتم و گفتم: السمع و الطاعة! چون تغنی کردم و آن صوت را بپایان رسانیدم گفت: ای اسحاق! نزدیک شده که مغنی باشی! پس خویشان را کوچک شمردم و عود را از دست بیفکندم، آنگاه گفت: آیا نزد تو کسی باشد که تغنی را نیکو بداند؟ گفتم: جاریه نزد من هست! گفت: امر کن تغنی کند! گفتم: آیا تغنی بنماید، تو بغناء او وثوق داری؟ گفت: آری!

پس آن جاریه تغنی کرد، آن کور گفت: کاری نساختی! جاریه در نهایت خشم عود را از دست فروافکند و گفت: آنچه ما را بود بکار بردیم، اگر ترا چیزی در دست هست بر ما تصدق کن! گفت: عودی برای من بیاورید که دست هیچکس بآن نرسیده باشد!

با خادم امر کردم تا عودی تازه بیاورد، پس عود را مرتب ساخته و بطریقی بناوخت که من بآن طریق آگاه نبودم، و از آن پس باین دو شعر تغنی کرد:

سری یقطع الظلماء و اللیل عاکف *** حبیب بأوقات الزیارة عارف

و ما راعنا إلا السلام و قولها: *** أیدخل محبوب علی الباب واقف

میگوید: چون این شعر را بخواند جار به خشم آلود بمن نگران شده گفت: همانا سری در میان من و تو بود، سینه تو یکساعت گنجایش نگاهداری آن را نداشت که بیایستی با این مرد بگذاری! سوگندها بخوردم و معذرتها خواستم که ابدأ با او سخنی نکرده ام و رازی باز ننموده ام، و از آن پس دستهای او را همی ببوسیدم و هر دو پستانش را بسودم و بمالیدم و هر دو گونه اش را بفشار در آوردم تا بخندید، آنگاه با آنکور روی آوردم و گفتم: ای آقای من، تغنی فرمای! پس عود بر گرفت و این دو شعر بخواند

ألا ربما زرت الملاح و ربما *** لمست بكفی البنان المخضبا

و زغزعت رمان الصدور و لم أزل *** أعضض تفاح الخدود المكنبا

چون این دو شعر را که از گفتار و کردار ما حکایت داشت تغنی کرد، بآن

ماهروی گفتم: ای خاتون من! کدامکس وی را بآن حال و مقال که بدان اندر بودیم داستان نمود؟ گفت: براستی سخن آراستی!!

پس از آن از وی دوری گرفتیم، آن کور گفت: مرا بحقن و حسد درافکندید گفتم: ای غلام! شمع بر گیر و در پیش روی جانب راه سپار! غلام برفت و درنگ - ورزید، در طلبش برفتیم و او را ندیدیم و درها را بسته دیدیم و کلیدها را در مقام خود محفوظ یافتیم و ندانستیم باسماں بر یا بزمین اندر شد، و بر من معلوم گردید که وی ایلیس بوده است و این جاریه را برای من بیاورده است، آنگاه باز شدم و این شعر آبی نواس را متذکر گردیدم که در حق ایلیس گوید:

عجبت من ایلیس فی کبره *** وخبث ما أضمر فی نیته

تاه علی آدم فی سجدة *** و صار قوادا لذریته

و نیز در آن کتاب از ابو اسحاق ابراهیم موصلی مسطور است که گفت: من بجماعت برامکه انقطاع داشتم، در آن اثنا که روزی جای در منزل خود داشتم ناگاه در سرای را بکوفتند، پس غلام من بیرون شد و با من گفت: جوانی نیکو - شمایل بر در است و رخصت دخول می طلبد.

پس او را اجازت دادم، جوانی دیدم که نشان بیماری در وی آشکار بود، گفت: مدتی است که شوقمند ملاقات تو هستم و با تو حاجتی دارم، گفتم: چیست؟ آن جوان سیصد دینار بیرون آورد و در حضور من بگذاشت و گفت: از تو خواستارم که از من بپذیری و در این دو شعر که گفته ام آوازی بسازی! گفتم: آن دو شعر را برای من بخوان! پس این دو بیت را قرائت کرد:

بالله یا طرفی الجانی علی کبدی *** لتطفن بدمعی لوعة الحزن

الدهر من جملة العذال فی سکن *** فلا آراه و لو أدرجت فی کفنی

ابراهیم میگوید: آوازی که مانند نوحه گری بود بساختم و از آن پس از بهرش تغنی کردم، او را حالت بیهوشی در سپرد چنانکه گمان کردم بمرده است، پس از آن بخویش آمد و گفت: اعادت فرمای! من او را بخدای سوگند دادم که

ازین کار دست بردار چه می ترسم بمیری گفت : چه خوش مرگی بودی که بمردمی ! و همواره خضوع نمود و تضرع کرد تا بروی رحمت آوردم و آن صوت را آماده کردم اینوقت نعره شدیدتر از اول بر کشید چنانکه شکی در مرگش نداشتیم و یکسره گلاب بر وی بپاشاندم تا افاق یافت و بنشست و من خدای را بر سلامت او سپاس آوردم و آن سیصد دینار را در پیش رویش بگذاشتم و گفتم : مال خود را بگیر و از منزل من راه بگیر !

گفت : مرا حاجتی باین دنانیر نیست بلکه سیصد دینار دیگر نیز بتو میدهم اگر این صوت را دیگر باره اعاده کنی ! دلم بجانب دنانیر برفت و گفتم : دیگر - باره میخوانم اما بسه شرط : نخست اینکه نزد من بمانی و از طعام من بخوری تا نفس را قوتی پدید آید ، دیگر از شراب چندان بیاشامی که دلت را نگاه بدارد ، سوم اینکه داستان خود را برای من بازگوئی .

آن جوان طعام بخورد و شراب بنوشید و از آن پس گفت : من مردی از مردم مدینه هستم ، روزی از پی تفرج و گردش از شهر بیرون آمدم و با دوستان خود راه عقیق را در نوشتم ، در این حال جمعی از جواری ماه سیما چون شاخه گل و نسرين که بتازه از رشحات أمطار برخوردار شده اند نمودار و در میان ایشان جاریه ماه - دیدار سیمین عذار سروقد طاوس خرام گل اندام که با دو چشم شهلایش روان از تن و نیرو از بدن میر بود پدیدار آمد ، و با همان حال بگذرانیدند تا روز پایان و آن مهر جهانسوز بدیگر سوی طلوع گرفت .

از تیر عشق و نوک مژگان خونریزش زخمهای گران که در طول زمان بهبودی نگیرد در دلم رخنه افکند ، از هر کس از نام و نشانش پرسیدم ، خبری نیافتم ، بناچار در پژوهش آن گلعدار در کوچه و بازار برفتم همچنان خبری بدست نیامد ، از صدمت عشق و رنج محبت ناخوش گشتم و داستان خود را با یکی از اقارب خود در میان نهادم .

گفت : هیچ باك مدار که ایام بهاران و نوبت گلکشت باران و گلعداران

است، زود است که باران بهاری بر صحاری و براری ریزنده و کوه و دشت رارونق بیفزاید و ورق گلها برگشاید و خوب رویان جهان با چهره چون گل بدیدار گل و آشامیدن مل جانب صحرا گیرند و بوستان عارض را با گلستان بهاری معارض گردانند البته این غنچه خندان نیز با جماعت یاران بتماشای بوستان و ملاقات دوستان روان گردد، من نیز با تو بیرون می‌شویم و آن عارض گلگون و، و سیب ذقن را می بینی و می بوئی و شاید بمراد خود بازرسی

ازین کلمات خاطر بر آسود و در آن اندیشه عمیق بگذرانیدم تا سیل باران عقیق را فرو گرفت و مردمان جانب بیابان سپردند، من نیز با دوستان و نزدیکان خود بیرون شدیم و در همان مکان که در آن روز جلوس کرده بودیم بنشستیم و هنوز درنگی نکرده بودیم که آن زنان خو بچهر بیرون تاخته بودند نمودار، و نور رخسار را بر روی مهر بیفکندند.

پس با یکی از کنیزکان خویشاوندان خود گفتم: با این جاریه آفتاب دیدار بگو: این مرد با تو می گوید: چه نیکو گفته است آن شاعری که این شعر را بنظم در آورده است:

رمتنی بسهم أقصد القلب و اثنت *** وقد عاودت جرحاً به و ندوباً

نشاند اندر دل من دوست زهر آلوده پیکانی

که جز باجان برون نتوان نمود آن نوک پیکان را

آن جاریه برفت و این شعر را بدو برخواند، آن گلروی گفت: با او بگوی چه نیکو گفته است گوینده این شعر:

بنا مثل ما تشكو فصبراً لعلنا *** نرى فرجاً يشفي القلوب قريباً

مرا در جان ز سوز عشق ناری شعله ور اندر

که جز آب شکیبایی ندارد چاره دیگر

بلی درمان درد عشق نبود جز شکیبائی

برای درد بی درمان نباشد زین دوا بهتر

از بیم فضیحت و هیبت رسوائی خاموشی را اختیار کرده برخاستم و جانب منزل گرفتم، آن آشوب دل و آسیب روان بواسطه قیام من برخاست و قیامتی از آن سر و قامت قیام گرفت، اقارب من نیز بدنبالش چون خیال من روان شدند تا منزلش را بشناختند و در میان من و او آمد و شد روی داد تا بیک جای فراهم شدیم چندانکه این مطلب سر بسته آشکار و راز سر بمهر تذکره مردم کوچه و بازار گشت و پدرش نیز واقف شد، و من یکسره در ملاقات آن ماهروی ناهید سمات کوشش می‌کردم و این شکایت و حدیث عشق و عاشقی را با پدرم در میان نهادم.

پدرم أهل و کسان ما را حاضر کرده نزد پدر ماهروی برفتند و بخطبه دختر سخن کردند، گفت: اگر این خواستاری را از آن پیش کرده بودید که این دختر را رسوا نموده باشد البته می پذیرفتم لکن چون این حکایت مانند آفتاب جهانتاب شهرت گرفته است اقدام باین امر نمی نمایم تا بدست و کردار خود سخن مردمان را راست و محقق گردانیده باشم!

ابراهیم میگوید: دیگر باره آن آواز را بروی اعاده نمودم، آن جوان منزل خود را با من باز نمود و برفت و این مدت بده روز پیوست و روزی جعفر بن یحیی بعیش و عشرت بنشست و من بر حسب عادت حاضر حضرت شدم و آن شعر را که آن جوان قرائت کرده بود بخواندم، جعفر در طرب شد و چند قدح باده ارغوانی بنوشید و گفت: ویلک! این آواز از کیست؟ حکایت آن جوان را بعرض رسانیدم، با من فرمود: سوار شو و او را دیدار نمای و خاطرش را بدریافت مقصودش آسوده دار!

پس برفتم و آن جوان را در حضور یگانه وزیر جواد جهان در آوردم، جعفر گفت: داستان خود را دیگر باره بازگوی! آن جوان از آغاز تا انجام بعرض رسانید، فرمود: تو در پناه من و ذمه و عهد من هستی تا آن دختر را با تو تزویج نمایم! آن جوان خرسند و خوشحال گشت و با ما بزیست.

و چون آن روز و آن شب پایان و پرتو خورشید درخشان از آسمان بزمین رسید، یکتا وزیر روزگار جعفر بن یحیی سوار و بدار الخلافه رهسپار شد و در

پیشگاه رشید داستان جوان را بعرض رسانید ، رشید را ظرافت و لطافت آن جوان پسندیده شد و فرمان کرد تا ما بجمله در حضورش حاضر شدیم .

هارون بفرمود تا آن صوت را در خدمتش عرضه دادم ، سخت نیکو شمرد و بر آن صوت پیمانه های شراب بنوشید ، آنگاه بفرمود تا فرمانی بعامل حجاز نوشتند که آن مرد را که پدر ماهروی بود با اهل و کسانش در کمال تبخیل و تجلیل و وسعت انفاق باستان گردون رواق روانه دارد ! مدتی بسیار بر نگذشت که آن جماعت بتمامت حاضر شدند .

رشید فرمان کرد تا پدر دختر را در حضورش حاضر نمودند و او را امر فرمود تا دخترش را بآن جوان تزویج کرد و صد هزار دینار بآن مرد عطا فرمود و آن مرد با کمال خرمی و وفور بضاعت و استطاعت با اهل خود بولایت خود مراجعت کرد ، و آن سرو قد ماه دیدار در کنار جوان و آن جوان در شمار ندماء جعفر در خدمت جعفر بماند تا گاهی که روزگار بر مکیان تیره گشت و آن جوان با زوجه خود در نهایت کامرانی و کامکاری بمدینه طیبه بازگشت تا نوبت بازگشت بدیگر سرای باز رسید و پیک مرگ در میانه جدائی افکند و چون دیگران حسرتها بگور بردند .

حکایت کردن ابونواس برای هارون الرشید از پسران خوبچهر

در پاره کتب حکایات نوشته اند که : یکی روز ابونواس از بهر خود مجلسی مرتب و خلوت ساخت و انواع اطعمه لذیذه و هر چه لب و زبان و کام و دهان مایل بود آماده گردانید و از آن پس بیرون شد و در طلب شخصی محبوب که لایق چنین مجلسی مرغوب باشد بهر سوی قدم بر گرفت و همی در تمنی آن بود که در آن روز چنین مطلوبی مناسب و مجالسی موافق او را نصیب افتد ، و همی بدعا و ثنا اشتغال داشت ...

ص: 355

در همان حال که بر این حال و در این مقال بود سه پسر سیمین بر بیجاده لب(1) که از سیمیم پاک غیغب داشتند ، نمودار شدند ، گویا از غلمان جنان و ولدان روضه رضوان بودند جز اینکه ألوان ایشان و أوصاف هر يك مختلف بود ، أما در نیکی و نکوئی و حسن و محاسن یکسان و مؤتلف ، و بر طبق آمال آرزومندان بودند ، چنانکه شاعر گفته است :

مررت بأمردين فقلت : إني *** احبكما ! فقال الأمدان

أذو مال ؟ فقلت : و ذوسخاء ! *** فقال الا مردان : الأمدان !

گذشتم بر دوزیا رو پسر چون ماه تا بنده

بگفتم : از ازل گشتم شما را برده و بنده !

مرا پاسخ چنین دادند : زر اندر کفت باشد ؟

بگفتم : آریم زر هست اندر کف بخشنده !

چونام زر و بخشش را شنیدند آندوزیا رو

برای بخشش کامم سرین ها شد نماینده

اگر چه ساعتی بودم شتابان از پی جانان

شدند ایشان بدنالم بروز و شب شتابنده

همانا أبو نواس باین مذهب میرفت و کوه پیمودن را ترجیح میداد و باسادگان ملاح و آمدان صباح در مساء و صباح بلهو و لعب میگذرانید ، و از صبحگاه تا رواح بآشامیدن اقداح راح بعیش و عشرت میسپرد و از چهر گلگون ایشان گل مراد میچید و از سرین سیمین ایشان استشمام روائح روان پرور می نمود ، و در این امر مشهور مردم آفاق بود چنانکه شاعر در این معنی گفته است :

و شیخ کبیر له صبوة *** یحب الملاح و یهوی الطرب

غدا موصلیاً بأرض النقا *** فما أن تذكر إلا حلب

در این دو شعر نیز هر چه مذکور است در أبو نواس موجود بود ، بالجمله

ص: 356

أبو نواس نزد آن پسران ماهروی برفت و تقدیم تحیت و سلام بنمود، آن مهرویان بهشتی دیدار نیز او را پاسخی گرم و نرم که در خور سنگدلان نرم اندام است بدادند و از آن پس خواستند بعضی جهات روان گردند، أبو نواس باکمال عجز و خواهشگری ایشان را از آن انصراف منصرف خواست و این شعر را بخواند :

فلا تسعوا إلى غيري *** فعندي معدن الخير

و عندي قهوة تجلي *** سبأها راهب الدير

و عندي اللحم من ضان *** و أصناف من الطير

كلوا ذا واشربوا خمرا *** عتيقا مذهب الضير

و نيكوا بعضكم بعضا *** و دسوا بينكم أيري

ای خورشید رویان ماه کلاه! از خدمت من بدیگر سوی روی نکنید، چه معدن خیر و کان نیکی نزد من است، و شراب گلناری و انواع کباب طیور با من بخورید و از باده ناب بنوشید و چون سرمست و کام پرست شدید همدیگر را بگائید و از گادن یکدیگر لذت روزگار را دریابید و محض رحمت و عنایت آیر پر نفیر و حمدان چون تیر قبان مرا در میان خود جای و موطن دهید!

غلمان بهشتی خوی از شنیدن این آیات و کلمات شهوت آیات آبی نواس خرسند و بخدعه او بقضای حاجت و تحصیل رضای خاطرش رضا دادند و مسئولش را باجابت مقرون ساختند و باتفاق بمنزل وی در آمدند و آنچه را که در اشعارش توصیف کرده بود آماده یافتند، پس خوش بنشستند و خوش بخوردند و خوش بیاشامیدند و خوش بگفتند و خوش بیارامیدند و لذتها بردند و طر بها نمودند.

آنگاه در خدمت آبی نواس بمحاکمه در آمدند و تصدیق از وی خواستند تا کدامیک از آن سه نوگل بهاری و سه لعبت فرخاری در مراتب بهجت و جمال و قد و اعتدال نیکوترند؟ أبو نواس از آن پس که سائل را مکرر ببوسید و ببوئید و با ایمان نظر نگران گردید این دو بیت را بخواند :

بروحي أفدي خاله فوق خده *** و من أين هذا الخال أفديه بالمال

تبارك من أخلى من الشعر خده *** و أسكن كل الحسن في ذلك الخال

در این شعر از خال مشکین و روی پاکیزه از موی که چشم جهانیش بدنبال و خیال گروهی اُسیر آن دانه خال است یاد نمود، آنگاه بماهروی ثانی اشارت کرده هردو لبش را ببوسید و این دو شعر بخواند:

و معشوق له في الخد خال *** كمسك فوق كافور نقي

تعجب ناظري لما رآه *** فقال الخال : صل على النبي

در این شعر نیز در توصیف خال و خط و موی و خد معشوق بدانگونه توصیف نهاد که در باره دلبر نخستین بگذاشت، آنگاه سر و بالای خورشید چهر سومین را ده دفعه ببوسید و این بیت انشاء کرد:

أذاب التبر في كأس اللجين *** فتى بالراح مخضوب اليدین

وطاف مع السقاة بكأس راح *** و طافت مقلتاه بأخرین

مليح من بني الأ تراك ظبي *** بجانب خصره جبلي حنين

لئن سكنت إلى الزوراء نفسي *** فان القلب بين محرکین

هو يقتاده لديار بكر *** و آخر نحو أرض الجامعين

در این اشعار نیز از چهره نمکین و سرین سنگین و اندام سیمین آن ترک بچه زیبا و غزال رعنا که با نزاری میان حامل کفلی چون کوه گران است حکایت کرد، و چنان بود که هر يك از آن غلمان جنان دو قدح می نوشیدند و چون نوبت با ابونواس رسید جام بر گرفت و بخواند:

لا تشرب الراح إلا من يدي رشاً(1) *** تحكيه من رقة المعنى و يحكيها

إن المدامة لا يلتذ شاربها *** حتى يكون نقي الخد ساقياها

می ننوش لا ز دست مه رخی بیجاده لب

تا ز يك پیمانہ اش در روز و شب گیری طرب

ص: 358

هرگزت از باده نابت نباشد لذتی

جز ز دست ساده روئی بی صداعی بی تعب

پس جام شراب خود را بنوشید ، و دیگر باره پیمانہ بگردش در آمد و آن ماهوشان سیم اندام بنوشیدند و چون دیگر باره نوبت با ابونواس غلام باره رسید از همه جهت مسرت بر وی دست داد و این شعر بخواند :

اجعل ندیمک أقداحاً تواصلها *** من المدام و أتبعها بأقداح

من کف ألمی بدیع الحسن ریخته(1) *** بعد الهجوع کمسک أو کتفاح

ندیمی کت غم از دل می زداید *** شراب مه رخی چون آفتاب است

بسرخی چون عقیق هر دو لعلش *** ببوی اندر چوسیب و مشک ناب است

چنین می از کف ساقی مه روی *** ثواب اندر ثواب اندر ثواب است

و لکن باده بد بوز بد رو *** عقاب اندر عقاب اندر عقاب است

چون مستی شراب و عشق آن ماهرویان خورشید احتساب بر آبی نواس چیره شد چنانکه پای از دست و دست از سر ندانست بجانب غلمان میلان گرفت و کار از بوس و عناق بالتفاف ساق بر ساق و پیمودن طریق فسق و شقاق کشید و از ننگ و عار و فجور و گناه باک نیاورد و چنین زیبا پسری سیم سرین را بر زمین آورده این شعر بخواند :

ما استکمل اللذات إلا فتی *** یشرب والملاح ندماه

هذا یغنیه وهذا إذا *** أنعشه بالكأس حیاه

و کلما احتاج إلى قبلة *** من واحد أشفه فاه

سقیاهم قد طاب یومی بهم *** واعجبا ما کان أحلاه

نشر بها صرفاً و ممزوجة *** و شرطنا من نام نکناه

ص: 359

1- غلام ألمی : أي بارد الریق ، و اللمی - بالتلیث - سمره فی باطن الشفة أو شربة سواد فیها و ذلك مما یستحسن

تکمیل لذت برای جوانمردی است که در مجلس شراب با سرو قد انی چون آفتاب ندیم باشد ، یکی مانند ناهیدش طرب گشاید ، دیگری مانند خورشیدش بلهو و لعب رساند و جام شرابش خوشبوی تر از مشک ناب نوشاند ، و هر وقت از عالم مستی بحالت هستی پیوست و خواستار بوسه شد چهره سیمین و دهان نمکین برگشاید چه خوش روزی که با این آفتاب رویان بگذرانیدیم ! گاهی شراب خالص و گاهی ممزوج بنوشیدیم بعلاوه شرط بر آن نهادیم که هر يك سر بخواب برند باوی در سپوزیم و بکامرانی پردازیم و داد عیش و عشرت باز دهیم !!

در این حال که أبو نواس با آن زیبا پسران مهر چهر بر آن حال و مقال بودند ناگاه کوبنده در را بکوبید ، ایشان اجازت دخول دادند ، چون اندر آمد هارون - الرشید خلیفه روزگار را نمودار دیدند ، بجمله حشمت قدمش را بر پای شدند و زمین در پیش رویش بیوسیدند ، و أبو نواس از هیبت خلیفه اثر مستی و خمار از سر و مغزش برفت .

هارون گفت : یا ابا نواس ! گفت : لیبك ، یا امیر المؤمنین ، ایدك الله ! گفت : این چه حال است ؟ گفت : ای امیر المؤمنین ! هیچ شکی نیست که این حال مستغنی از سؤال است ! خلیفه گفت : ای أبو نواس ! از خداوند تعالی استخاره کرده ام و ترا قاضی معرصین (1) نمودم ، أبو نواس گفت : یا امیر المؤمنین ! آیا این ولایت را برای من دوست میداری ؟ رشید گفت : آری ! عرض کرد : آیا ترا ادعائی است که میخواهی نزد من محاکمه جوئی ؟

هارون از سخن او بر آشفت و روی برگاشت و آن جماعت را بجای بگذاشت و شعله غضب در اندرونش مشتعل بود و در آن شب در نهایت خشم و بغض از آن گفتار أبو نواس بگذرانید اما أبو نواس بواسطه حضور آن سه لعبت و وفور نعمت در کمال سرور پپای برد و چون روشنی روز بر دمید و آفتاب دامن بر عالم بر کشید أبو نواس مجلس را بشکست و آن سه ماه شب افروز با نور روز هم فروز و هم سوز شدند

ص: 360

1- منظور از این کلمه درست روشن نیست ، گویا مراد کودکان بازیگر یا منیوك باشد

و بجای خود راه بر گرفتند و أبو نواس ادراك کریاس بلند اساس را لباس بر تن کرد و از منزل خویش جانب دار خلافت و قصر سلطنت گرفت و عادت رشید چنان بود که چون از دیوان مطالب و مظالم فراغت یافتی در موضع مخصوصی که مشخص بود جلوس می کرد و شعراء و ندماء خاص إحصار میشدند و ارباب طرب و ادوات لهو و لعب حاضر میگرددند و هر کسی در مرتبه خود جای میگرفت و از حد خود تجاوز نمی توانست کرد .

و چنان اتفاق افتاد که هارون الرشید در این روز از دیوان بآن مکان اندر آمد و ندماء و مجالسین خود را إحصار کرده در مراتب خودشان بنشانند و چون أبو نواس بر حسب عادت بیامد و خواست در جای خود بنشیند هارون مسرور سیاف را بخواند و او را فرمان داد که جامه از تن أبو نواس بیرون کشد و جل خراغی بر پشتش استوار گرداند و همچنین ریسمانی بر سرش در آورد چنانکه حمار را مهار نمایند و چرمی چون زیر روئی حمار برد برش بردواند و مانند حمارش در اطراف قصرهای جواری گردش دهد و همچنین در منازل و سایر محلات بگرداند تا مرد و زن در کوی و برزن زبان بتمسخر و استهزاء او برگشایند و خفیف و خوار کوچه و بازار گردد و چون ازین کارها پرداخت سرش را از تن جدا نماید و بخدمت هارون حاضر - نماید !!

مسرور بر حسب فرمان معمول داشت و او را بر مقاصیر که شمارش سیصد و شصت قصر بشماره آیام سال بود بگردانید ، و چون أبو نواس مردی مضحك بود هر کس او را میدید بریزش زر و سیم مسرور می ساخت ، و چون او را دیگر باره بسرای خلافت در آوردند جیب و دامانش آکنده از مال بود ، در این حال که بر این حال بود ناگاه جعفر برمکی نمودار شد و چون از طرف رشید از پی مهمی رفته بود در این چند ساعت غایب بود .

چون أبو نواس را با آن هیئت و اساس بدید گفت : یا ابا نواس ! گفت: لبيك يا مولانا ! جعفر گفت : مرتكب چه گناهی شدی که دچار چنین عقوبت گردیدی ؟

أبو نواس گفت: هیچ گناهی نکرده ام جز اینکه خلیفه را بمجالس اشعار خود هدیه بردم، لاجرم خلیفه نیز مرا بنیکوترین لباسهای خود هدیه داد، چون هارون این سخن بشنید بی اختیار بخندید و دل خشمگین وی بیارمید و از تقصیر و جریرت ابي- نواس در گذشت و نیز بفرمود يك بدره مال بدو بدادند.

راقم حروف گوید: در معاصرین این عصر مردی بازیگر و خنده آور و سخن طراز و لطیفه پرداز بود، وقتی پادشاه بفرمود تا گلیم خر الاغی بر تش پوشیدند و بهر جنبش برای خنده و مضحکه گردش دادند، یکنفر بطریق کنایت و مضحکه گفت: بازگوی این چیست که بر تن آوردی؟ گفت: تن پوش مبارك است!

أبو حامد غزالی طوسی اشعري شافعي که راقم حروف شرح حالش را در طی مجلدات مشکوة الأدب رقم کرده است در ذیل کتابی خاص که در تفسیر سوره مبارکه یوسف علیه السلام است مینویسد: حکایت کرده اند که هارون الرشید را قانون بود که در هر سال روز نحر و گوسفند کشان تمامت غلامان و جواری خود را فراهم کرده خلاع فاخره و ألبسه ظریفه و دراهم و دنانیر و افره در حضور خود برز برهم از دیبا و اقمشه نفیسه میریخت و جواری و غلامان و خدام خود را حاضر میساخت و بانان می فرمود هر يك از شما بهر چه خواهان است دست خود بر آن بگذارد، پس آن جماعت دست بر آنچه مطلوبش بود نهاد مگر يك جاریه که دست خود را بر سر هارون گذاشت هارون فرمود: چه میسازی؟ گفت: مگر تو ما را فرمان ندادی که هر يك از ما دستش را بر آنچه خواهد بگذارد؟ و من جز تو هیچ چیز را نخواهم!

هارون را این کردار و گفتار چندان پسندیده آمد که فرمود: ای جاریه! من و آنچه مرا می باشد از آن تو است! آنگاه فرمان داد تا تمام آن جواری در فرمان او باشند و او را از ذلت بندگی آزاد ساخت.

در اعلام الناس و حلبة الكمیت مسطور است که ابراهیم موصلی گفت: روزی مخمور بودم و از سرای بیرون شدم تا استنشاق هوایی تازه نمایم، بوی طعامی خوش و نیکو شنیدم، با غلام خود گفتم پژوهش نماید تا این بوی طعام خوشبوی از کدام

منزل بر میدمد، گفت: در این سرای است! پس بر در سرای ایستادم و جاریه را دیدم، با من گفت: چه می خواهی؟ گفتم: مرا از طعام خود بخورانید! آن جاریه نزد خاتون خود برفت و خبر گفت و بازگشت و گفت: اندر آی! درون سرای شدم مرا بر سریری بنشانند و از آن پس خوان خوردنی و از آن دیگها طعامها بر نهادند غذائی بخوردم که هرگز مانندش نخورده بودم و هردو دست بشستم.

آنگاه خاتون آن جاریه بمن پیام فرستاد که اگر آقای ما حاضر بودی با تو در طعام و شراب مصاحبت می جست، چون جاریه بازرفت ناگاه مردی را بر حماری رهوار بآهنگ دار نمودار دیدیم و او با من نظر همی داشت تا از سرای بیرون شدم چون بدر رسید از جاریه از من پرسیدن گرفت، تفصیل را باز گفت.

آن مرد گفت: این گفتار و کردار جز از مردی با فتوت و جوانمردی با مروت ظهور نکند! و از من خواستار شد که دیگر باره با او بهمان منزل که بودم باز گردم، پس درون سرای رفتم، منزلی مجتمع و اطاقها با اطاقها نزدیک بود، در این حال شراب وریحان بیاوردند و آن جاریه ألوان فواکه و چیزهای خوب و خوشبوی از جانب خاتونش میآورد و من تا پایان روز در آنجا بگذرانیدم و از آن پس بمنزل خود راه گرفتم.

با من گفتند امیر المؤمنین هارون الرشید مکرر در طلب من فرستاده است، ناچار بخدمتش رهسپار شدم، چون مرا دید پرسید: بکجا اندر بودی؟ گفتم: یا امیر المؤمنین! همانا مرا داستان عجیب است! از کیفیت پرسید، آن داستان را از آغاز تا انجام بعرض رسانیدم، گفت: آیا در تمام این مدت که باوی مصاحبت داشتی از نام و نشان تو نپرسید؟ گفتم: هیچ پرسش نکرد بلکه اشتغال بجز این بود!

رشید گفت: سخت مایل هستم که از آن دیگ و از آن شراب در همان مکان بهره یاب شوم! از وی موعدی برای ما بجوی بطوری که نداند ما کیستیم؟

ابراهیم میگوید: روز دیگر بامدادان نزد آن مرد برفتم، همان طعام و شراب و گل و ریاحین و ترتیبات روز گذشته را مرعی داشت و بحضور من مسرور گشت،

چون شراب در مغزم جای گرفت گفتم: ای مولای من! مرا دوستی است که بمصاحبت او مؤانست دارم، حکایت مروت و فتوت و جود و سخای ترا با او در میان آوردم بسی آرزومند است که بخدمت تو آید و ترا زیارت نماید و از این طعام و غذای مطبوع این دیگ بخورد، گفت: سمعا و طاعة! چه هنگام دوستدار این صحبت هستی؟ گفتم: خود او در اول شامگاه میاید چه پیارهٔ جهات نمیتواند روز بیرون آید، گفت: خوب و مطلوب!

پس از منزل بیرون آمدم و این حکایت را با رشید بگذاشتم و چون شب در آمد بر دو حمار سوار شدیم و برای او بیامدیم، ما را با بشاشت روی و نهایت مهر و کمال تکریم فرود آورد و دیگ را حاضر ساخت، رشید بخورد و بسی نیکو شمرد و گفت: هرگز در تمام ایام زندگانی چنین طعامی لذیذ و خوش نخورده ایم

بعد از آن شراب و ریحان حاضر کرد و همچنین بهر ساعتی از طرف زوجه او چیزهای لطیف و مرغوب میرسید، چون رشید وضع و هیئت او را بدید از حال او و معاش او پرسید، گفت: پدرم را از خداوند تعالی نعمت و دولت بود، چون بمرد مالی بسیار از وی بماند و من تلف کردم و چون مقداری با من بماند از اتلاف اعراض کردم و کار معاش را بتدبیر و اقتصاد افکندم، هم اکنون بخیر و اللطاف الهی برخوردارم.

چون شراب در وجود ما اثر کرد دو کنیزک سرودگر بیاورد و سرودی نیکو بنمودند، هارون با من گفت: با این مرد بنجوی سخن کن و او را از مقام و شأن من آگاهی بده! من با آن مرد گفتم: ای فلان! آیا این شخص را که نزد تو است می شناسی؟ گفت: ندانم! گفتم: امیر المؤمنین است! آن مرد بخندید و گفت: عجب دارم از اینکه بر چیزی واقع شوم که در آن خیر است! ای دو مرد طنناز! این سخنان دور و دراز را بگذارید!

هارون چندان بخندید که بر پشت افتاد، و آن مرد نزد زوجه خود برفت و گفت: آیا ازین میهمانهای ما شگفتی نگیری چه ایشان بر ما عربده ورزند و با

ما طنز نمایند بواسطه آن اكرامی كه با ایشان نمودیم! چه یکی از ایشان خود را أمير المؤمنين میدانند؟؟

آنگاه بازگشت و قدحی بدست رشید داد و گفت: بیاشام ای أمير المؤمنين! و او را استهزاء می نمود، هارون بخندید و من با آن مرد گفتم: وی و پسرش از روی حق و راستی أمير المؤمنين هستند! گفت: این سخنان بگذار و این عربده را با ما مجوی چه هنوز افزون از دو قدح نیاشامیده دعوی امارت مؤمنین کنی، البته پس از ساعتی دیگر خود را پیغمبر بخوانی!

خنده رشید از سخنان وی بیشتر گردید، و چون هنگام در رسید و خواستیم باز شویم هارون گفت: با این مرد پوشیده سخن کن و او را بصحت خبر آگاهی بخش من بدو باز گفتم و او نیز همان سخنان خود را اعادت نمود، گفتم: این کلمات را بگذار و نزد رجا عبد الملك برو و از منزل ابراهیم موصلی پرس!

آنگاه از منزل بیرون آمدیم و چون روشنی بامداد سر بر کشید همسایگانش گفتند: ای فالان! این کار و کردار شب گذشته چه بود؟ و این اخوان کیستند؟! گفت: ندانم! و همی بدانم كه حال من با ایشان چنین و چنان گذشت، و سرگذشت را بگذاشت و گفت كه دیگر باره باوی گفتند كه وی أمير المؤمنين است! و عجیب تر اینکه گفتند: از رجا عبد الملك و از منزل ابراهیم موصلی پرس!

یكتن از ایشان گفت: آن مرد را با ما صفت كن! صفت و هیئتش را بگفتم گفت: هم در این ساعت راه در سپر كه وی أمير المؤمنين می باشد!

ابراهیم میگوید: آن شخص بر نشست و بر در سرای من حاضر شد و گفت: اینك صاحب دیگ است اجازت می طلبد! پس او را بمنزل خود در آورده و متفقا بخدمت رشید شدیم، رشید گفت: دیگر باره آنچه میگوئی باز گوی! گفت: یا أمير المؤمنين، معفو بدار! هارون گفت: لا-والله! ناچار باید آنچه را گفتمی بازگوئی آن مرد بموجب امر اعادت مقاتل کرد و رشید بشنید و بخندید و از حالش پرسید و سیصد دینار سرخش ببخشید و گفت: صفت و دستور العمل این دیگ را برای

گفت: چیزی است که دست بدست بمن پیوسته و نایل شده ام بآنچه نایل شده ام و اکنون بچیزی که ترا عالم نمایم عالم نیستم! اما هروقت امیر المؤمنین اراده فرماید طبخ کرده حاضر می نمایم، رشید فرمود: سخن بصدق می سپارد! هروقت این مطبوح را خواستیم او را بیآگاهانید تا برای ما بسازد، و از آن پس آن مرد را صاحب-القدر میخواندند و در رفعت قدر صاحب قدر و مقام رفیع شد.

حکایت زهیر بن دعبوس از پاره جواری که در قصر رشید جای داشت

در کتاب زهر الربیع مسطور است که زهیر بن دعبوس گفت: یکی روز پاره قصور هارون الرشید که در رقه بود عبور کرده بیکی از قصرها در آمدم و از گوینده شنیدم می گفت: «أولجه في الغار فان فيه النار»: داخل کن ایر را در این غار بر نفیر! اگر ظاهرش سرد است باطنش از شعله شبق و حدت شهوت چون کانون (1) تابناک است؟؟

چون این سخنان بشنیدم نزدیک رفتم و ناگاه جاریه چون مهر و ماه با اندامی تابنده و موئی سیاه بدیدم، چون مرا بدید گفت: اگر در طلب نکاح و سپوختن هستی حاضر شوکه سپوز را با چهر دلفروز و غار آتش اندوز آماده ام! آتش طلب مشتعل بر آن رشگ خوبان چگل (2) در آمدم، پیراهانی بس لطیف که با مشک و عنبر لایش، اندام شریفش را آرایش داده و شکمی چون سیم سفید و فربه و نافی چون حقه جاجین عنبرین، در میان خرمن نسرین بدیدم که مانندش ندیده ام و در فرود آن پایان میان هر دو ران سیم گونش قطعه فرجی برجسته مانند گرده خمیری شیرناک لیظ مستدیر که از کمال مایه و غلظت از شکم و هر دو رانش بیرون تاخته نگران

ص: 366

1- کانون بمعنی کوره آتش یا اجاق و امثال آنست

2- نام محلی است که اهالی آن بخوشگلی معروف بوده اند

شدم ، تاب و طاقت برفت و بی اختیار دست بآن حقه نرم گوهر بار برده چنان جنس نرم و بدیع را با انگشتان خود بشکنجیدن و گزیدن در آوردم و مویهای نرم و نازکش را که چون کرک سمور و سنجاب می نمود بر تافتم و ببوسیدنش رنجه ساختم ، گفتم: بکاری دیگر اندر آی که این کار از توفوت نخواهد شد .

چون باین اجازت بشارت یافتم او را بیفکندم و با وی بمخالطت در آمدم ، هیچکس را برای گادن و سپوختن از وی مطبوع تر و دلخواه تر ندیدم ، و در همان مجلس چهار دفعه اش در سپوختم و کام دل بر گرفتم ، اینوقت برای شستن خود به آب برخاست ، کفل و سرینی چون خرمن یاسمین از وی مشاهده کردم که هرگز بآن بزرگی و چاقی و سفیدی و نرمی از هیچکس ندیدم ، چنان بزرگ و لطیف و آکنده و فربه بود که همی بلرزید و بجنید .

چون بآب در آمد عجیزه و پایان سرینش را پدیدار ساختم و سرینش را ببوسیدم و بگزیدم و ازین کردار بهنجار میل و شوقی بسیار حاصل شد و خواهان سپوختن شدم ، این هنگام زبان نازنین از مخزن انگبین برگشود و گفتم : هرگز زنی را در دبر و سرینش سپوخته باشی ؟ گفتم : افزون از صد مره !

گفتم : أصناف و أنواعش و با باتش را برای من صفت کن ! گفتم : بهر طور که نفس مایل بود بگائیدم و از انواعش نپرسیدم ! گفتم : تو مردی گول و نادان باشی برای این اسپوختن با بهای بسیار است ! گفتم : کدام است ؟ گفتم : چهارده باب است ! و در زهر الربیع این أبواب چهارده گانه و مضافات مشروح ، وجوینده یا بنده است .

و نیز در زهر الربیع مسطور است که وقتی جاریه از سرای رشید چون آفتاب و ماه بیرون آمد و باد بیزنی بدست اندر داشت بر آن نوشته بودند : یک فرج به دو ذکر محتاج تر است تا یک ذکر بدو فرج ! کنایت از اینکه شبق مرد کمتر است از شبق و شهوت زن ! چنانکه نوشته اند : شهوت و میل زن بمجماعت نه مساوی میل مرد است !!

پاره حکایات رشید یا پاره ظرفا و باز نمودن قصی خود را برای رشید

در زهر الربیع مسطور است که روزی هارون الرشید و جعفر برمکی و نصر حزاز در مکانی از بهر تنزه و تفریح فراهم شدند، در این حال پسری بی موی و زیبا روی در نهایت ملاحه و لطافت و صباحت با قامتی رعنا و چهره جهان آرا و رخساری دلفریب و دیداری جانفزا بر ایشان بر گذشت، و نصر حزاز از این شعر بخواند:

شمائله تدل علی اللطافه *** وریقته تنوب عن السلافه

حسن اندامش دلالت بر لطافت میکند

آب کامش خوشتر است از صد ریحی خلری(1)

جعفر در جواب نصر گفت:

وفي وجناته ورد و لكن *** عقارب صدغه منعت قطافه

در بوستان عارض گلها بکار دارد

وز نیش کژدم زلف نتوان یکی از آن چید

هارون الرشید در جواب جعفر گفت:

ولو يعطى الخلافة ذو جمال *** لحق له بأن يعطى الخلافة

اگر باید خلافت را بمهر وئی سمن بود داد

ز خوبان زمانه می سزد او را خلافت را!

در کتاب اعلام الناس و حلبة الكمیت مسطور است که شبی أبو نواس در خدمت رشید برای مؤانست حاضر شد، و أبو طوق که نیکوان جهان و ماهرویان زمان طوق

ص: 368

1- نام غله است شبیه کرسنه و شاید از آن شراب میگرفته اند که ریحی خلری گفته اند وگرنه منسوب به خلار است که نام محلی است در

شاعر بندگی او را بر گردن داشتند ، و مرد و زن در کوی و برزن بیادش خفتن گرفتند و بامید طلوع دیدار آفتاب آثارش سر از خواب بر گرفتند ، و بیوی موی مشک بیز و زلف عنبر آمیزش شب بروز آورند حاضر بود و أبو نواس دل و جان بعشقتش گروگان و تن و روان بدیدارش ناتوان داشت .

چون مجلس پایان رفت و هر کسی مکانی از بهر خواب انتخاب کرد ، امیر - المؤمنین زمان از بوق و سوق و شوق أبي نواس بر آن خرمن نسرين و آس بترسيد و أبوطوق را گفت : تو بر فراز تخت سر بخواب بگذار و با أبو نواس گفت : من و تو در أسفل سرير ميخوايم ! أبو نواس بناچار گفت : سمعا و طاعة ! اما بهيچوجه رضا نمي داد که از کنار أبو طوق مهجور و از چنان محبوبي محروم بماند !!

و چون در جامه خواب شدند خلیفه روزگار أبو نواس را فریب داد و چنان نمود که بخواب اندر است ، چون أبو نواس خلیفه را در خواب دانست بخت را بیدار یافت و بر فراز تخت رهسپار شد.

خلیفه چشم بر گشود و نگران شد که أبو نواس بر فراز سریر دست را چون طوق بر گردن أبي طوق در آورده و او را چون جان بخود کشیده و باوی بمعانقت پرداخته است ، فرمود : ای أبو نواس ! این چه حال است ؟ این شعر را بخواند :

قد هزني الشوق من أجل أبي طوق *** و تدرجت ولم أدر من تحت إلى فوق

کنایت از اینکه این ماه گردون صباحت و ملاحظت چنان بر من چیره شد که مرا از فرش زمین باسماں برین بگردانید و با خورشید جهان آرا قرین گردانید !!

رشید گفت : خداوندت بکشد « يتدحرجون من فوق إلى أسفل أم من أسفل إلى فوق » آیا از بالا بجانب نشیب غلطان و گردان می گردند یا از پائین بیالا !؟

و نیز در حلبة الكميت مسطور است که أبو نواس شبی در خدمت رشید بخفت و محبوبه هارون با دیداری ماهگون و قامتی موزون در کنارش حضور داشت ، چون رشید آهنگ خفتن کرد ، أبو نواس رخصت انصراف بخواست ، رشید اجازت نداد و خودش با زوجه محبوبه اش بر فراز تخت بخفتند و با أبو نواس فرمود : تو در زیر

پایه تخت بیاسای! گفت: نمی توانم! گفت: بناچار بایستی در همین مکان بخوابی! ابو نواس مخالفت فرمان نتوانست و سخت در تنگنایی عظیم دچار شد و گفت: با این حالت چگونه خواب و آرام بچشم من اندر شود؟ و شاید امیر المؤمنین را آهنگ سپوختن محبوبه اش پیش آید و بداند من بخواب نیستم، و ازین سبب برای من خیر و خوبی حاصل نگردد...

و حدیث همان بود که ابو نواس را پیشنهاد خاطر گشت، چه هارون بهمان ملاحظه بکامرانی نپرداخت اما محبوبه خواهش سپوز را بلبلی نوآموز گشت، امیر- المؤمنین جهان از دریافت آن بدیع متاع امتناع ورزید و گفت: این شب قابلیت واستعداد این امر را ندارد! آن ماهر خسار گل اندام گفت: لابد باید با من مجامعت جوئی و بامداد این شب بحمام شوی و غسل نمائی و اگر جز این باشد مقام و منزلت و محبوبیت من در میان سایر جواری و محاظی (1) بکاهد!

رشید گفت: اکنون که بناچار بایدت در سپوخت تو بر فراز من بر آی و میل را در محلش جای ده، چه سرم از شراب ناب گرم و قدرت حرکت اندک شده است! آن ماه خرگاهی بر فراز ستون بر آمد و باندک حرکتی ناپدید ساخت، و چون شادکام برکنار شد و از فراز خلیفه فرود آمد خلیفه خواست بداند ابو نواس بیدار است یا بخواب؟ پس بی ترتیب مقدمه گفت: یا ابا نواس! او نیز بلادرنگ گفت: لبیک، یا امیر المؤمنین! فرمود: چه هنگام است؟ آیا نوبت اذان نزدیک است یا دور است؟ ابو نواس گفت: ای امیر المؤمنین! از آن پرس که بر میل مآذنه جای داشت!

هارون ازین سخن بخندید و گفت: من نیز سوگند با خدای! نیک دانسته بودم که ما را حاجتی بآن نیست!!

راقم حروف گوید: اگر هارون نیازمند نبود محبوبه اش بسی حاجتمند بود، همانا آن کسان که بر اینگونه حکایات خلفای روزگار از بنی امیه و بنی مروان و بنی عباس نگران میشوند، اهل سنت را بر عدم قبول عصمت تصدیق مینمایند!!

ص: 370

و نیز در حلبة الکمیت مسطور است که شبی أبو نواس در خدمت رشید بمنادمت بگذرانید ، رشید جاریة بدیعه بدو بخشید و فرمان داد آن کنیزک را بمنزل اُبی - نواس حمل نمایند و با کنیزک گفت : چون أبو نواس خواهد با تو در آمیزد و از تو خواستار کامکاری شود تو بر قفای او بر آی و هر چند چنان خواهد تو چنین کن !

از آنسوی چون أبو نواس بمنزل خود در آمد و خواست با وی نزدیکی نماید آن کنیزک بر گردن وی بر آمد ، أبو نواس دست از وی باز داشت و دیگر باره بآن اندیشه بر آمد و کنیزک با وی بهمان معاملات مبادرت کرد ، و بر اینگونه هر وقت أبو نواس بآن قصد اندر شد ، جاریه همان رفتار را ظاهر ساخت و چون صبح بردمید گردن أبو نواس بدرد و المی سخت مبتلا بود و از آن پس بخدمت خلیفه بیامد و از شدت درد گردن نیرو نداشت که بطرف راست و چپ روی نماید .

هارون گفت : دیشب بر چه حال بودی ؟ گفت : شبی بس خوب و خوش بود اما دریغ از آنکه مولای ما امیر المؤمنین او را بعاتتی نکوهیده عادت داده است ! چون هارون الرشید این جواب بشنید و أبو نواس را بآنحال بدید بخندید و او را عطائی بزرگ عنایت فرمود .

و دیگر در اعلام الناس مسطور است که روزی هارون الرشید با أبو نواس گفت : « بعني ذقنك » زنج خود را بمن بفروش ؟ أبو نواس گفت : بچه مقدار ؟ گفت : هزار دینار ! گفت : فروختم بتو ! رشید با خازن خود فرمان داد : هزار دینار بوی بده گنجور هزار دینار را با بی نواس بداد ، أبو نواس بگرفت و ذقنش را مربوط گردانید و گفت : یا امیر المؤمنین ! آنچه را خریداری فرمودی مأخوذ بدار ! رشید گفت : اکنون نمی گیرم لکن نزد تو بودیعت میگذارم !

اینوقت أبو نواس برفت و بکار خود و لهُو و لعب خود پرداخت ، لکن بر ذقن خود از رشید ترسناک بود ، و در همان حال که تفکر همی کرد تا تدبیری سازد و چیزی دست آویز نماید و از شر رشید بر آساید ، ناگاه فرستاده رشید در طلبش در رسید أبو نواس را قدرت اینکه سخنی بر زبان بگرداند نماند ، في الفور برخاست و راه -

بسپرد تا بدارالخلافة رسید و رشید را در جمعی کثیر از خواص مملکت و رجال دولت بدید ، و ابو نواس را آن شأن و مقام بود که همیشه در مجلس رشید نزدیک بمسند خلافت می نشست .

چون بیامد و بعبادت بنشست و حاضران زبان بحديث برگشودند و به لایح و مزاح سخن همی راندند ابو نواس را وقت مغتنم افتاد و شرطه بلند آواز درافکند که مجلسیان را از صوت و زنگ آن آهنگ از جای برکنند و بجمله یکباره خندان شدند و امیر مؤمنان روزگار نیز از آن شرطه دهان بخنده بر گشود و گفت : در دهن باد ای فلان گشاد بد صدا !

ابو نواس في الفور گفت : « الله أعلم هي ذقن من » خدای بهتر داند که این ذقن از کیست؟! یعنی چون تو از من خریدار شدی و نزد من بودیعت گذاشتی تو خود صاحب ذقن هستی ، لاجرم این شرطه بز نخ تو اختصاص دارد! هارون گفت : ای ملعون! ذقن را بتو بخشیدم! پس ابو نواس باین حیلت برست و آن هزار دینار را بخود مخصوص نمود .

و دیگر در اعلام الناس مروی است که نصر بن مقبل عامل رقه بود ، وقتی مردی از ظرفاء را که نگران شدند گوسفندی را میسپوخت بدو آوردند ، نصر گفت: چه چیزت بر این کار بداشت ؟ آن مرد ظریف گفت : ایها الامیر! این گوسفند ملك یمین بود ، و خداوند تعالی فرموده است « و ما ملکُ ایمانُهُم » حلال است بر شما آنچه که مالک آن باشید .

آن عامل که چون گاو عامل (1) بود فرق در میان انسان و گوسفند ندانست و او را رها کرده گفت گوسفند را حد زنا بزنند و اگر بمرد از دارش بیاویزند ، گفتند: ایها الامیر! گوسفند از بهائم است و حد بر وی وارد نیست ، گفت : هر چند بهیمه باشد باید حد را جاری ساخت ، چه حدود را نمی توان معطل ساخت ، و اگر من معطل بدارم پس چه ناخوب والی و حکمرانی که من باشم! و این داستان برشید

ص: 372

رسید و رشید او را هیچوقت ندیده بود، باحضارش فرمان کرد!

چون در حضورش حاضر گشت گفت: کیستی تو؟ گفت: مولای کلب هستم (1) هارون از سخنش بخندید و گفت: بصیرت تو در کار حکم و حکومت چگونه است؟ گفت: ای امیر المؤمنین! چهار پا و دو پا نزد من یکسان هستند و اگر حکمی و حدی بر بهیمه و ستوری واجب گردد و آن بهیمه مادر یا خواهر من باشد هر دو را حد میزنم و در اجرای امر الهی از نکوهش نکوهشگری نمی ترسم! رشید چون درجه فهم و إدراک را در وی بدید فرمان داد هرگز او را در عملی عامل و در کاری حاکم نگردانند، و آن احمق بیکار بماند تا جان فرسپرد.

در ثمرات الأوراق مرویست که عیسی بن صالح از جانب هارون الرشید عامل قنسرین و عواصم بود و در مراتب حمق و گولی وضعف فهم و هوش مقامی عالی داشت یکتا از اعیان و دانشمندان آن زمان حکایت کرده است که شب هنگام فرستاده عیسی بیامد و در آن شب مرا إحضار نمود، از این إحضار نا بهنگام سخت باندیشه و توهم اندر شدم که مگر چه حادثه در مملکت روی داده و چه نامه از امیر المؤمنین در مهمی خطیر رسیده باشد که در چنین وقت شب بحضور مانند من کسی حاجتمند شده اند؟

ناچار سوار شدم و بجانبش رهسپار آمدم، چون بدار الحکومه وارد شدم از در بانان پرسش کردم: آیا از دار الخلافه مکتوبی رسیده یا امری خطیر حادث شده است؟ گفتند: نیامده و روی نداده! پس بخدام رسیدم و از ایشان همانگونه پرسیدم و همانگونه پاسخ بشنیدم و در نهایت تحیر بر فتم تا بمکانی که منزلگاه عیسی بن صالح بود.

چون صدای پای مرا بشنید فریاد برکشید: اندر آی، هیچکس نزد من نیست! چون بر وی در آمدم او را در فراش خود بدیدم، با من گفت: دانسته باش که من از آغاز این شب تا این ساعت چشم بخواب آشنا نکرده ام و یکسره در فکر

ص: 373

1- یعنی از آزاد کرده های قبیله کلب میباشم

و اندیشه امری بوده ام!

گفتم: أصلح الله الأمير! آن اندیشه که ترا این چنین از خواب و آسایش برکنار و بر این حال ناگوار داشته است چیست؟ گفت: بآن اشتها و میل اندر آمدن که خداوند تعالی مرا حوری در بهشت بگرداند و شوهرم را یوسف صدیق قرار - بدهد، ازین روی رشته فکر و حباله خیالم بدرازا افتاد.

چون این سخن و این حال از حکمران ولایت بدیدم گفتم: اگر خواهان این امر شدی پس از چه روی مایل نشدی که محمد صلی الله علیه و آله که سید انبیاء علیهم السلام است شوی تو باشد؟ گفت: چنین مپندار که من در این امر نیز تفکر نکرده باشم و میدان خیالم پهناور و وسیع نباشد، بلکه از نخست تفکر کردم لکن مکروه شمردم که عایشه - رضی الله تعالی عنها - را بخشم آورم!!

در کتاب مستطرف مرویست که قاضی یحیی بن اکثم صیفی که در زمان رشید قاضی القضاة بود مردی را بقضاوت مردم جبله مقرر ساخته بود، وقتی بدو گفتند: هارون الرشید بجانب بصره راهسپار گردیده است! با مردم جبله گفت: چون موکب خلافت کوکب بر شما بگذشت و خلیفه را ملاقات کردید از محاسن اخلاق و مکارم شیم و دیانت و امانت و یمن قضاوت در خدمتش بعرض رسانید، گفتند: چنین کنیم و از آنچه خواهی برافزون گوئیم! اما چون رشید بیامد آن جماعت بوعده وفا نکردند و از خوب و بد قاضی سخنی بر زبان نیاوردند و از ستایش وی تقاعد ورزیدند.

چون قاضی این حالت خذلان و تنهائی را نگران شد ریش خود را که از انبوهی چون جاروبی سیاه می نمود بشانه در سپرد و هامه را بعمامه که مانند بال نعامه (1) مینمود بیاراست و با عبا و ردا و وقاری کامل و دثار و شعاری محتشم و شامل از منزل بیرون شده رشید را در حراقه نگران، و ابو یوسف یعقوب قاضی را ملازم خدمت خلافت بدید،

پس با کمال طمأنینه و کبریا و سکون زبان برگشود و گفت: ای امیر المؤمنین

ص: 374

1- هامه یعنی سر، و نعامه یعنی شتر مرغ، منظور سفیدی و سنگینی عمامه است

همانا نیکو و یگانه و فرزانه قاضی میباید قاضی جبله ، در میان ما بعدل و انصاف کار کند و رفع جور و اعتساف فرماید و مردم جبله را از بسط عدالت و نشر نصفت و بٹ فضایل و علوم کافیه دینیہ و دنیویہ و طاعت و عبادت صابر و شاکر و شادخاطر و متنعّم و مستطیع و عارف ساخته و آلسنه ما را بدعا و ثنای ذات کثیر البرکات خلیفه روزگار بلیغ و فصیح نموده است !! و از اینگونه بیانات وافیه از جانب مردم جبله در حق قاضی باز نمود .

چون أبو یوسف ، قاضی را بدید بشناخت و بخندید ، هارون الرشید علت خندیدن را پرسید ، گفت : یا امیر المؤمنین ! ثنا کننده و مدح نماینده بر این قاضی جبله خود قاضی است ! رشید چون بشنید چندان بخندید که همی پای بر زمین کوبید و از آن پس فرمان کرد تا قاضی را از قضاوت جبله معزول ساختند ، قاضی بیچاره معزول و منکوب در خانه نشست و در بر روی دوست و دشمن بر بست .

و نیز در کتاب مستطرف از عبد الرحمان بن محمد برادر زاده اصمعی مسطور است که گفت: عمم اصمعی روزی در ذیل حکایات و داستانهای که در خدمت رشید بعرض میرسانید گفت : یا امیر المؤمنین ! بمن رسیده که مردی از عرب در یکروز پنج زن را مطلقه گردانیده است ! رشید گفت : این حال چگونه تواند شد چه برای یک مرد افزون از چهار تن زن معقوده نتواند بود ؟!

أصمعی گفت : یا امیر المؤمنین ! این مرد چهار زن در تزویج داشت ، روزی برایشان در آمد و جملگی را در جنگ و نزاع بدید ، و چون مردی شیر و نکوهیده خوی بود برآشفت و گفت : این جنگ و ستیز تا بکی ؟ و تا چند ؟!

آنگاه با یکی از ایشان روی آورد و گفت : یقین دارم این فتنه و آشوب از جانب تو است ! براه خویش برو ، من تو را طلاق دادم ، صاحبه و و سنی آن زن گفت : در طلاق شتاب گرفتی ! و اگر تأدیب وی را بنهجی دیگر مقرر میداشتی باری اصلح بود ، آن مرد بیشتر آشفته و خشمگین گشت و با زوجه دومین گفت : ترا نیز مطلقه نمودم .

زوجه سوم چون این حال بدید دیگرگون شد و گفت: خداوندت نکوهیده- بگرداند! سوگند با خدای این هر دو زن با تو احسان می ورزیدند و نیکوئی می - نمودند، آن مرد را خشم و ستیز بر افزود و گفت: ترا نیز که با ایشان همدست و یار و مددکاری طلاق دادم.

زوجه چهارمین که هلالیه بود گفت: چندان کار بر تو دشوار و سینه ات تنگ شد که زنان خود را جز بطلاق تأدیب نمی کنی! آن مرد پلنگ خوی چون گرگ درنده بر آشفت و گفت: ترا نیز مطلقه نمودم!

زنی از همسایگانش که این بانگ و آشوب را می شنید از فراز دیوار بر آن خانه نگران شد و گفت: سوگند با خدای! مردم عرب بضعف دماغ و قلت خرد تو و قوم تو جز بواسطه این اخلاق و اوصافی که در شما یافته اند گواهی نداده اند! جز طلاق دادن تمام زنهاى خود را در یکساعت اختیار هیچ کار نکردی و پای در آن افشردی! آن مرد شریر تند خوی روی با آن زن بیگانه کرد و گفت: ترا نیز که در آنچه برای تو سودی و زیانی ندارد مداخله کردی مطلقه گردانیدم اگر شوهرت اجازت بدهد! چون شوهر آن زن بشنید در جواب آن مرد گفت: این امر را تجویز نمودم! چون رشید این داستان بشنید در عجب شد.

در کتاب ثمرات الأوراق از قاضی یحیی بن اکثم صیفي مسطور است که گفت: یکی روز بخدمت هارون الرشید در آمدم و دیدم سر بزمین افکنده بفکر اندر است پس با من گفت: قائل این شعر را میشناسی؟

الخیر أبقی و إن طال الزمان به *** و الشر أخبث ما أوعیت من زاد

کار خیر و عمل نیکو در مرور دهور می پاید و کار بد و شر خبیث ترین زاد و توشه ایست که نگاهداری شود!

گفتم: ای امیر المؤمنین! همانا برای این شعر شأن و داستانی است که با عبید بن الأبرص روی داده است! هارون گفت: عبید را نزد من حاضر کن! چون حضور یافت گفت: ای عبید! مرا از قضیه این بیت خبر ده؟ گفت: یا امیر المؤمنین

در سالی اقامت حج کردم، و در آن هنگام که روزی بس گرم و تافته در میان بیابان رسیدم، ضجه و فریادی بس بزرگ در میان قافله شنیدم که از آغاز تا پایان کاروان را فرو گرفته بود.

از چگونگی آن حال پرسیدم، مردی با من گفت: نزدیک شو تا بنگری مردمان را چه رسیده است! پس راه برگرفتم تا بأول قافله رسیدم ناگاه ماری عظیم و سیاه بدیدم که دهان چون گاوی کلان برگشاده و مانند گاو صدا بر کشیده و مانند شتر می خروشد...

از حال و کار این جانور بهول و ترس اندر شدم و ندانستم در امر او چسازم آخر الامر از طریق عدول کردیم و از دیگر سوی روی براه آوردیم و آن جانور دیگر باره با ما معارضه کرد، اینوقت بدانستم سببی در کار اوست؟ و هیچیک از مردمان را آن جرأت و جسارت نبود که بدو نزدیک شود!

من با خود گفتم: خویشان را فدای این مردم می نمایم و بخدای تقرب می - جویم و مردم این قافله را از گزند این افعی پیچان میرهانم! پس مشکی از آب بر گرفتم و از دوش بیاویختم و با شمشیر کشیده بجانبش روان شدم، چون مرا بجانب خود روان دید آرام گرفت و من در آن انتظار بودم که یکدفعه بر من جستن کند و مرا فرو برد اما چون مشگ آب را بدید دهانش را برگشود.

من دهان مشگ را بدعانش برگرفتم و آب در کامش بریختم چنانکه در ظرفی بزرگ و عمیق بریزند، چون مشگ را بحمله بریختم راه بر گرفت و در میان ریگزار روان گشت، من از آنگونه تعرضی که با ما کرد و از آن پس بدون اینکه کسی را آزاری رساند برفت در عجب شدم.

پس باعافیت و سلامت براه حج روی نهادیم، و چون از مکه بازگشتیم و بهمان منزل در آمدیم شی بس تاریک و سیاه فام بود، پس مقداری آب برگرفتم و از قافله بگوشه برفتم و حاجت خود بگذاشتم و وضو بساختم و نماز بگذاشتم و بأذکار و أوراد بنشستم، خواب بر من چیره شد و در همان مکان که بودم بخوابیدم و چون سر از خواب

برگرفتم قافله برفته بودند و آثار و نشانی از کاروان ندیدم، کوچ داده و مرا تنها و غریب بر جای نهاده بودند، منفرد بماندم، هیچکس را ندیدم و ندانستم چه کنم و چه راه بسپارم، متحیر و سرگردان و مضطرب و پریشان بماندم، در اثنای این حال از هاتقی شنیدم که این شعر بخواند و او را ندیدم:

يا أيها الشخص المفضل مركبه *** ما عنده من ذي رشاد يصحبه

دونك هذا البكر منا تركبه *** وبكر الميمون حقا تجنبه

حتى إذا ما الليل غاب غيهبه *** عند الصباح في الفلا تسيبه

ای شخصی که مرکب خود را پاره کرده و هیچکس نیست که او را مصاحبت کند و بمکان خود برساند! این شتر ما را که بسی میمون و مبارک و راهوار است بجای شتر میمون خود بر نشین و راه بر سپار تا بیاران خود پیوسته گردی.

این هنگام نظر کردم و شتری قوی هیکل نزد خود ایستاده و شتر خود را بجانب خود آماده دیدم، پس آن شتر را فروخوابانیدم و سوار شدم و شتر خود را چنانکه اشارت کرده بود بجنیبت رهسپار کردم.

و چون بمقدار ده میل راه در نوشتم قافله نمودار و روشنائی صبح پدیدار شد و آن شتر بایستاد و بدانستم هنگام فرودگشتن من در رسیده است، پس از آن شتر بستر خود بر آمدم و این شعر را در این وقت قرائت نمودم:

يا أيها البكر قد أنجيت من كرب *** و من هموم تضل المدلج الهادي

ألا تخبرنا بالله خالقنا *** من الذي جاء بالمعروف في الوادي

و ارجع حميدا فقد أبلغتنا مننا *** بوركت من ذي سنام رايع غادي

ای شتر همواری که مرا از اندوه کر بت نجات بخشیدی و از هموم شب ظلمانی یصبح کامرانی رسانیدی! بآن خدای که آفریننده ما میباشد باز نمای کدام کس وسیله اینگونه معروف و احسان در چنین بیابان گردید و ستوده و محمود باشو که ما را به- آرزوی خود رسانیدی

پس آن شتر بجانب من التفات نمود و این شعر را خواندن گرفت: در

أنا الشجاع الذي ألفتنا رمضا *** والله يكشف ضر الحائر الصادي

فجئت بالماء لما ضن حامله *** تكروما منك لم تمن با نكار

هذا جزاؤك مني لا أمن به *** فاذهب حميدا رعاك الخالق الهادي

فالخير أبقى وإن طال الزمان به *** والشر أخبث ما أوعيت من زاد

من همان مار کلان هستم که لب تشنه و جگر تفته ام در بیابان بدیدی و مرا سیراب ساختی و از گزند عطش برهانیدی و گاهی آب بخشیدی که دیگران ضنت می ورزیدند و چنین کرم فرمودی ، کردار نیک در عرصه روزگار بیاید هر چند روزگاری بیشمار بر وی بگذرد! و فعل زشت بدترین ذخایر و بدترین زاد و توشه است ، اینک پاداش تو است که از من بدون منت بتو میرسد در کمال محمدمت و سلامت باز شو خداوندت رعایت فرماید و بنعمت هدایت کفایت کند!

رشید از داستان عبید بن ابرص بسی شگفتی گرفت و فرمود تا آن حکایت و اشعار را بر نگاشتند و گفت: « لا يضيع المعروف أين وضع » کردار نیک در هر جا و در حق هر کسی بجای آبد بیهوده و ضایع نمی ماند و در صفحات روزگار ثبت و ضبط میشود تا بصاحبش عوض برسد!

تو نیکی میکنی و در دجله انداز *** که ایزد در بیابانت دهد باز

این معنی پر واضح است که حسابگران آسمانی و مستوفیان سبحانی که « لا يُعَادِرُ صَغِيرَةً وَلَا كَبِيرَةً إِلَّا أَحْصَاهَا » هر چه در دایره وجود و اداره موجود جانب ظهور و نمود گیرد خواه کمتر از کاه خواه گران تر از کوه خواه پوشیده خواه آشکار خواه در زمین ، خواه در افلاک دوار ، در صحائف لیل و نهار بلکه در صحائفی که لیل و نهار را از آن خیر نیست مرقوم و مضبوط نمایند بطوری که صدیک از ذره از میان نرود تا مصداق « فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ » در میان آید .

پس أعمال حسنه وأفعال سيئه هريك را خواه جزئي وكلي ثبت و ضبطی و پاداش و کیفری است و اگر در وصول آن بر حسب حکم خداوندي دير و زودی شود نباید

مأیوس یا مغرور گردید ، بلکه این ذخائری است که برای نفوس مخزون است و در موقع و مقامش نتیجه اش ظاهر شود و اگر جز این باشد با عدل خداوند تعالی نمیسازد پس ببايست منتظر وقت بود و بصبر و شکیبائی بگذرانید .

در مستطرف مروی است که روزی رشید با مردی اعرابی گفت : بچه سبب و علت هشام بن عروه در میان شما دارای این منزلت رفیع و شأن منیع گردید ؟ در جواب گفت : « بحلمه عن سفیہنا و عفوہ عن مسیننا و حملہ عن ضعیفنا ، لا منان إذا وهب ولا حقوق إذا غضب ، رحب الجنان ، سمح البنان ، ماضي اللسان » از مردمان نادان و فرومایه ما هر چه دیدی و شنیدی بنیروی بردباری بر تافتی و از بدکاران ما بقوت فتوت بگذشتی و از نامالیمات ضعفاء چشم بر پوشیدی و اثقال جهل جهال را حمل نمودی ، چون بخششی نمودی منت نگذاشتی و چون در امری و از کردار نامطبوعی بخشم اندر شدی کیندور نشدی و در انتشار تلافی آن کردار و گفتار نابهنجار برنیامدی ، با قلبی گشاده و خوئی آزاده و دستی بخشنده و زبانی فصیح و درگذرنده و حکمی نافذ بگذرانیدی !

چون هارون الرشید این کلمات بلاغت سمات را بشنید اشارت بسگ شکارش که در حضورش بود نمود و گفت : سوگند بخداوند ، اگر این صفات در این سگ باشد بزرگی میشود و سزاوار بزرگی میگردد !

و نیز در کتاب دوم مستطرف مسطور است که وقتی هارون الرشید در مکه معظمه شنید که زنی اعرابیه این شعر را می خواند :

طحنتنا کلاکل الاعوام *** و برتنا طوارق الايام

فأتیناکم نمد أكفا *** لالتقام من زادکم فی الطعام

فاطلبوا الأجر والمثوبة فینا *** أیتها الزائرون بیت حرام

سختی ها و محنتهای روزگار ما بیچارگان را در آسیاب دواهی نرم ساخت ، و طوارق ایام و قوارع اناام ما را از هم فروریخت ، از شدت پریشانی و تنگدستی دست بخوان طعام و بساط نعمت شما دراز کردیم شاید بهره دریابیم ، هم اکنون ای

کسانی که در خانه خدای بزیارت آمده اید! با ما بعطیت و عطوفت پردازید تا اجر و ثبوت یابید .

رشید بگریست و با همراهان خود گفت : شما را بخدای می خوانم که صدقات خود را بدو دهید! آن جماعت چندانش جامه بیفکنند که در زیر البسه پوشیده شد و دامانش از دینار و درهم آکنده ساختند و آن زن که دچار آنچند فتن و محن روزگار بود آسوده و شادخوار شد.

در بحیره فزونی مسطور است که هارون الرشید شبی در خواب دید که دندانهای وی همگی فروریخته! بامدادان معبری را بخواند و آن گزارش (1) براند و تعبیرش را بخواست ، گفت : آیام زندگانی خلیفه روزگار بیشمار باد! این خواب را تعبیر چنان است که تمامت خویشاوندان خلیفه پیش از وی جای بدیگر جهان کنند بنوعی که بعد از خلیفه یکتن از ایشان بر جای نماند!

هارون گفت : آری! اما از چه روی در روی من چنین سخنی در دناک و تعبیری ناخوش براندی؟ چون اقارب من بجمله جای پردازند پس من با کدامکس مصاحبت جویم؟! و از آن معبر بسی کوفته خاطر شد و بفرمود او را بیکصد تازیانه در سپارند و معبر دیگر را حاضر ساخت و خواب خود را با وی در میان نهاد .

معبر زمین ادب ببوسید و گفت : ازین خواب چنان بر میآید که عمر خلیفه روزگار از عمر خویشاوندانش بیشتر باشد! رشید این تعبیر را پسندید و او را زر و در هم بسیار بخشید و گفت : این دو معبر هر دو بیک معنی تعبیر آوردند ، اما تا می توان اینگونه تعبیر نمود چرا باید آنگونه درشت گفت؟!

در اعلام الناس مسطور است که خطیب در پاره مصنفات خود نوشته است که هارون الرشید روزی هنگام ظهر داخل مقصوره جاریه خودش که خیزران نام داشت غفلة بشد و او را در حال شستن بدن بدید ...

چون آن ماه دیدار مشکموی رشید را بدید اندام سیمگون را چنان در زیر

ص: 381

1- گزارش بمعنی خواب و تعبیر خواب است و گزارشگر یعنی معبر

موی شبه گون پوشیده بداشت که از اندام عنبر فامش هیچ چیز نمودار نگشت ، هارون را از این حال شگفتی افتاد و سخت نیکو شمرد و از آن پس بمجلس خویش باز شد و پرسید : از جماعت شعرا کدامیک حاضرند ؟ گفتند : أبو نواس و بشار گفت : هر دو را حاضر نمایند .

چون بخدمتش حاضر شدند ، فرمود : هر يك از شما بایستی اشعاری بنظم در آورید تا بآنچه بخاطر و خیال من اندر است موافق باشد ! بشار این شعر بخواند:

تحببتكم و القلب صار إليكم *** بنفسي ذاك المنزل المتحجب

إذاذكروا الهجران لا عن ملالة *** و ذكراهم ينمي إلى محبب

وقالوا تحبينا ولا قرب بيننا *** فكيف و أنتم حاجتي تتجنبوا

على أنهم أحلى من الشهد عندنا *** و أعذب من ماء الحياة و أطيب

هارون الرشید گفت : نیکو گفتی ! لکن بآنچه در نفس من میباشد دست نیافتی ای أبو نواس ! تو باز گوی ! أبو نواس گفت :

نفت عنها القميص لصب ماء *** فورد خدها فرط الحياء

و قابلت الهواء وقد تعرت *** بمعدل أرق من الهباء

و مدت راحة كالماء منها *** إلى ماء معد في إناء

فلما أن قضت وطرا و همت *** على عجل لتأخذ للرداء

رأت شخص الرقيب على التذاني *** فأسبلت الظلام على الضياء

و غاب الصبح منها تحت ليل *** فظل الماء يجري تحت ماء

فسبحان الا له وقد براها *** كأحسن ما تكون من النساء

أبو نواس در این اشعار بر حسب جودت قریحه و فهم و ذوق سلیم آنچه رشید را از خیزران و حرکات او و پوشیدن موی را با ندام گلفام مشاهدهت رفته بود باز نمود رشید خشمگین گردید و شمشیر و نطع بخواست ، أبو نواس گفت : یا امیر المؤمنین ! سبب چیست و مرا چه گناه است ؟ رشید گفت : مگر با ما بودی ! گفت : سوگند با خدای نبودم ! لکن چیزی بود که در خاطر من خطور نمود .

رشید چون این سخن بشنید فرمان داد تا چهار هزار درهم بدو دادند أبو نواس بگرفت و بمنزل خود باز گشت .

معلوم باد! ازین پیش در ذیل احوال زوجات هارون الرشید حکایتی قریب باین داستان از زبیده خاتون مذکور شد و در أسامی زنه‌های رشید که از اغلب کتب معتبره بنظر رسیده است خیزران نام مذکور نیست و خیزران نام مادر هارون الرشید زوجه مهدی بن منصور خلیفه است که ازین پیش اشارت رفت .

بیان پاره روایات هارون الرشید با بعضی از اعیان روزگار

مسعودی در مروج الذهب مینویسد : حماد بن اسحاق موصلی گوید : ابراهیم ابن مهدی گوید : در خدمت هارون الرشید اقامت حج نمودم ، در آن اثنا که در طریق طي راه می نمودم و بر مرکب خود سوار بودم خواب در چشمم جای گرفت و مرکوب من باختیار خود از جاده منحرف بگشت و بدیگر سوی برفت ، هنگامی بیدار شدم که خود را بیرون از جاده رهسپار دیدم و تشنگی سخت بر من چیره - گشت ...

در این هنگام خیمه را از دور نگران شدم و بدانسوی روان گردیدم و بقبه رسیدم و چاه آبی در زراعتگاهش بدیدم و این زمین ما بین مکه و مدینه بود و آدمیزادی در آنجا نبود ، پس بقبه بر آمدم و شخصی سیاه را در خواب یافتم ، در این هنگام بر من احساس کرده هر دو چشم که مانند دو تغار خون می نمود بر گشود پس راست بنشست و صورتی بزرگ داشت .

گفتم : ای سیاه! از این آب بمن بیاشام! او نیز چنانکه گوئی از کلام من حکایت می کرد گفت : ای سیاه! از این آب مرا بیاشام! و گفت : اگر تشنه ای فرود آی و آب بنوش!

چون در زیر پایم مرکبی زبون و حرون بود ترسیدم اگر پیاده شوم نفرت نماید و گریز گیرد ، پس تازیانه بر سر مرکب بزدم ، و هیچوقت از تغنی سودمند نشده بودم مگر آن روز چه در آن حال آواز خود بر کشیدم و باین شعر تغنی ورزیدم :

كفنونى إن مت فى درع أروى *** و استقوا لى من بئر عروة ماء

فلها مربع بجنب أجاج *** و مصيف بالقصر قصر قباء

چون آسود این شعر و غناء را بشنیدم گفت : کدامیک را دوستتر میداری آیا ترا بآبی ساده سقایت نمایم یا با سویقی ممزوج دارم ؟ گفتم : آب و سویق خواهم ! پس قدحی چوبین بزرگ بیرون آورده و سویق در قدح بریخت و مرا سقایت کرد و همی از شدت اثر آن آواز و سرود دست بر سر و سینه خود میزد و همی گفت : « وا حر صدراه وا نارات اللهب فى فؤادى » عجب آتشی سوزناک بر دل من افروخته شد ! ای مولای من ، بر این آواز و سرود بیفزای ، و من از سویق بیاشامیدم .

آنگاه با من گفت : ای مولای من ! همانا در میان تو و طریق مستقیم چند میل راه مسافت است و هیچ شك ندارم که تو در طی این راه دچار تشنگی میشوی لکن من این مشك خود را مملو از آب گردانیده در پیش روی تو حمل مینمایم ! گفتم : چنین کن !

پس مشك خود را پر از آب کرده و در پیش روی من راه سپار گردیده بسرود و آواز من راه می پیمود و هر وقت من خاموش میشدم تا آسایشی گیرم روی با من میآورد و می گفت : ای آقای من ! تشنه شدی ؟ و من او را بأقسام سرود مشغول نمودم تا گاهی که مرا بر جاده رسانیده گفت : خداوندت رعایت و نگاهداری فرماید و این نعمتها را که بر تو بیاراسته مسلوب نگرداند ! و بر اینگونه بزبان عجمی دعاها بنمود و من بقافله پیوستم و هارون الرشید مرا مفقود یافته و شترسواران و اسب سواران در طلب من در آن شب هنگام بگرد بیابان شتابان بودند .

چون مرا بدید سخت مسرور گردید ، پس آن داستان را بعرض رسانیدم ، رشید در طلب آن سیاه فرمان کرد ، اندکی بر نیامد که بحضورش حاضر شد ، رشید

گفت: و یلک! این آتش سینه و دل تو از چیست و از کیست؟ سیاه گفت: ای آقای من، معشوقه ام میمونه است؟ گفت: میمونه از کجاست؟ گفت: حبشیه است! گفت: از کدام مردم حبشه است؟ گفت: ای مولای من، دختر بلال است!

رشید بفرمود از وی استفهام و استفسار کردند مکشوف افتاد که این غلام سیاه بنده از بنی جعفر طیار، و آن کنیز سیاه فامی که دلارام او است از قومی از فرزندان حسن بن علی علیهما السلام میباشد، رشید فرمود آن کنیز را برای وی خریداری نمایند، موالی او از فروش کنیز امتناع نمودند و بهارون الرشید بخشیدند، هارون آن غلام سیاه را نیز بخريد و آزاد نمود و با آن کنیزك تزويج فرمود و از اموال خودش دو باغ در مدینه و سیصد دینار بغلام بخشید.

و دیگر در مروج الذهب از اسحاق بن ابراهیم موصلي مروی است که گفت: در آن اثنا که شبی در حضور رشید مشغول تغنی بودم از سرود من در طرب شد و گفت: از جای خود حرکت مکن! و من در تغنی و سرود بودم تا بخوایید پس زبان از سرود و دست از عود برداشتم و در مکان خود بنشستم.

بنگاه جوانی خوش قد و بالا که جامه های خز و دیبا پوشیده و با هیئتی جمیل بود بیامد و سلام براند و بنشست، من بسی در عجب شدم که وی بدون اجازت در چنین وقت شب در چنین مکان و موضعی حاضر شده است، پس با خود گفتم: شاید یکی از فرزندان رشید است که نه او را دیده ام و نه نامش را شنیده ام!

پس دست بعود بزد و بر گرفت و بر دامن بر نهاد و اصلاح نمود و من دیدم که از همه کس نیکتر تار و پیوندش را استوار و بعد از آن اصلاح نمود و ندانستم اینگونه اصلاح چگونه است؟ پس از آن آهنگی بنواخت که هرگز در مدت عمر خود بآن خوبی و خوشی نشنیده بودم و از آن پس در این شعر بسرود و بخواند:

ألا عللاني قبل أن نتفرقا *** و هات اسقني صرفا شرابا موقا

فقد كادضوء الصبح أن يفضح الدجا *** و كاد قميص الليل أن يتمزقا

پیش از آن کز تیغ خورشید جهان آرای روز

کرته شب پاره و أحباب گیرند افتراق

کام ما شیرین کن از جام شرابی تلخ و صاف

از آنکه نیکو هست خمر خوشگوار اندر رواق

پس از آن عود را از دامان خود بر زمین نهاد و گفت: ای گزنده و مکنده فلان مادرت (1) هر وقت تغنی میکنی چنین بکن! این بگفت و بیرون رفت، من برخاستم و بر اثرش روان شدم و با دربان گفتم: این جوان کدام کس بود که در این ساعت بیرون رفت؟ گفت: نه کسی در اینجا داخل و نه خارج شده است!

در کمال حیرت و تعجب مراجعت نمودم و در مجلس خود جای کرده و هارون الرشید نیز بیدار شد و گفت: بچه حال اندری؟ آن حکایت بعرض رسانیدم، رشید نیز شگفتی گرفت و گفت: بی گمان با شیطانی مصادف گردیده باشی! از آن پس فرمود: این آواز را بر من اعادت کن! دیگر باره بخواندم، رشید را طربی شدید فرو گرفت و سخت شادخوار و شادمان گردید، آنگاه جایزه بمن عطا کرد و باز شدم.

و نیز مسعودی گوید: ابراهیم بن مهدی حکایت کرده است که وقتی من ورشید بر پشت حراقه - یعنی نوعی از کشتی ها که نطف اندازان آلت نطف اندازی در آن دارند - نشسته بودیم و کشتیا نان مشغول راندن بودند و سفره شطرنج در پیش روی داشتیم ...

و چون از شطرنج پیرداختیم رشید گفت: ای ابراهیم! نیکوترین نامها کدام است؟ گفتم: نام مبارك رسول خدای صلی الله علیه و اله! گفت: نام دوم بعد از آن نام مبارك کدامست؟ گفتم: اسم هارون امیر المؤمنین! گفت: زشت ترین و زبون ترین نامها کدام است؟ گفتم: ابراهیم! رشید بانگ بر من برزد و گفت: وای بر تو! ابراهیم خلیل خداوند رحمان جل و عز است! گفتم: بواسطه شامت از نمرود بدید آنچه بدید!!

ص: 386

رشید گفت: ابراهیم نام پسر رسول الله صلی الله علیه و اله است! گفتم: لاجرم چون باین نام موسوم شد در جهان باقی نماند! هارون گفت: ابراهیم امام! گفتم: بواسطه همین نام نامبارک مروان جعدي او را در انبان آهك هالاک نمود! ای امیر المؤمنین! بر این کسان نیز فزودن میگیرم و میگویم: ابراهیم بن ولید از خلافت خلع شد، و ابراهیم بن عبدالله بن حسن مقتول گردید، و هیچکس را باین نام نامیده ندیده ام جز آنکه او را مقتول یا مضروب یا مطرود یافته ام! و هنوز کلام من بیایان نرسیده بود که شنیدم کشتیانی در یکی از کشتی ها با بانگی بلند آواز درفکنده و میگوید ای ابراهیم! ای گزنده و مزنده فلان و فلان مادرت کشتی را نیک بران!

اینوقت من بسوی رشید نگران شدم، یعنی: گواه شاهد صادق را در آستین ببین! رشید چندان بخندید که همی پای بر زمین کوبید.

راقم حروف گوید: این اثر در خود ابراهیم بن مهدی نمایشگر، و دچار مشقات عدیده شد، چنانکه إنشاء الله تعالی در ذیل احوال مأمون مسطور آید.

بالجمله، ابراهیم بن مهدی می گوید: من در آن روز در خدمت هارون حضور داشتم که رسول عبدالله بیامد و با او طبقهائی بود که از چوب خیزران پرداخته و ساخته بودند و بر روی هر طبقی مندیلها و دستمالها بود فرو نهاد، و مکتوبی بعرض رشید رسانید، رشید آن نامه را همی بخواند و همی گفت: بره الله و وصله! بعد از آن گفت: این عبد الله بن صالح است!

بعد از آن پوششها از طبقها بر گرفت، دیدم پاره فواکه است که بعضی را بالای بعضی نهادند، در یکی فندق و در آن دیگر بندق و بعضی گلوله ها بود و همچنین دیگر فواکه، گفتم: یا امیر المؤمنین! این اشیاء که من بدیدم در خور این دعاء بود مگر اینکه در مکتوب چیزی باشد که بر من پوشیده مانده است؟

رشید آن مکتوب را بمن افکند، نوشته بود: ای امیر المؤمنین! بیاغ خود در شدم که بسرای من اندر است و بنعمت و دولت تو عمارت کرده ام و اینک فواکه دیده ببار آورده است، لاجرم از هر یکی مقداری برگرفتم و در أطباق قصبانی نهادم

تقدیم حضور امیر المؤمنین نمودم تا از برکت دعای او بمن همان برسد که از انعام و احسان بی‌شمارش رسیده است! گفتم: سوگند با خدای، این نیز استحقاق دعای امیر المؤمنین را ندارد!

هارون گفت: ای کودن نادان! آیا نمی‌نگری که عبدالله از کمال فهم و ادراک در این نامه خودش قضبان را از خیزران کنایت آورده و بجای خیزران قضبان نوشته است تا رعایت عظمت و حرمت مادر ما خیزران - رحمها الله تعالی - را از دست ننهاده باشد!

در مخلاة بهائی مسطور است که هارون الرشید در طی سفری که بجانب رقه می‌گذاشت با جعفر بن یحیی برمکی گفت: راه ما را از غبار لشکر بگردان! پس از طرفی دیگر رهسپر شدند و رشید را گرسنگی شدیدی در رسید، لا-جرم بخیمه اعرابی راه بگردانیدند و از وی خواستار خوردنی شدند.

اعرابی چند پاره نان خشک بیاورد، جعفر گفت: همانا اعرابی در آنچه حاضر کرده بتبذل رفته و هر چه داشته است در باخته است! اعرابی گفت: آرام باش و یحک! بدرستی که نهایت جود بذل موجود است، آیا نشنیده باشی قول شاعر را که در این معنی گفته است:

ألم تر أن المرء من ضيق عيشه *** يلام على معروفه وهو محسن

و ماذاك من بخل ولا من ضراعة *** ولكن كما يزم له الدهر يظن(1)

آیا نگران نمیشوید که جوانمردان روزگار که جواد و محسن هستند چون روزگار بر ایشان تنگ گردد و نتوانند چنانکه باید بجود و احسان پردازند مورد ملامت میشوند، و حال اینکه اینگونه رفتار و کردار نه از حیثیت بخل و إمساك ایشان است، بلکه بآن مقدار که روزگار با ایشان مساعدت میکند بجود و احسان می پردازند و بطوری که می نوازند میرقصند!

رشید فرمود: این مرد اعرابی بصدق و راستی سخن کرد و آنچه داشت بر

ص: 388

طبق إخلاص بر نهاد! پس ده هزار درهم بدو بداد .

در کتاب زهر الأداب مسطور است که : عبد الله بن عبد العزيز که از افاضل مردم روزگار خود بود حکایت کرده است که موسی بن عیسی با من گفت : در خدمت امیر المؤمنین رشید عرض کرده اند که تو او را دشنام می دهی و نفرین میکنی ، بازگویی بچه علت مستحق این شتم و نفرین است !

گفتم : أما دشنام دادن ، همانا رشید از نفس من بر من مکرم تر است ! و اما نفرین نمودن بر رشید پس قسم بخدای دعا نکردم و در پیشگاه الهی عرض ننمودم « إنه عبؤ ثقیل علی أکتافنا لا یطیقه أبداننا ، و قذی فی عیوننا لا تنطبق علیه أجفاننا ، و شجی فی حلوقنا لا تسیغه أفواهنا ، فاکفنا مؤتته و فرق بیننا و بینه » : بار خدایا ! احمال خلافت و ائصال سلطنت رشید بر دوش ما چنان سنگین افتاده که تنهای ما را توان برداشتن آن نیست ، و خار و خشکی در چشمهای ما گردیده است که نمیگذارد جفون عیون ما برهم بخوابد و خواب راحت نمائیم ، و تحمیلات و تعدیات او بار غم و خار اندوهی در گلوهای ما شده است که از اندازه کام و دهان ما بیرون است و دهانهای ما نمی تواند گوارایش بشمارد ، پس تو ثقل و تحمیل و گزند او را از ما بگردان و در میان ما و او جدائی افکن !

وازین کلمات باز نمود که حکومت رشید و اطوار او باما بر این نهج و مستوجب چنین نفرین است معذک نفرین نکردم بلکه گفتم :

اللهم إن کان یسمی الرشید لیرشد فأرشد ، و إن کان غیر ذلک فراجع به ، اللهم إن له فی الاسلام بالعباس حقا علی کل مسلم ، وله بنبیک قرابة و رحما فقر به من کل خیر و باعده من کل شر ، و أسعدنا به و أصلحه لنفسه ولنا : بار خداوندا ! اگر هارون موسوم برشید شده است که ارشاد یا بد او را ارشاد فرمای ، و اگر برخلاف این است و درصدد ارشاد نیست او را باین اندیشه باز آور ! بار خدایا رشید را در دولت اسلام بواسطه جدش عباس بر هر مسلمانی حقی است و او را به پیغمبر تو قرابت و خویشاوندی میباشد ، پس او را بواسطه این قرابت بهر خیر و خوبی

نزدیک، و از هر شری دور بدار، و ما را بواسطه این نزدیکی و دوری سعادت‌مند فرمای و او را برای خودش و ما مقرون بصلاح گردان!

موسی بن عیسی چون این بیان بشنید گفت: ای عبد العزیز خدای ترا پیامرزد بدانگونه بما خبر داده بودند.

راقم حروف گوید: در کلمات ثانی نیز لطائف کلام بر دقیقه یابان لطیفه - شناس آنچه باید مکشوف است!

در کتاب زینة المجالس از کتاب خلق الانسان مسطور داشته است که هارون - الرشید در رقه اقامت داشت و عیسی بن جعفر امیر الامراء بود و عبد طیان بمنصب قضاوت روز می سپرد و بصفت علم و فضیلت امتیاز داشت، مردی بمحکمه قاضی عرض نمود که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و حق مرا ادا نمیکند، بفرمای بمحکمه حاضر گردد تا جواب ادعای مرا بازدهد!

قاضی رقه عیسی نوشت: زندگانی امیر دراز باد! مردی در محکمه شرع اظهار مینماید که پانصد هزار درم نزد امیر دارم، اگر امیر تفضل فرماید و بمجلس شرع قضا حاضر گردد، و اگر خود حاضر نمیشود و کیلی بفرستد تا جواب خصم داده شود!

پس این رقه را بهمان مرد عارض داد و آن شخص رقه را بدر سرای عیسی آورده بحاجب بداد و حاجب بعیسی رسانید، چون عیسی قرائت کرد بخشم اندرشد و با حاجب گفت: با آنکس که این رقه را بیاورده است بگوی که امیر باین نامه التفاتی ننمود!

مدعی دیگر باره بسرای قاضی بیامد و تفصیل را بعرض قاضی برسانید، قاضی در نوبت دیگر نامه بمضمون سابق نوشته بدست پیاده خود داده نزد عیسی فرستاد، عیسی نامه را بدور افکنده قاضی را بدشنام در سپرد، قاضی نوبتی دیگر نوشت که اگر بمجلس قضا حاضر شدی خوب، وگرنه بعرض امیر المؤمنین میرسانم! اما عیسی از حالت تجبر و تنمر و تسلط کناره نمی گرفت.

قاضی چون این حالت را مشاهده کرد خریطه را خاتم بر نهاده از مجلس قضا برخاست ، منهیان این داستان را بعرض رشید رسانیدند ، هارون قاضی را طلب کرده از کیفیت پرسید ، قاضی صورت حال را از آغاز تا انجام معروض گردانید ، هارون الرشید ابراهیم بن عثمان را طلب کرد و او صاحب شرطه بود و بدو فرمود : بمنزل عیسی برو و در خانه اش را مهر بر نه و هیچکس را بانجا راه مگذار که برود یا بیرون آید تا گاهیکه عیسی مال آن مرد را تسلیم نماید یا بخانه قاضی حاضر شود !

صاحب شرطه بر حسب فرمان عمل کرد و عیسی بن جعفر را چنان در آئینه تصور میسید که مگر خلیفه بقتل او امر کرده است ؟ پرسید : کدامکس نامور باین امر شده است ؟ گفتند : ابراهیم بن عثمان ! گفت : وی را بخوانید تا از وی چیزی بیسم ! چون حاضر شد گفت : سبب تغیر مزاج خلیفه چیست ؟ گفت : دین آن مرد که نزد قاضی رفته بود ! عیسی بفرمود تا در همان ساعت پانصد هزار درم حاضر ساختند و در حضور وی بآن مرد تسلیم کرد و او راضی و خشنود و شاکر باز گشت .

و نیز در آن کتاب مسطور است که در زمان خلافت هارون الرشید در ناحیه اهواز گروهی دزدان راهزن متعرض مرد و زن و آینده و رونده می شدند ، چون این حکایت بعرض پیشگاه خلافت رسید فرمان کرد تا مسرور خادم بدانسوی روی- آورده سزای ایشان در کنار ، و نشان ایشان را از صفحه جهان برافکند .

مسرور بموجب فرمان با گروهی از شجاعان لشگر بدانسوی برفت و تمامت آن مردم نابهنجار را بدست آورده خون بریخت و سرهای آنها را از تنها جداساخته بجانب دار خلافت معاودت نمود ، چون وارد دار السلام بغداد شدند فرمود تا سرهای دزدان را بشمار آوردند ، يك سر کم آمد و مسرور را اندیشه فرو گرفت ، چه صاحب برید نوشته بود و شمارش را معین کرده بود و بیم آن میرفت که هارون الرشید از آن سر بیرسد و عتاب و خطاب فرماید .

در اثنای این اندیشه پیری در نظر مسرور رسید که بر شتری بر نشسته و طیلسانی بر روی افکنده و مصحفی در دست گرفته بقرائت قرآن مشغول بود ، چون بمسرور

نزدیک شد سلام براند ، مسرور پرسید : کیستی و از کجا میرسی ؟ در جواب گفت : مردی فقیر و قاری قرآن هستم و از مکه معظمه میروم !

مسرور گفت : در بشره تو غیر از آثار شرارت هیچ چیز دیگر را مشاهده نمیکنم ! و فرمود تا او را گرفته گردن زدند و سر او را آورده در عوض سر گمشده در سلك سرهای بریده منتظم ساختند ، و چون لباسش را بکاویدند کمان و کمند و استره های تیز و خنجرهای خونریز و آلات و ادوات دزدان و عیاران پدیدار شد و مسرور بدانست که در این امر سری از اسرار الهی بوده و قضا و قدر بر آن بگذشته است ، و فرمان کرد تا دیگر باره سرها را بشمار آوردند ، یکی اضافه بود ، و مسرور بیغداد آمد و صورت حال را بعرض هارون رسانید .

رشید سخت مسرور گردید و بمسرور گفت : من در هلاک این مرد از فنای آن چهل تن قطاع الطریق خوشحال تر شدم چه ایشان بآشکارا دزدی و راهزنی مینمودند اما این مردی طرار و غدار و جبار ، و فسادش از ایشان بیشتر بود !

همانا از اینگونه اخبار مصداق « الْمَلِكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ » مکشوف میشود !

در تواریخ مسطور است که یکی روز در مجلس عبد الله بن طاهر ذي اليمينين که أمير خراسان و ماوراءالنهر بود از محامد شمیم و مآثر پسندیده پادشاهان بر گذشته زمان داستان همی رفت ، یکی گفت : از جمله عادات و روش ستوده سلاطین عجم این بود که بهر سالی يك نوبت بارعام دادندی و پیر و برنا و ناتوان و توانا و زشت و زیبا را رخصت إدراك حضور پادشاه میدادند و يك هفته پیش از آن منادی ندا در میداد که فلان روز بارعام خواهد بود !

لاجرم هر کس را حاجتی بود یا ستمی رسیده بود در آن مجلس حاضر شدی ، و چون مجلس آراسته می شد در بانان آواز بر کشیدندی که پادشاه میفرماید : ما در این مجلس و در این دادخواهی بدایت بخود جوئیم ، اگر کسی را بر ذمت ما حقی است دعوی کند و از ما شرم ندارد ! و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از

تخت فرود آمدی و پهلوی خصم خود جای گرفتی و جواب دعوی او را بر وفق حق و راستی بگذاشتی و ازین کردار پادشاه معدلت خواه بر دیگران معلوم افتادی که میل و مدهنه در کار نخواهد بود .

از برکت این حال و این منوال در دوده سلاطین عجم با حالت کفر چهار هزار سال سلطنت بیائید ، آری در هر عهدهی و زمان هر پادشاهی و امیری چون کار بعدل و انصاف بگذرد سلطنت قوام یابد و عالم نظام پذیرد و برایا و رعایا در مهد راحت بیاسایند .

ادعای بعضی کسان بر حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در محضر خلیفه ثانی و حضور آنحضرت برای جواب مدعی و خشم آنحضرت با مقام ولایت مطلقه و عصمت بعمر ابن خطاب تا چرا در موقع مناصمه و محاکمه آن امام و الاجاه را بکنیت و خصم را بنام بخواند و در حال رسیدگی تفاوت در میان مدعی و مدعی علیه گذاشت ؟ و اذعان عمر و ثنای آنحضرت در تواریخ مسطور است ، و همچنین حالات عدل طلبی پاره سلاطین اسلامیة و غیر اسلامیة و حکایات ایشان مرقوم است .

از پارهٔ ثقات معاصرین شنیده ام که در زمان سلطنت شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه اعلی الله مقامه که در میان سلاطین قاجاریه طاب ثراهم در طول مدت و قدرت و بسطت و استطاعت و بذاعت و حشمت سلطنت حکم آفتاب نسبت بستارگان و ماه دارد ، مرحوم عباسقلی خان معتمد الدوله جوانشیر که از اعظام وزراء و خوانین عصر و افخم و نجبای جوانشیر ، و بصفت عدل و داد موصوف ، و بوزارت عدالت عظمی منصوب ، و بکمال دیانت و حقیقتناسی و رعایت حقوق معروف بود ، یکی از تجار ترک موسوم باقا علی اصغر برادر آقا علی اکبر تبریزی که همواره سیاهپوش و با بنده نگارنده همسایه و دوست و غالباً بصحبت ایشان نائل بودم ، در محضر مرحوم معتمد الدوله عارض شد که در زمانیکه شاهنشاه ایران از مملکت آذر بایجان آهنگ دار - الخلافة طهران و جلوس بر تخت و گاه کیان فرمود ، وجهی برای پاره مخارج سفر لازم شد و من محض شرائط دولتخواهی مبلغ سی هزار تومان بعنوان قرض بکار گذاران

دولت علیه بدادم و با من میعاد نهادند که بعد از وصول بدارالخلافة باهره این سی هزار تومان را بعلاوه سود آن بمن عاید دارند، و چون فیصل این امر بدست مرحوم میرزا تقی خان امیر آتابک اعظم بود و آن مرحوم بدیگر جهان سفر کرد آنچه طلب داشتیم بمن عائد نشده است و بر ذمت پادشاه جهان پناه است که بمن عطا فرماید .

معمد الدوله بر طبق قانون عدالت بفرمود تا از یکی از محاکم عدلیه شرحی بحضور شاه جهان پناه نوشته ادعای مدعی را مسطور و حضور پادشاه یا وکیل شرعی او را بدیوانخانه عدلیه خواستار شدند ، و این مرقومه را بدست فراشی بدربار شهریار بفرستادند .

خلوتیان و پیشخدمتان را آن جرأت و جسارت نبود که چنین مکتوبی را از نظر خسرو دادگر بگذرانند ، همینقدر دورادور بطور نجوی سخنی میکردند و پوشیده تبسمی مینمودند ، پادشاه سبب پرسید ، ایشان همی خواستند تا مگر مکتوم دارند ، نهیب سلطنت قاهره ایشان را بکشف راز یکجهت کرد و عرض کردند : فراشی از وزارت عدلیه بیامده و حکمی در إحضار شخص قبله عالم یا وکیل شرعی وی بیاورده است و مطالبه جواب مینماید !

چون آن مکتوب را بخواند فرمود: بگوئید: پادشاه حاضر نمیشود! برفتند و بیامدند و همچنان در حال پیچ و تبسم بودند ، از روی تعجب استفسار کرد ، عرض کردند : فراش عدلیه مطالبه جواب و رسید حکم را مینماید! فرمود: چیزی بنویسید باو بدهید! نوشتند پادشاه حاضر نمیشود!

چون معمداالدوله این جواب را بدید عریضه بحضور شاهنشاه تاجدار معروض و از وزارت دیوانخانه عدلیه اعظم استعفا کرد ، چون این عریضه از نظر معدلت اثر شاهنشاهی بگذشت باحضار معمداالدوله امر و سبب استعفا را استفسار فرمود .

معمداالدوله عرض کرد : قوت و قدرت من بتوجه و میل قلبی پادشاه است اگر پادشاه عالم پناه در ادعای مدعی توجه نفرماید دیگر مردمان را هیچ اعتماد و اعتنائی بمن و دیوان عدالت باقی نماند و إحقاق هیچگونه حقی محقق و مرعی

نگردد، با این حالت استعفای ازین شغل را برای خود اصلح دیدم، من افزون از یکی از چاکران آستان سلطنت بنیان نیستم!

ما همه شیران ولی شیر علم *** حمله مان از باد باشد دمبدم

پادشاه فرمود: چاره این کار چیست؟ عرض کرد: بر حسب ترتیب عدالتی که خود نفس نفیس پادشاه مقرر فرموده اند و حکم دین و آئین بر آن است جواب مدعی را باید یا مدعی علیه حاضر مجلس محاکمه شود یا وکیلی از جانب خود بوکالت شرعیه انتخاب کرده بآن محضر بفرستد تا جواب عارض برفوق شرع مطاع و عدل داده شود! چندی تأمل کرده فرمود: تو خود از جانب ما وکیل باش! معتمد الدوله عرض کرد چون من وزیر عدلیه و حاکم هستم نمی توانم وکالت نمایم مگر اینکه از وزارت معزول و امر وکالت را مرتکب شوم، فرمود: معزول باش!

معتمد الدوله زمین ببوسید و بعنوان وکالت بدیوانخانه حاضر شد، و بعد از گفتگوی بسیار قرار بر آن داد که مدعی تا مدت شصت سال بهر سالی ششصد تومان مأخوذ نماید که بجمله سی و شش هزار تومان میشود: سی هزار تومان برای طلب بالأصله او و شش هزار تومان برای این مدت شصت سال که از نو قرار داده است، چون آن عمل را قطع و فصل داد دیگر باره در پیشگاه شاهنشاه عادل حاضر شد، فرمود: حق با کدام طرف شد؟ عرض کرد: با مدعی پادشاه جهان پناه است! پادشاه در عجب شد و فرمود: سر از حق نمی پیچیم و هر طور حکم شرع مطاع و عدل متبع است اطاعت میکنیم!

اینوقت معتمد الدوله سر بخاک آستان سود و شکر و ثنای شاهنشاه عدل دوست را بگذاشت و عرض کرد: در ترتیب وکالت طوری ترتیب دادم که سالها مدعی دعاگوی دولت و سلطنت باشد و تفصیل را بعرض رسانید، پادشاه او را بنواخت و تمجید و تحسین و تصویب و امضاء فرمود و دیگر باره اش بوزارت عدالت استقلال داد.

خداوند منان این شاهنشاه شهید حقشناس دین پرور را در روضه رضوان منزل دهد!

جزء ششم ناسخ التواریخ - دوران حضرت رضا علیه السلام

دنباله داستان هارون الرشید با خلیفه جعلی...1

پرده برداشتن خلیفه جعلی از زندگانی و راز عشق خود...9

حکایت هارون و جعفر بن یحیی برمکی با علی عجمی...16

شرح محاکمه دو نفر رند نزد قاضی شهر و جریان دادخواهی بر سر یک انبان و ادعاهای گزاف آنان...18

حکایت هارون الرشید با مسرور خادم و ابن فاربی بذله گو...22

حکایت هارون الرشید با علی بن منصور دمشقی و سرگذشت او از زن جوانی بدور نام...24

برخی از اشعار مؤلف در شرح داستان...35

حکایت جعفر برمکی و هارون الرشید از علی نورالدین و صبیبه و کیفیت حال آنها...50

اشعار مؤلف در مذمت بدکاران و ستایش نیکوکاران و شرائط زعامت...51-60

داستانی از دو وزیر نیکو کار و بدکار و پایان کار آنان...63

وارد شدن نورالدین به شهر بغداد و برخورد او با بزم هارون الرشید و جعفر برمکی...85

عرض حال نورالدین به هارون الرشید و دادخواهی از او...105

اعطای هارون الرشید حکومت بصره را به نورالدین و نپذیرفتن نورالدین و تقاضای ماندن در خدمت رشید...109

حکایت هارون الرشید و جعفر برمکی و بیرون آوردن هارون صندوقی را از دریا و مشاهده صبیبه مقتوله...117

اعتراف پدر و شوهر دختر بقتل آن دختر...120

حکایت کردن جعفر برمکی داستان نورالدین وزیر و برادرش شمس الدین را برای رشید...124-161

حکایت شخصی که انگشتهای پا و دست او را در زمان زبیده خاتون زوجه رشید بریده بودند...161-171

حکایت حمال و دختران پرپوش و سه صعلوک و حضور هارون الرشید و جعفر برمکی...171 - 185

حکایت غانم بن ایوب تاجر و خواهرش فتنه و جریان جاریه زبیده خاتون و پایان کار غانم...185 - 217

حکایت علی بن بکار و شمس النهار و أبو الحسن علی بن طاهر و رفیق او با هارون الرشید...217-274

أشعار مؤلف در بیان عشق حقیقی و عشق مجازی...253-256

حکایت کردن جمیل بن معمر شاعر عذری داستان پسر عم خود را برای و هارون الرشید...275-282

حکایت کردن حسین خلیع داستان ضمرة بن مغیره بصری را برای رشید...283-289

پارهٔ حکایات رشید با جواری خود و حکایات رشید با أبو نواس...292-290

ص: 397

- حکایت کردن جعفر برمکی از جواری خود در خدمت رشید...292
- حکایاتی از هارون با جواری خود که با هر يك مقاهي را گذرانیده است...294
- بزم رشید با جواری شوخ گفتار...299
- حکایت یحیی بن خالد و عباس بن أحنف و عرض شعر او و سرور رشید در عتاب جاریه اش مارده...302-309
- حکایت هارون با جاریه اش و حضور أبو یوسف قاضی...309
- حیله أبو یوسف یعقوب قاضی در حکم شرعی بخاطر هارون الرشید و دریافت وجه المصالحه...310
- روایات دیگری از حیله سازی ابو یوسف قاضی و استادش أبوحنیفه...313
- حکایت هارون با پاره جواری خود و أبو نواس شاعر...316-326
- داستانی از هارون الرشید در خریداری جواری و مطایبات او با آن جواری شوخ گفتار...327
- روایتی دیگر از حیله أبو یوسف در أحكام شرعیه...332
- داستان چاره سازی ابو یوسف یعقوب قاضی بخاطر هارون الرشید و فتوای او بروایت ابن خلکان...339
- پاره حکایات متفرقه که بعضی از کسان برای رشید گفته اند...343
- داستان ابراهیم موصلی سرودگر عصر هارون و شاگردی در خدمت شیطان در غناء خراباتی...345
- شرحی از قوادی شیطان و سرودگری او برای ابراهیم موصلی...349
- داستان ابراهیم بن اسحاق موصلی با جوان حجازي عاشق و گره گشائی رشید از کار آن جوان...353
- حکایت أبو نواس شاعر با پسران خوبچهر و در آمدن هارون الرشید به بزم او و خشم گرفتن رشید...355
- مطایبه یکی از جواری هارون الرشید با او در روز نحر وشادمان شدن هارون...362

- داستان میهمان شدن هارون و ابراهیم موصلی در خانه یکی از رعایا و رفعت قدر میزبان در دربار رشید... 363
- حکایت زهیر بن دعبوس از پاره جواری که در قصر هارون الرشید جای داشت و ظریفه پردازی آن جاریه... 366
- پارهٔ حکایات رشید با ظرفا و داستانهای از ظرافت آنان : حکایت هارون با جعفر برمکی و نصر حزاز... 368
- داستانهای از أبو نواس و هارون الرشید... 369-372
- برخی از قضات و والیان زمان هارون الرشید... 373
- داستان عبید ابرص با جنیان و نقل قصه برای هارون... 377
- حکایت خواب رشید و تعبیر معبران... 381
- بیان پارهٔ حکایات هارون با امرا و اعیان در بار عباسی... 383
- سرود و تغنی شیطان در قصر هارون و تعلیم دادن ابراهیم موصلی... 385
- مذاکرات هارون با ابراهیم موصلی... 387
- میهمان شدن جعفر برمکی و هارون در خیمه یک اعرابی بدوی... 388
- دعا و نفرین عبدالله بن العزیز در باره هارون... 389
- حکایت مسرور خادم و دزد غدار عیار... 391
- شرحی از معدلت خواهی پادشاهان عجم... 392
- حکایت مؤلف از معتمد الدوله جوانشیر و داد خواهی از ناصر الدین شاه... 393
- فهرست مطالب جزء ششم... 396-399

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه موفق به تولید نرم‌افزارهای تلفن همراه، کتاب‌خانه‌های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می‌شود.

برای خدمت‌رسانی بیشتر شما هم می‌توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می‌دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک می‌گوییم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه‌ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

